دانلود
رمان

مرثیه ای بر باد

نویسنده: منیر کاظمی

به نام خدای قصه‌ها

#1

صدای سوت در استخر پیچید .صدایی تیز که انگار هزار بار به دیوارها می خورد و بر می گشت .صدا از سوت زنی بودکه از روی صندلی سفید پلاستیکی اش بلند شده و لبه ی استخر ایستاده بود .با دست به چند دختر جوان وسط آب اشاره می کرد و با صدای بلند سعی می کرد حرفش را به آنها بفهماند:

-کم عمق .کم عمق .برو عقب عزیزم .بار چندمه میگم.

معلوم بود کلافه شده .خصوصا که چند بار هم مجبور شده بود حرفش را با ناجی دیگری که کنارش بود به خاطر این دخترهای جوان قطع کند.

از کنار دستش صدای مربی جوان آمد:

-قوس بده به کمرت .با شکم نیای روی آب.

بِژین در حالیکه موهای نسبتا بلند مشکی اش را با کلیپس برای بار چندم جمع می کرد و بالای سر می برد سعی می کرد با گنبد کردن دست میزان قوس کمر مطلوب را روی هوا رو به زن جوانی که لبه ی استخر ایستاده بود استخر نشان دهد.

ناجی ای که سوت زده بود سوت را از میان لب هایش رها کرد .نشست روی صندلی پلاستیکی اش .سوت سرید و جای میان خط سینه اش آرام گرفت .زیر لبی غر غر کرد:

-دوباره تابستون شد این بچه مدرسه ای ها ریختن اینجا.

رو به بژین کرد و به حرفی که نیمه مانده بود ادامه

داد:

-ناهید که خیلی مطمئن بود .بالاخره شوهرش هم اینجا ناجیه .بیشتر در جریانه .ولی قطع به یقین ناظری حداقل هفته ای یکی دو بار یواشکی اینجا رو مختلط کرایه میده .حالا کی صداش در بیاد و بیان پلمپ کنن خدا می دونه.

کتابی نیمه خوانده روی میز بود .جلوی کتاب با یک کیف دستی پوشانده شده بود تا جلوی احتمال پرتاب قطره های آب را بگیرد.

بژین در حالیکه پاهای بلند ،کشیده و خوش تراشش را روی هم می انداخت بی میل گفت:

-دیگه الان همه یه باغی چیزی بیرون شهر دارن که استخر هم داره .نداشته باشن هم میرن کرایه می کنن . کسی نمیاد وسط شهر استخر مختلط یواشکی کرایه کنه.

زن نگاهی به استخر انداخت .با چشم دنبال دخترهای جوان گشت که از آب بیرون آمده و به سمت جکوزی می رفتند:

-چه می دونم .ولی بعید هم نیست .آخه می دونی ناهید از کجا شک کرده بود؟ چند وقت پیش می گفت سانس صبح که اومده ،شنبه ،هنوز هیچکس نیومده بوده رفته سونا خشک رو چک کنه دیده یه کاندوم افتاده اون گوشه.

با آنکه صدایش را پایین نیاورده بود اما خیال کرد بژین نشنیده است .دوباره اضافه کرد:

-استفاده شده ها.

بعد صورتش در هم رفت:

-فکر کن !

#2

بژین رو به زن جوانی که سر از آب بیرون آورده و به او نگاه می کرد گفت:

-بهتر شد .دستات رو بیار دقیق کنار گوشت.

قبل از آنکه حرف ادامه پیدا کند ،دختر جوان دیگری از آنسوی استخر وارد شد .برای پیدا کردن آنها سر چرخاند و وقتی بژین را دید دست تکان داد .مشغول جا دادن کلاه شنایش جایی زیر بند لباسش بند لباسش بود .زن ناجی با تعجب پرسید:

-این برای چی اومده؟

بژین در حالیکه انگشت هایش را به نشانه ی سلام تکان برای دختر تکان می داد گفت:

-اومده جای من.

-مگه می خوای بری؟

بژین پاهایش را از روی هم برداشت:

-آره.

-چرا؟ چی شده این قبول کرده بیاد جای کسی .من که دو بار بهش رو انداختم گفت نه نمی تونم شیفت جا به جا کنم .یه بارم ناهید بهش گفته بود .قبول نکرده.

از دور با لبخندی مصنوعی برای دختر سر تکان داد.

-برای چی می خوای بری؟

بژین کتاب و کیفش را برداشته و زیر بغل زده بود .با دست دیگر همزمان مشغول جاساز کردن کلاه شنایش

زیر بند لباس و برداشتن بطری آبش بود:

-عروسی خواهرمه.

زن با ابروهای بالا پریده نگاهش کرد:

-عروسی خواهرت؟

کلیپس پشت سرش را باز کرد .موهای مشکی ریخت سر شانه اش:

-عقد.

-تو کی خواهر داشتی؟ بعد عقد خواهرته اونوقت اینجا نشستی؟

بژین در حالیکه از کنارش رد می شد لبخندی کمرنگ زد:

-خودمونیه

باقی حرفش را در خودش فاکتور گرفت »عقد غیابی «و با آنکه می دانست آنقدرها هم جشنی خودمانی در کار نیست تمایلی برای عجله کردن نداشت .می دانست که همین حالا وقتی گوشی اش را بردارد هر کدام از عمه ها جداگانه چند بار تماس گرفته اند و خوش باورانه خیال می کنند او آرایشگاه است و بزودی با موها و صورتی آرایش شده در لباسی فاخر پر از پولک و منجوق وارد مراسم یکی از خواهرهای کوچکش می شود تا به همه ی فامیل نشان بدهد همه ی چیزهایی که در مورد شکرآب آنها با پدرشان و خواهران ناتنی است دروغی بیش نیست . هیچکس هم تصمیم به نبش قبر گذشته نگرفته و بعد از بیست سال نمی‌خواهد ته و توی یک پرونده ی قدیمی را در بیاورد .

****

#3

زودتر از همه عمه فردوس دیدش .خاله ی بزرگ داماد که در واقع جای مادر مرحومش بود و نود درصد مواقع هم خودش را مادر او معرفی می کرد .احتمالا تمام تلاشش را کرده بود تا در کل مجلس بدرخشد و حتی جای خالی و غایب پسرش را پر کند . با لباسی براق و پر پولک که روی زمین می کشید میان مهمان ها در حرکت بود .لباس با تمام تلاش عمه باز هم موفق نشده بود از پس چربی های متمرکز شده در شکم و آن افتادگی آشکار پستان ها بر بیاید .با اینهمه شکل متفاوتی ساخته بود از زنی که بژین سالهای سال با او و خواهران کوچکترش زندگی کرده بود.

یک امروز به نظر می رسید حال خوبی دارد یا تظاهر می کند که خوب است .حداقل تا قبل از آنکه

چشمش به بژین بیفتد .از بدخلقی های همیشگی ، سردردهای صبحگاهی ،گرفتگی عضلات و خار پاشنه های ساختگی خبری نبود .از تماس تلفنی با طبقه ی پایین و خواستن بژین برای ماساژ و بعد سیل غرها:

-این اینترنت رو ببین چه مرگش شده باز .یه موقع بچه م می خواد زنگ بزنه .

-یه نگاه بنداز توی بالکن ببین این فاخته های ذلیل شده دوباره لونه ساختن روی کولر؟ صبح به صبح از صدای بال بال زدن اینا من بیدار می شم.

-سر سوزن های انسولین من چی شد پس؟

-نوبت دکترم رو موندم امروز چطور برم.

-به این طاووس گفتم یه کیلو سبزی بخره برداشته ده کیلو سبزی آورده گذاشته اینجا و رفته .فکر می کنه من کمر نشستن دارم.

-یه زنگ بزن به بابات ببین کی می تونه بیاد اینطرفا کارش دارم.

اما یک امروز به نظر زن متفاوتی می آمد که لبخندش تا بناگوشش رفته بود .البته تا چند ثانیه قبل از آنکه بژین را در ورودی تالار با آن تیپ اسپرت ببیند . شلوار جین کوتاه ،کفش های اسپرتی که بندهایش دور ساق برهنه ی پا پیچیده بودند ،یک مانتوی خنک تابستانی بدون دکمه و شال بلند نخی که روی شانه ها افتاده و دسته هایش تا سر زانو رسیده بود .موهای مشکی و لخت همیشگی و آرایشی که همه اش در یک ریمل مختصر و رژ لب ملایم خلاصه می شد.

چشم های عمه یک لحظه گرد شد .احتمالا چیزی که می دید از تصویری که در ذهنش داشت کیلومترها فاصله داشت .با اینحال زود خودش را جمع کرد .مثل همیشه ارتباط قوی سه خواهر از طریق ایما و اشاره هایی ظریف و پنهانی درست شبیه تله پاتی برقرار

شد .عمه طاووس مثل شاهینی که شکارش را در بلندای آسمان دیده باشد به سمتش بال گرفت.

از خانواده ی عروس احتمالا جز هسته ی مرکزی و درجه یک کسی حدس هم نمی زد که او خواهر بزرگ عروس و در واقع دختر ارشد شریف خان عطارزاده باشد.

عمه طاووس با آن لبخند ساختگی مسری که بین خواهرها به یک نسبت تقسیم شده بود دست زیر بازوی بژین انداخت و او را سمت اتاق تعویض لباس کشاند .میان راه به یکی دو نفر سلام و خوشامد گفت و بعد در اتاق را بست:

-این چه ریختیه؟

بین عمه ها اگر زیبایی را به نسبت مساوی هم تقسیم کرده باشند از نظر بژین به این وسطی تقریبا هیچ چیز نرسیده بود همانطور که از اخلاق به اولی چیزی

نماسیده بود .با این فکر یک لحظه لبش به خنده کج شد.

#4

-سر کار بودم.

همین وقت در اتاق باز شد و آخرین دختر خان بزرگ عطارزاده ها شتابان وارد اتاق شد.

-بژین؟!

بلقیس خانم خاندان که تمام زورش برای حرکت خلاف جهت عقاید و رسم و رسوماتشان عوض کردن اسم کوچکش بود آنهم فقط به شکل زبانی .با اینهمه هنوز خیلی از آشنایان به زبان آوردن کلمه ی ونوس برایشان سخت بود و اسم در قاف گیر می کرد و بعد تغییر جهت می داد.

-لباست رو آوردی؟

با چشم اطراف بژین را نگاه کرد .طاووس که لبش را گاز گرفته و لبه ی دندان های جلویی اش قرمز ماتیکی شده بود گفت:

-همینطوری اومده .خاک بر سرم.

بژین شالش را از روی موها برداشت .مثل همیشه نازکی تارهای مو اصطکاک می داد و موها به دنبال شال روی هوا بلند می شدند.

-گفتم که سر کار بودم .از استخر اومدم.

بعد شال را جایی همان حوالی روی رگالی انداخت که پر بود از انواع و اقسام مانتو و شلوارها.

-مگه من به تو نگفتم امروز رو مرخصی بگیر؟

بژین رو به آینه ی قدی کرده بود .لب هایش را بهم کشید و به تصویر نگران و اشفته ی دو خواهر نگاه کرد:

-کسی نبود بیاد به جام .

عمه طاووس پشت دست چپش کوبید:

-حالا این کار انقدر واجب بود؟ اینطوری می خوای بیای جلوی مردم؟ با مانتو شلوار؟

بژین هنوز منتظر رسیدن اصل قضیه بود .عمه فردوس که در اتاق پرو را باز کند و در حالیکه سعی کرده تا آخرین نفس آن لبخند مصنوعی را رو به مهمان ها حفظ کند خودش را در اتاق جا کند.

-خب اگه می دونید خوب نیست که...برمی گردم.

این بار نوبت ونوس بود که لب هایش را گاز بگیرد .
کوچکترین خواهر و در واقع همخانه ی اصلی بژین .
ساکن طبقه ی همکف از یک ساختمان سه طبقه ی
قدیمی ساخت که به دخترهای عطارزاده ی بزرگ
رسیده بود .دخترهایی که هر کدام یکی از بچه های بی
پدر و مادر خواهر و برادرشان را بزرگ می کردند .
یکی سبحان شده بود حالا آنسوی مرزها ،یکی بورژین
در خانه ی مجردی و یکی بژین که تنها بازمانده ی
آنها بود.

-بژین من با تو حرف نزده بودم؟

عمه طاووس دور خودش چرخید:

-من که می دونم همه ی اینا زیر سر بورژینه .نشسته
پرت کرده که یا نیای یا اگر میای اینطوری بیای.

بژین دست هایش را در جیب های بزرگ مانتویش
کرد .با این فکر که برادرش نمی داند او اینجاست و

اگر بفهمد چقدر عصبانی خواهد شد لب هایش را بهم کشید .نفسش را بیرون داد:

-عمه ،الان...

همین وقت در اتاق باز شد و چیزی که بژین منتظرش بود وارد شد.

-برین بیرون .برید زشته جلوی مهمونا.

عمه طاووس مثل همیشه آماده برای چقلی کردن ،مبرا کردن خودش از هر گونه خطا در برابر خواهر بزرگش و پناه بردن به نقش قربانی همه ی حوادث گفت:

-من براش نوبت آرایشگاه هم گرفته بودم.

عمه فروس دست پشت کمرش گذاشت و به سمت در هلش داد:

-برید بیرون .عاقد داره میاد .دو بار سبحان رو گرفتم قطع شده .مودم رو گذاشتم پشت صندلی عروس.

در حالیکه هنوز به بژین نگاه هم نینداخته بود رو به خواهر کوچکش کرد:

-به این نوشین هم بگو یکم سر و سنگین باشه .عروس هم انقدر غش و کلافه نوبره.

وقتی بالاخره هر دویشان را بیرون فرستاد رو به بژین کرد .احتمالا جملات مناسبش را سبک و سنگین می کرد تا ببیند چه چیزی مناسب این موقعیت است .با اینحال فردوس خانم چیزی بیشتر از خواهرهایش برای گفتن داشت .چیزی غیر از گیر دادن به تیپ و ریخت و قیافه.

-خودت گفتی سبحان رو نمی خوای وگرنه که ما اول از همه...

بژین آشکارا پوزخند زد .چشم های سیاهش در حدقه چرخید و بعد رو به عمه ثابت ماند .عمه حرص و جوشش را با فشردن دندان ها روی هم و مربعی شدن و زاویه پیدا کردن فک نشان داد وگرنه که شدت بوتاکس های تزریق شده هیچ خط و خطوطی روی صورت نمی انداخت.

-سبحان هم که خودش اول گفت تو.

-عمه...

-حالا اینطور اومدی که چیو ثابت کنی؟

بژین لبخندی گشادتر تحویل داد:

-اومدم مراسم عروسی خواهرم.

-با این ریخت؟

-شما گفتید بیا منم اومدم .گفتید به خاطر بابات بیا اومدم .به خاطر آبرو و حرف و حدیث و ....
-اینطوری؟

بژین دست هایش را از جیب بیرون آورد:

-فکر کردم فقط اومدنم کافی باشه .الان هم اگه خوب نیست....

-یه طایفه نشستن تا تو و اون داداشت بیاین.

بژین نفسش را بیرون داد .سعی می کرد لبخندش را حفظ کند و مثل تمام این بیست سال همان سپر دفاعی همیشگی اش را در برابر این خواهرها به کار بگیرد . بی تفاوتی ساختگی.

-بورژین نمیاد عمه.

فردوس انگار از قبل هم می دانست که همه چیز اینطور پیش خواهد رفت مجبور بود تسلیم شود . خودش هم می دانست نیامدن بورژین صد پله بهتر از آمدنش است .با اینحال هنوز به آشتی پدر و پسر امیدوار بود .به جمع شدن بساط این غائله.

عمه فردوس مجبور شد بژین را رها کند .خصوصا که طاووس با آیپد در دست ظاهر شد:

-سبحان پشت خطه.

صفحه ی آیپد را گرداند سمت فردوس .بژین یک لحظه قبل از آنکه صدای جیغ جیغ کردن زن هایی که هنوز مانتو و روسری نپوشیده بودند و خیال می کردند سبحان می تواند تک به تکشان را به وضوح ببیند ، سبحان را دید .همبازی بچگی ها .آن آقای دکتر بعد از

این ِکراوات زده با موهای پر پشت و عینک فریم گرد کائوچو.

* * * * * * * * * * * * *

#6

هر کدام از مهمان ها وقتی به سکویی می رسیدند که عروس روی آن نشسته بود یک دور هم باید به صفحه ی آیپد روی میز رو به رویش نگاه کرده و به داماد آن طرف صفحه تبریک می گفتند.

بژین جایی در ردیف اول نشسته بود .بعد از آنکه هیچکدام از عمه ها وظیفه ی معرفی کردنش را به عهده نگرفته بودند و البته خودش هم اینطور راضی تر بود .بعد از نگاه تیز و برنده ی زن پدرش که شال

روی شانه هایش را با یک غیظ بخصوص جا به جا کرده و از دور مختصر سری تکان داده بود .دو خواهر ناتنی کوچکترش هم به سلامی خشک و خالی و طی کردن سر تا پایش با نگاه هایی متعجب یا پر تمسخر بسنده کرده بودند.

تنها کسی که واقعا برایش فرقی نداشت که بژین با چه تیپی آمده و اصلا آمده یا نه خود عروس بود .نوشین که حالا احساس می کرد در یکی از بازی های زندگی بالاخره از دختر بزرگ پدرش برده است .در بازی ناخواسته ای که از بچگی عمه ها آنها را در آن همبازی کرده بودند.

-ببین بژین چه گیره های قشنگی زده به موهاش تو هم بزن که خوشگل بشی.

-صبح به صبح شیر که مامان برات میذاره رو بخور تا قدت مثل بژین بلند بشه.

-بشقاب غذا باید خالی باشه .ببین بژین همه ی غذاش رو خورده.

-بژین باید جلوی سبحان روسری سر کنی ببین نوشین هم سر می کنه.

-نوشین دو سال از تو کوچیکتره انقدر نمراتش خوبه بژین تو چرا درس نمی خونی؟.

-نوشین دست به ابروهاش نزده تو چرا انقدر با صورتت ور میری بژین؟

البته بژین هیچوقت بهایی به این حرف ها نمی داد . بازیکن این رقابت نمی شد و برایش هم اهمیتی نداشت اما برای نوشین همیشه بیش از اندازه این مقایسه ها مهم و آزار دهنده بود آنقدر که از یک جایی به بعد رفت و آمدش را به خانه ی عمه ها کم کرده بود.

برای بژین فقط یک چیز مهم بود و آنهم بابا بود .
بابایی که از نظر او تمام و کمال بابای آن سه دختر دیگرش بود و فقط هر از گاهی بابای او می شد.

خوشحالی نوشین آنقدر آشکار بود که وقتی بژین برای تبریک بلند شد ،نوشین برای اولین بار در طول زندگی به او گشاد لبخند زد.

بژین صورتش را بوسید :

-تبریک می گم.

#7

و برای بار چندم در ذهنش تمام آزاری که بورژین از بچگی به نوشین می رساند زنده شد و بعد جمله ی این اواخرش »نوشین برای من اسم تمام دخترای بدجنسه . استثنا هم نداره «و صدای خنده اش در گوشش پیچید.

چرخید رو به آیپد و به سبحان نگاه کرد.

-سبحان جان تبریک می گم .خوشبخت بشید.

نمی دانست روی صورت سبحان از اول لبخند نبوده یا حالا صورتش اینطور جدی شده بود .یعنی فقط او بود که می فهمید این مرد آنطرف این تماس خیلی بی حوصله و کلافه است یا همه می فهمیدند؟

سبحان با انگشت به عینکش روی تیغه ی بینی ضربه زد وآن را بالا داد .انگار با همین ضربه یادش آمده باشد که باید لبخند بزند سر تکان داد و لبخندی زورکی روی لب هایش نشاند:

-ممنونم بژین جان.

بژین فکر کرد که سالهای سال زندگی با هم در یک خانه و بزرگ شدن زیر دست سه خواهر با قوانین ،

رفتار و افکار مشترک در نهایت هر سه ی آنها را مثل هم کرده بود .خودش ،بورژین و سبحان .شاید بیشتر از هر کسی یکدیگر را می شناختند .همین تقه زدن به عینک همیشه وقت هایی بود که سبحان سر حال نبود یا می خواست حرف جدی بزند یا از دست شوخی ها و خوشمزگی های بورژین کلافه شده بود . فقط یکبار بود که این بالا دادن عینک از سر هیجان و گم کردن دست و پا یا شاید ترس بود آنهم غروب تاریک زمستانی چهار سال پیش وقتی بژین را پشت درخت بزرگ گردو تقریبا خفت کرده بود .به زور بوسیده و بعد با صدایی که می لرزید عینکش را بالا داده و گفته بود:

-ببخشید.

قبل از آنکه تقه ی بعدی را به پل عینکش بزند بژین فرار کرده بود.

بژین جعبه ی کوچک هدیه اش را در دستان نوشین

گذاشت .نه خودش خریده بود نه حتی به ذهنش رسیده بود که باید چیزی هدیه بدهد .عمه ونوس شب قبل در حالیکه تند تند آن پای کوتاه ترش را دنبال خودش می کشید از این اتاق به آن یکی به دنبال رتق و فتق امور قبل از مراسم که دستورش از طبقه ی بالا می آمد ،به اتاقش آمده بود :

-اینو فردا بده به نوشین.

و بعد نشسته بود تا بژین گوشواره اش را در سوراخ بسته شده ی گوشش فرو کند.

بژین می دانست که یک سکه درون جعبه است .سکه ای که باید به مهمان ها نشان می داد او هیچ مشکلی با خواهرش هر چند ناتنی ندارد .خوشحال است که او ازدواج می کند و اصلا هم برایش مهم نیست که داماد همبازی بچگی و در اصل خواهان او بوده است .فراتر از اینها هم نه خودش نه برادرش هیچ مشکلی با

پدرشان ندارند و بعد از بیست سال یادشان نیفتاده که گذشته حامل چه پیچ و خم موهومی ست .با یک سکه قرار بود در تمام شایعات بسته شده و عطارزاده ها بفهمند که هر چه شنیده یا ساخته اند پوچ و بی معناست.

صدای سبحان از آپید بیرون آمد:

-زحمت کشیدی.

صدایی جدی و حتی خسته.

به نظر بژین رسید که چقدر همه چیز مضحک است و اگر بورژین الان اینجا بود مثل تمام بچگی با حرف هایش آنقدر سبحان و این موقعیت را مسخره می کرد تا مثل همیشه به گریه اش بیندازد و بعد صدای عمه فردوس از بالای پله ها به گوش برسد "
بووووورژیییین"!

اما حالا همه چیز عوض شده بود .هیچکدامشان دیگر آن بچه های قدیم نبودند .بیشتر از سه سال بود که سبحان از ایران رفته و یکسالی هم می شد که بورژین دیگر به آن خانه ی قدیمی سه طبقه با حیاط چند صد متری اش برنگشته بود .

آخرین پیام سبحان را یک ماه پیش پاک کرده بود .
وقتی عمه فردوس سر میز شام گفته بود:

-سبحان گفته نوشین رو براش خواستگاری کنیم.

بژین می فهمید که این یک قرار از پیش تعیین شده بین عمه ها بود که این حرف را مخصوصا جلوی او بزنند تا آخرین عکس العملش را هم ببینند و مطمئن شوند جواب ردش به سبحان از سر ناز کردن و با پا پس زدن و با دست پیش کشیدن نبوده است .بژین همان

شب تمام پیام ها را از همه جا پاک کرده بود .آخرین پیام هنوز یادش بود:

-بژین فقط بگو چرا؟

و بژین نوشته بود:

-من کس دیگه ای رو دوست دارم.

و البته یک ماه پیش هنوز سر و کله ی آن کس دیگر درست و حسابی پیدا نشده بود .فقط بژین در زمستان چهار سال قبل تقریبا منجمد شده بود .بعد از آن سبحان هیچ پیام دیگری نداده بود.

در حالیکه می خواست نوبت را به نفر بعدی بدهد تا برای تبریک به عروس ملموس و داماد آنسوی خطوط اینترنتی وارد رینگ شود پدرش را دید که به همراه چند مرد دیگر یاالله گویان وارد می شدند.

بژین کنار ایستاد .سعی کرد لبخند بزند اما سختش بود .سخت شده بود .خیلی بیشتر از سابق .لبخند زدن و دوست داشتن این مرد از همه ی عمر سخت تر شده بود .

****

#9

بژین کلید را در قفل در خانه که طبق معمول همیشه با وسواس خواهرها سه بار قفل شده ،چرخاند .انگار به نیابت از هر کدام کلید یک دور برای قفل کردن چرخیده بود.

گوشی هنوز بین دستش بود و در سکوت کامل اسم بورژین را نشان می داد که در حال تماس با او بود و احتمالا دریایی از فحش را نگه داشته بود تا بژین

تماس را برقرار کند.

حیاط در غروب تابستان ترکیبی از نور نارنجی و آبی تیره بود .درخت ها هم در سکوت خانه خوابیده بودند . با اینحال در هر طبقه چراغی روشن بود احتمالا برای جلوگیری از ورود دزدهایی که سالها قرار بود بیایند و هیچوقت هم نیامده بودند.

بژین نشست لبه ی ایوان .کیفش را گذاشت کنار دستش .از آن مراسم اجباری کسالت بار بالاخره گریخته بود و حتی بعید می دانست کسی متوجه شده باشد .احتمالا حتی عمه ها هم آنقدر درگیر جمع کردن کادوها و سر سلامتی به این و آن بودند که او را گم کرده بودند.

چشم هایش را بست و نفس عمیق کشید .پشت پلک هایش فقط تصویر صورت پدرش بود با آن لبخند جدی وقتی پیشانی نوشین را در لباس و آرایش عروس می بوسید .سبیل های خاکستری پر پشت و تاب برداشته

اش را گذاشته بود روی پیشانی و با دوست دو طرف صورتش را گرفته بود .آیا هیچوقت او را اینطور بوسیده بود؟

چشم هایش را باز کرد .چرا؟ و این سوال مثل همه ی این بیست سال در ذهنش بی قرارچرخیده و بعد بدون جواب گوشه ای نشسته بود.

خسته و کلافه به نرده های رنگ پریده و پوسته شده ای که ایوان را از سطح حیاط جدا می کرد تکیه داد . حشره ای کوچک ترسیده و هراسان خودش را در یکی از سوراخ های میان آجرها پنهان کرد.

بژین زیر لب برای خودش نالید:

-تو رو خدا ولم کن بورژین.

هنوز اسمش روی گوشی می درخشید .بی خیال نمی شد .بژین اما حداقل یکی دو ساعتی قبل از برگشتن

عمه ها زمان نیاز داشت تا انرژی از دست رفته را جمع کند و برای راند بعدی آماده شود .حمله های عمه ها.

تصویر پدرش از ذهنش جدا نمی شد .تصویر زمانی که وارد قسمت زنانه ی تالار شده و نگاهش مستقیم به او افتاده بود .لبخند زده بود؟ آیا از دیدنش تعجب کرده بود؟ اضطراب گرفته بود که قرار است جنجالی به پا شود؟ دستش را مشت کرده بود؟ نه .مثل همه ی عطارزاده ها ،با یک حس برتری همیشگی که در خونشان می چرخید سرش را بالا گرفته ،سینه را سپر کرده و در حالیکه در برابر کرنش و سر و سلامتی مهمان ها سر تکان می داد و زیر آن سبیل های پر ، تکان های لبش پیدا نبود جلو آمده بود .انگار که او وجود ندارد .تنها دخترش از زن اول .زنی که بیست سال از مردنش می گذشت و احتمالا حالا دیگر استخوان هایش هم پودر شده بود .دختری که با سکوتش در برابر عصیان برادرش خودش را دشمن او معرفی کرده بود .دشمنی که در جست و جوی

چیزی در گذشته بیرق جنگ را این بار علنی
برافراشته بود .جنگی که از کودکی زیر پوستی بود .

#10

تماس بورژین قطع شد .بژین کفش هایش را در آورد .
انگشت هایش را تکان داد .گوشی را برداشت و پیام
هایش را نگاه کرد .می دانست که بورژین پیام می دهد
و بی خیال نمی شود .در میان پیام های تلگرام چند پیام
نخوانده ی جدید در گروهی که بالاترین قسمت سنجاق
شده بود می تپید.

»سلام دوستان .جلسه ی دورهمی و نقد و بررسی
برای کتاب این ماه شد دوشنبه ساعت ۷ و نیم .کافه
تهرون ویلا .آدرس و لوکیشن متعاقبا اعلام میشه .فقط
لطفا کسایی که این ماه میان اعلام حضور کنن چون
باید از قبل رزرو کنیم« .

لبخندی نازک روی لب بژین نشست .بعد با زبان لب هایش را تر کرد .به اسم کسی که این پیام را گذاشته بود نگاه کرد .اسمی که خودش ذخیره کرده بود »شاهد شاملو «.انگشت کشید روی عکس و برای بار هزارم در این سه هفته به آن عکس نگاه کرد .به چشم های سیاه مهربان و کشیدگی جذاب انتهای هر پلک ،بینی تیز عقابی و ته ریش ،موهای کوتاه و یک لبخند نرم رو به کسی که احتمالا این عکس را خیلی اتفاقی گرفته بود .و به تعداد تمام دفعاتی که عکس را باز کرده سر دلش فرو ریخته بود .به تعداد نگاه های مخصوصی که بینشان رد و بدل شده بود و بژین عادت داشت با تکرار و بازسازی همان نگاه ها روزهایش را تا شب طی کند .شیرجه بزند در عمق سه متری استخر و زیر آب فریاد بزند »
شاااااااهههههههد «و از قلپ قلپ کردن آب و دیدن حباب های درشت که هر کدام شامل یک شاهد شاملو بودند احساس سر زندگی کند.

دستش را کشید روی صفحه و بالاخره تماس بورژین

را جواب داد:

-بله؟

و در برابر داد و فریادی که منتظرش بود خودش را به تکرار دوباره ی آن تصاویر سپرد و با انگشت روی آجرهای قدیمی ایوان نوشت »آن مرد آمد.«

* * * * * * * * * * *

#11

بژین حوله ی سفید را دور موهای خیسش تابانده بود . لباس های شنا را شسته و چند بار بو کرده بود تا مطمئن شود آن بوی کلری که عمه از آن بیزار است و به خاطرش دم به دقیقه با وسواسی بی حد یا لباس می شوید یا بژین را به حمام هل می دهد ،از لباس ها جدا

شده .هر لباسی که پهن می کرد روی بند ،جملات بورژین در ذهنش یکبار دیگر تکرار می شد.

-این آدم مادر ما رو کشته بعد تو پا شدی رفتی عقد دخترش؟

قطرات ریز آب روی ایوان و ساق برهنه ی پایش که از زیر شلوارک بیرون آمده می پاشید:

-بژین تکلیف خودت رو مشخص کن .اگه بابات و زن بابات رو می خوای بگو .اصلا هم تعارف نکن .به هر حال باباته .حق داره گردنت .از بچگی بدون مادر بزرگت کرده !نشسته پات و بدبختی کشیده .نه زن دیگه ای گرفته سر چهلم مادرت نه بی خیالت شده!

آخرین گیره ی لباس را که وصل کرد نفسش را بیرون داد .احساس می کرد تمام شیارهای مغزش از شنیدن این حرف ها درد می کند.

-صد بار بهت گفتم دویست بار دیگه هم می گم اگه ترست فقط اینه که اینا تو رو از خونه بیرون کنن من خودم برات خونه می گیرم .نخواستی با من زندگی کنی هم اوکیه من برای تو یه جا رو جدا می گیرم.

با یادآوری این جمله بژین یک لحظه پوزخند زد .حال و هوای حرف زدن های بورژین در سی و دو سه سالگی هم هنوز همان حال و احوال هجده نوزده سالگی و بلوف زدن هایش را داشت .همانطور که خودش را به دخترها نشان می داد .تک پسر پولداری که اشاره کند همه چیز برایش مهیا می شود.

خم شد و سبد خالی لباس ها را برداشت .همین وقت صدای توقف ماشین پشت در خانه شنیده شد .و بعد صدای گنگ حرف زدن چند نفر .یک نفر عمه ها از مراسم برگردانده بود .احتمالا عمو یا یکی از پسرهایش .ساعت از ده شب هم گذشته بود.

بژین بخواست سمت اتاقش برود .با قدم هایی تند .می

خواست خودش را به خواب بزند تا حداقل یک امشب را از آن حملات تند و آتشین عمه ها در امان باشد .اما به ذهنش رسید که همین امشب قائله ختم شود بهتر از فردا و فرداهاست.

از درهای شیشه ای خانه ،آن سه زن که از چهل شش تا پنجاه سال را به ترتیب با اختلاف سنی های دو ساله پر کرده بودند نگاه کرد .سه زن لاغر و عصبی مزاج که کوچکترینشان یکی از پاهایش می لنگید .سه زن که هیچکدام ازدواج نکرده بودند و معتقد بودند تمام زندگیشان را برای آن سه بچه ی بی مادر گذاشته و آنها را مثل بچه های نداشته ی خودشان بزرگ کرده اند .دو بچه بعد از مرگ زن برادر و دیگری بعد از مرگ خواهر.

#12

صدای غر غرهای عمه فردوس که بزرگترین خواهر

و در واقع همه کاره ی خانه بود شنیده می شد:

-هیچ از رفتار زن داییه خوشم نیومد .حالا به وقتش به توران می رسونم .

اولین طبقه که سه پله اش رو به حیاط بود برای ونوس بود که با آن پا نمی توانست زیاد از پله ها بالا برود . طبقه ی دوم خواهر وسطی و بالاترین طبقه متعلق به فردوس بود و در تمام طول این سالها قرار بود بالاخره روزی به تفاهم برسند و فردوس جایش را با طاووس عوض کند .منتها هر کدام طوری به در و دیوار و نور و رنگ خانه ی خودشان وابسته بودند که دل کندن برایشان سخت بود.

-سلام.

حالا هر سه با هم از چند پله ی حیاط بالا می آمدند تا مثل همیشه جلسه ی نقد و بررسی و شورای حل اختلاف و تصمیم گیری ها را در طبقه ی اول برگزار

کنند .جایی که ونوس با وسواس می سابید و صد در صد مواقع آماده ی برگزاری هر نوع مهمانی و دورهمی بود.

عمه فردوس تقریبا بژین را نادیده گرفت .جوابش را نداد و در حالیکه کفش هایش را روی جا کفشی می گذاشت و روسری را از آن موهای تابیده برمی داشت گفت:

-یکیتون بیاید این موهای منو باز کنید .گردنم درد گرفت.

طاووس اما رو به بژین کرد:

-دستت درد نکنه بژین خانم .خوب آبروداری کردی امروز برامون.

صدای فردوس از داخل آمد:

-طاووس .با تو بودم.

طاووس فهمید که نباید زودتر از خواهر بزرگش برنامه ی محاکمه را شروع می کرده و دوباره مثل اغلب اوقات بدون فکر و برنامه یا چیزی گفته یا کاری کرده که حالا باید آن را روپوشانی کند.

-آخه تا آخر مراسم من داشتم جواب پس می دادم به خانواده ی توران که پس بژین خانم کجان.

پشت سرش عمه ونوس منتظر ایستاده بود تا کفش ها را آنطور که خودش دوست دارد مرتب کند و حتی اجازه ندهد یک تای کفش ها یک سانتیمتر از آن دیگر جلوتر یا عقب تر باشد.

نگاهی به بژین انداخت .بعد به لباس ها و قطرات آب که روی ایوان و میان آجرهای قدیمی چاله ی کوچکی از آب درست کرده بودند:

-نگفتم بهت لباس رو آبش رو خوب بگیر؟

بژین خسته از مشت دادن لباس هایی که عمه اجازه نمی داد به خاطر بوی کلر وارد ماشین لباسشویی شوند گفت:

-گرفتم.

و بعد بی تفاوت زودتر از عمه وارد خانه شد .متوجه می شد که نگاه عمه فردوس دنبالش می آید .خودش را آماده کرده بود که آماج حملات را به جان بخرد تا از این یکی قصه هم عبور کند .هر چه باشد هیچکدام به پای قصه هایی که در این یکسال بورژین راه انداخته بود نمی رسید .ماجراهایی که به خاطرش فردوس از حال رفته و پای اورژانس هم به خانه باز شده بود .
روی همین ایوان دو بار بین پدر و پسر دعوا و کتک کاری رخ داده و عمه ونوس پای سالمش هم پیچ خورده بود .اتفاق امروز در برابر همه ی آنها هیچ بود.

#13

-این لباسا رو باید بشورم .بوی جشن گرفته.

عمه طاووس که در حال بیرون کشیدن گیره های سیاه رنگ از موهای فردوس بود گفت:

-بندازی تو ماشین که نابودش کنی؟ اینا باید بره خشک شویی.

عمه ونوس که مانتوی مجلسی را دست گرفته بود گفت:

-که با صد تا لباس دیگه از هر خری رسید بندازه و با هم بشوره؟

بژین نشسته بود روی مبل .یک پا را روی پای دیگر

انداخته و به گوشی اش زل زده بود .منتظر لحظه ی نواخته شدن شیپور جنگ .جنگی که او از اول در آنها سکوت می کرد و جز یکی دو جواب ساده چیزی نمی گفت.

-خب برو بنداز توی ماشین تا عین اون لباس کله غازی تموم پولک مولکش رو از بین ببری.

عمه فردوس کلافه از بحث های همیشگی دو خواهر کوچکش دست بین موهای تافت خورده اش کشید و برای اینکه جو را به دست بگیرد گفت:

-کت و دامن قبلی من رو هم ببر بده به همین نبوت سر خیابون.

این یعنی فصل الخطاب .از اینجا خواهرها جوابی نمی دادند .احتمالا آنها هم مثل بژین فهمیده بودند که هر نوع ایستادگی و جواب دادن در برابر این زن پنجاه ساله فقط یک معنا دارد .فرسایش اعصاب و روح و

روان .در این بیست سال بژین یاد گرفته بود سکوت کند چشمی بگوید و بعد در نهایت کار خودش را بکند .احتمالا همان نتیجه ای که دو خواهر دیگر فردوس خانم خیلی وقت پیش گرفته بودند.

-کجا ول کردی رفتی؟

این جمله قطعا رو به بژین بود که خودش را مشغول گوشی کرده بود و با خواندن پیام های تکراری سعی داشت حواس خودش را پرت کند.

-با شمام.

طاووس زودتر گفت:

-بژین.

بژین سرش را بالا آورد .خودش را به راه دیگری زد:

-بله؟

عمه فردوس با آن موهای باز شده و تافت خورده شبیه یکی از سر مدادی های دوران کودکی اش شده بود .با فشردن لب ها روی هم سعی کرد خنده اش را فرو دهد.

-می گم کجا رفتی؟ چرا نموندی تا آخر مراسم؟

-قرار نبود بمونم تا آخر.

-قرار نبود؟ مثل لباس پوشیدنت لابد .

-گفته بودید یه مراسم ساده ست.

طاووس بی قرار بود که خودش را وسط بیندازد .از سرعت کند خواهر بزرگش در این دادگاه راضی نبود .برای همین گفت:

-اونوقت کی گفته بود؟ مگه...

عمه فردوس با همان آرامش آمد میان حرف خواهرش:

-گیریم مراسم ساده ی ساده هم باشه خواهر بزرگ عروس اونطور میاد؟ با مانتو شلوار؟ بعدم وسط جشن ول می کنه میره؟

-عمه من....

-هیچ ازت توقع نداشتم.

بژین ساکت شد .از همه ی این حرف ها خسته شده بود.

-خوب دستمزد زحمات ما رو دادید .تو و اون داداشت.

بژین به ذهنش پناه برد .درست شبیه بچگی .تمام وقت

هایی که در ذهنش آدم دیگری می شد و در قصرها و قلعه ها زندگی می کرد .آن دختر بچه ی به جا مانده از زنی کورد نبود که در دو سالگی مادرش خودکشی کرده و به عمه هایش سپرده شده بود .پرنسسی بود که هرگز معنایی جز خوشبختی را تجربه نکرده بود.

حالا در بزرگسالی اما به تصویر کافه های شهر پناه می برد .به جلسات نقد کتاب و شنیدن صدای گرم شاهد .حرکت دست هایش و آن انگشتی که بین صفحات کتاب نگه می داشت .به لبخندش .تکان های ریز سرش وقتی به بقیه گوش می داد و چشم هایی که انگار همیشه می خندید .نگاه هایی عمیق و معنادار که بژین را از درون می لرزاند.

در پناه این تصاویر آنقدر می ماند تا حرف ها و حمله ها و قضاوت های عمه ها تمام شود .تا سکوت شود و او بتواند پاورچین به واقعیت برگردد .

****

#14

نور موبایل افتاده بود روی صورت گرد بژین و سایه ی یه شاخه از موهایش را از روی برجستگی گونه کشانده بود تا زیر مژه ها .گونه ها در اثر لبخندی نرم و طولانی فرم گرفته و پلک ها را جمع کرده بودند.

-برای این جلسه میاین که؟

بژین برای بار چندم این پیام یک خطی کوتاه را خواند .چند بار جواب را نوشته اما نفرستاده پاک کرده بود.

-بله میام.

-بله حتما.

-بله ان شا الله

-مگه میشه نیام.

-یعنی حضور من مهمه؟

با هر جواب از خودش به شخصیت هایی که نبود می رفت و برمی گشت .به شخصیت دختری شاد و شیطان ،لوند و جذاب ،فهمیده و اهل مطالعه ،آرام و سر به زیر ،مغرور و درونگرا.

اما در نهایت فقط یک بله ی ساده نوشته بود .جوابی که از عمق شخصیت خودش آمده بود .دختری ساکت و نسبتا کم حرف .شاید چیزی شبیه هزاران هزار دختر دیگر در این شهر » .یعنی تو از من خوشت اومده؟ «به پهلو چرخید .رو به دیوار .یک بار دیگر عکس شاهد را باز کرد و به آن زل زد .ممکن بود پسری شبیه او از دختری مثل خودش خوشش بیاید؟ آن

تیپ و شکل و شمایل ،آن مغز پر و حرف های شیک ،آن روابط گرم اجتماعی .چطور ممکن بود که همه ی آن دخترهای دیگر را ول کند و از او خوشش بیاید؟

«یعنی برات مهمه که من باشم یا نباشم؟» ساکت ترین فرد گروه بود و کمترین حرف و نقد و بررسی را در مورد کتاب ها داشت ،فکرش را نمی کرد بودن یا نبودنش برای کسی مهم باشد .در واقع احتمالا در آن لحظه شاهد این پیام را برای همه ی اعضا فرستاده بود تا بتواند تعداد دقیق را برای رزرو به کافه اطلاع دهد.

نور گوشی کم شد و تصویر شاهد در یک تاریکی نیمه جان فرو رفت.

این گروه را اتفاقی پیدا کرده بود و تنها کسی بود که هیچ آشنایی در آن جمع نداشت .هر کسی به واسطه ی دوستی یا آشنایی قبلی آمده بود .اما بژین تنها کسی بود که در اوج تنهایی و ناامیدی ،در شرایط بحرانی

روحی وقتی نیاز داشت فقط از فضای خانه و اتفاقاتش دور باشد پایش به این گروه کتابخوانی و دورهمی هایش باز شده بود .فقط با دیدن یک استوری .آن شب بدون اینکه حتی به صفحه ی شاهد نگاه کند خصوصی پیام داده بود:

-ببخشید همه می تونن شرکت کنن؟

و شاهد خیلی گرم و صمیمی جواب داده بود:

-درود بر شما .بله البته.

و بژین از اینکه حتی سلام نکرده خجالت کشیده بود.

در یک عصر خنک بهاری در حالیکه تا یکساعت قبل تصمیم نداشت در این جلسه شرکت کند و چشم هایش از اشکی هایی که ریخته بود هنوز نمناک بود راهش به آن کافه ختم شده بود .وقتی در کافه را به داخل هل داده بود صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در

باعث شده بود تنها مشتری کافه سرش را بالا بیاورد و او را نگاه کند.

#15

.

آن روز شاهد یک تی شرت خنک سبز رنگ تنش بود که جز شیر کوهی سیاه کوچک روی سینه هیچ طرح دیگری نداشت .موهایش آنقدر کوتاه بود که به نظر می رسید همین چند روز پیش سر را تراشیده و اگر همین حالا دست روی گردی سرش بکشی تیزی موها آزارت می دهد.

بژین معذب در ورودی کافه مانده بود .کیفی که یه ور انداخته و با هر دو دست به آن فشار می آورد را جا به جا کرد .به ذهنش رسیده بود که اصلا به روی خودش نیاورد برای جلسه آمده و خودش را یک مشتری

معمولی نشان دهد .اما لبخند صمیمی و آشنای شاهد مانع شده بود.برای همین گیج و گنگ جلو رفته بود:

-سلام.

شاهد با انگشتی که بین کتاب بود صندلی اش را عقب داده بود:

-سلام خوش اومدید .من شاهد هستم.

دستش را جلو آورده بود و بژین فقط به این فکر کرده بود که خدا کند کف دستش از عرق خیس نباشد.

-خوشبختم .من...بژینم.

-بفرمایید .الان ...کم کم بقیه میان.

ساعت مچی اش را چرخانده و به آن نگاه کرده بود.

بژین هر روز این یک ماه و اندی را با این صحنه ها در ذهنش بازی می کرد .دلخوشی جدیدش همین بود . اینکه شاهد در این دو جلسه ،دو سه بار میان حرف های بقیه او را نگاه کرده و باز لبخند زده بود.

قبل از آنکه تصمیم بگیرد چشم هایش را ببندد و خستگی آن روز مزخرف را پشت پلک هایش بگذارد گوشی دوباره در دستش روشن شد و با صدای خشنی لرزید.

-کتاب رو خوندید؟

قلب بژین شروع به تپیدن کرد .لب هایش را روی هم فشرد .چقدر احتمال داشت که همین پیام حالا در خصوصی بقیه ی افراد گروه هم باشد؟

-بله.

-دوستش داشتید؟

بژین لبش را گاز گرفت .فکر کرد باید غیر از بله چیز دیگری بگوید .چیزی که شاید حرفه ای تر به نظر برسد .اما هیچ کلمه ای پیدا نمی کرد .سومین بله هم روی صفحه نشست.

-خب خیلی خوبه.

آب دهانش را قورت داد» .باید یه چیزی بگم .یه چیزی بگو دیگه خنگ «اما فقط زل زده بود به صفحه و انگشت اشاره اش بیکار روی هوا مانده بود .آنقدر که بالاخره شاهد شروع به تایپ کرد .بژین ضربان قلبش را پشت گوش های گر گرفته اش حس می کرد.

-می خواستم ببینم امکانش هست که حدودا نیم ساعتی زودتر از بقیه بیاید؟

عمه فردوس پشت آیفونی که در هر سه طبقه برای کارهای ضروری خواهرها نصب شده بود رو به ونوس گفت:

-بژین رو بفرست بالا .این اینترنت دوباره یه مرگیش شده.

ونوس در حالیکه گوشی را می گذاشت با صدای بلند بژین را صدا زد:

-برو بالا فردوس کارت داره.

بژین برای آخرین بار رژ لبی که به نظرش بیش از اندازه پر رنگ بود پاک کرد .نگاهی به دستمال انداخت که چند لکه ی رنگی رویش پخش شده بود . زیر لب با خودش غر غر کرد:

-نه نه .الان کار دارم عمه .ولم کن تو رو خدا.

کم رنگ ترین رژ لب را برداشت و با احتیاط به لب کشید .آنقدر اضطراب این قرار را داشت که تقریبا دو ساعت مانده به ساعتی که احتمالا شاهد در کافه منتظرش بود آماده شده و چند بار لباس عوض کرده بود .از شدت استرس کف دست هایش مدام عرق می کرد.

ونوس در اتاقش را باز کرد .مثل همیشه بدون اینکه در بزند یا اجازه بخواهد:

-شنیدی؟

-بله الان میرم.

ونوس از آینه نگاهش کرد .ابروهایش را بالا داد:

-کجا می خوای بری؟

-قرار دارم با دوستام.

واژه ی دوست در آن خانه چیزی نامانوس بود .بچه هایی که آنجا بزرگ شده و حالا هر کدام به نحوی به دنبال زندگی خودشان رفته بودند از معدود بچه هایی بودند که تا بزرگسالی از نعمت دوست به مفهوم واقعی آن برخوردار نبودند چرا که در نظر عمه ها بیرون از این خانه همه گرگ بودند و در انتظار دریدن این گوسفندهای کوچک .نه اجازه داشتند دوستی را به خانه بیاورند و نه به خانه ی کسی بروند .بازی با بچه های کوچه ممنوع بود .راه رفتن با همکلاسی ها غیر از ساعات مدرسه ممنوع بود .تماس تلفنی جز چند دقیقه ی کوتاه آنهم برای پرسیدن از درس و مدرسه ممنوع بود .فقط وقتی بورژین تصمیم گرفته بود زیر کاسه کوزه ی همه ی این قوانین بزند بعضی چیزها خیلی زیر پوستی کمرنگ شده بود .حتی سبحان خارج رفتنش را مدیون همین قیام بورژین بود.

-دوستات؟ کجا؟

بژین در حالیکه روی میز آرایش را مرتب می کرد بدون اینکه با عمه چشم در چشم شود گفت:

-بچه های استخر .همکارام.

بعد از کنار عمه گذشت .می دانست که هزار سوال دارد که سعی می کند نپرسد.

-برای شام خونه باش .نوشین میاد اینجا.

بژین در حال باز کردن در و رفتن سمت پله ها گفت:

-نمی دونم.

ونوس خودش را رساند دم در :

-نمی دونم نداریم .صدای فردوس رو در نیار .بابات هم میاد.

قدم های بژین روی پله ها سنگین شد.

-می خوایم با سبحان تصویری حرف بزنیم.

#17

بژین که در پاگرد پله گم شده بود و حالا در دید عمه نبود یک ثانیه ایستاد .تنها چیزی که در این روز پر استرس نیاز نداشت دیدن پدرش بود .در حالیکه نفسش را بیرون می داد در خانه ی عمه فردوس را باز کرد:

-سلام.

صدایی از اتاق خواب آمد:

-سلام .بژین ببین این....

عمه از اتاق که بیرون آمد بژین را آماده دید .با مختصر آرایشی که صورت گردش را از همیشه قشنگ تر نشان می داد .پوست سفید و بدون لک که از دوران بلوغ به سلامت عبور کرده بود برعکس نوشین و آن دو خواهر دیگر که هنوز هم تبعاتش را گوشه و کنار صورت داشتند .فردوس می دانست که عمده ی زیبایی بژین و حتی بورژین به مادرشان رفته است .و وقتی تصویر آن زن دوباره در ذهنش زنده شد یک لحظه خیلی ریز سرش را تکان داد تا از لایه های مغزش جدا شود.

-امروز مگه روز استخره؟

بژین به دنبال لپ تاپ چشم گرداند:

-نه .اینترنت قطعه باز؟

عمه کاسه ی پلاستیکی سبزی دستش بود .کاسه ی مخصوص رنگ مو .فرچه و تیوپ های رنگ .بژین می دانست که نارضایتی اش از رنگی که آرایشگر برای جشن عقد گذاشته بالاخره آنقدر به ستوهش آورده که تصمیم گرفته همان رنگ همیشگی خودش را دوباره بگذارد.

-نمی دونم چه مرگشه .ببین اگه تموم شده تمدیدش کن . شب سبحان می خواد زنگ بزنه.

بژین پشت به عمه نشست .می دانست که سوالات عمه تمام نشده و حتی می توانست تک تک جملات بعدی را حدس بزند.

-کجا داری میری؟

-بیرون.

-اونو که می بینم.

-نت تموم شده.

-کجا میری؟

-با همکارام میرم بیرون.

از آن سکوت معلوم بود که عمه خودش را می خورد . حالا که بچه ها بزرگ شده بودند جنگیدن با آنها سخت شده بود .اما کاش همه ی ماجرا همین بود .بعد از داستانی که بورژین ساخته بود کمتر وقتی می توانست مثل قبل تسلط خودش را به آنها نشان بدهد .انگار همه ی امور از دستش در رفته بود .سبحان ساکت و ناراضی ،بورژین وحشی و در معرض انفجار و این دختر ساکت و تودار که همیشه در نظر فردوس قرار بود روزی منفجر شود و همه را به آتش بکشد .کاش بچه ها هیچوقت بزرگ نمی شدند.

-یه روز هم که تعطیلی نمی مونی توی خونه.

-رمز اومد روی گوشیتون .بگید بهم.

-همون جاست گوشی.

بژین بژین بژین .گاهی وقت ها درست شبیه آن روز می شد که مادرش برای اولین بار به مغازه ی عطاری آمده بود» .عرق نعنا دارید؟ «با همین صورت جدی و همین نگاه .همان روز که دست و پای شریف لرزیده بود .

-تمدید شد.

-کی برمی گردی؟

بژین در لپ تاپ را بست:

-نمی دونم.

-نمی دونم جواب من نیست.

#18

هنوز سعی می کرد همان عمه ی سابق باشد .همان کسی که قوانین خانه را وضع می کرد و کسی نمی توانست از آنها سر باز بزند .هنوز نمی خواست بزرگ شدن بچه ها را باور کند و اعتقادی هم به حرف های شریف نداشت که سالی یکبار هم که می خواست سراغی از بچه هایش بگیرد از سخت گیری های او گلایه می کرد .شریف چه می دانست بزرگ کردن سه بچه ی قد و نیم قد یعنی چه؟

-زود بیا مهمون داریم.

مطمئن بود که روی لب های بژین یک پوزخند نرم

تمسخرآمیز نشست.

-بابات و نوشین میان.

بژین دمپایی هایش را پوشید:

-به سلامتی.

-شام همه با هم می خوریم.

-باشه.

می دانست که این باشه از همان باشه های اخیر است .
از همان باشه ها بعد از روزی که بورژین روی ایوان همین خانه صدایش را بالا برده بود:

-تو مامان ما رو کشتی.

و انگشت اشاره اش را گرفته بود سمت پدرش .و بعد

چرخیده بود سمت عمه ی بزرگش:

-تو هم کمکش کردی.

کل قوانین خانه و جلال و جبروت عطارزاده ها از آن روز از هم پاشیده بود .بورژین رفته بود و بژین مانده بود با نگاه خیره و پرسشگر در سکوت .نگاهی که شبیه نگاه مادرش بود .بیست سال پیش وقتی در آستانه ی در خانه همدیگر را دیده بودند .نگاهی که به فردوس می گفت »تو می دونستی .می دونستی شریف با من چکار کرده .می دونستی و هیچی نگفتی«.

****

#19

جلد کتاب از صفحات جدا شده و یک پارگی کوچک

درست افتاده بود بین کلمات سمفونی و مردگان .معلوم بود آنقدر خوانده شده که چیزی تا برگ برگ شدن صفحاتش هم نمانده است.

شاهد گوشی را روی گوش هایش جا به جا کرد و بعد با دست آزادش صفحات را به سمت جلد جدا شده هل داد:

-گفتم باشه .مغزم رو جویدی.

از آن سمت گوشی صدای برادر بزرگترش می آمد که بین حرف هایش به یکی دو نفر هم دستور می داد.

-شاهد اگه دقیق شبیه عکسشه بهش بگو .عین اونسری نشه که ....مگه نگفتم اینا را اینطوری بلند نکن؟

تماس قطع شد .شاهد چشم هایش را روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد .خرده فرمایشات ذهن کمال گرا و پر از وسواس و خط کشی مردی سی و اندی ساله

تقریبا تمامی نداشت.

با انگشت شست و اشاره پیشانی اش را ماساژ داد . تصور کرد که آنطرف خط ،در آن فروشگاه بزرگ و خاص ،در آستانه ی افتتاحیه آنهم بعد از دو سال طاقت فرسا ،احتمالا یک اتفاق کوچک معمولی دوباره باعث شده ارشاد بهم بریزد .تنها چیزی که این روزها نیاز داشت این بود که بالاخره بساط این فروشگاه برچیده شود و بتواند به زندگی خودش برگردد .اگرچه بعید می دانست .تا ابد مجبور بود دور و بر ارشاد باشد و هوایش را داشته باشد.

ساعتش را روی مچ چرخاند .اگر آن دختر کورد با پوست سفید و چشم و ابروی روشنی که تناسب چندانی با سیاهی موهایش نداشت ،اگر همین حالا هم می آمد نیم ساعت بیشتر برای مطرح کردن موضوع وقت نداشت.

ارشاد عکس ها را ورق زده بود .با دقت و اخم هایی

در هم:

-نه .نه .اینم نه .گفتم از این عملی ها نه.

شاهد کلافه دست به صورتش کشیده بود:

-بازم هست.

-یه دختر طبیعی که ...آهان .این.

روی آن عکس مانده بود .روی چهره زوم کرده بود:

-این خوبه .همین.

و چند بار با انگشت روی صفحه زده بود .عکس دو سه بار بی قرار جلو و عقب رفته بود.

-چند سالشه؟

شاهد بی حوصله گوشی را گرفته بود تا ببیند کدام را انتخاب کرده:

-چه می دونم.

-اسمش چیه؟ بیژن؟

#20

شاهد خندیده بود:

-آره بیژن .بیژن خانوم.

ارشاد چشم هایش را تنگ کرده بود تا بتواند اسمی که شاهد به انگلیسی ذخیره کرده بخواند:

-بژ...

-بژین.

گل از گل ارشاد شکفته بود:

-واو .چه اسم خاصی.

شاهد ادایش را در آورده بود:

-واو .واقعا هم واو .اسمش مهمه یا سطح سوادش؟ این اونقدرا بلد کار تو نیستا .خیلی سردر نمیاره از کتاب و نویسنده و این داستانا .از این تریپای ساکت و منزویه.

ارشاد چند بار دیگر عکس را بزرگ کرده بود و در نهایت گفته بود:

-همین خوبه .بهش بگو.

حالا شاهد آنجا نشسته و منتظر بود .احساس می کرد این دختر برعکس بقیه که همه فن حریف به نظر می

رسیدند و سوال اولشان همیشه میزان پول بود ،آرام و بی شیله پیله به نظر می رسید .برای همین جمله بندی ها در ذهنش کم و بیش جا به جا شده و تغییر کرده بود.

درست وقتی تصمیم گرفت چند صفحه ی دیگر از کتاب را برای بار هزارم بخواند بژین را دید که به سمت در کافه می آمد.

واقعیت این بود که شاهد در بیست و شش سالگی هنوز آنطور که باب میلش بود عاشق هیچ دختری نشده و همه ی آن صد و اندی دوست دختر که به زندگی اش آمده و رفته بودند هیچ کدام آن حس عمیقی که منتظرش بود در دلش بیدار نکرده بودند آنقدر که کم کم به این نتیجه رسیده بود که عشق ،به آن شکل اساطیری و تاریخی ،اصلا وجود خارجی ندارد.

در آن دوشنبه ی گرم وقتی صندلی را عقب می داد تا برای آن دختر در شال ساده ی زرشکی و آرایش

ملایمش بایستد ،سه ماه از تصمیمش برای روزه ی رابطه و دوری از زن ها تا روزی که قلبش واقعا بلرزد می گذشت ،تقریبا مطمئن بود می تواند این روزه را یکسال و شاید دو یا چند سال دیگر هم ادامه دهد.

****

#21

-چیزی میل دارید سفارش بدم؟

بژین آب دهانش را فرو داد .هنوز حتی ذره ای اضطرابش کم نشده بود .دیدن شاهد با آن لبخند گشاد و نگاه فیکس شده روی صورت او باعث می شد بیشتر دست و پایش را گم کند.

-نه ممنون.

شاهد دست هایش را در هم گره کرد .بژین زل زده بود به کشیدگی انگشتانش و احساس می کرد خیلی زشت است که نمی تواند به صورتش نگاه کند و تا این حد دچار دستپاچگی شده.

-خب...اگه اجازه بدید من یه صحبتی داشتم که به خاطرش مزاحم وقت شما شدم و الان تا بقیه نیومدن می خواستم در موردش باهاتون حرف بزنم.

بژین لبه ی شالش را مرتب کرد .به خودش تشر زد که به چشم های شاهد نگاه کند و این لحظه ی دلخواه را از دست ندهد.

-خواهش می کنم .بفرمایید.

شاهد دوباره لبخند زد .سرش را تکانی مختصر داد و

گفت:

-راستش چیزی که می خوام در موردش صحبت کنم یه پیشنهاد کاریه .نمی دونم الان شاغل هستید یا نه.

دنیای بلورین و پر از حباب خوشبختی بژین در لحظه فرو ریخت .یکدفعه همه چیز انگار روی سرش خراب شد .پیشنهاد کاری؟ چطور به ذهنش نرسیده بود که این دیدار می تواند هر دلیل دیگری داشته باشد جز ابراز علاقه یا درخواست دوستی و آشنایی؟ چطور اولین چیزی که ذهنش را پر کرده بود همین بود؟ »چقدر احمقم .چقدر احمقم «لب هایش را آرام بهم کشید:

-بله.

-آهان .می تونم بپرسم شغلتون چیه؟ البته حمل بر فضولی نباشه فقط...

-مربی شنا هستم.

لبخند شاهد پر رنگ تر شد:

-چقدر جالب.

اما بژین لبخندهای نرم و نازک و بی جانش را فرو داده بود .در نظرش همه چیز از رنگ و آب افتاده بود .اصلا چرا آنجا بود؟ چرا فکر کرده بود برای یکبار هم که شده می تواند خوشی و خوشحالی و شاید عشق را تجربه کند؟

#22

-خب ببینید صد البته که شما شغل خودتون رو دوست دارید قطعا و البته که من نمی دونم ساعات کاریتون به چه صورته ولی من پیشنهادم رو میدم و شما بهش فکر کنید .من برادری دارم...

در جهان ذهن بژین یک لحظه همه چیز تیره شد و رنگ ترس گرفت .نکند همه چیز نقشه باشد؟ نکند سو استفاده ای در کار است؟

-برادرم یک کتابفروشی خیلی بزرگ راه اندازی کرده .در واقع ...کتابفروشی خاصی هست .اگر دوست داشتید می تونید قبل از افتتاحیه هم بیاید ببینید فضا رو .من خودم هم سهم کوچیکی دارم توی کار .برادرم دنبال پرسنل می گرده و خیلی براش مهمه که حتما پرسنل خاص و متفاوتی داشته باشه.

خاص و متفاوت .این ترکیب در ذهن بژین مثل شب پره ای بی تاب پرواز می کرد .

-و البته حقوق و مزایایی که در نظر داره هم بالاتر از میزان عادی حقوق هست .همون اداره کار منظورمه.

بژین حالا مستقیم به شاهد نگاه می کرد .پلک می زد و

صورتش کاملا نشان می داد که آن هیجان اولیه به کل از بین رفته و جایش را به ابهام و تردید داده است.

-خودش در مورد این چیزها صحبت می کنه باهاتون البته اگر که ...تمایل داشتید.

شاهد هم از آن نگاه فهمیده بود که بژین دچار تردید شده .برای همین تند حرف می زد و جمله بندی اش را گم کرده بود.

-البته می گم که خیلی ...جای خاصی هست و باید...

-چرا منو معرفی کردید؟

شاهد خنده ای الکی و بی حاصل کرد:

-به نظرم رسید که اون...استانداردهایی که مد نظر برادرم هست شما دارید.

بژین نه لبخند زد نه اخم کرد .چهارچوب صورتش دچار جدیتی شده بود که شاهد فکر می کرد خیلی وقت است جایی ندیده .خصوصا در دخترهایی که این اواخر دور و برش بودند.

#23

-استاندارد؟

-منظورم اینه که...ببینید ارشاد ...برادرم...دنبال یه خانم اهل مطالعه و کتاب هست که چهره ی شرقی داشته باشه.

و با خودش فکر کرد چقدر از این واژه بدش می آید . چهره ی شرقی.از سری ترکیباتی که ارشاد بیش از اندازه تکرار می کرد .همان چهره ی شرقی که به خاطرش مرزها را در نوردیده و بعد از سالها زخمی

و بال و پر شکسته به آشیانه برگشته بود.

بژین به دست های خودش نگاه کرد .شاهد مطمئن بود که اصلا نتوانسته خوب حرف بزند و منظورش را برساند .در آن لحظات از ارشاد و تمام این بازی های مسخره اش بیزار شده بود .از اینکه شریک این جنگولک بازی ها شده بود فقط برای اینکه خیال مامان را از بابت ارشاد و حال و احوال مریضش راحت کند.

-فکر می کنم که ...نتونستم خیلی خوب منظورم رو توضیح بدم.

بژین نگاهش نکرد:

-من ...شغل خودم تمام وقته.

بعد سرش را بالا آورد و به شاهد نگاه کرد:

-فکر هم نمی کنم که...استانداردهای لازم رو داشته باشم.

شاهد انگشت هایش را در هم فشرد .لبخندی مودبانه تحویل داد:

-من واقعا متاسفم اگر بد توضیح دادم یا چیزی گفتم که...

-نه مشکلی نیست.

-به هر حال این کارت فروشگاه ماست.

از میان کتابش کارتی بیرون کشید و سمت بژین گرفت:

-افتتاحیه ده روز دیگه ست.

بژین کارت را گرفت .مستطیل آبی کمرنگ با یک

نشان درهم که شاملو را نشان می داد.

-خیلی خوشحال میشم ببینمتون.

بژین کارت را برگرداند و به آدرس نگاه کرد .در حالیکه احساس ناامیدی و سرخوردگی تمام وجودش را پر کرده بود لبخندی اجباری تحویل داد و در حالیکه کارت درکیفش جا می داد گفت:

-ممنون.

و فکر کرد چقدر دلش می خواهد همین حالا از اینجا برود و دیگر برنگردد .از اینکه تا این حد دلش را به چیزی ناممکن خوش کرده بود احساس بدبختی می کرد .انگار بیش از هر چیز این یک ماه و اندی دلخوشی به چشمش می آمد که حالا دیگر به غبار تبدیل شده بود.

حالا از امشب با فکر و رویای چه چیزی بخوابد؟

****

#24

بژین بغض داشت .از فکر اینکه حالا باید به خانه ای برگردد که در آن پدرش و نوشین هستند ،عمه ها هستند و کمی بعد هم سبحان روی خط می آید حالش بد می شد .از تصور نشستن در بین آنها با حال بدی که در آن لحظه داشت هر لحظه دلش می خواست جایی بنشیند و گریه کند .وقتی از کافه بیرون آمد با یادآوری اینکه با چه حال خوشی رفته و با چه حالی بیرون می آمد لب هایش را روی هم فشرد .به سقف تاریک آسمان نگاه کرد تا اشک هایش پایین نریزد . نمی توانست برای چنین چیزی گریه کند .در زندگی اش آنقدر چیزهای بزرگتر و گره های کورتر بود که پیشنهاد ندادن یک پسر آنهم کسی که یک ماه تمام به او دلبسته بود حتی مشکل به حساب نمی آمد .علاوه بر

اینکه هیچوقت نمی توانست به سادگی گریه کند و اغلب ،همه چیز فقط به بغض و لرزیدن چانه ختم می شد .انگار گریه کردن چیزی بود که در کودکی جا گذاشته بود.

در تمام مدت جلسه ساکت بود .حتی متوجه حرف های بقیه نمی شد .گوش نمی داد و تنها اصواتی نامفهوم می شنید .اصواتی که میان افکار خودش گم می شد .تنها چیزی که می فهمید این بود که شاهد هر چند دقیقه به او نگاه می کند .مستقیم یا زیر چشمی و اتفاقی.

لب هایش چند بار رو به پایین تا شد .خودش را دخترک درمانده ی بیچاره ای می دید که توقع داشته پسر مایه دار تیگو سوار با آن لباس های مارک دار و فکر و ذهنی روشن خواستار او شده باشد .بیشتر از همه از حماقت خودش بیزار بود .از این امیدواری کاذب.

در حالیکه به سمت ایستگاه مترو می رفت شماره ی

بورژین را گرفت .تنها کسی که در این شب ناامید کننده می توانست به بودنش دلخوش باشد برادرش بود .هر چه دیرتر به خانه می رفت راحت تر بود .با آنکه تبعاتش تا چند روز حال و احوالش را می گرفت اما حوصله ی هیچ کدام از اهالی آن خانه را نداشت.

-الو بورژین؟

-سلام .چطوری؟

بورژین هنوز برای شرکت کردن او در آن مراسم عقد دلخور بود .برای اینکه بژین آنطور که باید و شاید با او همراه نمی شد .با اینحال مثل همیشه همان برادری بود که سر بزنگاه می رسید.

-خوبم .کجایی؟

-سر کار.

-میتونی بیای دنبالم؟

-کجایی مگه؟

-بیرون .نمی خوام برم خونه.

شاخک های بورژین مثل همیشه زود فعال شد:

-چیزی شده؟

-نه.

-با کسی ...

#25

-نه بورژین .بابا و نوشین میان اونجا .نمی خوام باشم.

دل بورژین انگار از شنیدن این حرف بی اندازه خوش شد آنقدر که با سرعت گفت:

-لوکیشن بده الان میام.

بژین تماس را که قطع کرد چند قدم راه رفت و بعد جایی برای نشستن روی یک نیم پله پیدا کرد .نشست و کیف را بین پاها و شکمش گذاشت .بعد خم شد و چانه را به میان زانوهایش گذاشت» .من احمق نیستم .این پیشنهاد رو تلفنی یا پیامکی هم می تونست بده .چرا باید حضوری می گفت «با این فکر یک بار دیگر صاف نشست .دست در کیف کرد و کارتی که گرفته بود بیرون آورد .یک بار دیگر به آن طرح و اسم شاملو نگاه کرد » .استانداردهای لازم «!پوزخند زد . کاش می توانست همان وقت کارت را توی صورتش پرت کند و داد بزند »چی فکر کردی در مورد خودت؟ به من میاد از اون دخترا باشم؟ «و خودش هم نمی دانست منظورش کدام دخترهاست .نمی دانست اصلا چرا اینقدر ناراحت شده و این رفتار را گستاخانه

دیده » .چیزی بدی نگفت که .یه پیشنهاد بود « .کارت را دوباره به پشت چرخاند و به کلمه ی نیاوران در آدرس نگاه کرد » .از بس خری که می خوای تو اون استخرای مزخرف بمونی .قبول می کردی و می رفتی نیاورون .خودش هم که اونجا هست .فکر کردی همه ی دخترا از اول مستقیم میرسن به اونیکه می خوان؟«

کارت را دوباره در کیف جا داد .انگار واقعا با کسی حرف بزند شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

-من از این سیاست ها ندارم.

و بعد نفسش را بیرون داد .گوشی جایی در کیفش لرزید .قطع به یقین یکی از عمه ها بود که قرار بود رگبار را سمتش بگیرد که چرا هنوز نیامده .اما در نهایت تعجب دید که اسم شاهد افتاده روی صفحه.

-بابت امروز واقعا متاسفم .فکر می کنم براتون

سوتفاهم شد .اصلا نمی خواستم برداشت بدی پیش بیاد .چطور می تونم جبران کنم؟

لب های بژین مثل دختر بچه ها دوباره رو به پایین تا شد .با اینحال دندان ها را در گوشت لب فرو کرد و در حالیکه دوباره تپش قلبش بالا گرفته بود نوشت:

-برداشت بدی پیش نیومد.

اما باز هم ده بار قبل از ارسال پیام را پاک کرد و از نو نوشت .در نهایت تا یکساعت بعد که بورژین برسد هنوز نتوانسته بود جواب درستی بدهد و مثل همیشه کف دست هایش از عرق خیس شده بود .

****

شاهد رو به روی فروشگاه پارک کرد .به تابلوی برجسته ی بالای در نگاه کرد .دایره ی دوار که شاملو را در برگرفته بود .نور افتاده بود روی پیاده رو و از میان سه درخت چنار بزرگ جلوی مغازه می توانست دکوراسیون پسته ای رنگ فروشگاه را ببیند.

برای بار آخر فرمان را میان دستش فشار داد .ایرپاد را در گوشش تکان داد:

-باشه مامان باشه.

کلافه پوف کشید:

-مامان من به غیر از ارشاد و پلکیدن دور و برش کارای دیگه هم دارم اینو که متوجه هستی ان شا الله؟

بیشتر از سه سال از برگشتن ارشاد می گذشت.

-والا دیگه یادم نمیاد قبلش چطوری زندگی می کردم .

کلافه دست به فرق سرش کشید و زبری موهایش را لمس کرد:

-مامان .مامان !ولم می کنی؟ رسیدم جلوی فروشگاه.

کلی حرف توی دهانش بود که دلش می خواست اول به مامان بگوید و بعد هم به خود ارشاد .بپرد به همه و داد بزند »الان دقیقا به من چه ربطی داره که تو عاشق شدی رفتی قونیه صوفی شدی چه می دونم درویش شدی مرتاض شدی ،زنت ولت کرد بعد درب و داغون برگشتی؟ تو از اول هم یه چیزیت می شد حالا مامان گیر داده که تقصیر زنت بود بماند وگرنه دیگه ما که یادمون نرفته ریده بودی تو کل بچگی ما «

با اینهمه فقط لب هایش را روی هم فشرد و آخرین باشه ها و قول ها را به مادرش داد بعد تماس را قطع کرد .همانجا نشست و دوباره به فروشگاه نگاه کرد .

حقیقتا می درخشید .بیشتر از آنکه بشود برای یک کتابفروشی هزینه کرد بابا خرجش کرده بود .آنقدر هم پیش رفته بود که به خریدن مغازه های مجاور و وصل کردنشان بهم فکر می کرد .هر کاری که ارشاد را مشغول کند.

در حالیکه سلانه سلانه آن طرف خیابان می رفت دوباره به امروز و کافه فکر کرد .به چهره ی سرد و بی روح شده ی بژین وقتی احتمالا در ذهنش به این فکر می کرد که همه ی این ها یک نقشه است .برای بار چندم سرش را آ رام تکان داد.

از دو پله ی ورودی فروشگاه که بالا رفت ارشاد را پشت شیشه ها میان دکور مخصوص ویترین دید .همین دکور شش ماه زمان برده بود تا بالاخره طرح مورد نظرش را انتخاب کند .چیزی که در نهایت از نظر شاهد تفاوت چندانی با بقیه ی دکورها نداشت .

-سلام.

-اومدی .شاهد...

از تکان دادن مضطرب پایش روی زمین و قیژ قیژی که کفش های اسپرتش به راه انداخته بود شاهد فهمید که مضطرب است.

-یه نفر اومد گفت خیلی همه چیزتون عالیه ولی این چنارای جلوی در نمی ذاره دید داشته باشه.

چشم های شاهد گرد شد .دست هایش را از هم باز کرد:

-می خوای چنارا رو قطع کنیم برات؟

#27

-میشه؟

دست های شاهد فرو افتاد .با ناامیدی به برادر سی و چهارساله اش نگاه کرد که انگار ذهنش سالها از جسمش و روزشمار عمرش عقب تر بود.

-به بابا بگو زنگ بزنه شهرداری پیشنهادش رو بده.

بعد به سمت وسط فروشگاه رفت .جایی که چند دختر سر پا نشسته و در حال چیدن مجسمه ها بودند .ارشاد به دنبالش آمد:

-اگه نما نداشته باشه چه فایده ای داره؟

شاهد یکی از مجسمه ها را برداشت و نگاهش کرد:

-گفتم که.

-چرا همون اول کار نفهمیدیم این درختا هست.

دستش را به ریش بلندی که انتهایش را با یک کش نازک بسته بود کشید .بعد بلندی موهای سر شانه اش را عقب داد .عینک گرد بی فریمش را برداشت و از سینه آویزان کرد .همه ی کارهایی که وقتی بهم می‌ریخت تند تند و بی وقفه انجام می داد.

-یه زنگ به بابا بزنم.

دوباره برگشت ابتدای فروشگاه و ایستاد پشت شیشه . در حالیکه زل زده بود به چنارها .شاهد لب بالایش را گاز گرفت .فکر کرد تا کجا می تواند این شرایط را تحمل کند؟

همین وقت ارشاد سمتش چرخید .تماسی که هنوز برقرار نشده بود قطع کرد:

-دختره چی شد؟

شاهد فهمید که دخترهایی که مشغول چیدمان بودند ریز ریز با هم حرف می زدند و به آنها نگاه می کردند .چند دختر جوان که از طرف یک شرکت خدماتی فرستاده شده بودند آنهم بعد از سه بار تعویض نیرو !

-هیچی.

مجسمه را سر جایش گذاشت و دور زد .بی جهت به قفسه ها نگاه کرد و چند قدم برداشت.

-یعنی چی هیچی؟ نگفتی بهش؟

-گفتم .خودش شاغل بود.

-وای وای .ده روز دیگه افتتاحیه ست هنوز پرسنل نداریم.

شاهد با قدم هایی آرام سمت انتهای فروشگاه رفت .

کتاب های نفیس با جلدهای چرمی و بوی خاصشان اینجا کنار هم ردیف شده بودند.

-شاهد بهش گفتی پول بیشتری می دیم.

-گفتم.

#28

-بازم گفت نه؟

-آره.

با انگشت کشید به عطف شاهنامه .ارشاد عصبی شد:

-دست نکش.

شاهد نگاهش کرد .برای صدمین بار با خودش فکر کرد که چرا بابا فکر کرده که ارشاد می تواند صاحب فروشگاه باشد؟ چرا خیال کرده این آدم می تواند جایی باشد که مردم در آن رفت و آمد دارند؟

-پس فردا به مردم هم می خوای بگی دست به کتابا نزنن؟

ارشاد بهم ریخته و کلافه نیم دور چرخید .نگاهی به دخترها کرد و دوباره گفت:

-شاهد اون دختره خوب بود.

شاهد بالاخره برید:

-ارشاد چرا نمی فهمی؟ کدوم اسکولی برای پیدا کردن نیرو پا میشه میره دونه دونه تو شهر آدم پیدا می کنه پیشنهاد میده؟

-کار من خاصه.

-آگهی بزن و توش بنویس کارت خاصه .بعد بشین از بین اونایی که میان اون شرقی هاش رو انتخاب کن .من دیگه رد دادم.

در حالیکه قصد رفتن داشت ارشاد بازویش را گرفت:

-وقت نداریم.

شاهد کلافه چشم هایش را بست:

-همین امشب آگهی بزنی فردا پنجاه نفر اینجا صف میکشن .فروشگاه به این بزرگی رو یه نفر نمی تونه اداره کنه.

-تو هم هستی .منم هستم.

شاهد پوزخند زد:

-خیلی ازت ممنونم که اجازه دادی حداقل تو این همه دک و پوز که بابا برات راه انداخته منم یه جایی داشته باشم.

-نه تو بشین صندوق .من خودم...

-تو مدیری ارشاد می فهمی؟ اینجا حداقل سه چهار تا نیرو می خواد .منم نمی تونم دور بیفتم تو شهر هی به دخترای مردم پیشنهاد بدم .والا ملت حق دارن شک کنن.

بازویش را از چنگ قلاب شده ی دست ارشاد بیرون کشید و به عنوان آخرین حرف سعی کرد صدایش را پایین بیاورد:

-خودم امشب یه آگهی می زنم.

در حالیکه به سمت در می رفت رو به یکی از

دخترها کرد:

-اونیکه گذاشتی جیبت رو در بیار بذار رو میز .
خواستی بری دزدگیر صدا میده.

****

#29

بژین شیشه ی ماشین را پایین داد و بستنی را از دست بورژین گرفت:

-گفتم تمشکی.

-نداشت.

کاسه را گذاشت روی پایش و به اسکوپ های رنگی

نگاه کرد .بورژین در حالیکه ماشین را دور می زد گفت:

-تمشکش تموم شده بود.

بژین نفسش را بیرون داد:

-سپاس.

بورژین خندید:

-این جلسات فرهنگی خیلی روت تاثیر گذاشته انگار.

بژین لبخندی بی رنگ تحویل داد و قاشق بستنی را به دهان گذاشت .به عادت بچگی قاشق را میان دندان هایش نگه داشت .تا بستنی خودش به آرامی در دهانش پخش شود.

-حالا چی میگن تو این جلسات؟ واقعا یه‌عده میان در

مورد کتاب حرف می زنن؟

بژین سر تکان داد.

-چقدر ملت بیکارن .لابد از این بابا ننه مایه داران . جیبا پر پول ،بی دغدغه الکی خوش.

چهره ی شاهد بار دیگر برای بژین زنده شد .امروز با آن تی شرت کرم رنگ و نقاب همرنگی که کنار دستش روی میز بود.

-هر کی کتاب بخونه الکی خوشه؟

بورژین بستنی اش را قورت داد:

-آره دیگه .تو این اوضاع.

بژین چیزی نگفت .بورژین عادت داشت هر چیزی را جز آنچه خودش فکر می کرد درست است به

چالش بکشد و تا زمانی که دیگران دست تسلیم بالا نمی آوردند بی خیال نمی شد .مثل همه ی وقت هایی که سبحان را با این رفتار آزار می داد .از نظر بژین یکی از دلایل ساکت بودن همیشگی سبحان همین بورژین بود.

-خب بگو ببینم چه خبر از خونه و خواهرای ناتنی سیندرلا؟

بژین بیرون را نگاه کرد .طعم کارامل به آرامی روی زبانش پخش می شد.

-هیچی.

-امشب مهمونی پاگشای عروسه؟ داماد بعدا میاد؟

خودش به حرف خودش خندید .بژین فکر کرد که شاید اینجا بودن با بورژین این یکسال اخیر ،به همان سختی بودن در خانه بین عمه ها و پدرش بود.

-نمی دونم.

-جدی جدی رفتی مراسم رو؟

-آره.

-باورم نمیشه.

-باشه.

-نمیشه هم اینور باشی هم اونور .وسط بازی نداریم.

-من بازی نمی کنم.

#30

-تو یا تو تیم اونایی یا تیم من.

بژین نگاهش کرد:

-اگه می خوای ادامه بدی من پیاده می شم.

بورژین پوزخندی تلخ زد:

-پیاده میشی میری که به آخرای مهمونی برسی؟ یه وقت عمه جان ها دلخور نشن .اوه و پدر بزرگوار.

بژین نگاهش کرد .به جای خالی آن پیوستگی ابروها که روزگاری نشانه ی بورژین بود.

-دلخوری کسی برای من مهم نیست .اگه بود با مانتو شلوار نمی رفتم جشن.

بورژین خندید:

-جدی با مانتو شلوار رفتی؟ دمت گرم .می تونم تصور

کنم خانم تناردیه چه حالی شده.

بعد با صدای بلندتری خندید:

-ایول ایول .نه خوشم اومد.

بژین اما نخندید .دوباره بیرون را نگاه کرد و در حالیکه بستنی را بی هدف هم می زد و طعم های باقیمانده ای که دوست نداشت مخلوط می کرد گفت:

-شاید بخوام از استخر بیام بیرون.

بورژین با دهان پر از بستنی گفت:

-چرا؟

-کار جدید .

-چه کاری؟

بژین فکر کرد حتی دقیق نتوانسته بفهمد کاری که شاهد معرفی کرده چه کاریست.

-نمی دونم .شاید هم ...کنار همین استخر یه کار دیگه شروع کردم.

-پول احتیاج داری؟

-نه .بالاخره...

-می خوای خونه بگیری؟

بژین نفسش را بیرون داد:

-نه بورژین .من نمی تونم خونه بگیرم.

-من خودم....

-تو هنوز خودت خونه ی دوستاتی.

اخم های بورژین در هم رفت:

-خونه ی کسی نیست .اشتراکی اجاره کردیم.

-به هر حال.

بورژین ماشین را روشن کرد:

#31

-تا ابد نمی تونی اونجا بمونی .تا همین الانش هم من موندم چطوری می تونی تو چشمای اینا نگاه کنی و باهاشون سر یه میز بشینی .آدمایی که مادر تو رو کشتن و بیست سال هم منت بزرگ کردنت رو سرت گذاشتن.

بژین ناخن هایش را بهم کشید .گفتن این موضوع که

او آن حسی که بورژین به مادرشان داشت ندارد سخت بود .نمی توانست تصویری از مادرش به یاد بیاورد . عملا در یکسالگی خاطرات مشترکش با مادر هر چه بود برای او شبیه عکس هایی بود که دیده نه شبیه واقعیت .نمی توانست به بورژین بگوید برای تو که ده دوازده سال با آن زن زندگی کرده ای و از عشق مادری اش چشیده ای این قصه چه واقعی باشد چه ساختگی تا این حد سخت است برای من چیزی شبیه خواندن یک صفحه از روزنامه ی حوادث است »و اما بشنوید از مردی که زن جوان خود را به دلیل آنکه پی به خیانت پنهانی او برده کشته و با کمک خواهرش در یک صحنه سازی حرفه ای آن را خودکشی جلوه داده .اکنون پس از بیست سال پسر جوانش پرده از این پرونده ی مختومه با رشوه و باج برداشته است «.برای او بیشتر از هر چیز زندگی در این تنش ها و تنهایی سخت بود .دیدن مردی که می دانست پدرش است اما آنها را رها کرده و با دخترهای دیگرش خوش است . برای او تکرار تصویر بوسه های پدر به پیشانی نوشین سخت بود وقتی او را کاملا ندیده می گرفت .

گفتن از این چیزها برای بورژین سخت بود.

-توی این شهر هم بالاخره چهار تا دختر پیدا میشن بخوان اشتراکی خونه بگیرن .قرار نیست یه خونه ی دربست بگیری که از پسش برنیای .بعدم من هستم . هوات رو دارم.

-مرسی.

-تو اقدام کن از هیچی هم نترس .من خودم می زنم تو دهن هر خری که بخواد زر اضافه بزنه.

بژین شالش را مرتب کرد و فکر کرد حتی همین امشب هم به تنهایی باید با اخم و بدخلقی عمه ها رو به رو شود چه رسد به تلاش برای مستقل شدن.

-باشه.

-کجا بریم بچرخیم؟

بی هوا از دهانش پرید:

-نیاورون.

بورژین خندید:

-اونجا می خوای خونه بگیری؟

بزین پلک زد و در خودش جواب داد »اونجا می خوام برم سر کار .مطابق استانداردها «!

****

#32

دو ضربه ی آرام با فاصله به در خورد .شاهد در حالیکه خم شده بود روی کشوی لباس هایش گفت:

-بله؟

مادرش به آرامی در را باز کرد و در حالیکه به شلوغی و بهم ریختگی اتاق نگاه می کرد گفت:

-بابات اومد .بیا شام .دوباره ریختی بهم؟

-مامان میشه خواهش کنم به اتاق من دست نزنی؟

-نخیر نمیشه .مگه اینجا طویله ست؟

-الان لباسای باشگاه من کو؟

-توی ماشین.

-مامان من فردا ۹ صبح کلاس دارم .

-صد دست لباس داری.

بعد قبل از اینکه شاهد چیز دیگری بگوید کامل وارد اتاق شد و در را بست :

-امروز رفتی فروشگاه؟

شاهد که با بالا تنه ی برهنه و یک شلوارک سفید وسط اتاق ایستاده بود خم شد و لباس هایی که بیرون ریخته بغل گرفت و همه را یکجا در کشو ریخت.

-آره.

مادرش در حالیکه با دیدن آن صحنه حرص می خورد لب هایش را بهم کشید:

-اوضاع چطوره؟

-خوبه.

چند بار با زانو به در کشو زد اما بسته نشد .در نهایت به همان شکل نیمه باز با لباس هایی که میانش مانده بودند رهایش کرد.

-پس چرا انقدر بهم ریخته ست ارشاد؟

شاهد گوشی اش را برداشت :

-کی بهم ریخته نیست؟

-قضیه چنارا چیه؟ به بابات هم گفته.

شاهد پوزخند زد:

-هیچی فردا تبر می بریم اینا رو هم قطع می کنیم.

مادرش دلواپس و نگران با ابروهایی افتاده نگاهش کرد:

-دل به دلش بده .می دونی که مریضه.

شاهد با دست روی شکم عضلانی اش کوبید:

-مامان این دل من دیگه جر خورد از بس دادم به پسرت.

-هیس .صدات رو بیار پایین.

-نترس نمی شنوه .اتاقش رو مگه نبردید اون سر که صدای خیابون و ماشینا اذیتش نکنه؟

-کاش یک ذره درک داشتید شماها .بیا پایین سر میز.

وقتی کل خانواده ی شاملو دور میز ناهارخوری نشسته بودند ارشاد که موهای بلندش را پشت سر گوجه کرده بود به غذایی که مخصوص او پخته شده و بعد به غذای بقیه نگاه کرد:

-هنوزم گوشت می خورید؟

شاهد چشم هایش را در کاسه بالا داد .به خواهرش نگاه کرد که زیر لب چیزی غر غر کرد

#33

.

-برای تو هویج و کلم آب پز کردم مامان.

-می دونم .خودتون تا کی می خواید گوشت بخورید؟

شیده در حالیکه مختصر برنجی که در بشقابش بود هنوز به نصف هم نرسیده بود گفت:

-میشه به غذای بقیه کاری نداشته باشی؟

با چشم و ابرویی که مادرش آمد کلافه شد:

-مامان هر شب باید این بحث باشه سر شام؟

صدای پدرش میانشان دوید:

-شامتون رو بخورید.

ارشاد چنگالش را به یکی از کلم های پخته زد و بعد بی توجه به چیزی که از آنها خواسته شده بود گفت:

-هنوز هیشکی پیدا نشده .ده روز دیگه هم افتتاحیه ست.

بعد رو به مادرش کرد:

-به خیاط بگو پارچه نگیره .ما نیرو نداریم که لباس فرم بخوان.

مادرش لبخند زد:

-تو نگران لباسا نباش.

-ده روز دیگه افتتاحیه ست مامان .متوجهی؟

یک لحظه سکوت شد .به اندازه ی زمانی که نیاز بود تا چهار نفر دیگر دور میز به این فکر کنند که چه عکس العملی در این لحظه بهتر است؟ سکوت کنند؟ بی تفاوت باشند؟ حرف را عوض کنند یا دل به دل پر از تنش و اضطراب ارشاد بدهند .همان کاری که همیشه مادر می کرد.

-آره .نگران نباش .بروکلی هم هست .بیارم برات؟

ارشاد بی توجه با کلمش بازی کرد .بعد سرش را بالا آورد .رو به شیده کرد:

-صحبت کردی با گروهت؟

شیده در حالیکه برای خودش دوغ می ریخت گفت:

-نه.

-کی صحبت می کنی؟

-صحبت نمی کنم.

مادر تک سرفه ای کرد .احتمالا نشانه ای در آن بود که بقیه باید متوجه می شدند.

-چرا؟

-چراش رو قبلا گفتم.

-شیده!

-مامان !من مطرب نیستم .من توی کنسرتای بزرگ

رفتم دف زدم الان پاشم بیام برای افتتاحیه ی یه فروشگاه بشینم ساز بزنم؟

شاهد پوزخند زد و از قضا صدای پوزخندش در فضای خانه پیچید .ارشاد نگاهش را بین هر دو نفرشان تقسیم کرد و بعد با حالتی عصبی گفت:

-توی تولدا و جشنا می زنی مطرب نیستی اینجا که...

-تولد خودم بوده اونم جشن دوست صمیمیم بوده.

-من نگفتم مفتی بزنی.

-میشه انقدر پولت رو به رخ نکشی؟

صدای مادر دوباره وسط آمد:

-شیده!

و بعد صدای پدر با یک تمدد اعصاب ویژه:

-بسه.

رو به ارشاد کرد:

-گفتم که خودم یه گروه برات پیدا می کنم.

#34

ارشاد قاشقش را توی ظرف رها کرد:

-ده روز دیگه مونده .ده روز .هیچکدوم هیچی نمی فهمید.

بعد صندلی اش را عقب داد و با لباس های گشاد و

لشی که پوشیده بود از پله ها بالا رفت .پشت سرش صدای شیده خیلی ریز آمد:

-فقط تو می فهمی!

مادر نفسش را بیرون داد:

-چند روز ،چند روز فقط صبر کنید تا این روز بگذره.

-مامان الان سه ساله قراره این روزا بگذره.

-شیده محض رضای خدا یک ذره درک توی وجود تو نیست .انقدر خودخواهی که...

-من خودخواهم؟ مامان سه ساله هر روز داری همینا رو میگی .باهاش بسازید ،جوابش رو ندید ،درک کنید . یه نگاه به خونه زندگیمون بنداز .کل زندگی رو اونطوری که ایشون می خواسته چیده همه چیز رو بهم

ریخته اتاق منو عوض کردید ماشینم رو دادید بهش بعد....

صدای پدرش جدی و کلافه گفت:

-بسه شیده.

شیده قاشقش را در بشقاب رها کرد:

-واقعا که .من نمی دونم این دکترا و مشاورا چکار می کنن پس.

در حالیکه به سمت اتاقش می رفت ادامه داد:

-چهار روز دیگه ما رو هم دونه دونه بیرون می کنید برای تمدد اعصاب آقا!

مادر پیشانی اش را با دست گرفت .شاهد به رنگ براق ناخن های کوتاهش نگاه کرد .مادرش کلافه سر

تکان داد:

-آخر سر این روز افتتاحیه یه بلایی سر خودش میاره.

دستش را از پیشانی برداشت و رو به شوهرش کرد:

-پریروز که بهش زنگ زدن برای تابلو و ماجرای شهرداری دوباره حمله داشت.

بعد رو به شاهد کرد:

-مگه نگفتی دو سه نفر پیدا شدن برای فروشگاه؟

شاهد صندلی اش را عقب داد:

-پیدا میشه.

و زودتر از آنکه بخواهد این بحث ادامه پیدا کند جا را خالی کرد .در حین بالا رفتن از پله ها و رسیدن به

اتاقش متن آماده شده ی استخدام برای فروشگاه را پست کرد به این امید که فردا دیگر قال این قضیه کنده شده باشد .قبل از آنکه در اتاقش را باز کند یکبار دیگر متن پیام را خواند و به آن پرانتزی که باز کرده بود خندید » .دارای چهره ی شرقی «

***

#35

وقتی بژین به خانه رسید فهمید که آن مهمانی کذائی هنوز تمام نشده است .در حالیکه وارد حیاط شده بود می توانست ببیند که کسی از پنجره ی طبقه ی بالا حیاط را نگاه می کند .بدون اینکه سرش را بالا بگیرد از یکی دو پله ی همکف بالا رفت .به محض اینکه وارد خانه شد صدای آیفون میان طبقه ای در آمد .چشم هایش را بست »خدایا «و بعد گوشی را برداشت.

-بژین بیا بالا.

صدای عمه ونوس بود.

-می خوام برم حمام عمه.

-بیا بالا.

به سادگی می شد فهمید که چه شرایطی در انتظارش است .بدون اینکه لباس هایش را عوض کند خسته و بی حوصله از پله ها بالا رفت .پشت در که رسید می توانست صدای سبحان را بشنود که از صفحه ی لپ تاپ بیرون می آمد .چند ثانیه پشت در ایستاد .انگشت هایش را فشرد و فکر کرد اگر اصلا داخل نشود و برگردد پایین چه می شود؟ آیا کتکش می زدند؟ بد و بیراه می گفتند؟ از خانه بیرونش می کردند؟ می کشتنش؟ روی حدس آخرش مکث کرد .کشتن .برای یک لحظه همه ی آنچه بورژین در مورد مادرشان و نحوه ی مردنش می گفت در ذهنش زنده شد .یعنی

واقعا ممکن بود؟

در را که به داخل هل داد و آرام سلام کرد یک لحظه همه سمتش برگشتند .حتی نوشین که مشغول حرف زدن با سبحان بود .صفحه ی لپ تاپ رو به در بود و بژین می توانست نیمی از سر سبحان را ببیند.

چند قدم جلو رفت .عمه فردوس که روی مبل نشسته بود از بالای عینک نزدیک بینش با اخم نگاهش کرد . معلوم بود هر آنچه حرف دارد فرو می دهد.

بژین با نوشین دست داد و رو به لپ تاپ سلام کرد . سبحان عینکش را بالا داد:

-سلام .خوبی بژین؟

نوشین آرایش کرده بود .نه مثل همیشه که چند برابر بیشتر .موهایش را بافت زده بود و یک لنز آبی گذاشته بود .در برابر آن حجم از رنگ بژین کاملا از مد

افتاده و بی رنگ و آب به نظر می رسید.

رو به پدرش بدون اینکه نگاهش کند سلام کرد .بعد به دنبال جایی برای نشستن گشت.

-شام خوردی؟

-بله.

همین که نشست نگاه سبحان را دید که انگار زیر چشمی او را دنبال می کرد .نگاهی که قبل از مهاجرتش هم همیشه همینطور بود .نوشین رو به لپ تاپ کرد:

-حالا فردا با بابا میریم از اونجا بهت زنگ می زنم که ببینی خونه رو.

عمه طاووس که در حال پوست گرفتن میوه بود گفت:

-به توران گفتم اگه سبحان بود نظر می داد برای دکوراسیون یه چیز اعیونی حسابی می ساخت .ان شا الله دیگه برای کارای دکوراسیون و این چیزاش خودت میای.

نوشین پا رو پا انداخت .ساق پایش از زیر دامن بلند با طرح های پیچ در پیچش بیرون آمد:

-آره .اتفاقا به مامان گفتم تا خونه رو کاغذ نکردیم مبل و پرده نگیریم .حتی طبقه ی مامان اینا .گفتم سبحان باید باشه.

سبحان لبخند زد .بژین لبخندش را که دید فکر کرد « حوصله اش از این همه ور ور سر رفته«.

عمه فردوس گفت:

-ان شا الله .حالا کی میای مادر؟

-میام ان شا الله.

-برای شب عید بیا دیگه.

نوشین چشم هایش را کشید:

-عید که خیلی دیره عمه.

#36

بعد با ناز و ادا خندید .بژین خودش را مشغول لبه ی مانتویش کرد تا صورتش نشان ندهد چقدر از این غمزه های مصنوعی تهوع گرفته است.

-میام میام .حالا انقدر هم نمی خواد برای اون خونه خرج کنید که...

عمه پرید میان حرفش:

-تو نگران خرج و مخارج نباش.

-نه آخه ما که بالاخره قرار نیست ایران بمونیم.

نوشین لبخند زد:

-مامان اصرار داره برای طبقه ی ما .وگرنه من بهش گفتم که ما نمی مونیم .ولی میگه باید جهاز کامل باشه . بالاخره وقتی میاین و برین تو خونه ی خودتون باشید.

بژین ابروهایش را بالا داد .بعد وقتی نگاهش به پدرش افتاد خودش را به دستبندش مشغول کرد .صدای پدرش بالاخره در آمد:

-خب سبحان جان دایی دیگه مزاحمت نمی شیم .ما هم باید بریم کم کم.

در گرماگرم تعارفات معمول سبحان هر چند دقیقه نگاهش را سمت بژین هم می انداخت .و احتمالا نوشین کم و بیش متوجه این موضوع شده بود که خیلی ریز لپ تاپ را روی میز چرخاند و موقع خداحافظی کاملا بژین را از تصویر حذف کرد.

در لپ تاپ که بسته شد پدرشان ایستاد:

-خب ما بریم دیگه .دست شما درد نکنه.

-کجا حالا .تازه سر شبه.

-توران هم حالش خیلی خوب نیست برم ببینم اگه می خواد ببرمش دکتر.

-میگرنشه باز لابد.

نوشین که ایستاده بود و لباسش را مرتب می کرد گفت:

-نه عمه برداشته لوستر ها رو گردگیری کرده از بس سرش رو بالا گرفته گردنش درد گرفته .

بژین که ایستاد متوجه ی نگاه پدرش شد .یک لحظه درست مثل بچگی دست و پایش را گم کرد .مثل وقت هایی که در حیاط خانه سرگرم بازی بود و بعد در باز می شد و آن پاهای بلند و هیکل چهارشانه با سبیل های مشکی پر ظاهر می شدند .با بوی عجیبی که بعدها فهمیده بود بوی عطاری است .همان وقت ها هم همیشه کنجی از حیاط پشت درخت ها خودش را جمع و جور می کرد .پدرش دستی به سرش می کشید و بژین نمی دانست چرا تا این اندازه از بودن و حضورش دلشوره می گرفت.

حالا با اینکه بزرگ شده بود و آنقدر قد کشیده بود که

دیگر بابا را از پایین نبیند باز هم در حضورش چیزی جز حس بد و سنگینی نداشت .خصوصا از وقتی بورژین ماجرای خونخواهی مادر را علم کرده بود.

-شریف پس خبر مغازه رو به ما بده ببینیم باید چک رو چکار کنیم.

چند دقیقه بعد بژین نشسته بود روی مبل .مهمان ها رفته بودند و او منتظر شروع دادگاهش بود .در حالیکه در ذهنش هنوز داشت با فکر پیشنهاد کار در آن کتابفروشی بزرگ که از آن طرف خیابان دیده بود ور می رفت.

****

#37

دختر لبخند زد و دندان های لمینت شده اش پیدا شد:

-من ادبیات خوندم.

آنطرف میز در اتاق مدیریت فروشگاه رو به روی شاهد نشسته بود .موهای رنگ شده اش روی پیشانی ریخته و صورت پر از تزریق و عملش را قاب گرفته بود.

شاهد لبخندی سرسری تحویل داد .از همان اول پایین فرم پر شده یک ضربدر ریز زده بود .مثل سه چهار تای قبلی .به این معنی که قابل بررسی هم نیست.

-درسته .ام ...خب ما باهاتون تماس می گیریم.

وقتی دختر از اتاق بیرون رفت پشت بندش ارشاد وارد شد .انگار دقیقا منتظر رفتن این دختر بود.مضطرب رو به شاهد کرد:

-هیچکدوم به درد نمی خوردن.

ارشاد چند فرم پر شده را کنار گذاشت:

-می دونم.

-بهت گفتم آگهی کیلویی زدن به درد نمی خوره.

آن روز یک لباس نخی سفید پوشیده بود که یک شعر در هم نستعلیق از پهلو تا پایین لباس را پوشانده بود . لباس بلندی که روی شلوار بگ هم جنسش را می پوشاند.

-باشه.

-یه مشت قیافه های مصنوعی عملی .انرژی منفی از کل هیکلشون می باره .اینا بیان تو مغازه ...

همین وقت شماره ی ناشناس دیگری روی گوشی شاهد افتاد .از صبح بعد از کلاس تنیس ،تا این لحظه

حداقل صد بار گوشی زنگ خورده بود .برای گرفتن آدرس فروشگاه و تعیین وقت مصاحبه.

وقتی تماس قطع شد ارشاد با دست هایی به کمر در حالیکه یک مسیر مشخص از اتاق را می رفت و می آمد گفت:

-بنگاه ماشین اون طرف خیابون امروز اومده میگه اگه کاری چیزی هست دخترمو بفرستم .می فهمی؟
بنگاه ماشین !

شاهد خندید:

-بده مگه؟ آدمن اونا هم.

-بنگاه ماشین از کتاب سر در میاره؟

-خود بنگاه که نمی خواسته بیاد !دخترش رو گفته.

قیافه ی ارشاد در هم شد:

-دخترش هم عین خودش .این تابلوی های سیگار ممنوع رو هم نیاورد.

وقتی از اتاق بیرون رفت شاهد ابروهایش را بالا داد . در آن لحظه تنها آرزویش این بود که تا پایان امشب توانسته باشد یکی دو نفر را برای کار انتخاب کند و این ماجرا هم ختم به خیر شود.

در حالیکه به تماس بعدی جواب می داد از اتاق بیرون آمد .آفتاب نیمروز تابستان از شیشه های فروشگاه خودش را داخل کشیده و سایه ی دکور پلکانی ویترین و مجسمه های تزئینی را انداخته بود روی کف پارکت شده .

-حالا تشریف بیارید حین مصاحبه توضیحات لازم رو

...

#38

جمله ی شاهد با دیدن دختری که میان بلوار ایستاده تا خودش را به این سمت خیابان برساند نیمه ماند .
حرکت سریع اتوموبیل ها باد می انداخت زیر لته های مانتوی آبی رنگ و دسته های بلند شال روشنش .بژین بود.

شاهد چشم هایش گرد شد .یعنی واقعا داشت به فروشگاه می آمد؟ تماس را بدون کامل شدن حرفش قطع کرد .دور خودش چرخید .به دنبال ارشاد چشم چرخاند صدایش از جایی جلوی فروشگاه در پیاده رو می آمد .احتمالا مشغول حرف زدن با موبایل برای پیگیری آخرین سفارش ها.

شاهد اولین کاری که کرد برداشتن کلاه قرمز رنگش بود .دستی به کف سرش کشید .فکر کرد باید برگردد به اتاق مدیریت .نه باید همینجا استقبال کند .شاید باید خود ارشاد را مستقیم بفرستد برای مصاحبه .نه ارشاد همه چیز را خراب می کرد .در کشاکش همین فکر ها بژین از دو پله ی ورودی بالا آمد .همزمان صدای حرف زدن ارشاد با موبایل در پیاده رو قطع شد.

نگاه بژین در لحظه ی اول او را ندید .یک لحظه مثل بیشتر آدم های کنجکاوی که می آمدند و می رفتند شکوه همه چیز چشمش را گرفت .سایه ی نیمه کاره اش تا نزدیک قفسه ها کشیده شده بود.

-سلام.

شاهد خودش را از پشت ویترین جلو رساند .با لبخندی گشاد که می خواست تا جای ممکن صمیمی به نظر برسد.

پوست سفید بژین یا به خاطر گرمای هوا بود که اینطور گل انداخته یا اضطرابی پنهانی در رگ هایش می دوید .چیزی شبیه همان حسی که شاهد در آن لحظات داشت.

-خیلی خوش اومدید.

دستش را جلو برد .بژین بند کیفش را رها کرد و دست داد .دست ها گرم و مرطوب بودند.

-ممنون.

-بفرمایید خواهش می کنم.

با دست به داخل فروشگاه اشاره کرد .پشت سرش ارشاد در پایین ترین پله ی مغازه ایستاده و گوشی هنوز کنار گوشش بود .چشم هایش گرد شده و به شاهد نگاه می کرد .معلوم بود بژین را شناخته .شاهد به

اتاق مدیریت اشاره کرد:

-بفرمایید .تشریف داشته باشید می رسم خدمتتون

همین که از اتاق بیرون آمد با ارشاد سینه به سینه شد.

-خودشه؟

شاهد کلمه ی هیس را با دندان های بهم فشرده و صدایی پایین آمده ادا کرد .بعد بازوی ارشاد را گرفت و از اتاق دور کرد .ارشاد مضطرب موهای گوجه شده اش را با کشیدن کانزاشی چوبی از میانشان باز کرد:

-شاهد ..شاهد...

شاهد بازویش را فشرد:

-به این دخترا بگو یه چیزی برای پذیرایی بیارن.

-قیمت بالا بهش بده .فهمیدی؟

-قهوه ای چیزی...

-هر چقدر گفت بگو باشه .جمعه ها رو هم بگو نمی خواد بیاد.

در حالیکه شاهد به سمت اتاق برمی گشت دوباره گفت:

-شاهد شاهد ...مزایا این چیزا...هر چی بلدی بگو.

شاهد در حالیکه نفس را بیرون می داد پشت در ایستاد .لبخندش را تنظیم کرد و دوباره وارد اتاق شد:

-خیلی خوش اومدید.

بژین روی صندلی اش نیم خیز شد و دوباره نشست.

**

#39

بژین در حالی وارد فروشگاه کتابفروشی شاملو شد که هیچ نمی دانست همین لحظه و همین قدم قرار است زندگی اش را به قبل و بعد از آن تبدیل کند.

تمام مسیر را چند بار ایستاده و تصمیم گرفته بود برگردد .به نظرش تصمیمش اشتباه و احمقانه بود .اما چیزی به سمت این ماجرا هلش می داد .چیزی که نمی دانست چیست .فقط فکر دیدن دوباره ی شاهد بود که باعث می شد به آن استرس غلبه کند و مدام با خودش زمزمه کند»برای کار دارم میرم .کار خوبیه .درآمدش هم خوبه « .و البته از میان واگویه های ذهنی اش امکان دیدن شاهد که قطعا دلیل بزرگ و مهمی بود فاکتور می گرفت.

-خیلی خوش اومدید.

شاهد دوباره به آن اتاق آمد .با دست اشاره کرد که او بنشیند .امروز تی شرتش یک نوشته ی ساده ی انگلیسی روی زمینه ی جگری رنگ داشت .کلاهش دستش بود .روی میز گذاشتش و منتظر ماند تا بژین راحت بنشیند .بعد پشت صندلی خودش نشست.

بژین آب دهانش را فرو داد .سعی کرده بود زیاد آرایش نکند .سه بار خط چشم کشیده و در نهایت پاک کرده بود .مثل همیشه به یکی دو بار کشیدن فرچه ی ریمل به مژه ها قناعت کرده و تنها چیزی که تغییر داده بود رنگ رژ لبش بود.

-ممنونم که اومدید.

بژین شالش را مرتب کرد:

-خواهش می کنم.

شاهد دست هایش را روی میز گذاشته و زل زده بود به او .بژین معذب شده بود .نمی دانست حالا دقیقا باید کجا را نگاه کند .چه بگوید و چه بشنود.

-من در خدمتتون هستم.

-ام ...در مورد پیشنهادتون...

لب های شاهد از هم بازتر شد .لبخندش آنقدر عمیق شد که بژین احساس کرد چیزی سر دلش فرو ریخت . آنقدر هل شده بود که مجبور شد کف دست هایش را بهم بچسباند .

-بله بله .هر سوالی داشته باشید من در خدمتم.

-ام ...من خب...

-ببینید اگه مشکل کار خودتون هست ما زمانبندی رو مطابق با کار شما می چینیم .برنامه ی پرسنل رو طوری شیفت بندی می کنیم که شرایط شما در اولویت باشه.

بژین آب دهانش را فرو داد .دوباره در ذهنش کسی پرسید که آیا طبیعی است غریبه ای بخواهد آنقدر هوای او را داشته باشد؟ نکند موضوع کار نباشد و چیز دیگری وسط باشد؟

-ممنونم .من صبحا معمولا کلاس دارم.

-بله می دونم .معمولا سانس خانما صبحاست .باشه شما رو گردشی می چینیم .خوبه؟ شیفت عصر باشید و روزایی که کلاس ندارید صبح و عصر.

-اونوقت...

#40

-حقوق رو هم کامل حساب می کنیم .بیمه هم همینطور .جمعه ها هم شما تعطیل.

بژین ناخنش را در گوشت دست فرو برد .مگر می شد ؟ چه چیزی پشت این صورت بود؟ چه نقشه ای در کار بود؟

مضطرب دست به چانه و بعد کنار صورتش کشید . شاهد انگار حالش را فهمیده باشد گفت:

-اگه چیز دیگه ای هم هست...

-من خیلی از کتاب سر در نمیارم .یعنی ...در حد

مطالعه ی شخصی فقط .

-مشکلی نیست .تمرین می کنیم با هم.

دوباره آن لبخند صمیمی مهربان .نگاه بژین به سیب آدم برآمده اش در گلو افتاد که با هر بار حرف زدن یا قورت دادن آب دهان بالا و پایین می رفت.

-شما خودتون هم اینجا...هستید؟

شاهد انگشت هایش را در هم قفل کرد:

-میام و میرم .شغلم این نیست .من خودم مربی تنیس هستم.

در دل بژین دوباره چیزی فرو ریخت.

-چه خوب.

-بله .برای همین شرایط شما رو درک می کنم .در هر صورت من تا وقتی شما کاملا آماده بشید هستم کنارتون.

بژین فکر کرد که امکان ندارد بتواند این شرایط را از دست بدهد .روزها و روزها اینجا در کنار این مرد .با آن قد و هیکل ورزیده با آن بوی خوش و کلمات خاص و محترمانه .شاید بالاخره روزی اتفاقی که می خواست می افتاد .

-ممنون.

-حله؟

وقت گفتن این کلمه چشمانش شیطان شد و برق زد . لبخندش صمیمی تر شد و دندان هایش پیدا شد .بژین لبخند زد:

-بله.

-الان فرم استخدام میارم براتون .میگم برادرم بیاد صحبت کنید .بالاخره مدیر ایشونن.

بژین دوباره بلند شد .شاهد رو به رویش ایستاد .یک بار دیگر دستش را جلو آورد منتظر دست بژین:

-فامیل شریفتون عطار زاده بود؟

-بله.

-منم شاملو هستم .البته شما شاهد صدا بزنید .خیلی خوشحالم که پیشنهادم رو قبول کردید.

دست بژین را گرفت و یک لحظه فشرد .لحظه ای که برای بژین بخصوص ترین لحظه ی زندگی بود چرا که با یک حس غریزی زنانه می دانست چیزی متفاوت در این فشار اندک بود.

****

#41

در نظر بژین ،ارشاد بی اندازه جدی آمد .تا زمانی که نمی دانست پشت این چهره چه حجمی از اضطراب و آشفتگی پنهان است او مردی متفاوت و خاص بود .
مردی که اگر اندک شباهت ظاهری اش با شاهد نبود هیچوقت نمی توانست حدس بزند که آنها با هم برادر باشند .نه از لبخندهای گشاد شاهد در آن صورت خبری بود نه آن نگاه پر هیجان مهربان .به نظر بژین ارشاد دقیقا شبیه همان مردهای پولدار بالاشهری بود که از بوی عطرشان ،مارک لباس ها و حتی نوع حرف زدنشان می شد فهمید از چه قشری هستند .
آنهایی که می شد گاه و بی گاه پشت ماشین های کوپه دیدشان یا شاید در مهمانی ها و تفریحات خاصی که او هیچوقت به آنها نمی رفت و فقط دورادور وصفشن را شنیده بود.

موها و ریش بلند روشن که احتمالا رنگ شده بودند با یک بافت نازک میان موهایی که سر شانه ریخته اند . یک عینک با فریم قهوه ای و بند عینکی که روی سینه عینک دیگری را نگه داشته بود.

در حالیکه پشت میزش می نشست رو به بژین با دست اشاره کرد که بنشیند:

-بفرمایید.

بژین تپش قلب گرفت .خیلی زود آن جو صمیمی که تا چند دقیقه پیش با شاهد در این اتاق داشت جایش را به یک جلسه ی رسمی داد .آنقدر که بژین فکر کرد همه ی قول و قرارهایی که شاهد داده پوچ و تو خالی و از طرف خودش بوده .این مرد امکان نداشت با این شرایط راه بیاید .شاید حتی این ده دقیقه فاصله که افتاده بود مشغول جر و بحث با شاهد بوده تا بابت آوانس هایی که داده بازخواستش کند .در واقع بژین

نمی دانست در آن لحظات که این مرد با آن اخم های در هم در حالیکه گوشه ی لبش را خیلی ریز می جود و فرم مشخصات او را می خواند به تنها چیزی که فکر نمی کند این است که عذر او را بخواهد.

آب دهانش را فرو داد و به ارشاد نگاه کرد .

-خب...خانم...عطار زاده...

بالاخره در این لحظه یک لبخند سبک و مختصر روی لب های ارشاد نشست.

-من شاملو هستم .ارشاد شاملو .مدیریت مجموعه.

بژین پاهایش را زیر مبل به هم قفل کرده و تیز نشسته بود:

-خوشبختم.

ارشاد چند ثانیه به بژین زل زد .آنقدر که معذب شد و دست به کناره ی شالش کشید .فکر کرد احتمالا مثل اغلب آدم ها یا به این فکر می کند که رنگ موهایش با چشم و ابرو تناسب ندارد ،یا به دنبال موقعیت مناسب برای پرسیدن این سوال است که اسمش دقیقا چطور خوانده می شود یا معنایش چیست .همه ی چیزهایی که در مواجهه با آدم های جدید طی می کرد.

-به مجموعه ی ما خوش اومدید .خوشحالم که اینجا هستید.

#42

ارشاد اما هیچ کدام از آن سوال ها را نپرسید .فقط عینکش را بین موها بالا داد و گفت:

-من مشکلی با شرایط شما ندارم فقط نظم و ترتیب خیلی برای من در واقع برای کل مجموعه مهمه.

بژین به آرامی سر تکان داد .در آن لحظه به این فکر می کرد که چطور می خواهد برای آن سه زن که در خانه بودند توضیح بدهد کار جدیدی پیدا کرده و از این به بعد فقط شبها برای خواب به خانه می آید.

-بله.

-منظورم نظم توی همه چیزه .هم زمان هم ...ظاهر هم ...برخورد با مشتری.

بژین دوباره شالش را مرتب کرد:

-بله.

ارشاد انگشت هایش را در هم فرو برد .بعد دوباره باز کرد .

-شاهد به من گفت که احساس می کنید توی کار وارد

نیستید.

-ام ...خیلی...تجربه ی این کار رو ندارم .فروشندگی و ...

ارشاد پرید میان حرفش:

-البته کار شما اسمش فروشندگی نیست.

بژین با دیدن آن جدیت دوباره آب دهانش را قورت داد .فکر کرد نکند به طور کل اشتباه برداشت کرده ؟ یک لرز خفیف پیچید در تنش.

-نیست؟

-شما مشاور هستید .مشاور خرید برای کسایی که نیاز به راهنمایی دارن .این فروشندگی نیست.

بژین دو سه بار تند پلک زد .در برابر ارشاد خودش

را کوچک و حتی احمق می دید .در ذهن بژین ،ارشاد آدمی اهل کتاب وبیش از اندازه فهمیده می آمد که هر چه بگوید درست است.

-بله.

-من لیست ناشرا ،کتاب هاشون ،نویسنده ها ،مترجم ها و ...چیزایی که لازم دارید آماده می کنم .توی این ده روز تا افتتاحیه فرصت دارید مسلط بشید .از همین الان هم می تونید کار رو شروع کنید.

-بله .ممنون.

-یه برنامه ی کاری هم لطفا برای من بنویسید .از ساعت های کاری خودتون.

-بله.حتما.

در برابر نگاه ارشاد معذب شد .دست به کیفش کشید :

-الان می تونم ...برم کتابا رو ببینم؟

-البته.

ارشاد ایستاد .عینکش را پایین داد .از پشت میز که بیرون آمد تازه نوشته های نستعلیق روی لباسش به چشم بژین آمد.

وقتی بژین از اتاق مدیریت بیرون آمد شاهد جایی در انتهای مغازه مشغول صحبت با موبایل بود .با دیدن آنها در حالیکه دست در جیب راه می رفت رو به بژین لبخند زد و یک لحظه چشم هایش را سریع بست و باز کرد.

نفس در سینه ی بژین حبس شد.

****

شاهد کلاهش را که روی سر گذاشت رو به ارشاد کرد:

-کمالی زنگ زد .گفت تا عصر صندلی ها رو میاره.

ارشاد پشت میز مدیریت نشسته بود .یک دسته پوشه ی یک رنگ جلوی رویش بود .همه آبی .شاهد فکر کرد یادش نمی آید آبی ها مربوط به چه چیزی بودند . همانطور که نمی دانست سبزها و زردها .با آنکه وقتی ارشاد برایش توضیح می داد با بی حوصلگی طوری سر تکان داده بود یعنی همه را فهمیده.

-کجا میری؟

-کار دارم.

ارشاد سرش را بالا آورد:

-قرار شد بمونی با این دختره کار کنی .

-کار کردم.

ارشاد عینکش را بین موها داد:

-اینجا کتاباست اینجا مجسمه اینجا چیزای لوکس .
اینا شد کار کردن؟

شاهد نفسش را آرام بیرون داد .می دانست که تنها چیزی که برای باقی روزش نیاز ندارد همین جر و بحث با ارشاد است.

-همین امروز که نمی تونه ده بیست هزارتا کتاب رو حفظ کنه.

ارشاد کلافه دست کشید به ریشش:

-شاهد این ده روز رو با من راه بیا .جبران می کنم برات.

شاهد کلاهش را روی سر مرتب کرد .خندید:

-دقیقا چطوری جبران می کنی؟

ارشاد لب هایش را بهم کشید:

-هنوز کلی کار مونده .دیوونه میشم بهش فکرمی کنم.

-نه بگو چطوری جبران می کنی؟

-دو ثانیه جدی باش.

-جبرانت....

با یک دست پیشانی اش را گرفت و فشرد .همین وقت

چند صدای ضربه به در اتاق شنیده شد .و بعد از میان در نیمه باز صورت معذب بژین پیدا شد .ارشاد دست از پیشانی اش برداشت .شاهد زودتر گفت:

-بفرمایید.

بژین یک قدم داخل شد:

-ببخشید من باید برای اندازه گیری لباس فرم برم . خانمی که باهام هماهنگ کردن آدرس رو الان فرستادن.

شاهد لبخند زد:

-بله بفرمایید.

ارشاد از پشت میز بلند شد:

-خانم عطارزاده.

-بله؟

-ما سفارش دو رنگ فرم دادیم .عکس پارچه ها رو برای من نفرستاده .اونجا رسیدید لطفا از پارچه ها برای من عکس بفرستید

#44

.

بژین که انگشت های دستش را گرفته و مدام می فشرد سرش را آرام تکان داد:

-باشه چشم .فقط ...همون شماره ی روی کارته درسته؟

ارشاد که انگار حرفش را نشنیده بود پشت میزش

برگشت و در حالیکه خم شده بود تا کشویش را باز کند گفت:

-یه نوک مدادی قرار بوده با یه فیلی .تو این مایه رنگ.

شاهد خندید .رو به بژین کرد:

-اولین مرد جهان که تونسته رنگ ها رو به وضوح خود خانما تشخیص بده.

بژین در حضور ارشاد احساس می کرد هر نوع خنده ای ممنوع و محال است بنابراین به یک لبخند سطحی بسنده کرد .با آنکه دلش می خواست واقعا می توانست بخندد و دل به دل شوخی های شاهد بدهد .مثل یکساعت پیش که دور تا دور فروشگاه می چرخاندش و سعی می کرد همه چیز را نشانش دهد:

-کتاب ها رو بر اساس ترجمه بودن یا تالیفی چیدیم .

چیدمان کتاب ها رو تا جای ممکن دست نمی زنیم ولی مجسمه و چیزای لوکس رو بعدا هر طور به نظر خودت بهتره بچین .چیدمان فعلی سلیقه ی مردونه ست ،همه چی بهم بی ربطه .سلیقه ی ظریف و زنونه بیاد بهتر میشه .نه؟ مثلا چرا مجسمه ی اسب باید کنار گلدون باشه؟ اینا کارای خودمه .همینطوری باز کردم فقط چیدم که تموم بشه.

می خندید و انگار سالها بود که بژین را می شناخت.انگار سالها با هم در این قطعه از زمین خدا قدم زده و حرف مشترک داشته اند .قلب بژین در تمام مدت انگار پشت گوش هایش می تپید.

ارشاد یک کالیته ی کوچک پارچه بیرون آورد و به سمت بژین آمد:

-این و این .حتما همین .اگر بافت داشته باشه مشکلی نیست ولی رنگش همین باشه .می خواین اینو ببرید که مقایسه کنید اونجا.

بژین آب دهانش را فرو داد:

-آهان .ام...باشه...چشم.

شاهد که کنار در ایستاده و با دست هایی در جیب به آن صحنه نگاه می کرد تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا جلوی بژین چیزی مسخره نگوید و رعایت جایگاه مدیریتی برادرش را در مقابل پرسنل بکند .با آنکه در آن لحظه آرزو داشت شیده آنجا بود و این صحنه را می دید تا خوراک آخر شبش جور باشد . وقتی شیده به اتاق می آمد و هنوز در را نبسته غرهایش شروع می شد:

-شاهد دیدی؟ یعنی واقعا دیگه شورش در اومده ها.

اما فقط لب هایش را محکم بهم کشید .وقتی بژین کالیته ی رنگ را در کیفش جا می داد شاهد رو به ارشاد کرد:

-من رفتم .کاری بود بهم زنگ بزن.

بعد رو به بژین کرد:

-می خواین تا یه جایی برسونمتون؟

بژین زیپ کیفش را کشید .زیپ اما به پارچه گیر کرد .رویش را از ارشاد چرخاند به سمت شاهد:

-نه ممنون .میرم خودم .همین جاهاست.

-باشه می رسونمتون.

و بعد صدایش را پایین آورد:

-پارچه پاره نشه فقط.

وقتی بژین نگاهش کرد صورت شاهد پر از خنده ای

بی صدا بود.

در حالیکه به سمت در خروج می رفت و بژین پشت سرش زیپ بسته نشده ی کیف را مشت کرده بود ارشاد گفت:

-یه سر دیگه به گلفروشی بزن توی راه .ببین چی شد گلا رو اوکی کرد یا نه.

بژین شنید که شاهد زیر لب چیزی غرید:

-ای بر پدر اونکه....

و بعد حرفش را خورد.

****

شاهد در ماشین را باز کرد همین که دید بژین از پیاده رو به سمت در عقب می رود گفت:

-بیا جلو.

و فهمید که بزین بیشتر از آنچه باید ،معذب است .در واقع امروز با همین چند ساعت کار در فروشگاه ، فهمیده بود این دختر یا بیش از اندازه خجالتی است یا به تعبیر خودش ،خنگ و ببو بود .از نظر شاهد برای دختری که ادعا می کرد مربی شناست ،بیشتر از معمول غیر اجتماعی و ساکت بود .در آن زمانه که اغلب دخترها با پسرها درست شبیه دوستان همجنسشان رفتار می کردند و صمیمیت از همان ثانیه ی اول شکل می گرفت ،رفتار بژین غیر طبیعی بود.

هنوز زیپ بسته نشده ی کیفش را مشت کرده بود . نشست و در را بست .شاهد دست سمت کیف گرفت:

-بده درستش کنم .این پارچه ها پاره بشه دیگه...

کیف را گرفت و خندید:

-اشهدمون رو باید بخونیم.

در حالیکه به زیپ گیر کرده ور می رفت به بژین نگاه کرد :

-این داداش ما یکم حساسه.

بژین زل زده بود به کیف :

-متوجه شدم.

-حالا مونده تا متوجه بشی .آ بیا درست شد.

زیپ کیف را چند بار عقب و جلو کشید و بعد آن را

سمت بژین گرفت:

-البته برای کار خوبه .نظم و قانون توی شغل آزاد خصوصا خیلی مهمه .خب...آدرس کجاست.

ماشین را روشن کرد و در حالیکه به آینه ی بغلش نگاه می کرد از پارک بیرون آمد .بژین کیف را روی پا گذاشت و با من من گفت:

-ام...الان...با وجود شرایط کاری من ...اگه این نظم و مقررات که...

شاهد که منظورش را فهمیده بود خندید:

-نه نگران نباش .فقط یه برنامه بهش بده که چه روزایی فول تایم می مونی چه روزایی نیمه.

-باشه .فقط...شما ...هر روز میاید دیگه؟

-فعلا تا کارا جمع و جور بشه آره.

-برای راه افتادن می گم.

-کی می خواد راه بیفته.

-من.

-تاتی تاتی؟

#46

بژین خندید .بالاخره به نظر شاهد رسید که یه حرکت ساده ی بدون خجالت را واضحا دیده است.

-آره میام .نگران نباش.

-شما ...کلاساتون چطوریه؟

-تنیس؟

-بله.

-من کلاسام خصوصیه .تایماش قابل تنظیمه.

-کدوم باشگاهید؟

-همه جا هستم .چطور؟ می خوای بیای؟

یک عادت تکراری در بژین بود که شاهد خیلی زود متوجه ی آن شده بود .مرتب کردن کناره های شال وقتی مضطرب می شد یا خجالت می کشید .برای همین از ذهنش گذشت اگر این شال نباشد چه کاری خواهد کرد؟ و از تصور خودش خندید.

-نه .همین...طوری پرسیدم.

-در هر صورت من به خانم ها هم آموزش میدم البته تحت شرایط خیلی بخصوص.

-آهان.

-آره دیگه خودت می دونی که.

-بله.

-تنیس دوست داری؟

-آره خب .خیلی خوبه.

-تنیس پای قوی می خواد .ولی خیلی لذت بخشه .شنا هم همینطوره .نه؟

بژین سرش را تکان داد:

-تقریبا.

-چرا تقریبا؟ حرفه ای هستی دیگه نه؟ پروانه و کرال و ...

بژین لب هایش را با زبان خیس کرد:

-تقریبا.

-اینم تقریبا؟ ولی فکر می کنم حرفه ای هستی .
یعنی...بهت که میاد.

با عبور چشم هایش روی هیکل بژین ،به طرز تابلویی بژین در خودش جمع شد .شاهد که انگار از این موقعیت لذت می برد پشت گردنش را خاراند:

-شما تحت شرایط بخصوص آموزش ندارید؟

و با خودش فکر کرد که همین حالا دخترک از شدت خجالت یا از حال می رود یا سکته می کند .برای

همین با خنده حرفش را عوض کرد:

-بابت ساعت کاری و اینا نگران نباش هر موقع مشکلی چیزی بود با من هماهنگ کن من اوکی می کنم .این آدرسی هم فکر کنم همینجا باشه .آره بیا . ساختمون میراث.

-ممنون.

وقتی پیاده می شد شاهد در حالیکه خریدار به هیکلش نگاه می کرد گفت:

-عکس از پارچه ها یادت نره بفرستی.

و بعد خندید:

-پیشگیری بهتر از درمان.

در حالیکه دور می زد برای بار آخر بژین را نگاه

کرد که نسیمی گرم افتاده بود زیر بال مانتو و پیچ و خم کمرش را نشان می داد .شاهد بدون اینکه متوجه باشد برای ثانیه هایی کوتاه او را در لباس شنا تصور کرد .در حالیکه ورزیدگی ران ها و پوست روشن در خیال ،باعث التهابش شد و باعث شد یک بار دیگر هم در آینه رفتنش را نگاه کند.

****

#47

یک نور ملایم افتاده بود پشت پرده ی اتاق و تاریکی اتاق را تزیین کرده بود .از جایی صدای موزیک آرامبخشی می آمد و در اتاق که بویی شبیه عطر گیاهانی خوشبو می داد پخش می شد .ارشاد کف زمین نشسته بود .چهار زانو با چشم های بسته .هر چند ثانیه دمی عمیق می گرفت و بازدمش را به آرامی رها می کرد .موهای بلند و خیسش در یک حوله ی

سفید پیچیده شده و بالا تنه اش برهنه بود.

با وجود تلاشی که برای تمرکز داشت نمی توانست از افکارش رها شود .با کوچکترین صدایی حتی ریتم نفس هایش را گم می کرد .خانه در سکوت بود .نه صدای تلویزیون از طبقه ی پایین می آمد نه موزیک های بلند اتاق شاهد .نه حتی حرف زدن های طولانی مدت و بلند شیده با تلفن .اما حتی صدای عبور ماشینی از آنسوی خیابان ها انگار در گوش هایش چند برابر می شد و می توانست آزارش بدهد.

چشم هایش را باز کرد .با عصبانیت دست به صورتش کشید .بعد پشت گردنش را ماساژ داد .بی فایده بود.

یک لحظه صدای خش خش پایی پشت در اعصابش را بهم ریخت .با شتاب بلند شد و در را باز کرد .شیده در حالیکه چیزی می خورد به سمت اتاق می رفت .ته گوشی را به گوشش چسبانده و معلوم بود در حال گوش دادن به صدای کسی ست که خنده روی لبش

آورده.

-پیاده روی می کنی نصفه شب؟

شیده ایستاد .ابروهایش بالا پرید .گوشی را پایین آورد:

-راه هم نمی تونم برم؟

-دویست بار رفتی و اومدی .با این دمپایی ها ...

-ببخشید .دکمه ی پروازم خرابه .وگرنه می زدم.

صورت ارشاد در هم رفت .شیده اما نایستاد تا بقیه ی حرف هایش را بشنود .غر زدن ها یا نصیحت هایی مخصوص خودش.

ارشاد کلافه به اتاق برگشت .حوله را از موهایش کشید .موزیک را قطع کرد و بعد یک تی شرت گشاد پوشید .خم شد و از کیفش چیزی بیرون آورد و بعد از

پله ها پایین رفت.

مادرش روی یکی از مبل ها نشسته بود .به تلویزیون و سریالی که داشت بی صدا پخش می شد زل زده و به عادت معمولش با موهایش ور می رفت.

-مامان.

مادرش یک دفعه از جا پرید .کنترل تلویزیون را برداشت و سمت آن گرفت .انگار یادش رفته بود که کلا صدا قطع است.

-جونم مامان.

-اینا رو ببین

-چرا موهات رو خشک نکردی؟

ارشاد دو تکه پارچه به اندازه ی کف دست سمت مادرش گرفت:

-اینا همون پارچه ایه که من سفارش دادم؟

مادرش پارچه ها را گرفت .نگاهشان کرد .می دانست که قطعا ماجرای جدیدی در راه است .همین امروز صبح وقتی فهمیده بود یک نیرو مناسب خواست ارشاد پیدا شده نفس راحت کشیده بود.

-جنسش رو میگی؟

ارشاد کلافه دست به موهایش کشید:

-رنگش مامان .رنگش .این نوک مدادیه؟

-نزدیکه بهش.

-خدایا خدایا ...این کجاش نزدیکه؟ اون دختره هم که برداشته آورده میگه شبیه همونه .این فیلیه؟

-خیلی که...فرقی ندارن مادر.

ارشاد نشست روی مبل .مادرش پارچه ها را دوباره زیر و رو کرد:

-حالا به نظرت اگه با اینا بدوزه بد میشه؟

ارشاد جواب نداد .می دانست که مشکلش فقط پارچه ها نیست .در ذهنش کوهی از کار انجام نشده جمع شده بود .کلی بی برنامگی و اضطراب چیزهایی که پیش رو بود.

-شاهد چرا نیومد؟

-رفته با دوستاش بیرون .یه دمنوش بیارم برات؟

-بابا کجاست؟ گروهی که می گفت اوکی کرد؟

مادرش پارچه ها را میان مشتش فشرد .فکر کرد که شاید اصلا این فکر راه اندازی یک شغل جدید و مستقل پیشنهاد خوبی نبوده .شاید باید صبر می کرد تا ارشاد بحران روحی بعد از ترک همسر و بازگشت به کشورش را طی کند .مشاوره ها و داروها جواب بدهد .این ماجرا فقط همه چیز را سخت تر کرده بود.

-آره امروز داشت صحبت می کرد.

-مامان یه چیز مسخره و سرهم بندی نمی خوام .

-نگران نباش.

-همتون هم فقط همین رو بلدید .نگران نباش نگران نباش .الان اون شاهد این همه کار داریم ول کرده رفته مهمونی .میگه یه نفر نیرو برای فروشگاه کمه ولی

حاضر نیست بگرده چهار تا آدم درست حسابی پیدا کنه.

-یکی از همکلاسی های شیده ....

#50

-از دور و بری های شیده مامان سمت من نیار خواهش می کنم.

نگاه مادرش بی هوا سمت پله ها رفت .هیچ دلش نمی خواست شیده این جمله را شنیده باشد تا یک جنجال تازه درست شود.

-یه نفر رو معرفی کرده بود فقط .دختر یکی از دوستای خودمم هست .اگه می خوای بگم بیاد باهاش

حرف بزنی.

ارشاد معلوم بود افکارش جایی بند نمی شود :

-هنوز یسری وسایل چیده نشده کامل.

-می خوای فردا بیام کمکت؟

-اینم از پارچه ها .اونم از تابلوها که نیاورد .صندلی هام که نرسید...

با عصبانیت موهایش را بالا داد .مادرش سعی کرد جو را به سمت آرامش ببرد .کاری که سه سال بود بی وقفه مشغولش بود:

-همش درست میشه .من مطمئنم .فردا به شاهد میگم پیگیری کنه هر چی مونده .خودم هم میام اونجا کمکت .خوبه؟

نگاه به آشفتگی اش که می کرد انگار کسی به دلش چنگ می کشید .چرا اینطور شده بود؟ اینهمه ویرانی جز به خاطر آنطور غیب شدن زنش بود؟ در کشور غریب کدام مردی بود که صبح بیدار شود و به جای زنش یک نامه ببیند و روزها در بی خبری منتظر بماند و بعد هم حالش خوب بماند؟ همه ی این حال و احوال به خاطر همین بود .هر چه هم شاهد یا شیده بگویند که ارشاد از اول هم همین حال و هوا را با میزان کمتری داشته او قبول نمی کرد.

-برم دمنوش درست کنم برات .

-مامان تا کی این مزخرفات شبکه های ترکی رو می بینی؟

مادرش در حالیکه سمت آشپزخانه می رفت یک لحظه پلک هایش را روی هم فشرد:

-نمی دیدم .روشن کردم روی این شبکه بود .خاموشش

کن.

***

#51

بژین که به خانه رسید دیر شده بود .دیرتر از زمانی که مقرر بود در خانه باشد .این سومین خطایش در این یکی دو هفته بود .خطایی که یک لجبازی آشکار در آن بود .لجبازی دختری که از شرایط زندگی اش خسته شده و در تقلا بود تا همه چیز را تغییر دهد حتی به قیمت از دست دادن آرامشی که در دید دیگران داشت.

در جواب تماس های ونوس نگفته بود که سر کار است یا در حال رفت و آمد بین مزون و خیاطی با یک فروشگاه بزرگ کتاب در قلب نیاوران .حتی وقتی رو به روی ارشاد ایستاده بود تا نمونه ی پارچه ها را چک کند تماس عمه را با اضطراب رد کرده بود.

از نظر عمه فردوس این تاخیرها و لجبازی ها قابل بخشش نبود و بژین می دانست امشب دیگر مثل دو شب قبلی نیست .

-سلام.

کیف را روی مبل گذاشت .از سکوت عمه ی کوچکش می توانست بفهمد که اوضاع خراب تر از چیزی ست که تصور می کند.

-هر شب داری دیرتر از شب قبل میای.

بژین خسته بود .آنقدر اضطراب طی کرده بود که حالا حتی حوصله ی جواب دادن نداشت.

-معلوم هست کجایی؟

-گفتم بیرونم .

-می دونم بیرونی .دیدم از بیرون اومدی.

-با دوستام بودم.

-این دوستا تا امروز کجا بودن من نمی دونم .برو بالا فردوس کارت داره.

بژین نشست روی مبل .با کمک انگشت های یک پا سعی کرد جوراب پای دیگر را در بیاورد.

-شنیدی؟

جواب نداد .نمی خواست بالا برود .دیگر آن دختر بچه ی کوچک نبود که با استرس در حالیکه ی لبه ی آستین لباسش را می جوید از پله ها بالا می رفت تا عمه را پشت میز محاکمه اش ببیند.

-با توام.

نگاهش را به عمه دوخت .اصلا اگر همین امشب از خانه بیرونش می کردند چه می شد؟ بالاخره بورژین که نمی گذاشت در خیابان ها آواره بماند .حتما یک راهی پیدا می شد.

-از عمد لجبازی می کنی بژین؟ دنباله روی اون داداشت شدی یا خودش بهت گفته...

-خسته ام عمه.

-مجبور نیستی انقدر خیابونا رو متر کنی.

بژین فکر کرد اگر نگوید کار جدیدی دارد باید هر شب این بحث را پشت سر بگذارد .در حالیکه با فشار روی دست هایش بلند می شد گفت:

-سر کار بودم.

و بعد بدون اینکه منتظر جواب ونوس باشد سمت پله ها رفت.

تمام کودکی اش این پله ها حکم تونل وحشت داشت . همیشه چیز بدی بالای این پله ها در انتظارش بود . حتی وقتی بزرگ شده بود هم هیچوقت با دلخوشی به این واحد نیامده و با خنده برنگشته بود .همین یکی دو ماه پیش عمه خواسته بودش تا خبر بدهد سبحان می خواهد از او خواستگاری کند .با نگاهی خیره و جوینده که انگار داد می زدم اینهمه سال چی بین تو و سبحان بوده و من خبر نداشتم؟ «و وقتی بژین گفته بود که سبحان برایش شبیه بورژین یک برادر بزرگتر است عمه هنوز به آن نگاه ادامه داده بود .شک نداشت که عمه خودش پیشنهاد نوشین را به سبحان داده حالا اگر مستقیم هم نبوده بی تاثیر نبوده.

در را که به داخل هل داد صدای لق لق پنکه ی قدیمی

می آمد که تمام تلاشش را برای پس زدم حجم گرمای شبانه می کرد .عمه نشسته بود رو به روی تلویزیون و یکی از پاهایش را روی مبل دراز کرده بود .همان پایی که زانو درد داشت.

با نگاهی سرزنشگر بژین را از بالا تا پایین بررسی کرد .بژین بی طاقت شد .سه بار در کمتر از ده روز مجبور شده بود این صحنه را تحمل کند.

-سلام .من سر کار بودم .یه کار جدید پیدا کردم . کتابفروشیه .بورژین در جریانه .از امروز شروع شده .وقتایی که استخر نمی رم میرم اونجا .توی نیاورونه و احتمالا هر شب همین وقتا میام خونه.

از این رگبار اطلاعات که به نظر می رسید در نهایت بی حوصلگی و برای از سر باز کردن روی دایره ریخته شده اند چشم های فردوس گرد و بعد صورتش از خشم قرمز شد:

-پس برنامه هات رو ریختی .هماهنگی هات رو هم کردی.

بژین همانجا در دهانه ی در مانده بود .هنوز حتی دمپایی هایش را در نیاورده بود .شلوارش را عوض نکرده بود و صورتش را نشسته بود .با اینحال از اینکه همه چیز را اینطور سریع و بلاقطع گفته احساس آرامش می کرد.

-اینجا هم که هتله .بالاخره به ما مربوط نیست که پرس و جو کنیم .ما متصدی هتلیم .آشپز آشپزخونه و سگ نگهبان .به ما چه ربطی داره نه؟

بژین به گل های قالی زل زد .پا به پا شد »اه .تمومش کن دیگه« .

-لابد از دو روز دیگه برای شب تا صبحت هم یه کاری پیدا می کنی ...

مکث شد .یک سکوت طولانی و سنگین.

-اگه تا حالا نکرده باشی.

#53

بژین نفسش را بیرون داد .قبل از اینکه بورژین از این خانه برود همیشه حمایتش می کرد .در برابر عمه ها سینه سپر می کرد .نود درصد حرف ها را به جان می خرید و آن اواخر آنقدر بی احترامی هایش زیاد شده بود که عمه ها ترجیح می دادند چیزی نگویند که داستان جدیدی شروع شود .اما حالا در برابر آماج همه ی این حرف ها تنها بود.

-فکر کردی کجا بزرگ شدی؟ تو چه خانواده ای؟

عمه از جایش بلند شده بود .آن زن قد بلند استخوانی همیشه عصبی.

-فکر کردی اینجا هم شبیه خونه ی اون دوست و رفیقاته؟ هر کی به هر کیه؟ کاروانسراست.

این وقت ها بژین بیشتر از همه از برادرش شاکی می شد .از اینکه با رفتنش نه تنها پشت او را خالی کرده که جو متشنج نامیزانی در خانه به جا گذاشته که او باید جورش را می کشید.

-بیست سالت شده فکر کردی خیلی بزرگ شدی؟

بژین سرش را بالا نیاورد .دوباره در ذهنش به تصویر شاهد آویزان شده بود .به آن دقایق خوب که مغازه را می چرخیدند یا وقتی در ماشین بودند .سعی می کرد با یادآوری آن لحظات کلمات و صدای عمه را تبدیل به اصواتی نامفهوم کند که نیامده به ذهنش خارج و فراموش می شدند.

-تا توی این خونه ای مطابق قوانین همین خونه باید

بری و بیای.

-اگه نباشم چی؟

یک جسارت عجیب در رگ هایش می دوید .احتمالا جسارتی که آدم های امیدوار دارند .آدم هایی که آینده را روشن می بینند و به چیزی بیش از اندازه بزرگ و قوی امیدوارند .شاید چیزی شبیه عشق .عشقی نجات دهنده.

عمه نگاهش کرد .سوراخ های بینی اش گشاد شده بود .بژین آماده ی سیلی بود .اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

-داداشت داره این حرفا رو می ذاره توی دهنت؟ آره؟

-فرقی می کنه؟

زل زد به عمه و آنوقت بود که سیلی بالاخره از راه رسید .سوزشی که انگار پوست را در معرض هزاران

سوزن بی اندازه تیز قرار داده بود .بژین اما مثل همیشه چشم هایش از اشک خالی بود.

-خیلی داری پررویی می کنی .اینو زدم که یادت بیارم کجایی.

بژین ناخواسته پوزخند زد .در حالیکه پوست صورتش را با دست گرفته بود گفت:

#54

-خیلی ممنون.

-اگه به این کارات ادامه بدی با بابات طرفی.

این بار پوزخند بژین بیشتر شد .واضح خندید:

-مطمئنید حاضره به خاطر من و تنبیه کردنم به خودش

زحمت بده تا اینجا بیاد؟ یا اصلا یادش میاد دختر دیگه ای هم غیر از اون سه تا داره؟

صدای عمه بالا رفت:

-لابد اونا بلدن چطور احترام به باباشون بذارن که هواشون رو داشته باشه.

بژین سر تکان داد .در حالیکه دوباره گردش خون خشم را در رگ هایش احساس می کرد:

-درسته .همش به خاطر همینه.

-تو یه سلام به زور از دهنت در میاد .

-حق با شماست.

-یک شب بابات میاد اینجا از عمد برای شام نمیای خونه.

-آره عمه .وقتی یکسالم بود و بابام آورد گذاشتم اینجا پیش شما و بعد سال به سال هم بهم سر نمی زد بخاطر این بود که سلام به زور می کردم و برای شام نمیومدم!

-ببر صداتو .وقتی میگم حرفای اون داداش نمک به حرومته برای همین میگم .تو چی از یک سالگیت یادت میاد آخه؟ کجا دیدی بابات چکارا کرده؟ جز اینکه اون دیلاق بی عقل نشسته زیر گوشت هی گفته بابا نمیومد بابا محل نمی ذاشت؟

بژین نمی فهمید آن چیزی که گلویش را بسته بغض است یا عصبانیتی در مرز انفجار .فقط می دانست یک امشب نمی تواند کوتاه بیاید .صدای عمه طاووس از پایین پله ها شنیده شد:

-فردوس؟

اما هیچکدام جوابش را ندادند.

-تو از کجا می دونی بابای بدبختت تو چه حال و روزی بود با دو تا بچه رو دستش و یه زن که اونطور داغ به دلش گذاشته بود؟

بژین تصور می کرد اگر بورژین حالا اینجا بود و این حرف ها را می شنید چه می گفت .چطور عربده می کشید و به در و دیوار مشت می کوبید .هنوز رد آخرین مشتش به در چوبی همین واحد تو رفته بود

#55

.

-از این قصه ها که بورژین می سازه جز بدبختی هیچی در انتظارت نیست بژین .تا وقت هست خودت رو بکش بیرون از این ماجرا.

صدای پاهای عمه طاووس رو پله ها آمد و پشت در باز واحد متوقف شد .بژین لب هایش را روی هم فشرد .فکر کرد که کلی حرف دیگر مانده که دلش می خواهد همه را به یکباره بیرون بریزد اما همه ی آنها را با یک جمله ی ساده و سر راست تاخت زد:

-می خوام از اینجا برم.

صدای نفس طاووس که در سینه حبس شد از پشت سر بژین شنیده شد .فردوس لب هایش را روی هم فشرد:

-بابات باید بیاد تکلیف رو مشخص کنه.

و بعد سمت تلفن رفت .عمه طاووس با عجله داخل شد .زیر لب رو به بژین کرد:

-معلوم هست چی میگی؟

بعد رو به فردوس کرد:

-زنگ نزن فردوس .می دونی که اعصاب نداره فعلا سر مغازه .نوران هم مریضه .بستریه.

بژین نگاهی سرد به هر دویشان انداخت و با شنیدن صدای پاهای سومین نفر روی پله ها به این فکر کرد که آن سناریوی تکراری مثل همیشه در جریان است . عمه فردوس نشان می داد عصبانی است تصمیم دارد کاری کارستان بکند و ان دو تا خواهر دیگرش تصمیم می گرفتند آرامش کنند .بعد ونوس می آمد و بژین را با خود می برد تا بازخواست را ادامه دهد و ماجرا با یک معذرت خواهی ختم بخیر شود .اما بژین در آن لحظات مطمئن بود که این بار نمی خواهد در این تئاتر جدید شرکت کند .امشب می خواست بازیگری مستقل باشد .کسی که صحنه را به آتش می کشید و بر تل خاکسترش می رقصید .در حالیکه دستش را مشت کرده بود و دندان هایش را روی هم می فشرد گفت:

-بذار زنگ بزنه عمه .اتفاقا با بابام حرف دارم.

****

#56

-شاهد مامانم ،اگه میشه یکم زودتر بیا.

شاهد در حالیکه هنوز خنده ی حاصل از حرف دوستش روی لبش بود این پیام مادرش را خواند .کنج لب هایش به آرامی سرد شد و حس و حال از خنده اش پرید .در حالیکه کمرش را صاف می کرد و گیلاس نیمه خورده اش را روی میز می گذاشت سرسری در جواب دوستش چیزی گفت و بعد برای مادرش نوشت:

-چی شده؟

بعد گوشی را گذاشت روی پایش و به دوستانش نگاه

کرد .سعی کرد دوباره به شور و شوق جمع در حیاط آن باغ بزرگ برگردد و حال و هوای خودش را بهم نریزد.

-چیزی نشده گفتم بیای که برنامه ریزی های نهایی جشن رو با هم انجام بدیم.

شاهد به رفت و آمد آدم های باغ نگاه کرد .به موزیکی که از ساختمانش می آمد ،سایه ی سرخوش کسانی که می رقصیدند و گروه های چند نفره اینطرف و آنطرف در حال نوشیدن و حرف زدن .سعی می کرد لبخندش را حفظ کند و چند ثانیه به خودش فرصت بدهد تا نخواهد در جواب مادرش چیز تندی بگوید.

لب بالایش را جوید .در جواب کسی که خطاب قرارش داده بود گفت:

-چی؟

-میگم شاهد یه مدته روزه گرفته .به هر کی بتونه روزه ش رو باطل کنه جایزه می دم.

خندید و یکی از غلط های تایپی پیامکش را اصلاح کرد .رو به دوستش کرد:

-حالا چی می دی؟ اگه خیلی خوب باشه من خودم باطلش می کنم.

یکی دیگر از پسرها در حالیکه گیلاسش را دوار تکان می داد گفت:

-می خوای انگشت کنی؟

چند نفر خندیدند .خود شاهد بدون تمرکز خندید .در ذهنش فضای خانه زنده شده بود .ارشاد و یک حمله ی پانیک احتمالی دیگر .مامان مستاصل و شیده در حال غر زدن .کابوسی که ته نداشت.

-شاهد اون لباس سفیده اوکی نبود؟ ببین خیلی مایه دارن ها .دختر یکی از این کله گنده هاست.

شاهد هنوز جواب پیام مادرش را نداده بود که پیام جدیدی از ارشاد رسید:

-کجایی؟

لبخند مصنوعی اش تلخ شد .بی حواس رو به دوستش گفت:

-ندیدمش.

-بابا تو دیگه خیلی چشات درویش شده.

انگشت هایش مردد برای نوشتن جوابی رو به ارشاد روی هوا مانده بودند .چرا دست از سرش برنمی داشت؟ تا کی قرار بود این رویه ادامه داشته باشد؟

-اتفاقا عین خودت اهل کتاب متاب و این جلسات نشست و برخاست علمی فرهنگیه.

شاهد با بی حواسی گفت:

-بهش نمیاد.

-تو که گفتی ندیدیش.

#57

بقیه خندیدند.

-نه خوشم اومد .یه شکارچی همیشه یه شکارچیه .حتی وقتی نمی خواد شکار کنه .قشنگ بود نه؟

بقیه در تایید حرفش چیزهایی گفتند و خندیدند در حالیکه شاهد برای ارشاد می نوشت:

-بیرونم دیر وقت میام.

سرش را بالا آورد و سعی کرد دنباله ی حرف را از میان خنده ها و مزه پرانی ها پیدا کند .لرزش مجدد گوشی را نادیده گرفت .با اینهمه ذهنش هنوز به دنبال شرایط خانه بود .از سه سال پیش وقتی پدرش به ترکیه رفته و آن توده ی آشفته و درب داغانی که برادر بزرگترش بود ،به خانه برگردانده بود هیچ چیز مثل سابق نشده بود.

گیلاسش را برداشت و مزه مزه کرد بعد رو به دوستانش گفت:

-ولی به همتون پیشنهاد می کنم این روزه رو تست کنید .لذتی که در زندگی بدون دختر هست در چیز دیگری نیست.

-صابون باز شدی؟

شاهد هم با خنده ی بقیه همراه شد:

-نه جدی .صبح بیدار میشی نه قراره به کسی صبح بخیر بگی نه جواب پس بدی دیشب چرا شب بخیر نگفتی.

-اینو هستم .آقا بدجوری رو مخه.

-واسه خودت میری میای توضیحی هم لازم نیست بدی .برنامه زندگیت دست خودته .حالا بیا منو ببر اینجا فلان چیز رو بخرم و ببرم فلان پاساژ و بریم تولد اون دستم و ...

-چرا به این نگاه کردی و....

-چرا خندیدی و ...

-چرا نیومدی خواستگاری و...

-چرا سرد شدی و ...

-آقا من قانع شدم .رفتم برای روزه .البته افطاری و سحری امشبم بزنم و از فردا دیگه.

در میان صدای خنده ها گوشی شاهد دو سه بار دیگر لرزید .با اینحال شاهد تصمیم گرفته بود از شبش لذت ببرد و هر آنچه هست بگذارد برای حداقل دو سه ساعت بعد.

برای همین گوشی را بدون اینکه نگاهش کند در جیب عقب شلوارش جا داد بدون اینکه بداند یکی از پیام ها این بود:

-ببخشید دیر وقت پیام میدم .من رفتم و اون خانم خیاط اندازه هام رو گرفت .شماره ش رو ندارم می خواستم بگم بهش بگید برای من ندوزه .من ممکنه نتونم بیام .

****

#58

بژین روی تختش نشست .عمه ونوس در اتاق را بست و رو به رویش ایستاد .این نقطه ی داستان که می رسید همیشه صدایش پایین می آمد .مهربان و دلسوز می شد .محافظ بژین و حلال همه ی جنجال ها.

-بژین فکر کردی جدا زندگی کردن آسونه؟ خرج زندگی یه ریال دو زاره؟

بژین حداقل این یکی را بیشتر از آن دو تای دیگر دوست داشت اما در آن شب احساس می کرد از هر کسی که در این دنیا فامیل عطارزاده را یدک می کشد بیزار است.

-می دونی اجاره ها چقدره؟ فکر کردی به این راحتی

به دختر تنها خونه میدن؟ فکر امنیتش رو کردی؟

بژین به قفل انگشتانش در هم زل زده بود .نفس هایش هنوز در تلاطم بود .پافشاری اش برای اینکه عمه فردوس به پدرش زنگ بزند باعث شده بود جو خانه از آنچه بود متشنج تر شود .عمه فردوس دو بار شماره گرفته و طاووس گوشی را از دستش کشیده بود .
ونوس بازوی بژین را گرفته و سعی کرده بود از آنجا ببردش .اما بژین سر جایش ایستاده بود .می خواست یک امشب همه چیز تمام شود .در نهایت وقتی به اجبار ونوس که دستش را می کشید پایین آمده بود توی راه پله ها شنیده بود:

-الو شریف؟ کجایی؟ کار واجب...برو اونطرف طاووس .اعصاب من دیگه نمیکشه.

و بعد صدایش در خم پله ها گم شده بود.

-اینجا نشستی داری زندگیت رو می کنی کسی کاری

به کارت نداره...

بژین پوزخند زد .محکم و پر تمسخر .عمه ونوس سرش را تکان داد با آنکه بژین نمی دید.

-نمی دونی بیرون چه خبره .چه گرگایی نشستن منتظر که ...

-یه بره مثل من رو پاره کنن !میشه بذارید گرگا منو تیکه پاره کنن؟ ترجیح می دم...

-ساکت شو بژین .معلوم هست چت شده؟ تو که هر چی گفتی ما گفتیم چشم .گفتی نمی خوام برم دانشگاه می خوام همون شنا رو ادامه بدم ما گفتیم چشم .گفتی نمی خوام زن سبحان بشم ما گفتیم چشم .گفتی...

-میشه دیگه نگید چشم؟ اینهمه آزادی و خوشی واقعا مریضم کرده!

دوباره سر پا ایستاد .هیچوقت اینقدر حالش بهم ریخته نبود.

-به خدا عقلت رو از دست دادی .دنبال شر می گردی .همون شری که بورژین درست کرد بس نبود حالا نوبت تو شده.

بژین عصبی موهایش را از صورت کنار زد:

-اینکه می خوام دو جا کار کنم شره؟ اینکه می خوام مستقل باشم شره؟ عمه تو اصلا می دونی دخترای دیگه چه زندگی ها و تفریحاتی دارن؟ می دونی کجا ها میرن؟

-اون دخترا با تو فرق دارن.

-چرا؟ چون من عطارزاده ام؟ چون پدربزرگم یه زمانی بزرگ یه خاندانی بوده که الان هیچکس حتی نمی دونه وجود داشته؟

#59

عطارزاده را طوری با اکراه و مسخرگی گفته بود انگار بوی بدی به مشامش رسیده باشد .عمه ونوس نفسش را بیرون داد:

-دخترای دیگه خانواده ندارن لابد .تو داری.

-هه .خانواده !

-این ماجرا رو همین جا چال کن بژین .دیگه هم نشنوم حرفای بورژین رو تحویل بدی.

بژین می خواست چیزی بگوید اما صدای قدم هایی پر شتاب و عصبی از پله ها وارد خانه شد.

-ونوس؟

و بعد صدای عمه طاووس در خانه پیچید .ونوس چرخید سمت در .وقتی بازش کرد عمه پشت در رسیده بود.

-اینجایی

از پشت سرش به بژین نگاه کرد .آب دهانش را فرو داد و سیب آدمش تکان خورد .صدایش را پایین آورد:

-دوباره فشارش رفته بالا .زیر زبونی بذارم؟

عمه ونوس با عجله سمت پله ها رفت .طاووس ماند که با حالتی سرزنشگر زل زده بود به بژین:

-خوب شد حالا؟ اینه دستمزد ما؟ زندگی و جوونیمون رو گذاشتیم برای شما دو تا که حالا این باشه مزدمون .هر بار یجور تن و بدنمون رو بلرزونید.

بژین سمت دیگر اتاق را نگاه کرد.

-بابات بیمارستان بود توران بستریه .شانست گفت که نمی تونه بیاد.

بژین پوزخند زد .شانس را زیر لب زمزمه کرد و به عمه با همان حال پر تمسخر زل زد .عمه طاووس عصبی شد .یکی دو قدم مانده به اتاق را طی کرد و داخل شد:

-نذاشتم فردوس بهش بگه چه حرفایی زدی .از اینجا برم و خونه بگیرم و ...گنده تر از دهنت.

بژین زل زد به صورتش .به استخوان های تیز گونه و چانه ی مثلثی .به اشتراکی که بین همه شان بود حتی پدرش .چیزی که خودش نداشت و بابتش خوشحال بود.

-جدا زندگی کردن مال خانواده ی ما نیست .هر وقت

شوهر کردی برو برای خودت زندگی کن دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکن .یاد ما هم نکن که کل جوونیمون رو...

-طلب جوونیتون رو از اونی باید بگیرید که ما رو آورد گذاشت توی دامن شما تا...

-ببند دهنت رو .میگم اینا حرفای اون داداش بی چاک دهنته میگی نه.

از بالای پله ها صدای مضطرب ونوس آمد:

-طاووس زنگ بزن اورژانس.

بژین روی تختش نشست .همه چیز این خانه تکراری بود .همه ی سناریوها شبیه قراردادهای تنظیم شده همیشه روی دور تکرار بود .مثل همین بد شدن حال

عمه ی بزرگ که همیشه سر بزنگاه رخ می داد .هر جا لازم بود .وقتی این سکانس شروع می شد بقیه ی بازیگرها ناچار بودند مابقی دیالوگ هایشان را فراموش کنند .یادشان برود می خواستند چه بکنند و چه بگویند .همه باید ساکت می شدند تا سکانس خوب پیش برود.

اورژانس بیاید ،فشار بگیرد ،قرص بگذارد و بعد هم با آنکه نیاز نبود به اصرار عمه ها به بیمارستان منتقل کند .دور تسلسل پوچ.

****

#60

ساعت نزدیک دو نیمه شب بود که شاهد کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد .با اعصابی بهم ریخته ناشی از خواندن پیام بژین.

با آنکه توقع داشت همه در خواب باشند مادرش بیدار بود .روی مبل های راحتی نشسته و به چیزی در گوشی نگاه می کرد.

-مامان؟

-اومدی؟

-چرا نخوابیدی؟

-خوابم نبرد.

شاهد کلاهش را روی مبل انداخت و بعد انگار منتظر دیدن ارشاد باشد نگاهش را دورتا دور خانه چرخاند.

-چیزی شده؟

مادرش پاهای جمع شده زیر تنه اش را پایین گذاشت .

نفسش را با طمانینه بیرون داد و بعد بدون اینکه جوابی بدهد گوشی را گذاشت روی میز جلویش .از دستی که به کل صورتش کشید و پنجه ای که بین موهای بلوند رنگ شده اش برد شاهد فهمید چیزی سر جایش نیست .مثل این چند سال.

نشست روی مبل:

-چی شده؟

-هیچی.

-فروشگاه؟

حرف زدنشان حالا دیگر شبیه حرف زدن رمزی شده بود .یک کلمه انگار می توانست یک دریا توضیح و درک به دنبال داشته باشد.

مادرش شانه اش را بالا انداخت:

-چی بگم.

شاهد فکر کرد که هر چه شده بدتر از خبری نیست که او می خواهد به ارشاد بدهد .بژین قرار نیست بیاید.

-پارچه ها اونیکه می خواسته نبود.

شاهد تچ بلندی گفت:

-شرط می بندم هر کس ببینه میگه دقیقا همون رنگه . فقط خودشه که...

-هیس.

شاهد آرنج روی زانوهایش گذاشت .انگشت ها را بهم چسباند و به لوزی که بین دست هایش ایجاد شده بود زل زد:

-این دختره هم پیام داده گفته نمیاد.

-کدوم؟

-همون که امروز گرفتیم.

آه از نهاد مادرش بلند شد:

-وای .چرا؟

-نمی دونم .انقدر عصبانی شدم نپرسیدم .مسخره.

-خب می پرسیدی مشکلش چیه.

-حالا قحطی پرسنل نیومده که.

-فعلا به ارشاد نگو تا ببینیم چکار باید بکنیم.

-چی رو نگم مامان؟ خب فردا دختره نمیاد دیگه .

خودش می فهمه.

-چند روز دیگه افتتاحیه ست...

-می دونم مامان .می دونم .الان میگی چکار کنم؟ پاشم برم در خونه ی دختره بگم هر طور شده باید بیای سر کار ما؟ چون داداش من یکسری نکات مد نظرشه...

-هیس.

-اه مامان ولم کن.

با کلافگی دست هایش را روی هوا تکان داد:

-هی هیس هیس .اصلا من می خوام بدونم این چه کاری بود تو و بابا راه انداختید؟

-می خواستم سرش گرم بشه بلکه از فکر اون زن...

-از فکر سارا بیاد بیرون نه؟ الان خیلی خوب شد .همه چیز درست شد .حالش هم خوب خوبه .یه جوری سرگرم شده که روز و شب نذاشته برامون.

مادرش با دلواپسی لب هایش را بهم کشید:

-فردا خودم میام فروشگاه.

-کار خوبی می کنی مامان .از اول هم باید خودت می اومدی.

-فقط تو رو قبول داره.

-اینم بدبختی منه.

-ببین دختره مشکلش چیه اگه میشه حلش کرد که...

-مامان !یعنی واقعا یکی بشنوه برای یه فروشنده ی معمولی که صد تاش تو خیابون ریخته دارید اینطوری می کنید می خنده بهمون .یکی قراره بیاد کتاب بفروشه .دیگه این اداها چیه؟

مادرش چیزی نگفت .با ابروهایی افتاده به رگ های پشت دستش زل زد .نگرانی و تشویش در جای جای صورتش پیدا بود.

-کلی آدم اومدن برای مصاحبه .به یکی از همونا زنگ می زنم بیان.

در حالیکه از جایش بلند می شد و به سمت اتاقش می رفت زیر لب غر غر کرد:

-اینهمه خرج رو بابا گذاشته بود یه باشگاه می زد الان

من صد برابرش رو پس داده بودم.

دست زیر تی شرتش انداخت و همزمان که از سر بیرونش می کشید با خودش فکر کرد اصلا حوصله ی فردا و فهمیدن ارشاد را ندارد.

وقتی صدای بسته شدن در اتاق از طبقه ی بالا شنیده شد ،خانم شاملو دوباره گوشی اش را برداشت .
روشنش کرد .روی آخرین عکسی که باز کرده بود ماند .تصویری از عروس گم شده اش؛ سارا.

****

#62

بژین فکرش را هم نمی کرد که پدرش بیاید .آنهم درست وقتی عقربه های ساعت روی دوازه چفت شده بودند .نیم ساعتی از رفتن آمبولانس و همراهی عمه ها

می گذشت.

در حیاط که با کلید باز شد بژین خیال کرد یکی از عمه ها برگشته .هنوز روی تختش نشسته و به موکت زل زده بود .منتظر بود که صدای ونوس را بشنود یا شاید طاووس در حالیکه هنوز در حال بد و بیراه گفتن و مقصر دانستن او و بورژین هستند .در حالیکه جوانی از دست رفته شان را می خواهند و از نمک نشناسی آنها گله دارند.

اما صدای قدم ها در کف حیاط محکم و مردانه بود . همین که گردن کشید دید که پدرش با عجله به سمت خانه می آید.

بژین یکدفعه ایستاد .قلبش شروع به تپیدن کرد .وقتی بچه بودند همیشه اینطور که ناگهانی و بی خبر با همین قدم های محکم می آمد یعنی آمده بود بورژین را تنبیه کند .بورژین اما انگار منتظر چنین لحظه ای باشد سر جایش می ایستاد .نه فرار می کرد نه چیزی در

صورتش تغییر می کرد .فقط معلوم بود دندان روی هم می فشارد .منتظر می ماند تا سیلی از جا جدایش کند و بعد گوشش کشیده شود:

-به تو نگفتم اذیت نکن؟ نگفتم؟

بورژین از این شرایط لذت می برد .این را بژین بعدها فهمیده بود .بعدها که برایش مسجل شده بود بورژین تا چه اندازه از این مرد که اسم پدر را یدک می کشید بیزار است .از اینکه کاری کند که او عصبانی شود ، از خواهرهایش خجالت بکشد و وقتی آنجا می آید مجبور شود حرص بخورد .این انتقامی کودکانه بود که بورژین در تمام کودکی و نوجوانی مصرانه به دنبال آن بود و یکسال پیش هم آخرین ضربه ی تبرش را فرود آورده بود.

قدم های پدرش در سالن خانه چرخید .چند ثانیه توقف کرد و بعد او را از میان در نیمه باز اتاق ایستاده دید . بژین پلک زد .به خودش تشر زد »کم نیار «و به همان

تصویر کودکانه ای که از بورژین داشت آویزان شد.

پدرش با قدم های بلند آمد در راه هل داد و در کسری از ثانیه کشید زیر گوشش .صورت بژین از هجوم درد جمع شد .این اولین بار بود که از این مرد کتک می خورد .همیشه خودش را از او طوری دور نگه داشه بود که حتی مجبور نشود با او رو به رو شود .چیزی بگوید چیزی بشنود .شیطنت نمی کرد و کار را به جایی نمی رساند که بخواهد چنین لحظاتی را تجربه کند .اما بالاخره آن روز رسیده بود.

-بی پدر.

بژین سمت راست صورتش را با دست گرفت .گلویش پر از بغض شد .بعض و نفرت توامان .حتی در یکسال گذشته وقتی بورژین پرچم عدالت خواهی برای مادرشان را بلند کرده بود بژین طرفداری خودش را آشکار نشان نداده بود .باز هم مثل بچگی پشت ستون

ها و دیوارهای خانه پنهان شده و همه چیز را تماشا کرده بود.

#63

-یک بار دیگه باد به گوشم برسونه پا جای پای اون الدنگ گذاشتی بلایی سرت میارم که اسمت یادت بره.

بژین احساس می کرد امشب شبی ست که همیشه منتظرش بود .در رویاهایش خودش را به این شب می رساند .شب جنون .وقتی بالاخره افسار را از گردن خودش باز می کرد و تمام تنش از تلاش برای این رهایی زخم و خونین می شد .شبی که جلوی همه می ایستاد و تمام سالها رنج را بیرون تف می کرد.

-فهمیدی؟

صدای بلند پدرش تکانش داد .دست هایش را از کنار

صورتش پایین آورد .کدام حرف را دلش می خواست زودتر بگوید؟

-نه.

در این نه خلاصه و چکیده ای از یک عمر حرف نهفته بود .حرف هایی که فقط خودش می دانست .چشم های عصبانی پدرش گرد شد .چرخید سمتش احتمالا به هوای سیلی بعدی اما اقدامی نکرد .بژین سرش را آرام تکان داد:

-اونقدری نمی شناسمت که زبونت رو متوجه بشم.

خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود.

سیلی بعدی وقتی آمد بژین خودش را جمع کرده بود برای همین ضربه به جایی کنار سر و گوشش خورد.

-زبون درازی می کنی؟ این پنبه رو از گوشت در بیار

که مثل دخترای بی صاحب بتونی بری و بیای .تا اینجاش هم ...

بژین صاف شد .خندید .عصبی :

-صاحب!

دوباره به بورژین فکر کرد .به پوزخندهای پنهانی که همیشه زیر پوستش در جریان بود وقتی رو به روی پدر بود.

-کاری نکن داغ بیرون رفتن رو به دلت بذارم.

#64

چند ثانیه ی کوتاه زل زد به بژین و بعد به سمت در اتاق رفت .با همان قدم های بلند که آمده بود برگشت .

بژین احساس می کرد از شدت خشم مغزش در حال انفجار است .سرش لحظه به لحظه بزرگ و بزرگ تر می شود و هر آن می ترکد و تمام دنیا را از آن خشم پنهان پر می کند .تپش قلبش را در جای جای بدنش احساس می کرد .غلیان رنجی که سالها تحمل کرده بود.

-ازت متنفرم

بار اول زیر لب گفته بود .بار دوم کمی بلند تر و بار سوم واضح .بعد بدون اینکه بتواند خودش را کنترل کند وقتی در ورودی خانه بسته شده و صدای عبور ماشین می آمد تقریبا شبیه فریاد:

-ازت متنفرم.

در خانه اما بسته شد .بژین پرید و یک جاقلمی از روی میزش برداشت .پرت کرد سمت پنجره و یکبار دیگر فریاد کشید .شیشه در کسری از ثانیه فرو

ریخت .بعد به سالن خانه دوید .به ایوان آمد و دنبال پدرش گشت .دوباره نفرتش را داد کشید و یکی از گلدان ها را پرت کرد وسط حیاط .با اینحال هیچ از خشمش کم نمی شد .مثل اسبی رم کرده نفس می کشید و از سالن به اتاق از اتاق به حیاط می رفت و می آمد .دست آخر وقتی گوشی اش را در جیب مانتویی که روی صندلی انداخته بود دید پرید روی آن و شماره ی بورژین را گرفت .هیچ جوابی نیامد .
حواسش به ساعت نبود اما در آن لحظات هیچ چیز برایش اهمیت نداشت .دستش را روی شماره گذاشته و پشت هم زنگ می زد آنقدر که صدای خواب آلود بورژین آمد پشت خط و بژین بدون اینکه سلام کند یا بخواهد وقفه ای در حال خرابش بیندازد گفت:

-بیا اینجا .همین حالا.

-چی ...

بژین تماس را قطع کرد و بعد بالاخره زانوهایش خالی

کرد .

****

#65

ارشاد لبه ی تختش نشسته بود .بدن برهنه اش حتی زیر باد ملایم کولر هم از عرق خیس شده بود .همیشه همین بود .در خواب هایی که سارا حضور داشت همیشه نتیجه همین بود .عرق ،سر درد ،تهوع و تلاطم تنفس.

سه سال بود که وقت و بی وقت این حال را نیمه شب تجربه می کرد.

از خوابی بیدار می شد که در آن یا هنوز سارا حضور

داشت ،یا دوباره در صبحی چشم هایش را باز می کرد که از سارا فقط یک نامه مانده بود .از زنی که سالها جور عاشقی اش را کشیده بود .با ذره ذره ی وجودش عاشقش بود و تمام هستی و نیستی اش را در راهش گذاشته بود.

در حالیکه سعی می کرد نفسش را کنترل کند و هر آنچه دکترها گفته اند به یاد بیاورد تا به آرامش برسد روتختی را چنگ زده بود.

این فکر تکراری دوباره در مغزش می دوید ؛ حالا سارا کجا بود؟

از آن صبح لعنتی سه سال می گذشت .از روزهای تاریک ترکیه .از در به دری و خیابان گردی .زنگ زدن به این و آن و اشک ریختن .از آن لحظه که بالاخره به ایران زنگ زده بود »سارا رفته «و روزهای سیاه مریضی .تنهایی در تخت در تاریکی خانه ای که حتی چراغش را روشن نمی کرد .از غذا

نخوردن ،پس افتادن و بیدار شدن در حالیکه تمام رختخواب از کثافت ادرار پر بود .از حمله ی پانیک و سر آغاز از دست رفتن.

وقتی به ایران برگشته بود خودش را نمی شناخت . تحمل هر چیزی برایش سخت بود .روز و شبش فکر سارا بود » .مامان شاید سارا مرده «.و حمله پشت حمله .قرص پشت قرص .مطب به مطب دکتر به دکتر.

خانواده ی سارا هم خبری از دخترشان نداشتند و البته مامان معتقد بود می دانند کجاست ولی چیزی نمی گویند .بعد هم آن طلاق غیابی .آن رنج بیکران که با گوشت و پوستش لمس کرده بود .دختری که از بیست سالگی عشقش را در بند بند وجودش پرورانده بود همه ی بندهای اتصالش از او جدا شده بود .حالا بیشتر از پانزده ماه بود که سارا دیگر هیچ ارتباطی با او نداشت .زنش نبود ،معشوقه اش نبود ،عشق دیرنش نبود .اما همچنان در خواب هایش بود .در آن ضمیر

ناخودآگاه لعنتی که نه از گذشته دل می کند نه رها می کرد و بی خیال می شد .حتی کوهی از کار و برنامه هم نمی توانست سارا را در اعماق آن ذهن خط بزند . در اعماق آن ذهنی که همیشه می خواست بهترین باشد .بهترین زندگی بهترین نمره ها بهترین شغل بهترین عشق .و حالا مثل معلولی شده بود که نمی توانست این نقص عضو را بپذیرد.

سارا کجا بود؟

دست به صورتش کشید .چند بار دم عمیق گرفت و با خودش حرف زد »فقط خوابه .من کلی کار دارم .باید به برنامه های فروشگاه برسم .سارا هر گوری می خواد باشه .سارا دیگه هیچ ربطی به من نداره .باید برنامه ی کارهای فردا رو بنویسم«.

در حالیکه هنوز تنش موجود در بدنش کم نشده بود چراغ مطالعه اش را روشن کرد .پشت میز نشست . همه چیز روی میز در مرتب ترین حالت ممکن بود .

در یک خط منظم بر اساس نوع کاربرد .یکی از خودکارهای آبی را از جا قلمی بیرون کشید .چک کرد که همان خودکار دیروزی باشد که جوهرش رو به تمام شدن بود و به زودی از جا قلمی حذف می شد . دفترش را باز کرد و یک دم عمیق دیگر گرفت .با تصویر چسبنده ی سارا مبارزه می کرد .با آن صورت گرد و پوست صاف لطیف .آن ابروهای کشیده و نگاه گیرا .با آن دندان های صاف که به وقت لبخندهای لوندش یک نمای کوچک از خودشان نشان می دادند.

ابروهایش را بالا کشیدو یک لحظه سرش را تکان داد .انگار تصاویر مگس هایی مزاحم باشند که به این طریق می پریدند و دور می شدند.

صاف نشست و شروع به نوشتن کرد:

-یک :پیگیری پارچه ها .دو :پیگیری صندلی ها .سه : پرینت کردن لیست ناشران و کتاب ها برای پرسنل . چهار :نصب تابلوی نو اسموکینگ .پنج :بررسی

آموزش های شاهد به پرسنل .شش :راضی کردن شاهد به پوشیدن لباس فرم مخصوص آقایان .هفت : صحبت های بیشتر با خانم عطارزاده.

توی پرانتز خواست اسم کوچکش را اضافه کند اما به جای بژین نوشت سارا و وقتی متوجه شد سریع خط زد .بعد چنگ انداخت به برگه تا پاره اش کند .دلخور از نامرتب پاره شدن برگه نشست به زدودن کناره های به جا مانده از کاغذ پاره شده و زیر لب با خودش چندین بار تکرار کرد »بژین .بژین .بژین«.

****

#66

عمه ونوس قبل از آنکه ساعت یک شود خودش را از بیمارستانی که نزدیک بود ،به خانه رساند .درست ده دوازده دقیقه بعد از آنکه بورژین روی ایوان خانه

ایستاده و پشت گوشی گفته بود:

-به اونیکه دست رو خواهر من بلند کرده بگو آتیشش می زنم.

و بعد تماس را قطع کرده بود .ونوس با بیشترین سرعتی که می توانست خودش را به خانه رساند .از پله ها بالا دوید و بعد شیشه ی فرو ریخته و گلدان شکسته را دید.

-بژین؟

سعی کرد بورژین را نادیده بگیرد که وسط سالن ایستاده و دست هایش به کمرش بود .به دنبال بژین چشم چرخاند:

-بژین؟ شیشه چرا شکسته؟

بژین با یک ساک کوچک از اتاق بیرون آمد .بورژین

زودتر وسط پرید:

-من شکوندم .بقیه ش هم فردا میام می شکنم.

ونوس نگاه تندی بین خواهر و برادر رد و بدل کرد و بعد رو به بژین پرسید:

-چی شده؟ این چیه؟

به ساکی که دستش بود اشاره کرد .این بار هم بورژین زودتر جواب داد:

-این فعلا وسایل مورد نیاز امشبشه .بقیه رو وانت میارم بار می زنم.

-دو دقیقه زبون به دهنت بگیر !

دوباره رو به بژین کرد:

-چی شده عمه قربونت برم؟

بورژین با صدای بلند عصبی خندید:

-قربونت برم !دوباره رفتی تو پوسته ی عمه مهربونه؟

ونوس بازوی بژین را گرفت:

-بیا بریم تو اتاق.

بژین تکان نخورد .بورژین جلو آمد و ساک را از دستش گرفت:

-بیا بریم.

-بورژین !

بازوی بژین را محکم تر گرفت:

-بژین به من بگو چی شده.

-هیچی نشده .یه الدنگی سرش رو انداخته پایین اومده قلدری کرده براش.

-بابات اومد؟

بورژین خندید:

-خوشم میاد فهمیدی الدنگ کیه .بریم بژین.

-وایسا بژین .بگو بهم چی شده.

بورژین از کوره در رفت .ساک و بژین را با هم کشید:

-یه کاری نکن همین امشب بزنم بقیه ی شیشه ها را بیارم پایین بعدم کل خونه رو آتیش بزنما.

-بورژین دست بردار از این کارت.

بورژین جلو آمد .انگشت اشاره ی تهدیدش را گذاشت روی سینه ی عمه:

-کور خوندین بذارم بلایی که سه چهارتایی سر مادرم آوردین سر خواهرمم بیارین.

-چی می گی تو آخه بچه؟

-بچه تو قنداقه.

-بذار می خوام حرف بزنم باهاش.

-بژین حرفی با شما نداره .به اون قرمساق بگو تو این یکسال هم فرصت دادم بهش فقط بیاد راستش رو بهم بگه .دور که برداشت هیچ دست رو خواهرم بلند کرده ببین چکارش می کنم فقط.

-بژین بابات عصبانی بوده ...

-بژین بابا نداره !

-صدات رو بیار پایین نصفه شبه.

#67

-فهمیدی؟ بابا نداره .بهش بگو از فردا میفتم دنبال شکایت کردن.باز می کنم این پرونده رو .اونوقت ببینم کی می تونه کی رو تهدید کنه که بیرون رفتن آرزوش بشه.

عمه بازوی بژین را رها نمی کرد .بژین مثل عروسکی مانده بود میان دستانشان.

-بوژین این قصه آخر نداره .نکن این کارا رو.

-آخرش رو من مشخص می کنم.

دوباره بژین را کشید .ونوس محکم تر گرفتش:

-بژین اگه بری بابات خون بپا می کنه.

بورژین کلافه و عصبی سر تکان داد:

-یعنی می خواد این یکی رو هم بکشه بعد آویزونش کنه بگه خودش خودشو کشته؟

-بورژین این حرفا رو....

-از کجام در میارم؟ از ته و توی تیر و طایفه ی خودتون در میارم .رفتم پیدا کردم اونایی رو که اونروز اونجا بودن .اونایی که سر و صدای جار و

جنجال مرتیکه رو صبحش شنیدن.

عمه این بار با دو دست به بژین آویزان شد .بی توجه به بورژین گفت:

-بژین نکن این کار رو .من خودم حرف می زنم با شریف .درستش می کنم.

بورژین بژین را تکان داد:

-چرا هیچی نمی گی؟

صدای فریادش شانه های بژین را بالا برد .رنگش پریده بود .حالا خشمش تبدیل شده بود به ملغمه ای از احساسات پیچیده .به یک ناامیدی و خستگی وسیع .به ترس و بهت.

-بژین اگه بری بابات دست از سر بورژین برنمی داره .تا حالام چیزی نگفته ما جلوش رو گرفتیم .می

خوای خون ریخته بشه؟

صدای عمه جیغ جیغی شده بود .از سر ترس و استیصال .بورژین افتاد روی دست های عمه و آنها را از بازوی بژین جدا کرد .عقب هلش داد و با صدایی که کم کم به عربده شبیه می شد داد کشید:

-برو رد کارت .اونکه خونش ریخته میشه یکی دیگه ست.

در حالیکه بژین را دنبال خودش به ایوان می کشید گفت:

-بگو از امشب از سایه ی خودش هم بترسه.

بژین در حالیکه فرصت درست پوشیدن کفش هایش را هم پیدا نکرده بود و با بندهایی باز به دنبال برادرش از حیاط بیرون برده می شد به این فکر می کرد که شاید نباید پای بورژین را وسط می کشید .نباید می

گفت .باید مثل همیشه حرف ها را به جان می خرید . فرو می داد و به رو نمی آورد .حالا هر لحظه باید از فکر ریخته شدن خون کسی این میان می مرد و زنده می شد .به جز آنکه اصلا نمی دانست به کجا برده می شد .

****

#68

ساعت دو نیمه شب بالاخره بورژین جایی کنار خیابان ماشین را متوقف کرد .یک پراید فکسنی قدیمی که بژین می دانست علاوه بر کار در مغازه روی این ماشین هم با اسنپ کار می کند.

خیابان خلوت بود .به نظر می رسید مردم بالاخره

تصمیم گرفته اند به خانه برگردند و بخوابند .چیزی که بژین در آن لحظه احساس می کرد از آن محروم است .خانه و خواب .چیزهایی که شاید تا قبل از آن نعمت محسوب نمی شدند.

در ماشین سکوت بود .بژین از آسمان خشمش فرود آمده بود به زمین عجز و ناتوانی .به دنیایی که در برابر خودش می دید .تنهایی و استقلالی که در آن لحظه هنوز آمادگی اش را نداشت .هیچ برنامه ای برایش نریخته بود و جز اضطرابی بی امان هیچ چیز دیگری حس نمی کرد.

بابا چه می شد؟ عمه ها چه می شدند؟ کار چه می شد؟ پول از کجا می آمد؟ کجا می خوابید؟ چه می خورد؟ چه می پوشید؟ آیا روزی می توانست دوباره به آن خانه برگردد؟ آیا بابا به دنبالش می گشت و وقتی پیدایش می کرد واقعا می کشتش؟ بین بابا و بورژین جنگ بیشتر می شد و این وسط کسی تلف می شد؟

حجم این فکرها و اضطراب ها برای پایان یک روز پر تنش ،آنقدر زیاد بود که انگار از کاسه ی ذهنش سر ریز می کرد و کم کم قدرت پیگیری شان را از دست می داد.

بورژین به چانه اش دست کشید .زبری اش را لمس کرد بعد با صدایی که حالا خشمش تمام شده بود و سعی می کرد آرام باشد گفت:

-دوست و رفیقی نداری یه امشب بری پیشش تا فردا خونه پیدا کنیم؟

بژین چشم هایش را بست .می دانست که بورژین هیچ برنامه ی مشخصی ندارد .فقط اهن و تولوپش بیش از اندازه است.

-نه.

-هیشکی؟

چشم هایش را باز کرد و به آرامی سمت بورژین چرخید:

-حتی اگر هم داشتم چطوری باید ساعت دو نصفه شب می رفتم در خونشون؟ می گفتم چی؟

بورژین با زبان لب هایش را تر کرد:

-یه امشبه فقط.

-فردا معجزه میشه؟

-نه خونه پیدا می کنم.

-دقیقا فردا دیگه؟

-چته ؟ هان؟ انگار خیلی ناراحتی که از اون جهنم دره اومدی بیرون .نه؟نکنه دل تنگ عمه جونات شدی؟

بژین جوابش را نداد .از بچگی هم همین بود .تکانشی و زودجوش .پر از تصمیمات ناگهانی بی فکر .امروز موسیقیدان بود و فردا مخترع .یک نیم روز ورزشکار می شد و نیم روز بعدی کلاس های حسابداری .همه چیز بدون برنامه و فکر .بژین فکر کرد چقدر ممکن است که علم کردن ماجرای بیست سال و پیش و نوع مرگ مادرشان هم ریشه ای در این هیجانات ناگهانی داشته باشد؟ نکند واقعا اشتباه کرده بود که با تکیه به بورژین خودش را آواره کرده بود؟

با دست شقیقه هایش را فشرد .بورژین حرفش را ادامه داد:

-یکم اولش سختی داره ولی خوب میشه .بهتر از زندگی تو اون خونه با اون عجوزه هاست.

-من پول ندارم .اونقدری نیست که بتونم...

-خودم درستش می کنم.

-برای خونه گرفتن باید حداقل....

-درستش می کنم .یکم پول دست یکی از بچه ها دارم می گیرم ازش.

بژین به پشتی صندلی تکیه داد .دوباره چشم هایش را بست .پشت سیاهی پلک هایش در و دیوار پسته ای رنگ کتابفروشی با قفسه ها روشن و ردیف کتاب ها زنده می شد.

-باید برم سر کار.

-میری.

-بیشتر .خیلی بیشتر.

و به این فکر کرد که چه وقت و در چه روزی قرار

بود بابا سر برسد و او را از چه کاری کشان کشان بیرون بکشد و تا خانه ببرد و زندانی کند؟

بورژین در سکوت بیرون را نگاه می کرد .در نهایت ماشین را روشن کرد:

-شناسنامه ت رو آوردی؟

-آره.

-ببینم مهمانسرایی چیزی میشه بگیرم برای امشب.

در حالیکه در خیابان ها می چرخیدند بژین به این فکر می کرد که فردا بعد از تمام شدن سانس استخر به کتابفروشی برمی گردد .اگر در این دو سه ساعت نیمه شب نیروی جدیدی جایگزین نکرده باشند.

دوباره گوشی اش را چک کرد .شاهد جوابش را نداده بود.

با ابروهایی فرو افتاده و غمی که انتها نداشت به این فکر کرد که اگر حالا مردی مثل شاهد در زندگی اش داشت شرایط چقدر می توانست متفاوت باشد.

****

#69

ساعت نزدیک یازده صبح که شد شاهد زیر چشمی به مادرش نگاه کرد که با دست هایی خاکی ناشی از مرتب کردن آخرین قسمت های فروشگاه و چیدنشان بر اساس خواست ارشاد ،او را کناری کشیده و با آرامش و طمانینه داشت چیزی می گفت .احتمالا آماده اش می کرد برای اینکه بداند نیرویی که دیروز با آنهمه شوق و هیجان گرفته و با او صحبت کرده ، امروز نخواهد آمد.

در حالیکه با خودکار لیست پرینت شده از آخرین بار محصولی که رسیده بود خط می زد با عصبانیت به این فکر کرد که باید به بژین چیزی می گفت اما حتی یک جواب مناسب هم نداده بود.

ارشاد با قدم های بلند و با عجله سمت شاهد آمد .شاهد یک لحظه پلک روی هم گذاشت و دم عمیق گرفت.

-شاهد؟

لب هایش را روی هم فشرد .به خودش یادآوری کرد که باید مراعات کند .باید صبور باشد .باید شرایط برادرش را درک کند .حتی اگر سخت بود و کم کم به چیزی طاقت فرسا تبدیل می شد.

-شاهد دختره گفته نمیاد؟

-احتمالا.

-احتمالا چی؟

-گفت احتمالا.

مادرش با همان قدم های سریع خودش را به آنها رساند .مثل همیشه برای نظم و جهت دادن به حرف و بحث و گفتگو .برای ایستادن بین برادرها در صورت امکان بروز هر نوع جدال .برای آرام کردن پسر بزرگ مریض احوالش.

-یعنی چی احتمالا؟ مگه ما مسخره ایم؟

-نمی دونم.

بی جهت کنار یک گزینه ی دیگر تیک زد .بدون اینکه تعداد را شمرده باشد.

-قرارداد امضا کرده .می تونیم...شکایت کنیم ازش.

شاهد خودکار را روی برگه انداخت .تسلیم شد .امروز دقیقا از همان روزهایی بود که از آنها بیزار بود.

-خب شکایت کن.

مادرش میانشان آمد:

-حالا یکی دیگه پیدا می شه .یک هفته وقت داریم.

-مامان !مامان !یک هفته به نظرت خیلی زیاده نه؟ من شکایت می کنم

شاهد پا روی پا انداخت بعد با دست مچ پایش را گرفت:

-شکایتت بیشتر از یک هفته طول می کشه !بعدم بری شکایت کنی بگی چی آخه؟

-امضا کرده .می فهمی یعنی چی؟

شاهد به چشم و ابرو آمدن مادرش که سعی داشت او را متقاعد کند تا جو را آرام کند نگاه کرد .با کلافگی کنج لبش را جوید .عادتی خانوادگی.

-به جای اینکه وقت بذاری روی این کار نیروی جدید بگیر .حالا اون که اونقدرا هم ...

ارشاد کلافه دور خودش چرخید:

-یعنی چه؟ یعنی چه؟ چقدر....

انگار کلمه ی مناسب را پیدا نمی کرد .مادر سعی کرد آرامش کند:

-ارشاد مامان اینطور که از همون اول نشون داده

همچین آدم مسئولیت پذیری هم نیست .همون بهتر که نیومد .هر روز قرار بود همین برنامه ها رو داشته باشید .امروز میام فردا نمیام.

شاهد رو به ارشاد کرد:

-حالا چه اصراری داری به این؟ چیزی که ....

-چیزی که فراوونه نیرو .نه؟ فقط نمی دونم چرا الان چند هفته ست هنوز یکیشون هم پیدا نشده.

-برای اینکه تو انگار می خوای بری خواستگاری که انقدر ایراد می گیری!

مادر دستمالی که دستش بود تکان داد .به معنای خاتمه ی بحثی که هنوز پا نگرفته بود:

-حالا من امروز خودم زنگ می زنم به یکی دو تا از دوستام سراغ می گیرم .اونا از این چیزا زیاد سراغ

دارن.

ارشاد خیره به شاهد نگاه می کرد .بدون توجه به حرف مادرش در جواب شاهد با اخم هایی در هم گفت:

-آخه تو چی می فهمی از روانشناسی فروش و فروشنده؟

شاهد بی اراده پوزخند زد و سرش را عقب انداخت .با آنکه می دانست این کارش تا چه اندازه اوضاع را بدتر می کند اما در برابر خستگی رفتار ارشاد بعد از شش ماه ور رفتن به این فروشگاه ،کم آورده بود:

-روانشناسی !

مادر سعی کرد لبخند بزند و حواس ارشاد را به خودش جلب کند:

-بذار یه زنگ بزنم اول به افسانه .اون دو تا دختر خواهر دو قلو داشت که...

ارشاد رو به مادرش کرد:

-زنگ نزن مامان.

بعد روی صندلی رها شد .سرش را با دست هایش گرفت و در حالیکه زل زده بود به کفپوش زمین و موهای بلندش از سر شانه سر خورده و آویزان بود گفت:

-به دردنمی خوره .هیچی اینجا به درد نمی خوره.

شاهد به مادرش نگاه کرد .مطمئن بود اگر مادرشان همین حالا اینجا نبود می توانست یقه ی ارشاد را بگیرد و در حالیکه تکانش می دهد توی صورتش داد بکشد »مردک !ما رو مسخره ی خودت کردی؟ می دونی چند وقته شب و روز هممون رو گرفتی برای

این فروشگاه؟ «

#71

اما چیزی نگفت .خیره شد به رفتار مادرش که در نهایت آرامش نشست جلوی ارشاد :

-بذار بهش می گم اول عکسشون رو بفرسته ببین اگه خوب بودن بیان برای مصاحبه .چطوره؟ هفت روز وقت داریم .اوه خیلی زیاده.

شاهد فکر کرد که تا یاد داشت رفتار مادرش با ارشاد همین بود .حتی زمانی که یک بچه مدرسه ای بود » . اوه تا شب وقت هست .درست می کنم کاردستی رو برات» «.دو روز برای اون امتحان وقت هست .خودم کمکت می کنم «.یا حتی بعد از آن وقتی تبدیل شده بود به پسری بیست و اندی ساله ی عاشق »من خودم به

مامانش زنگ می زنم .هنوز وقت داریم » «.چند ساعت قبل می ریم گلفروشی بهش می گیم طبق همین عکسی که داری گل رو بزنه برات .اوه کلی وقت هست «و حتی همین یکی دو سال پیش »تو که هنوز خیلی جوونی مامان.

هنوز برای ادامه ی زندگیت وقت هست« .

و شاهد نمی دانست این وقت بالاخره کی تمام می شود.

-بهت قول می دم تا آخر امشب نیرو گرفتی .یکی هم نه .دو سه تا.

لبخند آرامش بخش مادرش رو به ارشاد جان گرفت . از آن لبخندها که همیشه بیشترین حجمش مخصوص او بود.

-حالا ببین

بعد دست ارشاد را گرفت و با انگشت روی پوستش کشید .روش های مادرانه برای آرام کردن پسری که از نظر مادرش همیشه نیاز به حمایت و همدلی داشت با اینهمه حاضر نبود بپذیرد که چیزی در این بچه اشتباه است.

شاهد تکیه اش را از صندلی برداشت .سعی کرد دوباره تمرکزش را به برگه های روی میز بدهد . ارشاد بی توجه به همه ی حرف ها و رفتارهای مادر به همان حالت زل زده کف زمین از شاهد پرسید:

-برای چی گفت نمیاد؟

شاهد یک مورد دیگر را تیک زد:

-نپرسیدم.

-چرا؟

-حتما یه دلیلی داشته.

-خب دلیلش چی بوده؟

-می خوای اونم برطرف کنی؟

ارشاد سرش را بالا آورد:

-اگه بتونم آره.

نگاه شاهد سمت مادرش رفت و برگشت .انگار با نگاه با هم حرف می زدند .مادر طلب آرامش و دلداری داشت و شاهد طلب دست کشیدن مادرش از اینهمه حمایت بی جا.

-پس خودت زنگ بزن و بپرس ازش.

درک این رفتارهای افراطی برای شاهد سخت بود .اما خوب یادش بود که ارشاد وقتی به چیزی کلیک می کرد تا منتهی الیه عجیب ترین رفتارها هم می رفت . از بزرگترین نمونه هایش هم عاشقی اش بود که انگار همه ی قاعده و قانون ها را از نو نوشته بود.

مادر وسط پرید:

-اصلا بذار من خودم زنگ بزنم بهش.

سر پا شد:

-کجاست شماره ش؟

شاهد به اینکه خودش شماره را دارد اشاره نکرد:

-توی فرم استخدامش هست.

مادرشان در حالیکه به سمت اتاق مدیریت می رفت گفت:

-اصلا شاید یه چیزی باشه نتونه به شماها بگه .با یه زن راحت تر باشه.

نگاه شاهد دنبال مادرش رفت .باورش نمی شد که تا این اندازه وارد بازی های عجیب و غریب ارشاد شده تا بتواند او را سرپا نگه دارد .گاهی آنقدر زیاده روی می کرد که صدای پدرشان هم در می آمد .همین دو ماه پیش تصمیم گرفته بود به پدر اصرار کند تا مغازه ی بغلی را هم بیندازد سر این یکی به عنوان کافه یا شاید سالن اجتماعات .

صدای مادر از اتاق آمد:

-عطار زاده ست فامیلش؟

هیچکدام چیزی نگفتند .ارشاد به شاهد نگاه کرد .هر دو با اخم به هم زل زدند .ارشاد به این فکر می کرد که شاهد آنطور که او توقع دارد همکاری نمی کند و همه چیز را بی دل و حوصله از سر اجبار انجام می دهد چرا که انتظار داشته بابا برای او هم یک باشگاه راه بیندازد و شاهد به این فکر می کرد که تقریبا تحملش از همه ی این رفتارها و اتفاقات تمام شده و به زودی سر ریز می شود.

****

#73

بژین کیف استخر روی شانه ی چپش بود و کیف وسایل ریز و درشت مورد نیازش روی دست راست . حالا دختر بی خانمانی بود که کل زندگی اش شده بود

یک ساک کوچک گوشه ی اتاقی در مهمانسرا.

آنطرف خیابان رو به روی کتابفروشی ایستاد .به تابلوی خاموش شاملو نگاه کرد .ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود .شب بدی را گذرانده بود .خوب نخوابیده بود و تا صبح کابوس پشت کابوس .دیر به استخر رسیده بود و در نهایت با فکری پریشان ساعات را طی کرده بود .چند بار به بورژین پیام داده بود:

-چیزی پیدا شد؟

و جواب ناامید کننده :

-نه هنوز .دارم می گردم.

با اضطراب به ورودی ها نگاه می کرد .انگار هر لحظه ممکن بود عمه ها سر برسند یا در طبقه ی بالا صدای عربده کشی ها پدرش به گوش برسد .اگر چه هیچکدام دقیق نمی دانستند کجا کار می کند .عمه

ونوس چندین پیامک گذاشته بود .طاووس زنگ زده بود و یکی دو ساعت پیش هم یک شماره ی ناشناس دو بار روی گوشی افتاده بود .بژین حالا از همه ی شماره های ناشناس وحشت داشت .هیچکدام را جواب نداده بود.

با قدم هایی سست از خیابان گذشت .تنها آرزویش در آن لحظه این بود که کسی جایگزینش نشده باشد .همین که نزدیک شد از شیشه ها بلند مغازه از میان درز باریک بین قفسه های ویترین شاهد را دید .نشسته بود پشت یک میز و به نظر مشغول کار روی چیزی بود . قلب بژین دوباره شروع به تپیدن کرد .شاهد در جواب پیام شب قبل هیچ چیز نگفته بود .احتمالا یا اهمیتی نداشته یا عصبانی شده.

دم عمیق گرفت و از دو پله بالا رفت .از میان دزدگیر که رد شد و باد خنک اسپیلت نشست روی پوستش تازه شاهد سرش را بالا آورد .بژین هل شد:

-سلام.

شاهد خودکارش را روی میز گذاشت .چند صدم ثانیه مکث کرد و بعد با همان صورت جدی و یخ زده جواب داد .بژین معذب مانده بود .از انتهای مغازه کسی سرک کشید .و بعد صدای قدم هایی که از اتاق مدیریت بیرون آمدند .بژین رو به ارشاد چرخید:

-سلام .ببخشید امروز ...استخر بودم .برنامم رو می نویسم ...

در جدیت صورت های دو برادر می توانست نوعی دلخوری ببیند .احساس کرد بیخود آمده .احتمالا همین حالا کسی به جایش آمده و سخت مشغول کار بود . سکوت شد .ارشاد تک سرفه کرد .نگاهش را با شاهد رد و بدل کرد و بعد گفت:

-بیاین اتاق مدیریت.

بژین به شاهد نگاه کرد .به دنبال آن لبخند مهربان می گشت که جایش روی صورت خالی بود .شاهد منتظر رفتن ارشاد به اتاق بود .بعد رو به بژین کرد:

-گفتین نمیاین که.

-یه مشکلی...پیش اومد برام.

بژین به میزو برگه های روی آن نگاه کرد .از چشم در چشم شدن هراس داشت .می ترسید که عذرش را همین حالا بخواهند و میان همه ی دردسرهایش همین را کم داشت.

-حل شد؟

بژین سکوت کرد .آب دهانش را فرو داد .با ابروهایی فرو افتاده به شاهد نگاه کرد:

-بله .حالا...

ادامه ی حرفش را خورد .شاهد شانه بال انداخت:

-خوبه.

و بعد دوباره سرش را سمت برگه ها برد .بژین فهمید که باید سمت اتاق مدیریت برود .با قدم هایی کند و بی انرزی خودش را کشاند پشت در نیمه باز .چند ضربه زد و وقتی خواست وارد شود زنی را دید که روی یکی از صندلی ها نشسته بود .زنی که ابتدا لبخند داشت و برای او نیم خیز شده بود اما به آرامی لبخندش کمرنگ می شد .زنی که سیب نیمه شده با شاهد بود.

****

#74

خانم شاملو دختر را دید .و در حالیکه هنوز سر جایش نشسته بود در یک لحظه از ذهنش چیزی گذشت »
سارا «و در حالیکه می خواست نیم خیز شود فهمید که چرا این دختر تا این حد برای ارشاد مهم است .چند فاکتور کلی که از صورتش می گرفتی دقیقا همان سارا بود .همان سارای چهارده سال پیش وقتی برای اولین بار در یک کافه ی خاص در یک قرار سه نفره دور یک میز نشسته بودند.

پوست روشن و صورت گرد با چشم هایی کشیده و لبخندی که کل صورت را گرفته بود .کشیدگی ابروهایش زن های قجر را به یادش می آوردند .
کشیدگی و باریکی.

ارشاد صندلی کافه را برایش عقب کشید:

-مامانم .سارا.

و با تقسیم دست هایش آنها را بهم معرفی کرد .پسر

بیست ساله ای که سخت عاشق شده بود .شب و روزش شده بود این دختر و به طرز کاملا افراطی در این عشق پیش می رفت .

-خوشبختم .خیلی مشتاق دیدارتون بودم.

لبخندش گشاد بود .تمام دندان ها پیدا بود .گرم و صمیمی انگار سالها بود که این زن را می شناخت . احتمالا نمی دانست در دل زن آنطرف میز نسبت به او چه احساسی هست اما مصرانه قصد داشت این احساس را به نفع خودش تغییر بدهد .مصرانه می خواست خودش را به این خانواده وصل کند و خودش و آینده اش را یکجا نجات دهد.

-اونقدر ارشاد ازتون تعریف می کنه من واقعا احساس می کنم خیلی وقته شما رو می شناسم.

به دست های ارشاد که دستش را روی میز می گرفتند واکنش نشان می داد .عاطفی و غلیظ .زل می زد به

چشم هایش و نگاه خمارش را با لبخندی عاشقانه هل می داد سمت ارشاد .همه ی چیزهایی که احساس بدی به او تزریق می کرد .انگار می فهمید که یک جای کار می لنگد .چیزی سر جایش نبود منتها نمی توانست این را به ارشاد بفهماند .امیدوار بود که در این جلسه ی دیدار چیزی آشکار پیدا کند تا بتواند با آن رای ارشاد را بزند اما دختر راه نمی داد.

-من مادرم چندین سال پیش عمرشون رو دادن به شما.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنونم .خیلی وقت بود که دلم برای بردن اسم مامان تنگ شده بود .می تونم مامان صداتون کنم؟

خانم شاملو به دست های ارشاد نگاه می کرد که به آرامی پشت شانه های سارا کشیده می شد.

-البته که کسی قطعا نمی تونه جای مادر خودت رو

بگیره عزیزم...

-مادر ارشاد هم مادر منه .کسی که این عشق رو برای من به این دنیا آورده مادر خود منه .یه فرشته ست.

#75

دوباره عاشقانه بهم نگاه کردند .چیزی در دل خانم شاملو پایین ریخت .چیزی شبیه یک حس مادرانه که می توانست خبر از شومی آینده بدهد.

حسی که همین لحظه وقتی بلند شده بود تا پرسنل جدید را ببیند کم و بیش سر دلش را خالی کرد.

با آنکه نه از آن نگاه ها خیره و لبخندهای گشاد سارا در این صورت خبری بود نه آن لحن گرم و صمیمی اما شباهت ظاهری ،ناخواسته همه ی حس های قدیم مادرانه را در وجودش زنده کرد.

-سلام.

-سلام ...

این بار نه عزیزم گفت نه دخترم نه هیچ چیز اضافه . حتی لبخندش را هم فاکتور گرفت .جدی شد و سخت . نه .نمی شد که آن تجربه ی آزار دهنده یک بار دیگر تکرار شود .نه خودش ظرفیتش را داشت نه پسرش.

نگاهش سمت ارشاد رفت .منتظر بود که همان نگاه های خیره ی چهارده سال پیش و آن عشق سوزان را در مردمک چشم هایش ببیند اما نگاه ارشاد روی میز بود و داشت برگه ها را مرتب می کرد .حتی نیمچه اخمی هم میان ابروهایش بود .همه ی اینها برایش جای دلخوشی داشت .بیشتر از این اجازه نمی داد این بچه آسیب ببیند.

-باهاتون تماس گرفتم که...

دختر هنوز ایستاده بود:

-ببخشید من ...توی استخر بودم متوجه نشدم.

ارشاد با جدیت به نشستن دعوتش کرد .این بار حتی به خودش زحمت معرفی کردن هم نداد .برای همین خانم شاملو پیش دستی کرد:

-من مادر بچه ها هستم .شاملو.

و با دست به ارشاد و شاهد بیرون از اتاق اشاره کرد . دختر با صورتی خسته لبخندی گذرا تحویل داد:

-خوشبختم.

با اینحال یا فراموش کرد خودش را معرفی کند یا نیازی ندید .با اینحال خانم شاملو از اینکه می دید از رفتارهای خاص و پررویی های سارا در او خبری

نیست دلش شاد شد .ارشاد با طمانینه در خودکاری را باز کرد و بعد گفت:

-برگشتین برای کار یا...

دختر عجولانه وسط پرید:

-بله .من دیشب یه مشکلی برای پیش اومد که...

-شما قرارداد امضا کردید .مشکلاتی که باعث بشن خلاف قرارداد پیش بریم یکسری مشکلات جدید پیش میارن که...

#76

ارشاد جدی بود .هیچ خبری از ارشاد قدیم نبود و همه ی اینها نوری بود در سینه ی زنی که آنجا نشسته

بود .نه قرار نبود تاریخ دوباره تکرار شود .بالاخره آنهمه جلسات مشاوره و روان درمانی جواب داده بود.

بژین به دست هایش نگاه می کرد .از نظر خانم شاملو دختر ساده ای می آمد که از اتفاق به این کار نیاز داشت .درست مثل سارا که با نیاز شدید به پول و حمایت به ارشاد رسیده بود .احتمالا تنها فرقشان این بود که سارا مستقیم خودش را به اصل مطلب چسبانده بود و این دختر نه .می توانست از نگاه هایش بفهمد که به چیزی جز کار فکر نمی کند .برای همین خودش را وسط انداخت:

-خب حالا مشکل حل شده ان شا الله؟

دختر سرش را بالا نیاورد .یک بله ی آرام گرفت و به ور رفتن با انگشتانش ادامه داد .خانم شاملو می دانست که پسرش در هر چیزی افراطی ترین حالات ممکن را انتخاب می کند .همین حالا برای نشان دادن جدیتش و پافشاری روی قانون و مقرراتی که داشت آنقدر

سرد و تلخ می شد که ممکن بود دختر به کل از راه آمده برگردد و بعد ارشاد شبیه مستی که تازه از گیجی در آمده دوباره شروع کند به مرثیه سرایی.

-خب خدا رو شکر .پس می تونیم با هم بریم تا مزون . ارشاد مادر کاری باهاشون نداری که؟ من برم تکلیف پارچه ها رو هم مشخص کنم از صبح دو سه بار زنگ زده بهم.

ارشاد به بژین نگاه کرد .در خودکارش را دوباره گذاشت:

-برنامه ی کاریتون رو قبل رفتن برام بنویسید خانم عطار زاده.

بعد با همان جدیت و نگاه سنگین از اتاق بیرون رفت . صدای حرف زدن با شاهد می آمد.

دختر روی کاغذی که از میز برداشته بود تند تند

چیزهایی می نوشت .خانم شاملو در حالیکه کیفش را برداشته و سر پا ایستاده بود او را زیر نظر داشت.

-اسم کوچیکت چیه عزیزم؟

دختر سرش را بالا آورد .لبخند نداشت و ته نگاهش حتی چیزی غمگین دل دل می کرد:

-بژین.

سر دل خانم شاملو دوباره بی جهت ریخت .لبخندش مصنوعی شد و نگاهش خیره .

***

#77

شاهد کنار بژین ایستاده بود .زیر قفسه ی بزرگی که

بالای آن یک تابلوی طلاکوب نصب شده بود «ادبیات روس ..«در حالیکه یکی از کتاب ها را بیرون می کشید رو به بژین کرد:

-اسم کتابا ،نویسنده و مترجم .

بژین سر تکان داد:

-باید حفظ کنم؟

-باید بلد باشی دیگه.

با ناامیدی به این فکر کرد که این دختر چطور می خواهد همه ی این کتاب ها را حفظ کند .چطور قرار است از عهده ی این کار بر بیاید؟

-البته سیستم سرچ هست .تا یکی دو روز دیگه اوکی میشه .می تونی اونجا سرچ کنی اگه کسی چیزی خواست .ولی خب باید خودت هم مسلط بشی.

-بله.

همین وقت برای بار دوم گوشی بژین زنگ خورد .بار اول تماس را رد کرده بود و هر بار با پخش شدن صدای زنگ مستاصل می شد.

-جواب بده.

نگاه شاهد ناخواسته افتاد به صفحه ی گوشی با اینحال نتوانست اسمی که به فارسی ذخیره شده بود درست ببیند .بژین پیش دستی کرد:

-برادرمه .ببخشید.

گوشی را گذاشت کنار گوشش و چند قدم دور شد .در سکوت فروشگاه شاهد در حالیکه کتابی قطور را ورق می زد و سعی می کرد به آن تماس بی تفاوت باشد به وضوح صدایش را می شنید:

-کجاست؟ چقدر میگه؟ چقدر؟ بورژین من اینقدر پول دارم؟

کتاب را سر جایش گذاشت .پا به پا شد و بی جهت یکی دو کتاب را به عقب هل داد تا با بقیه هم تراز شود .ناخواسته تمام حواسش پی آن تماس بود.

-از کجا جور کنم؟

صدای بژین پایین رفته بود .معلوم بود نمی خواهد شاهد حرف هایش را بشنود برای همین چند قدم دیگر دور شد و نزدیک انتهای مغازه شد .شاهد چرخید و از میان ردیف کتاب ها دیدش که زیر باد خنک اسپیلت ایستاده بود .باد طر های گیج مو را از روی پیشانی کنار می زد و روی شال زرشکی اش می انداخت . دوباره سر می خورد و از ابتدا .در آن لحظه در نظر شاهد این تصویر ،تصویر دختر زیبا اما مشوش و آشفته بود .تصویری که می توانست برای یک هنرمند

واقعی منبعی از الهام باشد .خصوصا وقتی یک لحظه چرخید و متوجه ی نگاه او از میان کتاب ها شد .
ابروهای روشن فرو افتاده و چشم های غمگینش رنگی از خجالت به خود گرفتند و دست هایش مثل همیشه مشغول مرتب کردن لبه های شال و آن طره موهای لجباز شدند.

-بعد ...حرف می زنیم .الان ...سر کارم.

شاهد خودش را مشغول کتاب ها کرد تا به نظر نرسد فالگوش بوده .بژین با همان قدم های مضطرب سمتش برگشت:

-ببخشید.

-خواهش می کنم .خب داشتم می گفتم ...کجا بودیم.

-اینکه...سیستم سرچ هست و ...

-آهان .آره .ولی یه وقتایی هست که مشتری مثلا ازت می خواد بهترین ترجمه ی فلان کتاب رو معرفی کنی خب اینا دیگه توی سیستم نیست .اینا اطلاعات شخصی خودته .یه مقدارش که به مطالعه ی خودت بستگی داره یه مقدارش رو هم باید بری پیدا کنی .بگردی توی نت و نظرات رو بخونی.

#78

بژین سر تکان داد با آنکه مشخص بود گیج و گم است.

-گوش میدی؟

-بله.

دوباره دست ها و شال زرشکی.

شاهد پوزخند زد:

-فکر کردم حواست نیست .خب امروز از همین روس شروع کن.

-باشه .ممنون.

شاهد در حالیکه به بقیه ی قفسه ها نگاه می کرد گفت:

-ارشاد هم یه لیستی پرینت می کنه برات توی خونه می تونی بخونی.

-آهان .من...حفظیاتم خوبه.

-شاهد به سمت ابتدای مغازه رفت:

-رشته ی دانشگاهت چی بود؟

بژین معذب شد:

-من دانشگاه نرفتم.

-آهان .خب خوبه .حفظیاتت هم خوب باشه اوکیه.

با وجود همه ی اضطراب و دلمردگی که بژین در آن لحظات داشت و خودش رادر دریای مشکلات غوطه ور می دید از اینکه در آن لحظات با شاهد در بزرگی آن فروشگاه تنها بودند یک آرامش گذرایی حس می کرد .انگار اینجا همه چیز امن بود و همه ی مشکلات فقط مربوط به بیرون این قفسه ها و کتاب ها بود .در آن پیاده رو با چنارهای بلندش .دلش می خواست با شاهد حرف بزند .چیزهایی بگوید چیزهایی بپرسد و این یخ رفته رفته آب شود .همین دقایق تا یکی دو هفته ی پیش خواب و رویا بود .اینکه روزی با این پسر جایی تنها باشد.

-ام...شما رشتتون چی بوده؟

شاهد دست پشت گردنش کشید:

-من سال دوم انصراف دادم .ریاضی محض.

بژین بی رنگ لبخند زد:

-چه سخت.

-خیلی علاقه نداشتم.

-فکر می کردم ...تربیت بدنی خونده باشید.

-نه .از دوازده سیزده سالگی تنیس کار می کردم.

-آهان.

همین وقت در شیشه ای فروشگاه باز شد .دختری که

با گوشی حرف می زد وارد شد .با شاهد دست داد و با همان صدای بلندش به حرف زدن ادامه داد .بژین از یک شباهت ظاهری که بیشتر به سمت ارشاد کشیده شده بود فهمید احتمالا باید خواهر یا آشنایی باشد . خودش را فوری مشغول کتاب ها کرد.

دختر تماس را قطع کرد .با همان صدایی که انگار همیشه همینقدر بلند و بی پروا بوده گفت:

-مامان کجاست؟

-دنبال پارچه.

دختر عینک آفتابی که بین موها داده بود پایین آورد:

-آخر رفت عوض کنه ؟

-آره.

-آخر همه ی ما رو دیوونه می کنه و ...

با اشاره ی سر و چشم و ابروی شاهد که بژین را میان قفسه ها نشان می داد ساکت شد .سرک کشید و بعد با صدایی زمزمه وارد از شاهد پرسید:

-فروشنده ست؟

#79

شاهد سر تکان داد .بژین در این لحظه احساس کرد باید عکس العملی نشان دهد .در حالیکه جنایت و مکافات روی دستش بود و شناسنامه ی کتاب را می خواند رو به دختر کرد:

-سلام.

سعی کرد لبخند مودبانه تحویل بدهد .شاهد جلو آمد:

-خواهرم شیده .خانم عطارزاده نیروی جدیدمون.

شیده شبیه شاهد لبخند زد دست داد و بعد بدون اینکه معطل کند رو به شاهد کرد:

-بیا توی اتاق .قهوه دارین؟

وقتی هر دو در اتاق مدیریت بودند بورژین دوباره زنگ زد .بژین چشم هایش را بست:

-بله؟

-اینجا همه قیمتا همون دور و بر صد صد و پنجاهه.

-ندارم.

-خب چقدر داری؟

صدای بورژین خسته و کلافه شده بود:

-بیست سی تا.

-همین؟ بذار جلو آینه اونو.

بژین لب هایش را روی هم فشرد .حالا احساس حماقت می کرد .احساس می کرد احساسی و از روی خشمی لحظه ای تصمیم گرفته از خانه بیرون بزند .اصلا آمادگی شروع یک زندگی مستقل را نداشت.

-پایین تر چیزی نبود؟

-همه جا همین قیمتاست.

-خب ...با هم چی؟ با هم نمی تونیم بگیریم؟

-من فعلا پولم تا یکسال دست علیه .علی هم داده

صابخونه.

بژین به کفش هایش نگاه کرد .با یک غریزی می دانست که دوباره به خانه ی عمه ها برمی گردد .دست از پا درازتر.

-باید بگردی دنبال همخونه .سرچ بزن توی دیوار یا آگهی بذار .ببین کسی همخونه نمی خواد .آدم درست حسابی البته.

با درماندگی فکر کرد که همه ی اینها چقدر زمان نیاز دارد و تا آنموقع چند روز می تواند در مهمانسرا بماند .پدرش کی قرار بود سراغش بیاید و چرا عمه ها یکدفعه ساکت شده بودند؟

با قدم هایی آرام و بی صدا به سمت ویترین رفت . پشت شیشه ایستاد و بیرون را نگاه کرد:

-شاید دانشجوها بخوان خونه بگیرین .دم دانشگاه هم

چند بار دیدم کاغذ چسبونده بودن به دیوار.

-خوبه .حالا میرم یسری اونطرفا هم می زنم.

-چند تا برگه برام چاپ کن تا بچسبونم .بزن نیازمند همخانه .یا نمی دونم...

همین وقت از شنیدن صدای قدم هایی که از اتاق مدیریت بیرون آمده بودند سمتشان چرخید .هول شد و با عجله قطع کرد .شاهد به سمت صندوق آمد:

-ببین حالا اینا...

شیده اما دنبالش نیامد .به بژین نگاه کرد که با عجله سمت قفسه ی کتاب ها می رفت:

-دنبال همخونه ای؟

بژین نرسیده به کتاب های روس قدم هایش متوقف شد .آب دهانش را فرو داد .از اینکه حرف هایش شنیده شده بود معذب شده بود .خصوصا جلوی شاهد.

-ام ...بله .یعنی ...دنبال...

نمی دانست چطور جمله اش را کامل کند.

-یکی از دوستای من هم دنبال خونه ست .خونه چند متری؟ چند خوابه؟ خودت تنهایی؟

بژین فهمید که همه چیز در ذهن شیده برعکس برداشت شده .دست به کنار گوشش کشید و با صدایی که به زور در می آمد گفت:

-من خودم دنبال...خونه ام.

-آهاان .می خوای همخونه بشی در واقع.

نگاه بژین از کنج چشم شاهد را می دید .منتظر که چه عکس العملی نشان می دهد.

-بله.

-دانشجویی؟

-نه.

-تهران زندگی نمی کنی؟

شاهد خواهرش را صدا زد .انگار او هم از این حجم پرسش های خواهرش معذب شده بود .بژین آخرین جواب را با صدایی آرامتر داد:

-چرا.

شیده به سمت شاهد رفت و به چیزی که در کامپیوتر نشان می داد سرسری نگاهی انداخت .چیزی گفت و بعد مکث کرد .انگار ذهنش از موضوع بژین رها نشده بود که دوباره سمتش چرخید:

-اگه یه بچه ی کوچیک باشه می تونی ؟

بژین گیج نگاهش کرد.

-دوستم بچه ی دو سه ساله داره .دانشجوها معمولا اوکی نیستن چون می خوان درس بخونن .اگه سختت نیست که با هم هماهنگ بشید.

بژین کاملا گیج شده و دست و پایش را گم کرده بود . هنوز حتی درست نمی دانست که چه هدف و برنامه ای دارد .تنها صدایی که از گلویش در آمد یک آها ساده بود.شیده با قدم های بلند سمتش آمد:

-شماره ت رو بگو.

و گوشی اش را از جیب مانتوی بلند و خنک تابستانی اش در آورد:

-بهش میدم باهات تماس بگیره .وضعش اوکیه می تونه جای خوب بگیره .فقط مشکلش هم بچه ست هم اینکه تتو آرتیسته مشتری هاش میان تو خونه و میرن یکی رو می خواد اوکی باشه.

بژین به شاهد نگاه کرد .بعد با صدایی که می لرزید و نیاز به یک تک سرفه داشت به آرامی شماره ی همراهش را خواند .

-اسمش مستوره ست.

در دهان بژین کلمات و جملات روی هم تلنبار شده بودند .همه ی چیزهایی که نمی دانست چطور باید بگوید ،بپرسد یا بیان کند .قدم های لرزان اولیه برای مستقل شدن.

پارچه ی مورد نظر پیدا شد .صندلی ها همزمان با تابلوها رسید و همه چیز همانطور بود که ارشاد می خواست جفت و جور شد .در حالیکه لبخند رو لبش بود و به نظر می رسید مغز پر فشارش برای لحظاتی آرام گرفته گفت:

-شما می تونید برید دیگه خانم عطارزاده.

بژین به ساعت نگاه کرد .نه و نیم بود .تا آن لحظه تقریبا نیمی از قفسه ی ادبیات روس را حفظ کرده بود .لب هایش آرام می جنبید و از یک کتاب به بعدی می رفت .سه بار دیگر جواب تماس های بورژین را داده بود اما کسی که شیده شماره اش را داده بود تماس نگرفته بود.

-ممنون.

ارشاد که به آرامی مشغول جدا کردن روکش صندلی ها بود گفت:

-یسری برگه هم روی میزه بردارید.

بژین که کیفش را روی دوش می انداخت سمت میز رفت.شاهد از پشت میز نگاهش کرد .مشغول کاری در سیستم بود .لبخند زد و گفت:

-صبر کنید تا یه جایی می رسونمتون.

ارشاد کمر راست کرد:

-باید صندلی ها رو بچینیم.

شاهد از پشت میز بلند شد:

-فردا .

بژین از این پیشنهاد دلهره گرفت .فکر کرد که قطعا شاهد می خواهد چیزهایی در مورد خانه و ماجرای او بپرسد.

-ممنون خودم...میرم.

-منم باید برم دیگه.

بژین می فهمید که چیزی بین او و برادرش خراب است .فهمیده بود که نزدیک یکساعت با مادرشان سه نفری در اتاق مدیریت حرف می زدند و در نهایت هم شاهد با حالتی عصبانی بیرون زده بود.

زودتر از بژین از فروشگاه بیرون زد .بژین رو به ارشاد کرد:

-من فردا ...

-دیدم برنامتون رو .۱۰ دیگه اینجا باشید.

بژین لب هایش را روی هم فشرد .نگاه خیره ی ارشاد که رفتن شاهد را دنبال کرده بود سمت او برگشت . چند ثانیه متوقف شد و بعد دوباره به صندلی ها پرداخت.

بژین در حالیکه از پله ها پایین می آمد آرزو می کرد شاهد نخواهد چیزی بپرسد چرا که نمی دانست باید چه جوابی بدهد.

همین که نشست شاهد گفت:

-کمربند.

-چی؟

-کمربندت رو ببند.

-اگه میشه منو ایستگاه مترو پیاده کنید.

شاهد جوابی نداد .به نظر هنوز بهم ریخته و عصبی بود یا حداقل به نظر بژین اینطور می رسید .چند دقیقه بعد در حالیکه سرعتش را برای ایستادن پشت چراغ قرمز کم کرده بود بی مقدمه گفت:

-در مورد پیشنهاد خواهرم ...

چرخید و به بژین نگاه کرد:

-خواستم بگم مجبور نیستید قبول کنید .توی رو در بایستی نباشید.

بژین به کیفش نگاه کرد .چیزی نگفت.

-البته من خانمی که میگه نمی شناسم ولی در کل خواستم بگم که تعارف نداشته باشید.

-ممنون.

-صابخونه گفته پا شید؟

بژین دسته ی کیف را فشرد .در دومین شب آوارگی اش بود .خسته با کوهی از فکر .نمی دانست چه جوابی بهترین جواب است.

-نه .ام...

وقتی مکثش طولانی شد شاهد گفت:

-البته من قصد...

-تصمیم گرفتم مستقل بشم.

شاهد سر تکان داد:

-خیلی عالیه.

بژین فکر کرد که اگر شاهد کل ماجرا را می دانست می فهمید هیچ چیزش عالی نیست.

-استقلال خیلی خوبه .به نظرم یک دریچه ی جدید به زندگیه .منم باید احتمالا به زودی جمع و جور کنم و یه جایی رو بگیرم برای خودم.

بژین در خودش خندید به این فکر کرد که استقلال آنها کیلومترها با هم فاصله داشت.

-اگه کمکی لازم داشتید به من بگید.

بژین بند کیف را محکم تر فشرد .لبخندی کم جان زد و در حالیکه نیم رخ شاهد را نگاه می کرد زیر لب ممنون گفت .در آن لحظه دلش می خواست می توانست همه ی کمک های دنیا را از این مرد بخواهد.

****

#82

شاهد سوییچ را تقریبا روی پیشخان انداخت .به شیده نگاه کرد که جلوی تلویزیون نشسته و شبکه ها را جا به جا می کرد .بعد به مادرش زل زد که با عینک به چیزی در گوشی اش نگاه می کرد.

-مامان

-شام آماده نیست هنوز

-حرف شام نزدم من

از صدای عصبانی اش هم مادر و هم خواهرش فهمیدند که دقایق خوبی در انتظارشان نیست.

-این بحث لباس فرم پوشیدن رو خودت تمومش کن

شیده بلند خندید:

-آخر گفت بهت؟

شاهد عصبی نگاهش کرد اما رو به مادرش گفت:

-بهش حالی کن که من کارمندش نیستم .وگرنه حاضر نیستم یک بار دیگه پامو بذارم اونجا .

مادرش گوشی را کنار گذاشت .عینکش را برداشت.

-حالا مگه...

-شروع نکن مامان .توی فروشگاه هم یکساعت همینا رو گفتی مراعات کردم هیچی نگفتم.

شیده دوباره خندید:

-وای خدا .حالا چی برات در نظر داره؟

-حرف نزن تو .جوگیر مغز نخودی.

-وا.

-قشنگ معلومه داداش بزرگت کیه !جفتتون عن هر چیزی رو باید یهویی در بیارید.

-چته؟ وحشی.چی میگی؟

دو ثانیه شد دختره رو دیدی که بهش میگی بیاد بره با رفیقات همخونه بشه؟ تو اصلا می شناسی طرف رو؟

-به تو چه اصلا .رفیق خودمه...

شاهد بی توجه رو به مادرش کرد:

-من یکی دیگه هیچ جوره با این شرایط راه نمیام.

مادرش سعی می کرد بینشان را بگیرد .تا ارشاد نرسیده این قضیه جمع شود.

-حالا صحبت می کنیم با هم...

-صحبت نمی کنیم دیگه مامان .صحبت نمی کنیم . صحبتایی که آخرش میرسه به اینکه یجوری دست و پامون رو جمع کنیم که تو راه پسرت نباشیم رو دیگه نمی کنیم.

-شاهد!

#83

شیده دلخوری خودش را بی خیال شد .رو به مادرش کرد:

-راست میگه مامان .شش ماه پیش قرار بوده ماشین منو پس بدید هنوز ندادید.

مادرشان کلافه شد:

-خیلی خب .گفتم بهت یه چیزی بگیریم براش...

-مامان ارشاد سردیش نکنه؟ فروشگاه چند صد متری و ماشین نو ....

-شیده شروع نکن.

شاهد میان حرفشان پرید:

-من می خوام خونه بگیرم برم.

یکدفعه سکوت شد .شیده و مادرش هر دو نگاهش کردند .شیده خندید:

-پس بگو!

شاهد با اخم نگاهش کرد.

-طرف خودیه.

تکیه اش را از پشت مبل برداشت و در حالیکه کنترل را روی میز می گذاشت گفت:

-اینجا هر کس به فکر خودشه .اون یکی فروشگاهش رو گرفته و بعدم ماشین این یکی هم خونه بگیره برای خودش و دوست دخترش فقط این وسط منم که دارم همه چیزم رو میدم میره .اون از اتاقم اون از ماشینم اون از...

مادرش رو به شیده کرد:

-دوست دختر کی؟

شیده در حالیکه عصبی می خندید بلند شد .پشت لباسش را مرتب کرد و گفت:

-دوست دختر اونیکه دنبال خونه می گرده .چه شانسایی دارن دخترای مردم .هم براشون کار پیدا می کنن دوست پسراشون هم خونه می گیرن هم...

شاهد غرید:

-خفه شو شیده.

شیده به آرامی از پله ها بالا رفت .پوزخند زد:

-زودتر معرفیش می کردی خب.

صدای بسته شدن در اتاقش که شنیده شد خانم شاملو به آرامی ایستاد.

-شاهد ؟

شاهد کلافه دستش را روی هوا تکان داد:

-ولم کن .

-با این دختره...

شاهد تقریبا داد کشید:

-ولم کن.

بعد در حالیکه به سمت پله ها می رفت بلند گفت:

-تا دو سه روز دیگه میرم .از کسی هم پول نخواستم.

****

#84

.

بورژین فحش زشتی داد تماس را قطع کرد و بعد گوشی را پرت کرد سمت تخت فرفورژه ی مهمانسرا .گوشی افتاد روی پتو و جایی در پیچ و خمش گم شد.

-من مرد نیستم اگه اسم و رسم تو رو به گه نکشم.

بژین در خودش جمع شده بود .پاهایش را بغل گرفته و به انگشت های پا زل زده بود .تمام مدت صدای عربده های بورژین را از اینجا و داد و بیداد پدرش را از آنطرف خط شنیده و فقط پلک زده بود .از شدت فشار دندان ها بر هم حالا فک و صورتش سراسر درد شده بود.

-منو با ارث و میراثش تهدید می کنه .نفله من اگه اون پول چرک تو برام مهم بود که از خونه نمی زدم بیرون.

بی توجه به بژین انگار هنوز پشت تلفن باشد داد و بیداد می کرد و با خودش حرف می زد.

-اسمتون رو از شناسنامه خط می زنم !تو اول ببین ما تو رو قبولت داریم به عنوان بابا بعد برامون ادای باباها رو در بیار.

بژین بالاخره قفل زانوهایش را باز کرد .پاها را از تخت پایین گذاشت.

-وقتی کار رو به شکایت کشوندم می فهمی کی باید از کی بترسه.

چرخید و به بژین نگاه کرد:

-اگه یک بار دیگه پات رو بذاری جلوی در خونه ی اینا ،خری .از خر کمتری .فهمیدی؟

بژین جوابی نداد .به نظرش وارد بازی پوچ و مسخره

ای شده بود که هیچ ربطی به او نداشت .به تنها چیزی که فکر می کرد این بود که خودش را زودتر از این شرایط نجات دهد .خانه ای حتی شده اتاقی پیدا کند و در گوشه ای از بزرگی این شهر گم شود.

-فکر می کنه که تو هم مثل مامان بی کس و کاری . تهدید می کنه منو !تف به کل هیکلت دیوث.

بژین خیلی بی مقدمه بدون اینکه در صدایش نشان دهد تا چه حد از این تماس و تنش ها به لرز افتاده گفت:

-یه نفر قراره بهم زنگ بزنه.

بورژین از آن خشم شدید ناگهان به سکوت فرود آمد.

-کی؟

-برای همخونه شدن.

-کی هست؟

-نمی شناسم.

ایستاد و در حالیکه آب دهانش را به سختی فرو می داد و فکر می کرد اینهمه درد در گلو آنهم وسط تابستان و گرمای هوا برای چیست گفت:

-یه خانمه .بچه داره و ...حالا باید زنگ بزنه.

بورژین با نگاه دنبالش کرد .انگار به دنبال ردی از همان خشمی بود که در خودش می جوشید.

-خوبه .قرار بذار منم میام .باید...بشناسیمش .یه موقع آدم بیخودی نباشه.

اخم روی پیشانی بورژین یک لحظه برای بژین جوک به نظر آمد .انگار هنوز در میانه ی بازی های کودکی بودند.

-چرا می خندی؟

بژین نفسش را بیرون داد:

-نخندیدم.

-اصلا فهمیدی این قرمساق پشت تلفن چیا گفت؟

بژین جواب نداد.

-این تریپ بی تفاوتی چیه به خودت گرفتی؟ یکساله همینطوری .تا قبلش می گفتم می ترسی از خونه

بیرونت کنن الان دیگه داستان چیه.

بژین بی تفاوت خم شد و مسواکش را از کیف بیرون آورد.

-با توام.

-ولم کن.

-ولم کن نداریم.

مچ بژین را گرفت:

-فهمیدی؟ باید بیای دنبال من تا از این بی پدر شکایت کنیم.

بژین زل توی چشم هایش .در مرکز خشم و تنفر تمام نشدنی.

-شکایتت فایده ای نداره.

-اینام حرفای اون سه تا عجوزه ست نه؟ در گوشت خوندن که یه اتفاقی بیست سال پیش افتاده و منم دارم الکی دست و پا می زنم .نه؟

بژین دستش را کشید .خسته و درمانده بود .از اینکه احساس می کرد بورژین او را شبیه گروگانی می بیند که با آن می تواند بیش از پیش پدرش را عذاب بدهد خسته بود.

-کسی چیزی به من نگفته.

-پس وایسا کنار من و ...

-من باید زندگی خودم رو سر و سامون بدم.

بورژین دستش را با شدت رها کرد:

-خاک بر سرت .خاک بر سر بی رگت .عین خیالت نیست .مطمئنم چهار روز دیگه دوباره برگشتی تو همون خراب شده.

-من نمی تونم توی خیابون بخوابم.

-اینجا خیابونه؟ هان؟ من الان ولت کردم تو خیابون؟

-برای شکایت کردنت به من که نیاز نداری.

چشم های بورژین گشاد شد:

-یعنی کلا برات مهم نیست دیگه .راحت بگو .نریز تو خودت.

-تو به قدر کافی...

-سند و مدرک ندارم نه؟

-بورژین

بورژین نشست لبه ی تخت و تقریبا موهایش را چنگ زد:

-ببند دهنت رو.

-من فقط...

-سند و مدرک !هه.

سرش را بالا آورد و زل زد به بژین:

-یه چیزی بگم آتیش بگیری؟ هان؟ بذار بگم .اینهمه وقت مراعات کردم نگفتم بهت گفتم دختری قلبت می شکنه از پس تحملش بر نمیای ولی حالا می بینم بی رگ تر از این حرفایی .همین آقایی که پشت گوشی صداش را بالا می برد و تهدید می کرد اون روزی که مادر من مرده صبحش باهاش دعوا کرده .هلش داده .

سرش خورده توی شیشه .حالا می خوای بدونی دعوا سر چی بوده؟ سر تو .سر اینکه اون بابای کثافتت به زنش شک داشته .خیال می کرده زنش عین آبا و اجداد خودش سر و گوشش می جنبیده .به خیالش تو بچه ش نبودی .دردت اومد؟ هان؟

صدای بورژین بالا رفت .بژین با مسواکی در دست وسط اتاق ایستاده بود .حرف ها مثل ترکش های داغ در تنش فرو می رفتند و گوشت و پوستش را پاره می کردند.

-خود بی همه چیزش سرش تو آخور اون زنیکه ی پتیاره بود بعد بامبول درست کرده بود تا دهن مادر منو ببنده .می فهمی؟ بیست سال پیش آزمایش نبود ؟ بود .ولی بابای تو بی شرف تر از این حرفا بود .عین همین تهدیدایی که حالا می کرد اونجا هم می دونست دست رو چی بذاره .روی آبرو و شرف مادر من دست گذاشته بود که توی اون ده کوره همین بس بود که فقط صداش بپیچه یه مرد به تخم و ترکه ی خودش شک

داره .دیگه تا آزمایش جوابش برسه هیچی از اون زن نمونده بود .بعدم زنش رو کشت و دارش زد تا قال قضیه کنده بشه .حالا باز سکوت کن .هیچی نگو خودت رو مشغول زندگیت کن !

زندگی را طوری پر فشار گفته بود که یک لحظه بژین آن ضربان روی حروف را در گلوی خودش حس کرد.

-من بی غیرتم اگه دنبال این داستان رو نگیرم .بی غیرت کل عالمم .

بعد با عصبانیت و همان خشم انفجاری دست دراز کرد و شلوارش را برداشت .پوشید و با شتاب از اتاق بیرون رفت .در بهم خورد و از شدت ضربه دوباره باز شد.

بژین مانده بود وسط اتاق با همان مسواک در دست و پلک هایی که می تپید .گوشی اش روی میز زنگ می

زد اما قدرت حرکت نداشت .تمام جسم و جانش شده بود تلاش برای پیدا کردن تصویری از مادرش در ذهنش .تصویری که پیدا نمی کرد.

****

#86

-سلام.ببخشید دیر وقت پیام میدم یه سوال داشتم.

شاهد بیدار بود .دراز کشیده بود روی تخت و یک دستش زیر سرش بود .با چشم های باز زل زده بود به تاق .بدنش از تکان دادن ملایم وبی وقفه ی پاها به چپ و راست هر چند ثانیه موج برمی داشت .عضلات ورزیده ی شکم زیر باد خنکی که از کولر می آمد به آرامی بالا و پایین می شدند .در تاریکی اتاق نوری آبی رنگی از دریچه ی باز لپ تاپ روی دیوار افتاده و موزیک ملایمی پخش می شد .بیشتر از نیم ساعتی

بود که از جنگ اساسی خانوادگی برگشته بود .جنگی که مادرش اصرار داشت اسم آن را گفت و گوهای خانوادگی بگذارد اما درنهایت بین سه فرزندش آشوبی راه می افتاد که به هر چیزی شباهت داشت جز یک گفت و گوی متمدنانه ی خانوادگی .از بچگی همین بود .

با بی حوصلگی نوشت:

-بفرمایید

بعد برای بار چندم به عکس کوچک بژین کنج صفحه ی چت نگاه کرد .به آن شال زرشکی که انگار همیشه و همه جا سرش بود .به ابروهای دخترانه و مرتب روشن .نگاه خیره به دوربین و چشم هایی که به خنده ای زورکی اصرار داشتند .ناخواسته در ذهنش دوباره ترکیب چهره ی شرقی زنده شد و پوزخندش عصبی شد .دوباره ذهنش وصل شد به ارشاد و همه ی ماجراهایی که همیشه یک جایش به او می رسید .چه

وقتی ایران بود چه وقتی نبود .خصوصا حالا که مدار کل زندگی از او و خواسته هاش رد می شد.

وقتی فهمیده بود شاهد تصمیم گرفته خانه ای مستقل برای خودش بگیرد وسط سالن ایستاده بود:

-فکر نمی کنی خیلی بچه ای؟ همه ی اینا فقط برای اینکه بهت گفتیم لباس فرم بپوشی؟

شاهد بریده بود:

-گفتیییم؟ خودت رو با کی جمع بستی الان؟ غیر از تو کسی تو این خونه برای همه برنامه می ریزه و دستور میده؟

همه ی بالا و پریدن های مادرش برای تمام شدن این بحث میان جر و بحثی که با حضور شیده و جیغ و دادهایش برای پس گرفتن ماشینش بالا گرفته بی فایده بود .نمی دانست بین برادرها را بگیرد یا بین خواهر و

برادری که به جان هم افتاده بودند.

-تو خفه شو شیده که فقط زر مفت می زنی.

-من زر مفت می زنم؟ ارشاد این دختره دوست دختر شاهد نیست؟ هست یا نیست؟

ارشاد با نگاهی سرگردان در حالیکه تمام تلاشش را می کرد تا مثل همیشه در جنجال ها خودش را خاص و متفکر جمع نشان بدهد بین آنها می چرخید.

پدرشان سعی می کرد سکوت کند .همیشه آخر جنگ وارد می شد .به نشانه ی فصل الخطاب .اما حالا به نظر می رسید او هم خسته و کلافه شده است:

-بسه دیگه !

شیده جیغ زده بود:

-بابا من ماشین می خوام !اذیتم برای رفت و آمد .
متوجه اید؟ برای دانشگاه برای آموزشگاه .تا کی با اسنپ برم و بیام؟

شاهد خندیده بود:

-سطح دغدغه و نگرانی هات فقط !احتمالا توی دانشگاه مایه داریت زیر سوال رفته که با اسنپ میری و میای نه؟

-کسی با تو حرف زد؟ الان سطح دغدغه ی تو خیلی شاهکاره؟ بهت گفتن یه لباس فرم بپوش داری میمیری.

-تو که نمی میری بیا بپوش.

-شما دو تا هر وقت هر چی بخواید همون میشه .
نترس .خونه هم برات می گیرن .فقط منم این وسط که باید به خاطر شما ها هر چی دارم و ندارم بدم بره .

اون از اتاقم اون ماشینم...

ارشاد که موهاش را باز کرده و موج بلند موهای قهوه ای ریخته بود سر شانه هایش کلافه شد:

-بیا برو توی اتاقت .اینم سوییچ ماشینت.

#87

با قدم های بلند سمت ورودی خانه رفت تا سوییچ را از آویز کنار در بردارد .پدرشان ایستاد:

-گفتم بسه دیگه .نه کسی از این خونه بیرون میره نه ماشینی جا به جا میشه نه...

شیده بی مقدمه با صدای بلند به گریه افتاد .رو به شاهد با صدای تیزی جیغ زد:

-دیدی؟ دیدی؟ چیزی نمیشه که به ضرر شماها بشه.

مادر بازویش را گرفت:

-شیده !

-ولم کن مامان .دوست دختر....

شاهد صدایش را رها کرده بود:

-احمق بیشعور اگر دوست دخترم بود می آوردمش اونجا کارگری کنه؟

-شاهد بس کن تو هم .

-هی حرف مفت می زنه!

ارشاد سوییچ را انداخت روی میز وسط مبل ها:

-بردار.

شیده که دست روی صورتش گذاشته و با اصرار مادرش نشسته بود به پرت شدن سوییچ جلوی رویش واکنش نشان داد:

-به گدا می خوای چیز بدی که پرت می کنی؟

ارشاد عصبی شد .خم شد و سوییچ را برداشت:

-خیلی معذرت می خوام !خدمت شما .با دو تا بچه تو این خونه زندگی می کنیم .کی بزرگ می شید؟

صدای شاهد و شیده در هم پیچید .هر دو تا سر حد مرگ عصبی:

-بابا بزرگ !فهمیده!

-ناراحتی برو یه جای دیگه زندگی کن !

-شیده شاهد بسه دیگه!

-یک بار هم شد بگی ارشاد بسه؟

و در نهایت هیچ چیز حل نشده بود .فقط آشوب با پراکنده شدن به ترتیب هر سه فرزند و بسته شدن محکم در اتاق ها فروکش کرده بود .حالا شاهد دراز کشیده بود و در ذهنش برنامه ی مستقل شدنش را ذره ذره جلو می برد .به پول فکر می کرد که در خیالش خیابان های مورد نظر را ذره ذره پایین می آمد.

پیام دیگری گوشی را که روی سینه ی برهنه اش گذاشته بود لرزاند.

-می خواستم ببینم شما این خانم که خواهرتون معرفی کرد می شناسید؟

ابروهای شاهد به سمت هم رفت .در آن لحظه یادش نمی آمد کدام خانم را می گوید.

-بهم زنگ زد .راستش یکم دودل شدم .یعنی چون شما توی ماشین اونطور گفتید.

تازه فهمید منظورش چیست .در میان تمام فکرها و دغدغه هایش فقط همین کم بود !

-نه نمی شناسم.

دوست داشت می توانست در ادامه بنویسد که در واقع همه ی اطرافیان شیده مثل خودش بودند و بعد هر آنچه صفت بد و بیخود در مورد خواهرش در ذهن داشت روی صفحه بریزد.

-آهان .باشه ممنون.

دوباره نگاهش کشید سمت عکس .به یاد حرف شیده و توهمش در مورد رابطه ی خودش و بژین افتاد .یک بار دیگر عکس را باز کرد .زوم کرد روی جزییات . چشم ها بینی .لب ها .از ذهنش هم نگذشته بود که چنین نگاهی به او داشته باشد .شاید چون خیلی با دخترهایی که تا آن روز در زندگی اش آمده و رفته بودند متفاوت بود .ساده تر از چیزی بود که جزو انتخاب های او باشد .همه ی انتخاب هایی که تا آن لحظه خسته و دلزده اش کرده بودند .با اینحال دخترهایی مثل این دختر هم آنقدرها برایش خاص و محبوب نبودند .هیچ چیز ویژه ای در بژین وجود نداشت که جذبش کند .بعد از داشتن دوست دخترهایی از گروه های هنری ،تورلیدرها ،استاد زبان های خارجی ،مدیر شرکت یا حتی دختر آدمی بزرگ و اسم و رسم دار ،بژین شبیه همه ی دخترهایی بود که در خیابان بودند .یکی از میلیون ها نفر.

با این حال برایش نوشت:

-نمی شناسمش ولی پیشنهادم اینه که با هم سن و سال های خودت همخونه بشی .شرایط مشترک داشته باشید.

چند دقیقه طول کشید تا بژین جواب داد:

-درسته .ممنون.

-من خودم دنبال خونه ام .اگه مورد خوبی دیدم بهت می گم .تا کی وقت داری؟

-زیاد وقت ندارم.

-اوکی دیدم بهت میگم.

تنها نگته ای که در بژین برای شاهد جالب بود ترکیب استقلال ،سادگی و البته ورزشکار بودنش بود.

-ممنون.

یک لحظه شاهد احساس کرد می تواند حس و حال بژین را از پشت کلمات بفهمد .انگار یک غم یا ناراحتی فزاینده بود که از همه ی نقطه ها بیرون می زد.

-پیدا میشه نگران نباش.

-اگه نشه چی؟

این پیام به سرعت پاک شد اما شاهد آن را خوانده بود .چند دقیقه هیچ پیامی رد و بدل نشد .بالای صفحه مدام نشان می داد که بژین در حال تایپ کردن است . بعد وقفه می افتاد و دوباره از اول .آنقدر کش پیدا کرد که شاهد در حالیکه دست زیر سرش را عوض می کرد نوشت:

-اگه کمک نیاز داشتی من هستم.

در حالیکه اصلا نمی دانست چرا چنین چیزی نوشته است زل زد به صفحه .دوباره بژین در حال تایپ و توقف های طولانی.

-می خوای حرف بزنیم؟

و بالاخره پیام از بژین:

-بله .لطفا.

****

#89

بژین روی صندلی زهوار در رفته ی مهمانسرا نشسته بود .دقایقی طولانی بود که نگاهش به لکه های چایی باقیمانده روی میز خیره شده بود .لکه ها انگار در

برابر نگاهش شکل و معنا پیدا کرده بودند .سه لکه ی ریز و درشت که دهان باز می کردند و با او حرف می زدند.

»این حرفا رو بورژین گذاشته توی دهن تو .این بود جواب محبتای ما؟ آبروریزی نکن«.

لکه هایی که به نمایندگی از عمه ها جای خالی شان را پر می کردند .جملات همیشگی را در سرش فریاد می زدند .کل زندگی را برایش مرور می کردند .بیست و یک سال زندگی در هیاهویی پنهان.

نوری قرمز و کم جان از لامپ نئونی بیرون از مهمانسرا دل دل می کرد و هر بار می افتاد روی میز سایه ی یک قطره ی درشت از چایی نیمه خورده ی بورژین را می کشید تا وسط میز .قطره ای در محاصره ی لکه ها .قطره ی درشتی که کشیده را می کشید زیر گوش بژین و موج خشمگین صدایش در سرش می پیچید» .کاری نکن داغ بیرون رفتن رو به

دلت بذارم. «

اتاق به یکباره بعد از رفتن بورژین ساکت شده بود . رفتنی که یک ساعت از آن می گذشت .با جملات و حرف های ناتمامی که روی هوا مانده بودند و در ذهن بژین مدام تکرار می شدند .حرف های ناگفته ای که تازگی داشت .به دنبالش یک پیام هم داده بود:

-یکم باد به سرم برخوره برمی گردم.

در ذهنش به دنبال خاطرات می دوید .به دنبال تصویر مادرش .خودش در کودکی .حرفی یا نقلی که جایی شنیده باشد و حکایت بورژین را کامل کند .اما هیچ . مطلقا هیچ .حتی نمی توانست روی خاطرات روشنش تمرکز کند.

همه ی افکارش با هم ترکیب می شد و هاله ای نامهوم می ساخت .آنقدر گیج و گم بود که حتی نتوانسته بود پشت تلفن با آن زن درست صحبت کند.

-من از طرف شیده تماس می گیرم .دوستش هستم . مستوره .گویا شما دنبال همخونه هستید.

چه کسی می توانست بعد از آن جار و جنجال بعد از شنیدن آن حرف ها در مورد خودش و گذشته اش ، راست یا دروغ ،واقعیت یا توهم ،تمرکز کند و خوب بشنود؟ عاقلانه تصمیم بگیرد و محکم و استوار جواب بدهد.

-شرایط من رو براتون گفته درسته؟ حالا باز من می گم براتون .ببینید من یه بچه ی کوچیک دارم .تتو آرتیست هم هستم .توی خونه کار می کنم .البته معمولا خونه های دو خوابه می گیرم که کار و وسایلم جدا باشه .مشتری میاد و میره .یه موقع می بینی کارش تا ۱۲ ۱۱ شب هم طول می کشه .هم زن میاد هم مرد . ببین با این شرایط اوکی ای؟

در آن لحظات بژین نمی توانست حتی درست فکر

کند .بیشتر دلش می خواست دهانش را باز کند و ملغمه ی درهم پیچیده ی ذهنش را از طریق کلمات بیرون بریزد »من هم معلوم نیست بالاخره بچه ی کی ام .شما با این مشکلی ندارید؟ آخه بابام شک داشته من بچه ی خودش باشم .تو اینهمه سال هم هیچوقت منو دوست نداشته .آهان راستی من باید از بابام هم شکایت کنم .آخه مادرم رو کشته .شما با اینا مشکلی ندارید؟ « اما به جای همه ی اینها با فکی که انگار قفل شده بود فقط گوش می داد.

-غیر از مشتری اهل رفت و آمد های دیگه نیستم . یعنی وقتش رو هم ندارم .سیگار هم می کشم .اینا رو میگم چون سر همین ها داستان درست شد قبلا .طرف خودش شبی نبود که با یه آدم جدید نیاد تو خونه بعد برای من بامبول در میاورد که چرا سیگار می کشی چرا مشتری مرد داری من دوست پسرم غیرتیه !می فهمی چی می گم؟

بژین نمی دانست جواب این سوال ها را داده یا نه .فقط

می دانست که گیج به لکه های روی میز زل زده و فکر کرده چرا گذشته تا این حد پیچیده و در هم است؟

-من یه جایی رو هم دیدم .خوبه فقط پارکینگ نداره . ماشین که نداری .داری؟

یک کسی به جای بژین نه را گفته بود .احتمالا تتمه ی خودش بود که هنوز می توانست کمی انرژی داشته باشد تا حرف ها را از هم تمیز دهد.

-خب خوبه .اگه خواستی فردا بیا جا رو ببین .خوشت اومد در مورد بقیه ی چیزاش حرف می زنیم.

می دانست که مستوره برایش آدرس پیامک کرده اما پیام باز نشده همان بالا مانده بود .با میلی بی اندازه فقط می خواست با کسی حرف بزند .کسی که نه او را کامل بشناسد نه آنقدرها غریبه باشد .کسی که دقایقی طولانی می توانست به عکسش خیره شود و از خودش بپرسد اگر همین حالا این آدم را در زندگی اش داشت

چقدر همه چیز متفاوت بود؟ کسی که در رویاهایش نقشی پر رنگ داشت .نزدیک به دو ماه .

آخرین پیام را که داد دست هایش یخ کرد:

#90

-بله .لطفا.

تمام بدنش ضربان قلب شده بود .خب حالا چه؟ شاهد نوشت:

-می شنوم.

بژین دست هایش را در هم گره کرد .چه باید می گفت؟ از کجا شروع می کرد؟ اصلا گفتن از چه چیزهایی تا چه مرزهایی موجه بود؟ مکثش طولانی شد .با خودش فکر کرد شاید عقل و منطقش را یک جا از دست داده که می خواهد با شاهد در مورد ناراحتی

هایش بگوید .کدام دختری با گفتن از خستگی ها و دلواپسی هایش رابطه با کسی که دوستش داشت را شروع می کرد؟ اصلا مگر آن حرف ها گفتنی بودند؟ چه بنویسد؟ »راستش من پدر و مادر ندارم .مادرم مرده .کشته شده .خودشو کشته .هیچکس نمی دونه . بابام هم...البته امشب نمی دونم واقعا بابام بوده یا نه . اصلا دوستم نداره .آخه می دونی «...مغزش از فشار همه ی این فکرها درد گرفته بود .یک لحظه چشم هایش را بست و وقتی باز کرد انگشت هایش زودتر از خودش می نوشتند:

-من مجبور شدم از خونه بیام بیرون .شرایطم خیلی بد بود .بد هست .گیجم .نمی دونم باید چکار کنم .خیلی تنهام.

وقتی پیام را فرستاد قلبش حتی روی زبانش هم می تپید .با دیدن کلمات خودش انگار خون به مغزش رسید .چرا اینها را گفته بود؟ باید پاکشان می کرد .اما آن دو تیک آبی نشان می داد که چشم هایی آن طرف

گوشی پیام را خوانده اند .تمام و کمال.

-الان کجایی؟

بژین کف دست هایش را بهم کشید .از اضطراب پر شده بود.

-مهمانسرا.

-تنها؟

-بله.

به نظرش بودن یا نبودن بورژین بی معنی شده بود . انگار خودش را عروسکی می دید که بورژین با آن می توانست به خواسته هایش برسد .به انتقامی کهنه . نمی خواست در موردش حرف بزند .حداقل حالا نه.

-سر چی دعوات شده؟ با خانواده.

از دیدن کلمه ی خانواده ناگهان پوزخندی تمسخر آمیز و پر استرس روی لب بژین نشست .بعد لبش از بغض لرزید .از بغض لعنتی که کمتر وقتی می شکست و اشک می شد.

-خانواده ندارم.

لرزش لب هایش بیشتر شد .هیچوقت این جمله را برای کسی نگفته بود .حتی کمتر وقتی توانسته بود برای خودش بازگو کند .کمتر وقتی با آن رو به رو شده بود .اینقدر صریح و واضح.

شاهد پیامی نداد .بژین چانه ی خودش را با دست گرفت تا آن لرزش را متوقف کند اما بی فایده بود . حالا شاهد چه فکری می کرد؟ از فردا چطور با او چشم در چشم می شد؟ در حالیکه نمی دانست چطور این حرف ها را جمع کند و با احساس وحشتناک خودش کنار بیاید پیام از شاهد رسید:

-می خوای زنگ بزنم؟

بژین دست میان قفسه ی سینه اش گذاشت .انگار به پیشواز برآورده شدن آرزویی می رفت که همیشه با آن زندگی کرده بود اما در نامناسب ترین زمان ممکن .در بدترین حال .نمی دانست چه جوابی بدهد . اصلا چطور می توانست این حرف ها را پشت تلفن به زبان بیاورد؟

-نمی تونم حرف بزنم.

-گریه می کنی؟

بژین به دروغ نوشت بله .حتی از اینکه نمی توانست گریه کند از خودش بیزار بود .از اینکه احساس می کرد همه چیزش با بقیه فرق دارد.

-ببخشید نباید مزاحم شما می شدم.

-نه اشکال نداره .من اوکی ام.

-آقای شاملو...

-شاهد.

بژین لبش را گاز گرفت بلکه از آن لرزیدن دست بردارد .شاهد دوباره نوشت:

-من با آقا و خانم و پسوند و پیشوند راحت نیستم .این چیزا باشه برای سر کار .الان راحت باش .باشه؟

بژین باشه را با دست هایی عرق کرده نوشت.

-بژین

اسم کوچک در انتهای مردمک بژین می تپید .انگار ضربان داشت .مدام از صفحه جدا می شد و بر می

گشت.

-بله؟

-می خوای حضوری حرف بزنیم؟ با ماشین دور می زنیم.

آب در دهان بژین گلوله شد .دست به صورتش کشید . موهای مزاحم را عقب داد.سعی کرد عمیق نفس بکشد اما نفس ها از شدت اضطراب نصفه نیمه می آمدند و می رفتند .بعد از چندین هفته رویا پردازی چطور می توانست تا این حد به خواسته اش نزدیک شده باشد و دست رد به سینه اش بزند؟

-مزاحمتون نمی شم.

-لوکیشن بفرست.

در تمام سالهای بعد بژین آن شب را بهترین شب

زندگی اش می دانست .امکان نداشت بتواند هیچ لحظه ای را جایگزین آن لحظات کند .همه ی اتفاقات حتی اگر خوب هم تعبیر می شدند برای بژین در برابر آن شب لنگ می انداختند .در برابر شبی که بالاخره توانسته بود یک دل سیر گریه کند .آنقدر که به هق هق بیفتد و کسی برای خریدن آب از ماشین پایین بپرد عرض خیابان را بدود و در حالیکه گرمی دست هایش پشت شانه های اوست بطری را سمتش بگیرد:

-بژین جان...

و کلمه ی جان که روح داشت و مثل فرشته ای مهربان می توانست کنج سرد قلب بژین بنشیند .

آن شب برای بژین سرآغاز بود .سرآغاز همه ی بالا و پایین های بعد آن.

****

-چیزی از مامانم...یادم نمیاد.

نگاه بژین به دست هایش بود .به انگشت هایی که مدام در هم گره می کرد .

شاهد ماشین را پارک کرده بود .شب های کوتاه تابستان و هوای خنک شبانه خیابان ها را شلوغ و پر رفت و آمد نگه داشته بود .یک بطری آب خریده بود و حالا چند قطره ی آب شلخته روی مانتوی بژین ریخته بود .سکسکه و هق هقش تازه تمام شده بود.

دستش را بار دیگر آرام میان شانه هایش کشید :

-یکم دیگه اب بخور.

رو به بژین چرخیده و در سکوت نگاهش می کرد .از

خودش می پرسید که چقدر ممکن است همه ی این حرف ها و بغض ها و ناراحتی ها نقش باشند؟ چقدر ممکن است همه ی اینها قصه های دختری باشد که از راه نرسیده فهمیده می تواند روی پول و موقعیت او حساب کند؟ مثل همه ی دخترهای دیگر که به همین دلیل جلو می آمدند و شاهد وقتی می فهمید همه چیز بخاطر پول است از تک تکشان بیزار می شد.

بژین بطری آب را گرفت .یک جرعه ی کوچک نوشید .سرش که بالا آمد شاهد برای بار چندم رد اشک را روی گونه هایش دید .مگر اینکه واقعا بازیگر قهاری باشد که بتواند اینقدر واقعی گریه کند ، هق هق کند و بد حال شود.

-مرسی.

بطری را سمت شاهد گرفت .بعد برای اولین بار بعد از آنهمه حرف و اشک با هم چشم در چشم شدند .چشم ها به طرز غریبی غمگین بودند .شاهد فکر کرد که

بعد از اینهمه سال پریدن با آدم های مختلف می تواند حرف نگاه ها را بخواند .با اینحال هنوز خیال می کرد باید یک چیزی در این اعتماد ناگهانی باشد.

-خوبی؟

لبخندی روانه ی حرفش کرد .وقتی می آمد بخاطر دور شدن از جو خانه بود .برای اینکه بادی به سرش بخورد .برای عوض شدن حال و هوا .فکر می کرد نهایت کمی هم دلخوری های دخترانه می شنود .در واقع فکرش را هم نمی کرد که یک چنینی داستان عجیب و جنایی در انتظارش باشد.

بژین دست زیر پلکش کشید:

-بله .ببخشید...

شاهد لبخند دلگرم کننده ای زد:

-برای چی؟

بژین نگاهش را دزدید:

-من معمولا...گریه نمی کنم.

این بار کف دست هایش را بهم چسباند:

-خیلی هم اهل...درد دل کردن نیستم.

شاهد فکر کرد که حتما می خواهد در لفافه و میان کلمات به راه و روش خودش به این اشاره کند که او را متفاوت از بقیه دیده است .راه و روش های خیلی قدیمی و نخ نما .نفسش را کشدار بیرون داد:

-خوبه که حرف زدی.

نگاه معصوم بژین دوخته شد به صورتش:

-حالا در مورد من چه فکری می کنید؟

شاهد به پشت گوش خودش دست کشید .خندید:

-چه فکری باید بکنم؟

-خب...

-نگران نباش .همه ی آدما یه قصه ای دارن بالاخره.

بینی اش را بالا کشید و سوییچ را چرخاند:

-برای خونه هم نگران نباش .می سپارم برات.

-ممنون.

-شام خوردی؟

بژین مصرانه به زیر پلک هایش دست می کشید .

انگار هنوز اشک هایش همان حوالی بودند.

-نه .میرم اتاق یه چیزی می خورم.

-یه چیزی با هم می خوریم.

-نه ممنون.

شاهد زیر چشمی نگاهش کرد .ماشین را از پارک بیرون کشید و فکر کرد کاش واقعا همه ی اینها راست باشد .کاش برای یک بار همه که شده دختری نزدیکش شده باشد که واقعا و عمیقا به خود خود او نیاز دارد نه به پول و نه هیچ چیز دیگر .کاش بتواند یک رابطه ی واقعی را تجربه کند .سخت عاشق شود .سخت تر از سخت .آنقدر که مامان بفهمد غیر از ارشاد هم عاشقان دیگری در جهان وجود دارند که می توانند از شدت عشق فلج شوند .

با این فکر دستش را نزدیک برد و یک لحظه دست

بژین را گرفت .بژین به دستش نگاه کرد .شاهد لبخند زد:

-خب بگو ببینم خانمای شناگر چی می خورن؟

کاش وقت تمام شدن روزه رسیده باشد.

****

#92

شاهد ماشین را خاموش کرد.صدای سریدن روی سنگریزه های حیاط خانه قطع شد .از شیشه های ماشین می توانست چراغ روشن آلاچیق را ببیند .از دود پیپ و پس سر کم موی پدرش می توانست بفهمد

که آمده بیرون تا هوایی بخورد و احتمالا مابقی فکرهایش را اینجا بکند .احتمالا از کرور کرور حرف ها و نگرانی های تمام نشدنی زنش بالاخره رها شده و قصد داشت کمی سکوت را تجربه کند .البته در خوش بینانه ترین حالت اگر قصدش این نبود که منتظر رسیدن پسر دومش باشد.

چشم هایش را بست و نفسش را بیرون داد .تنها چیزی که اصلا حوصله اش را نداشت همین بود .بعد از گذراندن روزی نه چندان خوب ،جنگ و دعوا در خانه و بعد هم بار اساسی غم دختری غریبه تمام انرژی اش را گرفته بود .الان بیشتر از هر چیزی نیاز داشت وسط زمین تنیس باشد و تا سر حد مرگ بازی کند آنقدر که بفهمد مغزش مثل همیشه حین بازی خودش را روی همه چیز خاموش کرده است.

در ماشین را بست و با خودش فکر کرد بدون اینکه اهمیت بدهد سمت خانه برود اما صدای پدرش نشان می داد که واقعا منتظر بوده است .همان صدای

همیشگی .از بچگی تا همان لحظه .صدای مردی که سعی می کرد کمترین اما پر تاثیرترین دخالت را در تربیت آنها را داشته باشد .فضای خانه و زندگی را به زنش بسپارد و فقط وقت هایی که لازم است ورود کند .روشی که از نظر شاهد هیچوقت هم موثر واقع نشده بود .در همان لحظه این مرد ،سه فرزند داشت که هر کدام یک سازی می زدند و هیچکدامشان آن مسیری را نرفته بودند که این شاملوی بزرگ احتمالا برنامه اش را داشت.

-شاهد.

شا را بیشتر می کشید و این وقت ها شاهد همیشه می دانست بابا یا مچش را برای خرابکاری تازه ای گرفته یا قرار است با نگاه توبیخش کند .قرار است پشت همسرش در بیاید و آنها را بخاطر کوتاهی های اخلاقی شان به سبک خودش تنبیه کند .به سبک یک شاملوی واقعی .در ادامه ی مسیر پدر و پدربزرگ خودش .خاندانی اهل هنر و فرهنگ و مطالعه .در

سکوت با مثال هایی از کتاب ها ،قصه ها و داستان ها .شعرهای تمام نشدنی سعدی و قصه های عبید . چاشنی و ادویه ی همه شان هم یک نگاه عاقل اندر سفیه آزار دهنده بود.

چرخید سمت پدرش .نفسش را بیرون داد و معطل ایستاد .البته که از وقتی به پیچ و خم بلوغ رسیده بود دیگر نه آن قصه ها و شعرها تاثیرگذار بودند نه پیشینه ی خانوادگی .حتی نگاه های عاقلانه و سکوت های طولانی هم مثل قبل کارساز نبودند .به شیوه ی خودش یک پا یاغی شده بود .اول از شیطنت های مدرسه شروع شده بود ،بعد آزار دادن خواهرش ، بعدترها مهمانی و پریدن با انواع دخترها ،ضربه ی آخر هم که شده بود انصراف از دانشگاه .در حالیکه آنجا ایستاده بود می توانست با قاطعیت بگوید که در جدول محبوبیت فرزندان او در قعر بود.

-بیا بشین.

یکی از دست هایش را کلافه در جیب شلوار جین کرد .با دست دیگر سوییچ را فرو کرد در ران پای خودش و نوشته ای کوتاه روی پایش نوشت »
نه .«!نفسش را بیرون داد و دست ها را رها کرد:

-باشه یه شب دیگه .الان خیلی خستم.

-بیا بشین .کار دارم باهات.

شاهد می توانست مسیر دقیق بحث را حدس بزند .می دانست که قبل از آمدنش ،مادرش چه خط فکری به شوهرش داده .از چه موضوعاتی حرف زده و خواسته که او در چه چیزهایی ورود کند.حتی نوع ورودش را دیکته کرده و برنامه ی کاری اش را طوری از الف تا ی دستش داده که کم و زیادی نداشته باشد .گیتی خانم شاملو خودش یک تنه کل ژن ها و پکیج خلقیات شاملوها را حمل می کرد .خاندانی با کرور کرور افتخارات که شاهد همه را به هیچ می گرفت.

شاهد با قدم هایی کند سمت آلاچیق رفت .در ذهنش تصمیم داشت هر چه پدرش گفت سر تکان بدهد و با بله و باشه کل صحبت ها را در پنج شش دقیقه تمام کند .به اتاقش برود و کتاب نیمه خوانده اش را دست بگیرد تا بالاخره خوابش ببرد .

وقتی نشست روی نیمکت چوبی دست به سینه نشست و زل زد به پدرش .پسر بزرگ پیرمردی که تا آخر عمر مشغول خواندن صد هزار باره ی شاهنامه بود و اسم تمام بچه هایش را از آن وام گرفته بود .با اینحال همین پسر بزرگش ،کیخسرو ،که کل افتخار و اعتبارش بود ،نتوانسته بود بر اساس خواسته ی او حتی اسم بچه هایش را خودش انتخاب کند وگرنه الان شاهد باید گرشاسب یا رستم و سهراب باشد!

-در خدمتم آقا خسرو.

با اینکه می دانست پدرش از این سبک سبک سری ها هم خوشش نمی آید هیچوقت دست بردار نبود.

پدرش پیپ را از دهانش جدا کرد .نفسش را بیرون داد.

-این بحث امشب چی بود؟

شاهد یک لحظه چشم هایش را بالا داد و کلافه به سقف آلاچیق نگاه کرد .به پشه هایی که مجنون وار دور چراغ می پلکیدند.

-فکر کردم تموم شد بحث.

-تموم که شد .می خوام ببینم دلیلش چی بوده.

-دلیلش اینه که دیگه یکم زیادی بزرگ شدم جام نمیشه تو این خونه.

پدرش نگاهش کرد .از همان نگاه های عمیق .شاهد سر تکان داد:

-گفتم که کمکی نمی خوام و...

-بحث ما پول نیست.

-الان دقیقا مشکل کجاست بابا؟ من اولین پسری ام توی دنیا که می خواد مستقل بشه؟ جدا زندگی کنه؟ تموم پسرای عمو هم جدا شدن .هر کدوم یه جایی خونه دارن .حالا این اینور مرز یا اونورش.

-بحث این نیست.

شاهد کم کم کلافگی را در رگ هایش جاری می دید . مچ پاهایش را روی هم انداخت .پاها را کشید و بی

قرار تکانشان داد:

-بحث چیه دقیقا ؟

-دوست دختر و ...

-ای خدا...

دست هایش را از روی سینه برداشت:

-بابا من الان که جلوی شما نشستم با پسر پیغمبر مو نمی زنم .هیچ خری توی زندگیم نیست.

-درست حرف بزن.

-چشم .هیچ خانم محترم و موجه و شاخصی در زندگی بنده حضور نداره .شیده عین همیشه هر وقت کم میاره می پره به این و اون و قصه درست می کنه .نگو که یادت رفته سر سارا هم چه بساطی درست کرد .حالا

اونموقع تازه بچه تر بود.

پدرش به آرامی سر تکان داد .از آن تکان دادن ها که نشان می داد تا چه حد از تربیت بچه هایش ناامید است.

-الان شرایط خونه ی ما خاصه.

شاهد پوزخند زد:

-خاص برای یه هفته دو هفته ست .نه سه سال !نه سی و چهار سال !

نگاه پدرش خیره شد روی صورت شاهد .شاهد نگاهش را انداخت به حیاط و درخت هایش .به صدای جیرجیرکی که همان حوالی با شدت مشغول نواختن بود.

-برادرت تحت درمانه.

-باشه.

-ما چیزی برای شما کم گذاشتیم؟

شاهد پوزخند زد .از عمد بلند و تحقیرآمیز.

-من به فکر باشگاه تو هم هستم .یکم بگذره از فروشگاه...

-نمی خواد بابا .تا اونموقع ارشاد یه داستان جدید ساخته باید به همون برسید.

پاهایش را جمع کرد:

-همین الان هم داره زمزمه های گرفتن مغازه بغلی و کافه زدن رو سر میده.

پدرش انگار حرف های او را نشنیده باشد حرف

خودش را ادامه داد:

-ما خودمون برنامه هامون رو با مامانت چیدیم .برای شیده و قضیه ی ماشین برنامه داشتیم ولی چیه که شما دو تا همش دنبال جار و جنجالید.

-بله ما دو تا !

#94

-الان هم دارم بهت میگم بعد از عید می تونم برنامه ی باشگاه تو رو استارت بزنم .ولی بحث خونه و ...

-نمی خوام بابا .باشه؟ من باشگاه نمی خوام .کاری خواستم بکنم خودم می کنم .تا الان هم همین بوده .مگه نبوده؟ پا شدم رفتم توی باشگاه رفیقم و از صفرنشستم دونه دونه ملت بیان .بعد این هم می تونم.خونه هم ...

اینجا دیگه برای هر سه تای ما واقعا جا کمه.

-یعنی چی جا کمه؟ اینهمه...

-متراژ منظورم نیست .اخلاقمون بهم نمی خوره بابا . بذار جنگ و دعوا کمتر باشه .نگران دختر هم نباش من انقدر عاشق کسی نیستم که بخوام باهاش زیر یه سقف زندگی کنم حالا به هر شکل .الان میشه برم بخوابم؟ خیلی لهم واقعا

و قبل از آنکه پدرش اجازه بدهد یا حرف دیگری بزند سر پا ایستاد .پدرش خیره نگاهش کرد .احتمالا این بخش از ماجرا را گیتی نتوانسته بود به خوبی دیکته کند !

-کجا رو می خوای بگیری؟

-هر جایی گیر بیاد بابا.

-خودم برات پیدا می کنم.

شاهد خندید:

-نمی خواد بابا .خودت رو با مامان درگیر نکن خواهشا.

-مامانت نمی تونه بدون شماها زندگی کنه .شبا تا تو نیای نمی خوابه.

-به هر حال باید عادت کنه بابا .چند سالی که ارشاد نبود هم عادت کرده بود.

-اونموقع هم عادت نکرده بود .همه ی این ضعف اعصابش برای همون زمانه.

-خب پس مامان هم باید بره دکتر.

پدرش هم بلند شد ایستاد .نفسش را بیرون داد:

-همین دور و بر یه جایی برات پیدا می کنم.

شاهد خندید .به اطرافش نگاه کرد:

-این دور و بر مال بزرگونه خسرو خان .قد جیب من نیست.

پدرش در حالیکه سلانه سلانه از آلاچیق بیرون می رفت گفت:

-به مامانت نمی خواد بگی.

شاهد ابرو بالا انداخت و در حالیکه بینشان سکوت شده بود پشت سر پدرش به سمت خانه رفت .در حالیکه از گوشه ی چشم متوجه ی افتادن پرده ی اتاق مادرش شد.

***

#95

-پا بزن .پا پا.

بژین در آب بود .دستش زیر تنه ی سنگین و منقبض زنی بودکه سعی داشت کرال پشت را یاد بگیرد .هر چند ثانیه دست و پای بی جهت می زد و می ایستاد:

-آب رفت توی گوشم.

لبخندی احمقانه می زد و کلاه شنا را بیشتر روی گوشش می کشید .بژین آن روز حتی حوصله نداشت آن لبخند بی حوصله و کم رنگ همیشگی را به شاگردها تحویل دهد .ذهنش آنقدر درگیر بود که با خودش فکر می کرد هیچ دلش نمی خواهد آنجا باشد.

دیشب وقتی به اتاق برگشته بود در حالیکه احساساتش

ملغمه ای از عذاب وجدان و در عین حال امنیت و آرامش بود بدون توجه به بورژین که بیدار مانده بود به تخت خزید .پشتش را به او کرد و در جواب سوال «کجا رفته بودی؟» جوابی نداده بود .از بورژین دلخور بود .در واقع اگر می شد اسم آن حال دگرگون شده ی آشفته را دلخوری گذاشت .از اینکه این خوره را به ذهنش انداخته بود که گذشته اش پیچیده تر از آنی ست که فکر می کند .اینکه حالا حتی باید به همان پدر بی عاطفه ی بی مسئولیتش هم شک داشته باشد که واقعا پدرش باشد .برای بورژین سخت بود که بتواند چنین تهمتی را به مادرش تحمل کند ولی برای بژین که هیچ خاطره ای از آن زن نداشت و بردن اسمش هم در تمام طول بیست و یک سال زندگی اش حرام بوده هیچ سخت نبود .هیچ فکری در مورد گذشته برای بژین غیر قابل تحمل نبود .همه چیز محتمل بود .و از همین احتمالات تا صبح تهوع داشت .از بورژین بدش آمده بودکه داد و بیدادش را می کرد ،حرف هایش را مثل خرده های یک شیشه ی شکسته روی زمین رها می کرد و بعد می رفت بدون اینکه بداند هر کدام از این

تکه ها می توانست تا کجا طرف مقابلش را زخمی کند.

-پا بزن .پا .پا.

به زنی که روی دست هایش خوابیده و هیچ تلاشی برای گوش دادن به دستورالعمل هایش نمی کرد ،نگاه نمی کرد .زل زده بود به رو به رو .به دخترکی سه چهار ساله که لبه ی استخر ایستاده و لبه های مانتوی مادرش را سفت چنگ زده بود .مادرش در حال حرف زدن با خانم ناظری بود .بژین از اینجا هم حرکات عصبی روی صورتش و تیک های پی در پی اش را می دید .آرزو می کرد ناظری نخواهد این بچه را به او بسپرد که هیچ حوصله ی یکی دیگر از آن مامان های عصبی و نگران را نداشت که ثانیه ای یکبار می خواستند تذکر بدهند که او باید تمام و کمال حواسش به بچه ی آنها باشد .علاوه بر آن از وجنات و رفتار بچه پیدا بود که ترسوست و همین حالا هم رنگش پریده است.

زنی که روی دست هایش خوابیده بود دوباره دست و پا زد و روی پا ایستاد .قبل از آنکه باز از رفتن آب در گوشش بنالد بژین گفت:

-یکم دوچرخه بزن توی عمیق .

-وای عمیق نه.

بژین بی توجه به او عینکش را از روی کلاه پایین کشبد و چشمانش را پوشاند با یک حرکت سریع زیر آبی رفت .خودش را از کم عمق استخر کشاند سمت عمیق .دیدن دست و پاهایی که زیر آب به آرامی تکان می خوردند و هوهوی آب که صداهای بیرون را پوشش می داد حالش را خوب می کرد .آب هیشه از دنیا جدایش می کرد و همین را دوست داشت .اینکه این زیر انگار همه ی ارتباطش با جهان واقعیت قطع می شود .دوست داشت آنقدر نفس داشت که می توانست مدت مدیدی زیر آب بماند .اصلا همانجا

زندگی کند .جایی که حرف آدم ها همه یک هوهوی بی ارزش باشد.

#96

در حالیکه با دست هایش آب را به عقب هل می داد به این فکر کرد که در اینصورت نمی توانست صدای شاهد را هم بشنود .آن کلمات ساده که بار غم کلت را بی ارزش می کردند .آن صدای خوب وقتی آنسوی میز رستوران با خنده می گفت:

-نمی دونم چرا فکر می کردم شناگرا خیلی ماهی می خورن .ربطی داره به نظرت؟

وقتی سعی نکرده بود درباره ی آنچه شنیده حرفی بزند یا حداقل قضاوتش را به رو بیاورد .درست شبیه همان چیزی که بژین همیشه می خواست .همیشه دلش چنین چیزی می خواست.

اگر زیر آب زندگی می کرد هرگز فرصت این را پیدا نمی کرد تا شب گذشته را تجربه کند .تا دست های گرم مردی که دوستش داشت میان کمرش را نوازش کند .فرصت نمی کرد آن بطری آب را از دست هایش بگیرد و حالا آن را یادگاری نگه دارد .با همان تتمه آبی که در آن مانده بود.

دست هایش را بی حرکت نگه داشت و قبل از آنکه بدنش به سطح آب بیاید دهانش را باز کرد و فریاد زد:

-شاههههههههد

و بعد به آرامی به سطح آب آمد .در حالیکه خانم ناظری با آن دمپایی های پلاستیکی بزرگ لبه ی استخر منتظرش ایستاده بود:

-شاگرد جدید داری .خصوصی می خواد.

بعد خم شد .دست سر زانوهای نسبتا گوشتی اش گذاشت و آرام گفت:

-طرف مایه داره .می خواد غیر از اینجا استخر توی خونه ش هم بری به بچه یاد بدی.

بژین میله های فلزی پله ها را گرفت:

-نمی تونم .گفتم بهتون که جای دیگه هم کار می کنم.

اما همان لحظه دوباره فکر کمبود پول و اجاره کردن خانه در ذهنش نشست .فوری ادامه داد:

-جمعه ها می تونه؟

ناظری دست از سر پایش برداشت:

-شماره ت رو میدم بهش باهات هماهنگ کنه.

همان وقت از آنسوی استخر از سمت رختکن جایی کسی سر کشید .با صدای بلندی که در استخر می پیچید گفت:

-بژین رو بالا کار دارن.دو تا خانم ان.

ناظری با لخ لخ دمپایی ها سمت رختکن رفت:

-بگو سانس تموم نشده هنوز.

بژی میله ی استخر را در دست فشرد .خوب می دانست آن دو زن چه کسانی هستند .حتی به خوبی می توانست از همین جا از میان بوی شدید کلر ،بوی آنها را حس کند .بوی درهم داروهای گیاهی .بوی همیشگی خاندان عطارزاده.

***

شاهد در حالیکه ساک ورزشی را روی دوشش انداخته و از پله ها پایین می آمد آخرین پیام بژین که مربوط به حوالی دو نیمه شب بود خواند:

-به خاطر امشب واقعا ممنونم.

قلب کوچکی فرستاد و بعد گوشی را در جیبش فرو کرد .وارد آشپزخانه شد و بی توجه به مادرش که تنها پشت میز نشسته بود سلامی خشک و خالی کرد .
فریزر را باز کرد و به دنبال بطری یخ زده ی آبش چشم چرخاند.

- مربا
می خوری یا عسل؟ می دانست که مادرش تصمیم اساسی دارد که همین امروز سر حرف را باز کند و قال قضیه را بکند .و شاهد می دانست که دقیقا می خواهد در مورد چه چیزی حرف بزند .بطری را

برداشت و در جیب کنار ساک جا داد:

-نمی خورم.

-ضعف می کنی .دیشبم که درست شام نخوردی .بذار برات لقمه بگیرم.

شاهد نگاهش کرد که با سرعت مشغول بریدن نان شده بود:

-توی راه بخور.

شاهد به حرکات ریز و عصبی اش خیره شده بود.

-نمی خواد .همین جا می خورم.

ساک را زمین گذاشت و صندلی را عقب کشید .لبخند گشادی روی لب های مادرش نشست:

-الان برات چایی میارم.

همانطور که در آشپزخانه دور خودش می چرخید گفت:

-بابات با شیده رفتن یه ماشین ببینن .بلکه آروم بگیره . حالا تو این وضعیت که انقدر خرج فروشگاه شده و چک داریم ...گفتم هرطور هست جورش کنه که دیگه دست برداره.

شاهد لقمه ی گرفته شده ی مادرش را باز کرده و سعی داشت نانش را تکه کند:

-ارشاد که ماشینش رو پس داد.

مادرش لیوان چایی را روی میز گذاشت:

-حالا اونم یه چیزی گفت.

شاهد پوزخند زد .مادرش روی صندلی رو به رویش نشست .دست هایش را بهم چسباند:

-این دو سه روز دیگه هم به خیر و خوشی بگذره بلکه یه نفس راحتی بکشیم.

شاهد چیزی نگفت .می دانست که مادرش به دنبال این است که سر بحث را باز کند و از مسیرهای مختلف به خواسته ی او برای مستقل شدن برسد.

-میری امروز فروشگاه؟

با لپ پر جواب داد :

-نه.

انگشت های مادرش در هم قفل شد:

-یه سری بهش بزن .کارای آخر رو...

-کار دارم خودم.

-بعد از باشگاه.

-بعد باشگاه کار دارم.

مادرش کنار تیغه ی بینی اش را دست کشید .با لحنی که سعی می کرد نهایت انعطاف و لطافت را داشته باشد گفت:

-تو که شش هفت ماه راه اومدی این یکی دو روز رو...

شاهد یک جرعه چایی سر کشید .لیوان را گذاشت روی میز و در حالیکه صندلی اش را عقب می داد گفت:

-دست تنها بهتر از پس کارا و برنامه هاش بر میاد.

مادرش با عجله صندلی را عقب داد:

-در مورد لباس فرم حرف زدم باهاش .قبول کرد که نپوشی.

شاهد خندید:

-واقعا لطف کرد.

ساک ورزشی را برداشت و در حالیکه می خواست از آشپزخانه بیرون برود با حرف شتاب زده ی مادرش متوقف شد:

-بابات بهم گفت قصدت برای خونه جدیه.

شاهد نگاهش کرد:

-خب خدا را شکر.

-برای چی؟

شاهد نفسش را بیرون داد .به ساعت روی مچش نگاه کرد:

-چی برای چی؟

-خونه .برای چی می خوای خونه بگیری؟

-مامان حرف زدیم دیشب در موردش.

-حرف نزدیم .داد و بیداد کردی و...

-خیلی خب برای بابا توضیح دادم از خودش بپرس.

دوباره چرخید تا بیرون برود اما مادرش با عجله میز را دور زد و جلویش در آمد:

-به خاطر کسیه؟

شاهد کلافه چشم در حدقه چرخاند:

-شروع شد!

-پس چی شده؟ چطور یهو این فکر به ذهنت اومده؟ تا دیروز خبری از این تصمیما نبود.

-مامان من دیرم میشه.

#98

-می خوای بری دنبال خونه بگردی که میگی کار دارم نه؟ بابات بهت قول پول و کمک داده نه؟

-من از کسی پول نمی گیرم.

-من دیگه از دلواپسی تو زندگی نمیمونه برات.

-مامان این رفتارا چیه؟

-مادر نیستی که بدونی.

اشک چشمان مادرش را پر کرد .شاهد لبش را از داخل گاز گرفت:

-مامان بس کن لطفا .ماها بالاخره هممون یه روز میریم از این خونه.

-باشه ان شا الله که همتون همون روز به دل خوش برید .اگر چه...اون یکی که رفت با این حال و اوضاع برگشت.

شاهد دلش می خواست بگوید حال و احوال و رفتار خودت هم بی تاثیر نبوده است.

-حالا فکر کن امروز همون روزه.

-هر وقت زن گرفتی برو.

-شاهد خندید:

-اونموقع دیگه دلواپس نمیشی؟

-نه .می دونم یکی هست هوات رو داشته باشه.

-خب حالا هم خیال کن یکی هست.

-پس هست !

شاهد سر تکان داد:

-آره خورزو خانه!

راه رفتن سمت در خانه گرفت .مادرش همانجا که بود ایستاد .با دست هایی در هم گره شد و صورتی پر

بغض:

-امیدم به تو بود که باشی هوای برادرت رو داشته باشی .تو بری دوباره میشه عین روز اول .دیشب دوباره حمله داشت.

شاهد در حالیکه پشتش به مادرش بود چشم هایش را روی هم فشرد .دسته ی در را گرفت و کشید:

-بعد حرف می زنیم مامان.

در حالیکه روی ایوان آمده بود و به دنبال سوییچ دست در جیبش می چرخاند با تصویر اولین روزای برگشت ارشاد به ایران مبارزه می کرد .با آن صورت رنگ پریده ی مریض احوال که حتی حرف نمی زد .هر چند ساعت شال و کلاه می کرد و رو به پدر می ایستاد »برم دنبال سارا . «فضای خانه سرد بود بوی اشک می داد و به نظر می رسید هیچوقت قرار نیست چیزی درست شود .بدترین روزهایی که تجربه کرده

بودند.

در حالیکه ماشین را از حیاط بیرون می برد به این فکر کرد که ظرفیت این خانواده ی پنج نفره تا کجا می تواند یک بار دیگر چنین حال و روزی را تجربه کند؟ مادرش چطور می توانست دوباره بیشتر از یک هفته پلک بر هم نگذارد و لحظه به لحظه ارشاد را دنبال کند آنقدر که یک بار بالاخره از حال برود.

در خانه که بسته شد کلافه بالای ابرویش را خاراند . پوف کشید .گوشی اش را بیرون آورد و برای مادرش نوشت:

-طرف ظهر میرم فروشگاه.

در خانواده ی شاملو ،شاهد تنها کسی بود که می توانست خواسته های خودش را به نفع بقیه نادیده بگیرد .با اینهمه هنوز از تصمیم گرفتن خانه کامل پشیمان نشده بود.

دوباره گوشی را برداشت و این بار برای بژین نوشت:

-اوضاع خوبه؟

و بعد برای اولین بار واقعا به امکان همخانه شدن با بژین فکر کرد و در حالیکه عینک آفتابی اش را روی چشم می گذاشت و خم می شد تا از داشبورد شیشه ی عطرش را بردارد خندید:

-خدا را چه دیدی مامان شاید این وسط هم تو مادربزرگ شدی!

****

#99

بژین نشست صندلی عقب و ونوس کنارش نشست .از

نظر بژین شبیه یک نوع آدم ربایی مدرن با لایه های تمدن بود.

همین که در بسته شد عمه طاووس از آینه ی جلو به بژین نگاه کرد:

-دست شما درد نکنه بژین خانم.

بژین کلافه بیرون را نگاه کرد .فکر کرد چقدر باید بالا و پایین کرده باشند تا بتوانند آدرس استخر را پیدا کنند.

-دست شما درد نکنه .خوب جواب...

ونوس میان حرفش پرید:

-ول کن.

رو به بژین کرد:

-خوبی؟ رنگ و روت پریده.

بژین پوزخند زد .احساس می کرد در زندگی هیچ کس را اندازه ی این سه زن نمی شناسد.

-لابد هیچی نخوردی.

طاووس دوباره از آینه غرید:

-بپرس اصلا کجا هستی !

ونوس چشم غره اش رفت.معلوم بود مثل همیشه نقش هایش را فراموش می کند .دیالوگ های تمرین کرده را از یاد می برد و خود واقعی اش را نشان می دهد . عصبی سرد و به شدت تکانشی .تحت تاثیر هر دو خواهر بدون اینکه بتواند خودش کوچکترین تصمیمی برای زندگی اش بگیرد.

بژین موی مرطوب روی پیشانی اش را کنار زد .رو به ونوس کرد:

-برای چی اومدین؟

طاووس لب هایش را گاز گرفت و زیر لبی برای خودش نالید:

-برای چی اومدین !

ونوس اما تصمیم داشت بحث را خودش به دست بگیرد .فهمیده بود هر چه هست فقط از دست خودش برمی آید .بالاخره تمام این سالها بژین را خودش بزرگ کرده بود.

-می خوایم طبقه ی وسط رو خالی کنیم .طاووس میاد پیش من.

بژین بی حس شانه بالا انداخت:

-به سلامتی.

-تو بیا اونجا .بورژین هم میگم بیاد.

بژین خندید .واضح و کنایه آمیز:

-باشه .بورژین هم میاد.

-من خودم باهاش حرف می زنم .یه خونه مستقل برای خودتون میشه.

-دستتون درد نکنه.

طاووس طاقت نیاورد:

-بازم طلبکارن .می خواین کل خونه رو خالی کنیم ما سه تا بریم توی کوچه زندگی کنیم که...

-طاووس!

ونوس رو به بژین کرد:

-نظرت چیه؟

بژین نگاهش را از آینه گرفت و به سردی به عمه ی کوچکش نگاه کرد .زنی که حقیقتا جای مادر بود .با اینحال هیچ حس و محبت ویژه ای به او نداشت.

-لازم نیست عمه .من و بورژین دنبال خونه هستیم.

طاووس دست انداخت پشت صندلی کنارش و چرخید سمت بژین:

-انقدر خونه خونه نکن !تا همین الانش هم ما جلوی بابات رو گرفتیم که تا یه شری درست نشه .می خوای سر اون داداشت رو به باد بدی؟ می خوای؟ اگه می خوای که هر کاری از دستت بر میاد بکن.

بژین سخت و سنگ شد .دوباره یادش آمد که دیشب چه حرف هایی شنیده و تا کجا این حرف ها به روحش زخم زده .با پوزخندی تلخ بر لب رو به طاووس کرد:

-بابا !

-آره بابات .فکر کردی بی رگ و بی غیرته که...

-منظورت همون مردیه که مطمئن نبوده بابای من باشه؟

چشم های طاوسس گرد شد .نگاهش سمت ونوس چرخید .بژین انگار به هدف زده باشد با همان تلخ خند ادامه داد:

-فقط نمی دونم چرا اینهمه سال هم نخواسته مطمئن بشه .لابد نمی صرفیده دچار عذاب وجدان بشه.

-مغزت رو شسته داداشت نه؟

ونوس دست بژین را گرفت :

-بژین جونم عمه...منو ببین.

بژین را مجبور کرد نگاه خشمگینش را از طاووس بگیرد.

-این حرفا چیه؟ این حرفای بورژین...

بژین دستش را بیرون کشید:

-اتفاقا خیلی منطقیه .بعد بیست سال من یه دلیل منطقی پیدا کردم برای اینکه چرا بابام انقدر از من متنفره !

-بژین !بابات از تو متنفره؟ چت شده؟

-هست عمه .می دونی که هست .متنفر نباشه هم دوستم

نداره .منو بچه ی خودش حساب نمی کنه .شماها می دونید .ولی هیچی نمی گید .باید این قصه مشخص بشه عمه.

خواست بچرخد سمت در که ونوس دستش را محکم تر گرفت:

-بژین قربونت برم بشین دو دقیقه حرف بزنیم.

-نمی خوام عمه .من برنمی گردم دیگه.

طاووس غرید:

-تو غلط می کنی.

بژین با صورتی درهم رفته نگاهش کرد .ونوس وسط پرید:

-طاووس هیچی نگو تو !

بژین به ونوس رو کرد:

-عمه ولم کن.

-سبحان فردا شب میاد .بیا دور هم باشیم.

-خب مبارک زنش باشه.

طاووس دوباره وسط پرید:

-زنش هم یکی مثل تو !تخم و ترکه های اون شریف همشون ...

-طاووس!

نگاه گیج بژین بین دو زن چرخید .طاووس اما این بار تصمیم نداشت آرام بگیرد:

-هر روز یه قصه داریم .کم بود جن و پری ....مونده بود نوشین خانوم فقط.

ونوس بی توجه تمرکزش را گذاشته بود روی بژین:

-به بورژین هم صبح پیام دادم .برگردید خونه عمه . این حرفا رو برای ما درست کردن که خانوادمون رو بهم بزنن .از همون اول هم چشم و دیدن ما رو نداشتن .برگرد خونه بعد برو دو جا سه جا کار کن . فقط بیا خونه.

بژین به لابه های زن جوان نگاه کرد .عمه ادامه داد:

-من خودم بابات رو راضی کردم .خودم باهاش حرف زدم .بهش گفتم طبقه وسط رو خالی می کنیم برای تو.

بژین دوباره پوزخند زد:

-راضی شد؟ واقعا خیلی لطف کرده به من .به ما.

-بژین...

بژین دستش را محکم کشید:

-ماجرای گذشته چیه عمه؟ راستش رو بهم بگو تا برگردم.

طاووس عصبانی شد:

-شرط هم می ذاره برامون!

ونوس آب دهانش را فرو داد:

-باشه تو بیا من خودم همه چی رو می گم برات . میای؟ سبحان میاد .بابات هم هست.

-الان بگو.

طاووس دوباره چرخید:

-چیو بگه؟ چی می خواین از جون ما شما دو تا؟ یه روز صبح مامانت بلند شد رفت خودشو دار زد .دیگه چه قصه ای می خواین؟

-قصه ی واقعی !مامانم رو کشت ؟

-به قرآن اگه ونوس اینجا نبود یه جوری می زدم تو دهنت...

ونوس بازوی بژین رو با دو دست گرفت:

-بژین به روح همون مادرت قسم که عین خواهر خودم بود اینا همش دروغاییه که باهاش بورژین رو پر کردن .تو بیا من کل قصه رو برات می گم.

بژین به طاووس نگاه کرد .بعد به ونوس .دستش را به آرامی پس کشید و در حالیکه سمت در می چرخید گفت:

-میام لباسام رو ببرم .

****

#101

شاهد ساک ورزشی را گذاشت پشت در اتاق مدیریت . از میان در نیمه باز به برادرش نگاه کرد که وسط فروشگاه ایستاده و آشفته حال به بار جدیدی که رسیده خیره شده بود .به خوبی از رنگ و روی و حالت هایش می فهمید تا چه حد پریشان است.

-بار کجاست؟

ارشاد سرش را بالا آورد .عینکش سریده بود تا نوک بینی .انگار توقع نداشت بعد از جنجال دیروز و بحث فرم یک بار دیگر شاهد به فروشگاه برگردد.

-اومدی؟

شاهد رو به روی باد اسپیلت ایستاد و سر و گردن عرق کرده اش را چپ و راست کرد:

-نه .تو راهم.

ارشاد دست از کمرش برداشت .عینک را از بندش آویزان کرد روی سینه و موهای بلندش را با یک حرکت عصبی داد پشت گردن:

-دیگه وقت چیدن اینا رو نداریم .پس فردا افتتاحیه ست.

-چی هست؟

-قاب و ....

خم شد و بی جهت دست به کارتن ها کشید:

-قاب برجسته هاست با ...آره باید بره انبار.

فکر آشفته اش نمی گذاشت تمرکز کند .هر چه به روز موعود نزدیک تر می شدند بهم ریخته تر می شد .
شاهد جلو آمد:

-می چینیم امروز.

خم شد تا کارتن ها را بلند کند اما ارشاد نگذاشت:

-نه نه .ولش کن .جا نیست .دیگه همه چیز مرتب شده . فردا میان برای چیدمان .اینجا بهم ریخته نباشه بهتره.

شاهد کمر راست کرد:

-تا عصر چیدیم تموم شده.

-مطمئنی؟

شاهد نگاهش کرد .یادش به حرف مادرش افتاد که گفته بود ارشاد فقط او را قبول دارد .انگار هر حرفی می زد برای ارشاد آب روی آتش می شد.

-آره.

-خب پس....

دور خودش چرخید :

-بریم ته فروشگاه .فردا صبح تمیزکار میاد .

قبل از اینکه شاهد برای بار دوم به قصد بلند کردن کارتن ها خم شود صدای قدم های بژین از پشت سرش شنیده شد.

-سلام.

ارشاد زودتر جوابش را داد:

-سلام .سلام .خانم عطارزاده لباس فرمتون اومده .توی اتاقه .تست کنید مشکلی نداشته باشه.

شاهد سمت بژین چرخید .امروز دیدن این دختر با روزهای دیگر فرق داشت .حالا فقط یک دختر معمولی نبود که اینجا کار می کرد ،یا یکی از اعضای کلوپ کتابخوانی ،حالا دختری بود که شاهد از زندگی اش چیزهایی می دانست و اشک هایش را دیده بود.

-باشه چشم.

با دیدن شاهد نگاهش را یک لحظه دزدید .لبخندی گنگ روی لبش نشست و خیلی سریع خودش را در اتاق مدیریت گم کرد.

ارشاد به کمک شاهد کارتن دوم را برداشت و در حالیکه به انتهای فروشگاه می رفت گفت:

-باید برم دنبال لباس خودم .یکی دو ساعت طول می کشه .هستی که؟

شاهد خندید:

-کت و دامن سفارش دادی؟

ارشاد با کشی که از جیبش در آورده بود موها را پشت سر جمع کرد:

-کتش رو گشاد در آورده.

در حالیکه با همان قدم های عجولانه دوباره به اول فروشگاه بر می گشت گفت:

-حالا برای...

میانه ی راه جمله اش نیمه تمام ماند .بژین با قدم هایی آرام از اتاق مدیریت بیرون آمده بود .لباس فرم را پوشیده و در حالیکه از بالا به خودش نگاه می کرد ایستاد.

ارشاد به ترکیب آن کت کوتاه تک دکه و شلوار دم پا نگاه کرد .برای یک لحظه یک حس کهنه و قدیمی در وجودش بیدار شد و بدون اینکه بخواهد اسم سارا در ذهنش تکرار شد.

بژین معذب به مقنعه ور رفت:

-الان...باید بپوشم؟

ارشاد چند بار پلک زد .از بالا به پایین آن فرم فیلی رنگ و بلوز سفید زیرش را نگاه کرد .سارا را هم در یک چنین شرایطی دیده بود .با لباس فرمی شبیه همین در یک فروشگاه .تنها تفاوتش این بود که سارا با لبخندی گشاد به پیشوازش آمده بود »سلام .در خدمتم . چه کمکی از من بر میاد؟ «و همان لبخند افسونش کرده بود .از همان لحظه حس کرده بود که چیزی درونش تکان خورده .چیزی که قرار نبود دیگر سر جایش برگردد و آرام بگیرد.

-مقنعه رو ...باید بذارید داخل ....

شاهد با قدم هایی پر عجله به سمتشان آمد:

-همین چند تاست فقط؟

یک لحظه ایستاد و به بژین نگاه کرد .در حالیکه پشت سر ارشاد بود لبخندی مهربان روی لبش نشست .به شوخی گفت:

-پس لوگوی شاملو کو؟

بژین که معذب شده بود با دست لبه ی پایینی مقنعه اش را گرفته بود .به لباس هایش خودش دوباره نگاه کرد:

-همینا بود فقط.

شاهد خندید .جلو آمد و خم شد روی کارتن ها:

-باید چاپ می کردن روی لباس.

ارشاد خنده ی شاهد را به روی خودش نیاورد .حتی شوخی اش را جدی نگرفت .خیره مانده بود به بژین و از اینکه دوباره سارا در بند بند وجودش زنده شده

احساس آشفتگی می کرد .حس آشنای اضطرابی که ذره ذره از پاهایش بالا می آمد و به آرامی مثل خون در رگ ها پخش می شد .تا جایی که به قفسه ی سینه اش می رسید و بعد نفسش را تنگ می کرد.

بژین دوباره پرسید:

-الان بپوشم؟

صدای شاهد از انتهای مغازه آمد:

-نه .می خوایم چیز میز بچینیم امروز .بذار برای افتتاحیه.

بژین منتظر و مستاصل به ارشاد نگاه کرد و از نگاه خیره اش بیش از اندازه معذب شد .لب هایش را بهم کشید و انگشت هایش را محکم بهم کشید .ارشاد ابروهایش را بالا داد:

-همون...همون روز افتتاحیه بپوشید.

بژین انگار منتظر این حرف باشد با عجله چرخید و دوباره در اتاق مدیریت پنهان شد .همین که در بسته شد از صدای بسته شدنش در ذهن ارشاد یک خاطره ی دور شروع به روشن شدن کرد .شبیه کرمی که به آرامی از خاک باران خورده خودش را بیرون می کشد و با صبر و حوصله ذره ذره به بدنش موج می دهد و جلو می رود.

سارا در اتاق را بست .چرخید سمتش و در حالیکه لبش را گاز می گرفت گفت:

-دارم از هیجان سکته می کنم.

یک بار دیگر پرده ی پنجره را عقب زد .پرده قدیمی و خاک آلود بود .بیرون را نگاه کرد و بعد پرده را انداخت .با دو قدم پرید سمت ارشاد .دست دور گردنش حلقه کرد و حریصانه لب هایش را بوسید .از گردنش

آویزان شد و با چشم های بسته شروع به نالیدن کرد.

ارشاد از یادآوری آن خاطره که جز به جزش در لایه های مغزش زنده شده بود عرق کرد .پلک هایش تپیدن گرفت و در حالیکه احساس می کرد در حال گر گرفتن است قبل از آنکه بژین از اتاق بیرون بیاید با عجله سمت در فروشگاه رفت .بدون خداحافظی با شاهد یا دادن آخرین سفارش ها و دستورها .در حالیکه در باتلاق خاطراتش دست و پا می زد و ذره ذره به حمله ی پانیک نزدیک تر می شد .

****

#103

بژین چندین بار محتویات قفسه ها را پایین گذاشت تا

بتواند طوری بچیند که همه چیز در بهترین حالت جا شود .شاهد روی یک صندلی پشت کوتاه نشسته و تعدادی برگه ی پرینت شده روی پایش بود .کارتن ها باز شده میان پاهایش روی زمین بود و خودکاری میان انگشتانش که هر چند دقیقه بعد از شمردن اجناس چیزی را در برگه تیک می زد.

-گلدان سیمانی ...چند تا شد؟

بژین خم شد و گلدان کوچک جدیدی برداشت:

-چهار شش هشت ...دو تا هم بالا گذاشتم .ده تا.

شاهد نگاهش می کرد .کوچکترین حرکاتش هم جذاب شده بود .خم و راست شدن و چین خوردن لبه های مانتو و آن بوی کلر آب استخر که با وجود عطر هم انگار هنوز در حوالی تنش جاری بود .همین که ارشاد رفته بود شاهد با لبخندی دلگرم کننده نگاهش کرده بود:

-خوبی؟

بژین طبق معمول دست به کناره های مقنعه کشیده و موهایی که بیرون نیامده بودند بیشتر زیر پارچه ی مشکی فرو کرد:

-ممنون.

شبیه کسی بود که بعد از گذراندن شبی در سیاه مستی حالا خجالت زده است و نمی داند چه کارها کرده و چه چیزها گفته .سعی می کرد نگاهش را از شاهد بدزدد.

-اوضاع خوبه؟

اما شاهد برعکس ،آن روز انگار یک انرژی زاید الوصف داشت .دوست داشت بیشتر حرف بزند و نسخه ای از خودش به بژین ارائه دهد که همیشه آرزو

داشت باشد .مردی حامی و پر درک و فهم .خصوصا که بژین اولین دختری بود که حوالی خودش پیدا کرده بود که با بقیه فرق داشت .حداقل تا آن لحظه اینطور به نظر می رسید .یک دختر معمولی با کوهی از مشکلات.

-ممنون.

-ممنون الان جواب این سواله؟

با لبخندی گشاد که دندان های سفید و مرتبش را نشان می داد به بژین نگاه کرد.

-جواب سوال بله یا خیره.

بعد اولین کارتن را باز کرده بود:

-من امروز می رم دنبال خونه.

بژین در حالیکه ایستاده و به محتویات کارتن ها نگاه می کرد گفته بود:

-عمه هام رو دیدم.

و بعد جسته گریخته آنچه قبل از اینجا آمدن پیش آمده برای شاهد تعریف کرده بود.

-حالا می خوای برگردی؟

-نه .دیگه...نمی تونم برگردم.

-هوم .گفتم شاید پیشنهاد یه طبقه مخصوص خودت برات اغوا کننده بوده.

-یه طبقه که بالا و پایینش نگهبان داره.

-دقیقا .به نظرم مستقل شدنت با همه ی سختی هاش می ارزه.

-فقط نگران...داداشمم .می ترسم که بابام ...

هنوز حرف هایش را کامل نمی زد یا وقت گفتن با شاهد چشم در چشم نمی شد.

-اینجور چیزا فقط اولش خیلی بزرگ و وحشتناک به نظر میاد .بعدش برای بقیه هم عادی میشه.

و به خودش فکر کرده بود .به اینکه قطعا برای مادر خودش هم همین بود .جدا شدن او از خانواده احتمالا فقط روزهای اول سخت بود بعد همه عادت می کردند .با اینهمه هنوز برای این تصمیم آنقدرها سرسخت نبود .تصویر مادرش جلوی آشپزخانه با آن حال نگران و مضطرب هر چند لحظه در ذهنش زنده می شد .

-نمی دونم .فعلا بهشون گفتم میرم که یکسری وسایل شخصیم رو بردارم.

-خوبه .اوکی میشه نگران نباش.

و بعد لبخندی اطمینان بخش زده بود .چشم های بژین انگار به دو دو افتاده باشند در تلاش برای تمرکز روی نقطه ای مدام در کاسه ی چشم حرکت می کردند.

شاهد تیک آخر را زد:

-گلدون هم ده تا...اوکی .تمام.

به چیدمان قفسه ها نگاه کرد که به نظرش خیلی از قبل بهتر شده بود .تقریبا همه چیز به بهترین شکل جا شده بود.

-خیلی خوب شد.

سر پا ایستاد .یک قدم جلو رفت و پشت سر بژین

ایستاد .بژین با حداقل شش یا هفت سانتی متر تفاوت قدی بین او و قفسه مانده بود در حالیکه هنوز داشت آخرین قاب ها را تکان می داد و تنظیم می کرد .از افتادن سایه ی شاهد روی دست هایش و کم شدن فاصله یک کندی بخصوص در حرکت دست هایش ایجاد شد .کندی که از چشم شاهد دور نماند .لبخندی نشست کنج لبش.

#104

-لباس فرمت خیلی بهت میومد.

کندی حرکات بژین تبدیل به یک لرزش محسوس شد . به آرامی خودش را سمت دیگر قفسه ها کشاند و بی دلیل چند گلدان را برداشت و دوباره سر جا گذاشت . ممنونی زیر لب گفت و باز هم ور رفتن به مقنعه . شاهد دست های خاکی شده اش را در جیب شلوار جین

کرد:

-می دونستی قرار بود برای منم لباس فرم بگیرن؟

بعد خندید .از قفسه ها فاصله گرفت:

-فکر کن .احتمالا باید یجورایی ست هم می شدیم با هم.

بژین نگاهش کرد .لبخندی گذرا روی لبش آمد و رفت.

.

-مقنعم رو هم باید می ذاشتم تو تازه !

بژین خنده اش گرفت .شاهد از دیدن خنده ای که ناگهانی و بدون دغدغه روی لب هایش آمده بود یک لحظه شاد شد .انگار چیزی درون خودش به جوش و خروش می افتاد .چیز خوبی که حاصل تلاش برای

شاد کردن دختری مغموم بود .یک حرف ساده .یک شوخی معمولی.

-بدبختی کت اصلا به من نمیاد.

بژین که گلدان آخر را سر جایش گذاشته بود نگاهش کرد:

-فکر نکنم.

-که بهم نیاد؟ انقدر مسخره میشم که .بذار یه عکس هست از عروسی یکی از رفیقام...پیدا کنم ببینی.

در حالیکه عکس را در صفحه ی گوشی پیدا کرده بود سمت بژین آمد:

-ببین .زار می زنه.

بژین به تصویر او با موهایی که بلندتر از آن روز بود

نگاه کرد .موهای ژل زده و صورت سه تیغه در یک کت سورمه ای با کراواتی کرم رنگ.

-خوبه...که.

-خوبه که؟ مضحک ترین حالت ممکنه.

-به نظرم خیلی رسمی و ...قشنگه.

شاهد نگاهش کرد .چشم در صورتش چرخاند .به دنبال رد صداقت در حرف ها حتی نیاز نبود روی چشم هایش تمرکز کند .همه چیز این دختر صداقت بود . چیزی که شاهد تا آن لحظه لمس نکرده بود.

-واقعا؟

دوباره به عکس خودش نگاه کرد .لب هایش به پایین آویزان شد:

-به نظر خودم که...

-موهات هم خیلی...قشنگ بوده.

قبل از آنکه شاهد نگاهش کند بژین خودش را مشغول وسایل کرده بود .انگار به عمد می خواست از چشم در چشم شدن طفره برود.

-جالبه .همه ی چیزایی که خودم دوست ندارم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد با خنده گفت:

-تا یه چیزی رو نندازی بشکونی دست برنمی داری از جا به جا کردنشون نه؟

بژین دستش را عقب کشید .لبخندی گنگ گوشه ی لب هایش را تکان داد:

-آخه گفتم ...بهتر بشه.

شاهد بی مقدمه گفت:

-ناهار چی می خوری بگیرم؟

-ناهار من...

-میرم اونجا از منو عکس می فرستم برات.

بعد بدون اینکه منتظر جواب بماند به سمت در فروشگاه رفت یک لحظه ایستاد:

-وقتی برگشتم از قسمت ادبیات ترجمه امتحان داری . شفاهی .می پرسم.

در حالیکه در را باز می کرد گفت:

-هر غلط یک تنبیه.

و قبل از آنکه بژین چیزی بگوید پا به پیاده رو گذاشت و در حالیکه می خندید با خودش ادامه داد «تنبیه خارجی .هر غلط یک عدد ضربه ی سنگین به منتهی الیه بدن».

***

#105

ارشاد در آینه ی اتاق پرو لبه های کت طوسی رنگ را با دست هایش گرفت .سعی کرد ژستی که به لباس رسمی بیاید بگیرد .ژست مدیر یک فروشگاه بزرگ کتابفروشی در قلب نیاوران .مردی که با بهترین ماشین می آمد و می رفت .برای هر کار کوچکی در فروشگاه آدم کرایه می کرد و به متخصصینش مراجعه می کرد .برای هر ایده ای ساعت ها سایت های خارجی را زیر و رو می کرد و با وسواسی بی

انتها کارها را پیش می برد .از نظر بقیه ی مغازه دارهای آن خیابان ،مرد کاریزماتیکی بود که باید با دیسیپلینی ویژه با او صحبت می شد .با آن موهای بلند بسته شده ،آن لباس های خاص .مردی که زیر این پوسته ی چشمگیر چیزی نبود جز کوهی از اضطراب .

هنوز آنقدر که باید آرام نشده بود .فقط می دانست که توانسته از یک حمله ی دوباره قسر در برود .با اینحال هنوز روحش در تلاطم بود و ذهنش هر ثانیه خاطره ی جدیدی می زایید .همه ی خاطراتی که با هر سختی و جان کندنی بود به فراموشی سپرده بود .حداقل تلاشش را کرده بود .تلاش هر روزه .با یوگا ، مدیتیشن ،انواع روش های تنفس ،انواع مشاوره ها روان پزشک ها و داروها .داروهای لعنتی .صفر تا صد جسم و روحش را گذاشته بود برای فراموش کردن .در تمام طول روز هزار کار جدید برای خودش می تراشید که هر کدام صدها زیر شاخه داشته باشند .آنقدر که مغزش فرصت نکند به گذشته نقب

بزند .سارا را به یادش بیاورد .آن صبح سرد دیوانه کننده و جای خالی زنی که دوستش داشت .سالهای سال عاشقانه زیستن در نهایت هم....

-گشاده هنوز.

خیاط در حالیکه متر دور گردنش بود از پشت سرش در آینه نگاهش کرد:

-خوبه آقای شاملو .از این بیشتر...

-گشاده.

با غیظ کت را از تنش بیرون کشید:

-درست میشه الان؟

-خراب میشه از این تنگ ترها .از من گفتن بود.

همیشه سارا نظر می داد .از بیست سالگی .شاید هم قبل تر .آنقدر سارا در بطن زندگی اش فرو رفته بود که یادش نمی آمد قبل از آن چطور می گذشت .سارا همیشه لباس می پسندید .می خرید ،ست می کرد .خانه را با سلیقه ای مثال زدنی می چید .چیزهایی از بازار پیدا می کرد که کمتر کسی در خانه اش داشت .برای خودش یک پا سازنده ی مد بود .چیزهایی می پوشید که از فردا همه برای پوشیدنش تلاش می کردند .شاد و سرزنده پر از حس زندگی.

-می چرخم همین...دور و بر .

خیاط شانه بالا انداخت:

-یکی دو ساعت دیگه بیاین.

ارشاد از مزون بیرون زد .باد گرم تابستان روی صورتش نشست .برای اینکه زندگی اش را بعد از سارا به تنهایی اداره کند با زمین و زمان می جنگید .

برای اینکه بتواند به تنهایی هنوز همان آدم سابق باشد .همان ارشاد شاملو بودن .یوگی درویش مآب ! همان طور که سارا از او ساخته بود .مردی که با افتخار به دوستانش معرفی می کرد:

-این هم ارشاد من .همون»آنم که آرزوست .«

هنوز می خواست همان »آن «سارا باشد .ناخواسته . انگار هیچوقت معنایی جز آن نداشته .کس دیگری نبوده .از ازل همینی بوده که سارا می خواسته .اصلا به غیر از این چه بود؟ که بود؟ همان پسر وسواس مدرسه که فقط درس می خواند؟ بچه ی خوب مامان که با بچه های دیگر بازی نمی کرد و فقط کتاب می خواند؟ همه ی آرزویش اختراع کردن و سفر به کره ی ماه بود؟ اصلا قبل از سارا مگر زندگی هم وجود داشت؟

با دست هایی در جیب شلوار گشاد با پارچه ی کنفی شروع به قدم زدن کرد .سرش پایین بود .با هر قدم

گردنبند بلند هفت چاکرا روی سینه اش تکان می خورد با بند عینکش پیچ می خورد و دوباره خودش را نجات می داد.

تا قبل از امروز واقعا فکر نکرده بود که بژین کوچکترین شباهتی به سارا دارد .اصلا قابل مقایسه نبودند .این دختر آرام با نگاه های خسته و دلمرده ، صورت سفید و رنگ پریده با حالی خجالتی کجا و سارا با آن جوش و خروش کجا .سارایی که همه را عاشق و شیفته ی خودش می کرد .انرژی زندگی اش چنان زیاد بود که همه دوست داشتند جایی باشند که سارا آنجاست .تمام آخر هفته ها مهمانی ها خانه ی آنها بود .همه ی سفرها طوری چیده می شد که سارا حتما باشد .چرا باید خیال می کرد این دختر شبیه عشق اوست؟ فقط به خاطر یک شباهت ظاهری که آنهم چندان به چشم نمی آمد؟ به خاطر یک لباس فرم؟ پیچ و خم بدن ؟ رنگ مشکی موها و نگاهی که انگار حرف زیاد داشت؟

نه .این هم یکی دیگر از ترفندهای ذهنش بود که او را دوباره به باتلاق خاطرات بکشاند .خاطراتی که از آنها گریزان بود .ذهنش می خواست بازی اش بدهد .جای خالی سارا را با تصاویر ساختگی از این و آن پر کند .نه .هیچ چیز نمی توانست .هیچ کس و هیچ اتفاقی.

سعی می کرد تمام حرف های منطقی دکترش را به یاد بیاورد .به خودش تشر می زد »سارا رفته .به هر دلیلی .تموم شده .سارا برنمی گرده .باید به زندگیت ادامه بدی «همه ی آن حرف هایی که فقط مثل یک ذکر می آمدند و می رفتند بدون اینکه کوچکترین تاثیری داشته باشند یا حتی بتوانند ذره ای از حجم آن سوال بزرگ کم کنند».چرا؟«

چرا سارا رفته بود؟ چرا یک روز صبح دیگر نبود؟ چرا آنقدر ناگهانی؟ چرا بعد از شبی گرم با یک هم آغوشی تبدار .چرا با یک نوشته ی کوتاه و سرد » دنبالم نگرد ارشاد .اینطور بهتره .برای هر دومون« .

دست به پس سرش کشید .پنجه کرد زیر موهایی که از گرما عرق کرده بودند .سه سال بود که هر لحظه با این سوال طی شده بود .بدترین سال های عمرش .حالا شاید کمتر در کوچه و خیابان چشم می گرداند به دنبال سارایی که در کشوری دیگر گم شده بود اما معنایش این نبود که در اعماق روحش همه چیز تمام شده .شاید سعی می کرد به خودش تلقین کند و زندگی را به هر شکلی ادامه دهد اما هنوز لحظاتی در زندگی بود که همه ی گذشته را مثل یک سیلی زیر گوشش می خواباند .سیلی که برق از سرش می پراند.

سیلی سوزانی که روی پوست روحش می نشست .مثل وقتی ماشین را جلوی فروشگاه پارک کرد و از میان چنارهای بلند بژین را در انتهای مغازه ایستاده کنار شاهد دید .پای قفسه ی ادبیات ترجمه در حالیکه خنده روی لب های هر دویشان بود .

***

-کدو ها رو نمی خوری؟

شاهد به برش های کدوی سرخ شده کنار ظرف غذای بژین اشاره کرد:

-خیلی خوبه ها .ویتامین ق داره.

بژین پشت دستش را جلوی دهانش گرفت:

-ق؟

-آره .برای قوزک پا.

بژین خندید .شاهد سر تکان داد:

-یه امتحان بکن .فردا که بیدار میشی قوزکت باهات حرف می زنه.

خنده ی بژین به طرز عجیبی سر حالش می آورد . انگار که توانسته کار بیش از اندازه مهمی انجام دهد . کاری که در آن به پول احتیاجی نبود .نمایش توانایی هایش محدود به این نمی شد که چه هدایایی می تواند بخرد یا در کجا و چه شرایطی سورپرایز کند .یک حرکت ساده اما موثر در حال و احوال دختری که به نظر خوب نمی آمد.

-دستپختت خوبه؟

-من؟

-هوم.

-خیلی ...غذا نپختم .عمه م یکم وسواس داشت .دوست نداشت من زیاد توی آشپزخونه بین دست و پاش باشم.

-اوه .ولی من دستپختم خیلی خوبه .یه وقتایی یه چیزایی قاطی می کنم میدم به خورد خانواده.

بژین قاشق یک بار مصرفش را در ظرف گذاشت:

-چه خوب .ممنون برای غذا.

-همین؟

-سیر شدم .زیاد بود .کدو رو هم خوردم .فردا قوزک پام باهام حرف می زنه.

شاهد خندید:

-آفرین .ببین از من الان مدتهاست حرف می زنه.

پای راستش را روی زمین جلو کشید .به پای بژین نزدیک کرد و با صدایی خنده دار گفت:

-قوزک خانوم قوزک خانوم سلام .با من دوست میشی؟

و بعد خندید:

-هر هر .واقعا چقدر بی مزه ام من .سطح طنز زیر صفر.

بژین که از برخورد پای شاهد با خودش دوباره دچار تپش قلب شده بود لبخندی محو و بی رنگ زد .بعد برای خالی نبودن عریضه گفت:

-خوبه...که.

شاهد ظرف های غذا را روی هم گذاشت بعد موشکافانه به بژین نگاه کرد:

-تو خوشت میاد؟

بژین دست به کناره ی صورتش کشید:

-خوبه که آدم اهل شوخی باشه.

-آدم؟

از نگاه های خیره ی شاهد بژین هم معذب شده بود هم هر لحظه تپش های قلب هیجان زده اش بیشتر می شد.

-منظورم ...شمایین.

-شما؟

شاهد به حال معذب بژین لبخند زد .گرم و صمیمی:

-نمی خوای اسم من رو بگی بالاخره؟

بژین لب هایش را بهم کشید .آب دهانش را فرو داد .به شاهد نگاه کرد که صورتش سراسر شوق شده بود:

#107

-شا...هد .شاهد .بگو.

بژین انگشت هایش را در هم فرو کرد:

-ببخشید یکم معذبم وگرنه....

-الان پس منم باید معذب باشم؟ نیستم متاسفانه .بویی نبردم ازش .ببین .بژین .بژین جان .بژینم...

دل بژین فرو ریخت .یک لحظه صورتش گر گرفت و نگاهش چسبید به نگاه شاهد .به چشم هایی که با

شیطنت برق می زدند .لبخندی که انگار از ته چشم ها مثل چشمه می جوشید و بالا می آمد .و بعد صدایی آرام و ملایم:

-بیشتر با هم آشنا بشیم؟

دست های بژین حالا دیگر حتی توان بالا آمدن و رسیدن به کناره ی صورت و مرتب کردن همیشگی شال و مقنعه را نداشتند.

میانشان سکوت شده بود .سکوتی که انگار یک قرن طول کشیده بود .شاهد ظرف های یکبار مصرف را روی پایش گذاشته و به او خیره شده بود .منتظر جواب .بژین باورش نمی شد که این اتفاق بالاخره افتاده بود .آنچه خیال می کرد فقط در چهارچوب همان رویاها می ماند حالا درست رو به رویش در دنیای واقعی اتفاق افتاده بود.

با لبخندی لرزان که می آمد و می رفت به شاهد نگاه

کرد .شاهد همان لبخند پهن وسیع را حفظ کرده بود:

-بشیم یا نشیم؟

صدای بژین نرم و ظریف بیرون آمد:

-بشیم.

شاهد به لبخندش آنقدر عمق داد که چشم هایش موج برداشت و هلال شد:

-مرسی.

بژین با تمام توان سعی می کرد روی حال منقلبش سرپوش بگذارد تا شاهد متوجه نشود که چطور سلول به سلول بدنش غرق در شعفی وصف ناپذیر است با این حال حتی دست هایش می لرزید.

-خب...بریم برای امتحان.

در حالیکه از جایش بلند می شد گفت:

-امیدوارم خوب خونده باشی.

دو سه قدم سمت در فروشگاه رفته بود که بژین صدایش زد:

-شاهد...

شاهد ایستاد .انگار به شنیدن این اسم عادت نداشت .یا حداقل با چنین صوتی از میان چنین لب هایی .چرخید و در حالیکه تپشی پر شور در سینه حس می کرد گفت:

-جانم.

بژین از روی صندلی بلند شد .در حالیکه انگشت های دستش را جلوی مانتو در هم گره کرده و ناخن به

گوشتش فرو می کرد گفت:

-قوزک خانم ...باهات دوست میشه.

شاهد با صدای بلند خندید.

****

#108

در سکوت بعد از ظهر فروشگاه ،در یک روز گرم تابستانی ،ارشاد پشت میزی نشسته بود که قرار بود به زودی صندوق شود .صندوقدارش قرار بود امروز عصر بیاید و یک نیروی خدماتی هم انتخاب شده بود

که فردا صبح کارش شروع می شد .هنوز خرده کاری های زیادی مانده بود که باید برای مراسم پس فردا انجام می شد .کارهای که در یک سر رسید پشت هم ردیف شده بودند .همه شماره گذاری شده به ترتیب اولویت .با اینحال دست ارشاد روی شماره ی آخر مانده بود .کلمات نصفه نیمه تکمیل شده بودند «دعوت شام شب افتتاحیه در رستوران «...نگاهش رفته بود سمت قفسه ی کتاب ها .سمت خش خش ملایم مانتوی بژین موقع حرکت و برداشتن و گذاشتن کتاب ها .پچ پچ ملایمی که با خودش داشت و لب زدنش برای حفظ کردن مشخصات .هنوز به نظر می رسید آن لبخند شادی که زمان ورود او به فروشگاه روی لب های خودش و شاهد بود روی صورت و زیر پوستش پخش است.

نیم ساعت پیش شاهد رفته بود .در حالیکه ساک ورزشی اش را از اتاق برمی داشت گفته بود:

-من دارم میرم .کار دارم.

ارشاد گفته بود:

-می خوای بری دنبال خونه؟

و دوباره از این فکر که شاهد می خواهد خانه را ،این فروشگاه را و حتی خود او را به حال خودش رها کند در اعماق وجودش احساس ناامنی و ترس کرده بود .
همه ی امیدش را بعد از برگشتن به ایران و تمام شدن زندگی سابقش ،به این برادر کوچکتر بسته بود .
برادری که وقت رفتن از ایران او را کوچک تر از آن می دید که حتی بشود رویش حساب کرد .اما از سه سال پیش ،شاهد یکدفعه بزرگ به نظر می آمد .مردی شده بود که سایه به سایه اش می آمد و هوایش را داشت.

-آره.

بعد بدون اینکه منتظر حرف دیگری بماند رو به بژین

کرده بود:

-خانم عطار زاده خدافظ

و ارشاد احساس کرد لبخندی شیطنت آمیز روی لب های شاهد و نگاهی شور انگیز در چشمان بژین دیده بود.

حالا به بژین نگاه می کرد .در اعماق تاریک ذهنش انگار هنوز کسی نشسته بود که داشت سارا را با این دختر مقایسه می کرد.

بژین یک لحظه چرخید تا کتابی که برداشته بود سر جا بگذارد .نگاهش به او افتاد .ارشاد سریع نگاهش را دزدید .اخم کرد و زل زد به برگه و نوشته هایش .لب هایش را بهم کشید .همین وقت صدای زنگ موبایل بژین در فضای فروشگاه پیچید .ارشاد صدایش را گنگ می شنید:

-بله .فقط جمعه ها .باشه .ساعت ۷ .آدرس برام بفرستید لطفا.

وقتی تماس را قطع کرد ارشاد در حالیکه هنوز نتوانسته بود باقی جمله اش را کامل کند صدایش کرد:

-خانم عطار زاده.

صدای بژین از اعماق کتاب ها آمد:

-بله.

-یه لحظه...

بژین با کفش های اسپرتی که روی سرامیک کف فروشگاه قیژ قیژ می کردند سمتش آمد .انگشتش میان صفحات کتابی بود که با خودش آورده بود.

-بله؟

ارشاد دستش را به آرامی روی نوشته هایش گذاشت.

-لطفا فردا مدارکتون رو بیارید .برای بیمه.

بعد سرش را بالا آورد و نگاهش کرد .نه .هیچ چیزش شبیه سارا نبود .اصلا کسی در این دنیا شبیه سارا نبود .رنگ چشم و ابرو یا درشتی لب پایین و صورت گرد را خیلی های دیگر هم داشتند .مهم چیزی بود که در نگاه سارا بود .در اعماق چشم های سرزنده و شادابش .چیزی که جایی پیدا نمی شد.

-فردا؟ ام ...باشه .چشم.

-بیمه که نیستید؟

-نه.

-خوبه.

بژین قصد برگشتن سمت قفسه ها کرد که ارشاد دوباره صدایش زد:

-برای پنجشنبه شب بعد از مراسم افتتاحیه می خواستم دعوتتون کنم برای شام.

نگاه بژین یک لحظه ثابت ماند .بعد دستش سرید سمت کناره های مقنعه اش .ارشاد در حالیکه جمله ی روی کاغذش را کامل می کرد گفت:

-همراه خانواده م و بقیه ی پرسنل.

ممنون گفتن بژین خیلی زیر لبی و آرام بود .وقتی دوباره بین کتاب ها گم شد ارشاد نفسش را بیرون داد .گوشی اش را از روی میز برداشت و در گالری گوشی به تنها عکسی که از سارا مانده بود خیره شد . عکس دو روز قبل از عروسی .بعد از رنگ موها و شادمانی که این تغییر به صورتش داده بود .با دو

انگشت روی صفحه کشید و عکس را بزرگ کرد .
کادر را یک جفت چشم روشن با لنز سبز پر کرد .
صورتی گرد و لب پایین درشت .همان عکسی که خود ارشاد گرفته بود .لحظه ای بعد از ثبت همین عکس سارا به آغوشش پریده بود »بعد از رسیدن بهت دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام .تو بزرگترین آرزوی منی « .و در حالیکه پیشانی به پیشانی ارشاد چسبانده گفته بود »تا ابد هستم باهات «و این جمله در گوش ارشاد زنگ می زد .ابد زود رسیده بود.

****

#109

انگشت اشاره ی بلند و کشیده ی زنانه روی لبه ی

گیلاس کشیده می شد و هر چند ثانیه صدای قیژ قیژ موهومی می داد.ناخن لب پر شده ی ژلیش شده با لرزش های گاه و بیگاه دست به شیشه می خورد و صدا می داد.

-آشغال نفهم.

فروزان رو به رویش نشسته بود .آخرین پیامی که در گوشی خوانده بود به دلش ننشسته و اعصابش را بهم ریخته بود .گوشی را انداخت روی میز :

-حیوون .می دونی چی می گه به من؟

منتظر عکس العمل او نماند .می دانست که احتمال اینکه بخواهد به این چیزها واکنش بدهد صفر است . حداقل حالا .بادبزن را برداشت:

-چرا این برق نمیاد .اه .پختیم .میگه همچین مالی هم نبودی .آخه ریقو با اون قیافه کی میومد به تو پا بده.

دود سیگاری که بین انگشتان دست دیگرش روی میز بود با موج باد حاصل از تکان تکان دادن بادبزنی قدیمی موج برمی داشت.

-نیست خودت خیلی مال بودی !شکر خدا که همتون هم از دم گاوید .دو زار شعور که ندارید هیچی حداقل آدم دلش خوش باشه بلدید یه کاری بکنید آدم حال کنه . همین فقط یه ماچ پر تف و بعدم تپ تپ تپ .بعد همین الاغ به من میگه مالی نبودی.

بی اراده پوزخندی نشست روی لبش .پوزخند صدادار.

-یعنی من تا حالا مردی ندیدم که بلد کار باشه .درست بتونه عشق بازی کنه آدم خودش بخواد بگه برو سر اصل مطلب.

-ارشاد بلد بود.

انگشتش نیم دایره ای که روی لبه ی جام رفته بود را برگشت .با لرزشی که واضح تر شده بود.

-انقدر وقت می ذاشت که ...

انگار در دنیای دیگری باشد باقی حرف را زیر لبی با خودش گفت:

-یادم می رفت کجام.

لبخندی گیج و منگ روی لب هایش نشسته بود .دستی که سیگار را گرفته بود شروع به لرزیدن کرده بود . عصبی و بی قرار:

-توی گوشم حرف می زد .یه چیزایی می گفت که...

-خیلی خب بابا .کشتی ما رو تو با این ارشادت.

بی توجه به قطع شدن حرفش و اینکه اصلا برای

فروز شنیدن این حرف ها اهمیت دارد یا نه ادامه داد:

-کلی مطلب در مورد بدن زنا خونده بود .می خوند همیشه .چکار کنه که من ...بیشتر لذت ببرم.

فروزان پاکت سیگار را از روی میز برداشت:

-می خوای حالا تعریف نکنی؟

-خودش اولویت آخر بود.

صدای تق تق فندک برای یک لحظه انگار از آن دنیای خیالی بیرونش کشید .پلکش پرید و به دست حلقه شده ی فروزان دور سیگار نگاه کرد .به دودی که از میان لب هایش بیرون آمد:

-باید می گفتی یه دوره ای چیزی بذاره برای بقیه ی این خر و گاوا.

در اتاق همان وقت باز شد .ویدا به اتاق آمد .بند تاپ گشاد و خنکی که پوشیده بود از سر شانه اش سر خورده بود:

-میگه جمعه ها میاد فقط .آدرس رو فرستادم براش . یادت باشه جمعه از اونجا لوکیشن بفرستی براش.

نزدیک میز شد و به آنها نگاه کرد .نگاه پر سوالش رو به فروزان بود .فروزان سیگارش را تکاند .شانه بالا انداخت:

-از خاطرات تکرار نشدنیش داشت تعریف می کرد .بد موقع اومدی.

از پایین صدای بازی شادمانه ی دو بچه می آمد .جیغ های سرخوش و بعد صدای دویدن.

-از رب النوع سکس و هیجان.

فروزان خندید:

-شیطونه میگه برم کل تهران رو بگردم پیداش کنما.

ویدا نشست روی صندلی .نگاه به دست های لرزان خواهرش انداخت .به تیک عصبی .سیگار و گیلاس خالی شده ی ودکا.

-مگه قرار نبود دیگه نخوری؟

رو به فروزان کرد:

-نگفتم بهت مشروب نریز براش؟

-بابا تو رو خدا تو رو جدت ولمون کن ویدا .دو روز قراره زندگی کنیم اونم تو با این غر زدنات به فاک میدی.

انگشتش را دوباره لبه ی جام کشید .این بار با فشار

بیشتر .صدای قیژ قیژ ویدا و فروزان را ساکت کرد .
بدون اینکه به ویدا نگاه کند عصبی گفت:

-بهش می گفتی زودتر بیاد.

فروزان جواب داد:

-کلی هم منت گذاشته قبول کرده خصوصی بیاد .
تایمش پر بود .زنه می گفت این یکی بهتر از
همشونه .با بچه ها اوکی تره.

سیگار را محکم در زیر سیگاری فشرد .رو کرد به
ویدا:

-انقدر به من گیر نده.

انگار خون دیر به مغزش می رسید .از بحث ها عقب
می افتاد و تا می آمد به جواب یکی برسد حرف های
دیگر را از دست می داد .ویدا نفسش را آرام بیرون

داد:

-پاشید جمع کنید.

فروزان خندید:

-نه تو رو خدا .بذار داشت تعریف می کرد دیگه .ما که واقعیش روتو این دنیا ندیدیم حداقل داستان آدم فضاییاش رو بشنویم .داشتی می گفتی .تا اونجا گفتی که تو گوشت حرف می زد ...

ویدا عصبانی پرید میان حرفش:

-فروز !بسه دیگه .چه جور دوستی هستی تو؟

-دوست خراب.

با خنده گفت:

-مگه نه؟

انقدر انگشتش را محکم به لبه ی جام می کشید که هر لحظه این احتمال می رفت که جام برگردد روی میز و بشکند .ویدا به حرکاتش نگاه کرد و بعد سر تکان داد . در حالیکه بلند می شد زیر لب با خودش حرف زد:

-نمی دونم اگه انقدر خوب بود چه بلایی بود سر خودت و زندگیت آوردی.

سمت در اتاق رفت و با صدای بلند رو به پایین گفت:

-وندا خاله بیا می خوایم بریم.

بعد از میان در نیمه باز داخل را نگاه کرد:

-پاشو سارا .الان توی ترافیک هم گیر می افتیم .

****

#110

بژین نشست صندلی جلوی ماشین برادرش و بی مقدمه در حالیکه کمر بندش را می بست گفت:

-می خوام برم خونه.

وقتی سر بورژین با شدت سمتش چرخید ادامه داد:

-لباس بردارم.

بورژین دنده را عوض کرد .صدای بدی که از زیر و بند ماشین می آمد یک لحظه بیشتر شد .بورژین با عصبانیت زیر لب فحشی به ماشین داد و بعد رو سمت

بژین چرخاند:

-شر و ورایی که ونوس خانم گفته رو باور کردی؟ طبقه رو واستون خالی می کنیم و این دری وری ها . لابد به تو هم پیام داده.

بژین به رو به رو زل زده بود:

-نه .مستقیم به خودم گفت.

-رفتی اونجا؟

-اومدن دم استخر.

یک لحظه بورژین سکوت کرد .امشب بژین در خودش یک قدرت و انرژی مازاد احساس می کرد . انگار هیچکدام از این ها مشکلاتی نبودند که تا دیروز با آنها دست و پنجه نرم می کرد .همه چیز از بزرگی و اهمیت افتاده بود .ظهر امروز و آن اتفاق که مدتها

منتظرش بود همه ی سختی ها و گره های کور زندگی را از سکه انداخته بود .حالا از نظرش از پس همه چیز برمی آمد .از هیچ چیز نمی ترسید و آمادگی برخورد با کوه مشکلات را داشت .حالا که با شاهد در ارتباط بود قدرتش صد چندان شده بود.

-مگه می دونستن کجا کار می کنی؟

-نمی دونم .لابد.

-چی گفتن؟

-همینا که به تو گفتن.

-قبول کردی؟

-نه.

-پس...

-گفتم می خوام لباس بردارم .نمی تونم تا یکسال دیگه با دو دست مانتو بگردم.

-من دنبال خونه هستم .منتها...

-گیر نمیاد .می دونم .فردا قرار می ذارم با اون خانمه ببینمش.

-میام خودم.

-نمی خواد .

شاهد گفته بود که برای آشنایی با مستوره حاضر است بیاید و همین دل بژین را گرم کرده بود.

-میام دیگه.

-لازم نیست.

-چته؟ الان چرا از من طلبکاری؟ فکر کردی من پول دارم ولی نمی خوام...

-من هیچ فکری نکردم .فقط نمی تونم همینطوری توی مهمانسرا زندگی کنم .اون خانم هم میاد فروشگاه آشنا میشم باهاش.

بورژین عصبانی شده بود .انگار بژین از عمد ناتوانی هایش را به رویش آورده بود.

-می خوای بری خونه من نمیام.

بژین سمتش چرخید .با نگاهی عاقل اندر سفیه .
بورژین شانه بالا انداخت:

-نمی خوام ریختشون رو ببینم .امروز رفتم با یه وکیل صحبت کردم.

بژین پوزخند زد و همین بورژین را دوباره سوزاند .با حرارت ادامه ی حرفش را گرفت:

-گفت خیلی هم راحت پرونده رو باز می کنن دوباره . هر چهارتاشون رو هم می خوان .ببینم دیگه کی می تونه منو تهدید کنه.

بژین کف دست هایش را بهم فشرد .دوباره از حرف عمه سر دلش خالی شد »می خوای سر داداشت رو به باد بدی؟«

-یه کاری کنم به دست و پام بیفتن .حرومزاده ها.

وقتی ماشین سر کوچه رسید بژین شال را روی سرش مرتب کرد .به این فکر کرده بود که ممکن است عمه ها اجازه ندهند دیگر از خانه بیرون بیاید با اینحال سعی می کرد قدرت خودش را با این فکرها تضعیف

نکند .نمی توانستند که زندانی اش کنند .می توانستند؟

-می مونی تا...بیام؟

بورژین شیشه را پایین داد:

-آره.

-اگر ...طول کشید...

-مادر نزاییده کسی بخواد تو رو اذیت کنه .بگو بورژین بیرونه .یه ربع دیگه نیومدی خونه رو رو سرشون خراب می کنم.

#111

بژین نفسش را بیرون داد .در ماشین را باز کرد و به

سمت خانه رفت .با آنکه هنوز چیزی از ترک این خانه نمی گذشت به نظرش فاصله ی عمیقی بین خودش در این لحظه و بژینی که ساکن این خانه بوده افتاده و هنوز درست نمی دانست چه احساسی نسبت به این فاصله داشته باشد .هنوز سردرگم بود و اتفاقات پشت سر هم گیج و گمش کرده بود .با اینحال با تکیه بر حال خوبی که امروز ظهر تجربه کرده بود قدم برمی داشت.

از پشت آیفون صدا همهمه آمد .کسی گفت «بژینه .» بژین فهمید خانه شلوغ است .فکر کرد شاید پدرش اینجا باشد .یک لحظه قدم هایش سست شد اما با مشت کردن دست هایش و گرفتن یک دم عمیق در را به داخل هل داد .هر اتفاقی هم می افتاد در این خانه نمی ماند.

وقتی وارد حیاط شد متوجه شد که کسی پرده ی پنجره ی طبقه ی بالا را کنار زد و به حیاط نگاه کرد .بی اهمیت سمت پله ها رفت .با عجله خودش را به خانه

انداخت .چراغ ها خاموش بود و سر و صدای حرف زدن از بالا می آمد .در اتاقش را با شتاب باز کرد و سمت کمد لباسش پرید .صدای قدم هایی شتابان از پله ها شنیده شد .قدم هایی که وقفه ی بینشان نشان می داد پای مشکل دار ونوس است.

-بژین؟

بژین چند دست لباسش را با شتاب روی تخت انداخت و سراغ کشوها رفت .حتی سلام نکرد.

-قربونت برم عمه.

به دست های باز ونوس که برای در آغوش گرفتنش پیش می آمدند بی توجهی کرد.

-خوب کردی اومدی.

-اومدم لباس ببرم.

ونوس او را که بی حس در آغوشش مانده بود رها کرد:

-سبحان اومده .قرار بود فردا شب بیاد .خواسته سورپرایز کنه مثلا.

-به سلامتی.

چرخید سمت کشوی لباس های زیر.

ونوس دستش را گرفت:

-اتفاقا می خواستیم شام بکشیم .نوشین هم هست.

بژین دستش را آرام بیرون کشید:

-نیومدم بمونم.

و زل زد به چشم های عمه:

-گفتم که اومدم لباس ببرم.

-بیا بریم بالا حالا...

-بورژین بیرونه عمه.

انگار به نوعی سعی داشت تهدید کند .ونوس لبخندش را حفظ کرد:

-خب می گفتی بیاد تو .

-نمیاد عمه .می دونی که.

-بذار برم...

-عمه چرا سعی می کنی همه چیز رو عادی جلوه بدی؟

با صدای قدم های دیگری روی پله ها هر دو در یک سکوت پر خشم بهم زل زدند .صدای طاووس از جلو در آمد:

-ونوس؟

بعد در دهانه ی در اتاق پیدایش شد .با ابرویی بالا داده به بژین و لباس هایش نگاه کرد.

-چرا وایسادین اینجا؟

-میایم الان بالا.

بژین لباس های زیر را روی باقی لباس ها ریخت:

-من دارم میرم.

#112

عمه طاووس سر تکان داد:

-از عصر یکسره جیغ و داد نوشین تو سرمون بوده حالا هم ...

-طاووس تو برو بالا من با بژین میام.

بژین خم شد و زیر تختش را به دنبال چمدان گشت .در حالیکه پوزخند می زد ایستاد:

-چی شده؟ نوشین خانم خوشی زده زیر دلش؟

طاووس که معلوم بود آمادگی کامل برای پریدن به بژین را دارد با حرکت ونوس دست برداشت و در

حالیکه سر تکان می داد از اتاق بیرون رفت.

بژین چمدان را باز کرد .چمدانی که تقریبا از آن استفاده ای نمی شد .کسی در این خانه اهل سفر و مسافرت نبود و بژین دورترین جایی که دیده بود روستاهای اطراف تهران بود آنهم چندین سال پیش وقتی پدرش بالاخره یک بار تصمیم گرفته بود برای سیزده به در آنها را هم همراه خودش ببرد .با این فکر دوباره خونش به جوش آمد .با این فکر که همه ی آنچه خودش نداشت نوشین داشت .انواع سفرها .عیدها و تابستان های پر بار و با شکوه .با همان پوزخند رو به ونوس کرد:

-دختر لوس بابایی رو چی ناراحت کرده حالا؟

عمه ونوس که به ریختن بی نظم لباس ها در چمدان نگاه می کرد انگشت هایش را مضطرب بهم کشید:

-بابات داره میاد برای شام .توران و بقیه هم ...هستن.

یک لحظه وقفه در حرکات بژین افتاد .یک لرز خفیف از ستون فقراتش گذشت.

-بژین لج نکن .شماها بابات رو نمی شناسین .تا الان هم به خاطر اینکه بچه هاشید هیچی نگفته وگرنه...

بژین در حالیکه واقعا لرز را در استخوان هایش حس می کرد با خنده گفت:

-می کشه ما رو؟

-من از تو توقع داشتم بورژین رو هم از خر شیطون بیاری پایین .تازه پا شدی رفتی تو تیمش؟

-تیم .هه.

دور دیگری در اتاق زد .حالا عجله اش بیشتر شده بود .می خواست قبل از رسیدن پدرش رفته باشد .قبل

از آنکه چشم بورژین به پدر بیفتد.

-بژین یکم فکر کن .سبک سنگین کن.

کشوی میزش را باز کرد .بی جهت وسایل را بهم زد . نمی دانست چه چیزهایی نیازش می شود .برگشت سر چمدان و زیپش را کشید .عمه دوباره دستش را گرفت:

-بذار امشب همه چیز تموم بشه .تا سبحان هست..

-شما فعلا مشکل نوشین رو حل کنید تا بعد نوبت...

-اون حل شد .چیزی نبود .الکی داستان درست کرده بود برای خودش.

بژین خندید:

-داستانش انقدری مهم بوده که به خاطرش سبحان رو کشونده ایران !

-چکار کنه اونم؟ جار و جنجال راه انداخته که تماس تصویری گرفتم دیدم یه زن توی خونه ی سبحان بوده.

بژین ناخودآگاه خنده اش گرفت:

-عجب.

-پسره رو از اونور دنیا کشونده اینجا.

-خب خوش بحالش که برای هر چی جیغ جیغ کنه زود حل میشه.

ونوس هر دو دستش را گرفت:

-خودت رو با نوشین مقایسه نکن.

در زندگی بژین این اولین باری بود که به نظر می رسید یکی از عمه ها تصمیم دارد سمت او را بگیرد

یا جایگاهش را بالا ببرد .احتمالا احساس خطر در آنها آنقدر زیاد شده بود که حاضر شده بودند یکی از خودشان را در این راه به تیم حریف ببخشند به شرط آن که غایله ختم شود.

-مقایسه نمی کنم عمه .میشه بذاری برم؟

-بژین بخاطر خودت...

-عمه بذار برم اگه نمی خوای شر جدیدی بین بابا و بورژین راه بیفته .همین الان منتظره یه ربع من بشه بیست دقیقه تا ...

-نکن .نکنید این کار رو.

بژین دسته ی چمدانش را گرفت .ونوس دستش را رها کرد:

-مگه نگفتی راستش رو بهت بگم؟ بمون تا بگم.

بژین چمدان را دنبال خودش کشید و درست وقتی به در اتاق رسید هیکل سبحان را در سالن دید .بعد از چهار سال.

***

#113

-سلام.

سبحان همبازی بچگی ها بود .بخشی بزرگی از تمام کودکی .آنجا که سبحان و بورژین انگار قسمتی از خودش بودند .روزگار شاد کودکی که فقط با صدای تهدید عمه ها خراب می شد آنهم نه به شکل امروزی.

-سلام.

-داری میری؟

از چهار سال پیش که سبحان رفته بود همه چیز طور دیگری شده بود .درست روزهایی که بژین قد می کشید و از آن شکل ناپخته ی بچگانه به دوران جوانی و کشیدگی پا می گذاشت .پیش از آنهم سالها بود که مجبورش کرده بودند روسری سر کند و از بازی با سبحان بپرهیزد .بفهمد که دیگر دختر بزرگی شده و نمی تواند وقت و بی وقت خودش را بین سبحان و بورژین جا دهد.

سبحان به ونوس که پشت سر بژین بود نگاه کرد:

-خاله گفت که ...بیام ترشی ببرم.

و بعد دوباره به بژین نگاه کرد .برای بژین مدتها بود

که سبحان دیگر معنای سابق را نداشت .حالا که دیگر شوهر خواهرش به حساب می آمد و از نظرش از همیشه غریبه تر شده بود.

ونوس با قدم های بلند سمت آشپزخانه رفت:

-تو برو بالا خاله .خودم میارم.

سبحان اما نرفت .به بژین نگاه کرد که دسته ی چمدانش را باز کرده و دنبال خودش سمت ایوان می کشید .ونوس پریشان از آشپزخانه بیرون آمد:

-بژین بیا بریم بالا شام بخور .برای بورژین هم میدم ببری.

بژین اهمیت نداد .کفش هایش را پوشید و زیر نگاه سبحان اخم هایش را در هم کرد .سبحان با قدم هایی بلند سمت در آمد:

-نمی دونستم که ...رفتی از اینجا.

ونوس زورکی خندید:

-نرفته .یه دو سه روزی فقط...

بژین دسته ی چمدانش را گرفت و زل زد به سبحان:

-چرا رفتم .دنبال خونه ام هستم .اومده بودم وسایلم رو ببرم .خوشحال شدم دیدمت .به نوشین هم سلام برسون.

ونوس انگار که جلوی سبحان تعارف داشته باشد و یادش رفته باشد که این همان بچه ی خواهر مرحومش است که سالها در این خانه زندگی کرده برای آخرین بار با نامیدی اما محترمانه رو به بژین گفت:

-بمون میرم الان بورژین رو از توی کوچه میارم.

سبحان عینکش را بالا داد:

-بورژین بیرونه؟

بژین چمدان را بلند کرد .سنگین شده بود در حالیکه بخشی از لباسی تیره رنگ از میان زیپش بیرون زده بود:

-بذار میارم برات.

خم شد و چمدان را با یک حرکت بلند کرد .به دنبال یک جفت دمپایی مردانه روی ایوان چشم گرداند . ونوس معذب دست هایش را در هم گره کرد .بژین پوزخند زد با خودش فکر کرد شاید اگر او هم خارج رفته و قرار بود بعد از اینها دکتر شود ،به خواسته ی آنها تن داده و با کسی که می خواستند ازدواج کرده بود ،حالا برایشان عزیز می شد .همه ی اشتباهاتش را فراموش می کردند و حتی پیش رویش خجالت می کشیدند خیلی از رفتارهای همیشگی را بروز بدهند . حتی اگر در حینی که متاهل بود کس دیگری از

دوربین زنده ی لپ تاپش عبور کرده و شری بپا شده بود!

زودتر از سبحان از پله ها پایین رفت .اضطراب اینکه پدرش از راه نرسد در تمام بدنش جاری بود .می خواست هر طور شده فقط فرار کند .در را باز کرد و زودتر خودش را به کوچه انداخت .بعد چرخید و رو به سبحان کرد:

-خودم می برم ممنون.

-میارم.

نگاه سبحان جدی و جوینده بود:

-می خوام بورژین رو ببینم.

بژین قدم هایش را تند برمی داشت برعکس سبحان که انگار دوست داشت کند راه برود تا این مسیر ساعتها

طول بکشد.

-واقعا دنبال خونه ای؟

-آره.

-با بورژین ؟

-نه .تنها.

-جایی رو ...پیدا کردی؟

-نه هنوز .دارم می گردم.

با خودش فکر می کرد که در این موقعیت و بخش پیچیده ی زندگی اش فقط حضور سبحان و کنجکاوی هایش کم بود.

-چی شده؟ همون بحث ...همونی که بورژین...

-باید می رفتم دیگه.

-دایی می دونه؟

بژین پوزخند زد:

-داییت همه چیز می دونه .حتی چیزایی که بقیه نمی دونن.

در تاریکی کوچه سبحان یک لحظه مچ دست بژین را گرفت .بژین ناخودآگاه منقبض شد و با سرعت دستش را پس کشید.

-بژین...

-من باید برم سبحان .نمی خوام بابام رو ببینم.

-نمیاد.

بژین به صورت سبحان در تاریکی نصفه نیمه ی کوچه نگاه کرد .به سایه ی کشیده روی تیغه ی بینی و استخوان برجسته ی گونه.

-توران حالش خیلی خوب نیست .نمیاد.

بژین با همان اضطرابی که ذره ای کم نشده بود بالای ابرویش را خاراند:

-باشه .من...

-اگه مساله ی مالی هست ...من می تونم کمکت کنم.

بژین پوزخند زد .پوزخندی تلخ خجل و پر دلهره:

-ممنون .خودم جورش می کنم.

-شماره کارتت رو برام بفرست.

-لازم نیست .بورژین توی ماشینه اگه می خوای...

-بژین ...من...هم به تو هم بورژین حق میدم .
اصلا...کار خوبی کردی جدا شدی .زودتر از اینا باید می رفتی.

بژین نگاهش کرد .نور چراغ حیاط همسایه دقیق افتاده بود روی مردمک قهوه ای رنگش .می دانست که مشترک ترین نقطه ی زندگی هر سه نفرشان بی مادری و آوارگی در عین داشتن سقفی بر بالای سر بود .با اینحال تا آن لحظه هرگز در موردش حرف نزده بودند .حداقل سبحان هیچوقت در آن حرف ها شرکت نکرده بود.

#114

تمام وقت هایی که بورژین به این سه خواهر بد و بیراه می گفت و به دنبال راهی برای عاصی کردنشان

بود سبحان در سکوت نگاهشان می کرد .در نقشه ها شرکت نمی کرد و خودش را عقب می کشید.

همین وقت صدای قدم هایی از سر کوچه شنیده شد . بورژین بود که در ماشین را بسته و در حالیکه گوشی را به گوشش چسبانده بود داخل می آمد .صدای زنگ گوشی بژین بلند شد .با دیدن آنها وسط کوچه یک لحظه ایستاد .بعد کج خندید:

-به .آقای دکتر.

سبحان از بژین چشم گرفت و با لبخند رو به بورژین چرخید.

آخر شب وقتی بژین روی تخت قدیمی مهمانسرا دراز کشیده و در تاریکی به صفحه ی گوشی اش زل زده و به شاهد پیام می داد پیامی از سبحان روی گوشی اش نشست:

-پیشنهادم برای پول جدی بود .قرض می دم .هر وقت تونستی پس بده.

از طرفی شاهد پیام داده بود:

-قیمت خونه ها خیلی بالا بود .دور و اطراف خودمون رو که بی خیال شدم .وسط مسطا شاید گیر بیاد یه چیزی .فردا دوباره می گردم.

بژین برایش نوشت:

-ان شا الله پیدا میشه.

و قبل از اینکه بخواهد دوباره تعارف سبحان را رد کند شاهد دوباره پیام داد:

-می خوای یه جایی رو مشترک بگیریم؟

نفس در سینه ی بژین حبس شد .انگشت هایش برای

نوشتن جواب روی هوا معطل مانده بودند .معلوم بود که نمی توانست چنین پیشنهادی را قبول کند .حتی همین برادری که آنطرف اتاق خوابیده و با صدای بلند خر و پف می کرد ،با وجود تمام ادعای روشنفکری که داشت اگر می فهمید که او قصد دارد با پسری غریب همخانه شود قطعا شر بپا می کرد .تازه اگر می خواست عمه ها و پدرش را فاکتور بگیرد !با اینحال برای نوشتن جواب یک ترس پنهان داشت .نکند شاهد با شنیدن جواب ناراحت شود؟ پا پس بکشد؟ دلخور شود و او را عقب مانده بداند؟ نکند سرد شود و همه ی خوشی امروز به زهر تبدیل شود؟

-البته با این صابخونه هایی که من می بینم ،هیچکس اوکی نمیده .مگر اینکه بریم اونور مرز خونه بگیریم.

و بعد یک استیکر خنده فرستاد .بژین لب هایش را روی هم فشرد و او هم خنده فرستاد .از اینکه مجبور نشده بود جوابی سر راست بدهد احساس راحتی می کرد .پیام سبحان دوباره نشست بالای صفحه:

-من طرف تو و بورژینم .خودت هم می دونی.

بژین از تصور اینکه همین حالا نوشین باید کنارش خواب باشد معذب شد.

-سبحان جان ممنونم ازت .برای من هم تو مثل بورژین هستی .جای برادر منی .نیازی به کمک نیست .ممنونم از لطفت .به زندگیت برس.

سبحان پیام دیگری نداد .فقط تا مدتها علامت آنلاین بودنش ثابت ماند .احتمالا او هم زل زده بود به صفحه ای که بژین به آن زل زده بود.

صفحه ای که صبح فردا تصویر یک فیش روی آن نشست که مبلغ قابل توجهی را پایا کرده و زیرش نوشته بود:

-بیست و چهار ساعتی طول می کشه بشینه به

حسابت.

****

#115

سبحان در دهانه ی در اتاقش ایستاد .خاله فردوس اتاقش را دست نخورده نگه داشته بود.

-اومدی؟ دریچه ی کولر رو باز کن برای خودت خاله .

سبحان دم عمیق گرفت .نوشین را رسانده بود خانه چرا که دایی اجازه ی ماندنش را نمی داد .البته که سبحان آنقدرها هم مایل نبود .برعکس نوشین که

چشمش به دهان خاله فردوس بود بلکه وساطت کند و او بتواند برای اولین بار شب را کنار شوهرش بگذراند .شوهری که حتی خود سبحان وقتی به آن فکر می کرد به نظرش کلمه ای غریب و معنا نشده بود . شوهری آن طرف آب ها .کسی که حتی حاضر نشده بود برای مراسم ازدواجش بیاید و درس و دانشگاه را بهانه کرده بود.

روی صندلی ایستاد و دریچه را باز کرد .هوای خنک به صورتش خورد.

-من دریچه اتاق خودم رو بستم .تو راحت باش.

سبحان از صندلی پایین آمد .چند ثانیه به خاله نگاه کرد و بعد یادش آمد باید تشکر کند .خاله فردوس هم کمکی به نوشین نکرده بود .با همان جدیت همیشگی گفته بود:

-برو که به مادرت برسی .اونم مریض و دست

تنهاست.

نوشین با دلخوری لباس پوشیده بود .احتمالا توقع داشت سبحان حرکتی بزند .نشان بدهد که چقدر به بودن کنار او محتاج است .اما حتی اگر این جنجال خیانت را هم بوجود نیاورده بود سبحان تمایلی به او نداشت .از سر یک خشم ناگهانی و غیرمنطقی فقط برای اینکه بتواند بژین را به حسادت بیندازد پیشنهاد این ازدواج را به خاله داده و قبل از آنکه فرصتی برای پشیمانی داشته باشد همه چیز انجام شده بود.

-خاله...

فردوس در حالیکه ملحفه ای تازه از کمد بیرون می آورد جواب داد:

-جونم خاله .لباس راحتی هات همه توی کشوئه .
طاووس رفته دو سه دست نو خریده برات.

-مرسی .ام ...یه چیزی می خواستم ازت.

فردوس ملحفه را باز کرد و تکاند .پارچه ی سفید با گل های آبی روی هوا رقصید:

-بگو خاله.

نمی دانست چرا اینکه بژین گفته بود کس دیگری را دوست دارد تا این اندازه برایش سنگین آمده بود .چرا خیال می کرد بژین منتظرش می ماند .چرا اصلا فکر می کرد که بژین هم به او حسی دارد؟ چرا خیال می کرد بژین تا ابد همان دختر این خانه ی سه طبقه می ماند که جز مدرسه و خانه مسیر دیگری را بلد نیست؟ جز او و بورژین کس دیگری را نمی شناسد؟

-یه کم پول احتیاج دارم .یه بدهی دارم تا اومدم ایران بدم که...

-باشه خاله .چقدر؟

خاله به او نه نمی گفت .هیچکدام از خاله ها .پسر لوس این خانواده ی سه نفره بود .فرزند باقیمانده از خواهری که در جوانی پر کشیده بود .بچه ی یتیمی که پدرش او را به خاله ها سپرده و غیبش زده بود . اگرچه بود و نبود مردی معتاد و مفلوک فرقی به حالش نمی کرد .چیزی نبود که سبحان در این زندگی بخواهد و به دست نیاورد .چیزی جز بژین .همین دست نیافتنی ترین امکان دنیا که تمام مختصات زندگی اش را بهم زده بود .اولین چیزی که تا سر حد جنون رنجانده بودش .باعث شده بود مزخرف ترین تصمیم زندگی اش را بگیرد و حالا احساس می کرد مثل خر در گل گیر کرده است.

-مرسی.

-کارتم رو میدم دستت باشه این مدت.

سبحان به چانه اش دست کشید بعد با ناخن به جان

پوست لبش افتاد.

-نکن خاله .نکن دورت بگردم .هنوز این عادت رو داری؟ مردی شدی دیگه برای خودت.

خاله با لبخندی گرم و مادرانه نگاهش کرد .احتمالا از همان لبخندها که هیچوقت به بورژین و بژین نمی زد و آنها انتقامش را از او می گرفتند .آنها که فقط بورژین بود که انواع نقشه ها را می کشید و بژین را مجبور به اطاعت می کرد .گاهی که بژین پشت او در می آمد دل سبحان غنج می زد .آرزو داشت بژین خواهر خودش بود .آنها با هم یک تیم بودند در برابر بورژین .اما بژین هیچوقت با او یک تیم نمی شد . هیچوقت برادرش را رها نمی کرد .تا همین حالا هم که یکسال از رفتن بورژین از این خانه می گذشت سبحان تعجب می کرد که بژین هنوز اینجا مانده است.

-بخواب خاله .فردا طرفای عصر یه سر بریم خونه ی شریف ببینیم این توران چطوره .هر روز خدا هم

مریضه .یاد ندارم من یه روز این زن رو درست و حسابی سر حال و سر پا دیده باشم.

سبحان رفتن خاله را از اتاق تماشا کرد .لب هایش را روی هم فشرد و دوباره به فکری که در ذهنش جولان می داد حمله کرد .چیزی که در واقع به خاطر آن به ایران آمده بود نه کولی بازی نوشین به خاطر دیدن زنی در خانه اش که مجبورش کرده بود از خودش و شخصیتش دست بردارد و هزار قسم و آیه بخورد که دوست دختر همخانه اش بوده است .وگرنه نه قرار بود به این زودی ها به ایران بیاید نه تصمیمش را داشت . حتی گاهی به سرش می زد که این عقد غیابی را همینطور غیابی تمام کند و بعد برای ابد در هزارتوی کشورهای مختلف گم شود .طوری که حتی خاله ها هم ندانند کجاست.

#116

در اتاق را بست .کشو را جلو کشید و به لباس های

جدید نگاه کرد .همه ی این محبت ها از چشمش افتاده بود .احساس می کرد همه چیز این خانه و آدم هایش بد و خرابند .تا چند روز پیش قبل از آنکه روی تلگرام از طرف خاله فردوس یک پیام ضبط شده برسد همه چیز سر جایش بود .همه ی اینها هنوز خوب و دلچسب بود .هنوز فکر کردن به خانه دلش را خوش می کرد.

لباسش را عوض نکرد .دراز کشید روی تخت قدیمی اش .خنکی و نرمی به تنش ننشست .بر عکس چیزی که فکر می کرد .بر عکس این چهار سال که در خیالش اگر دوباره شبی در این اتاق می خوابید تمام روحش سیراب می شد.

گوشی را جلوی صورتش گرفت و برای بورژین نوشت:

-یه بدهی به بژین داشتم مربوط به خیلی قبل .قبل اینکه برم .الان تعارف می کنه شماره حسابش رو نمیده . اگه شماره ای داری ازش بده بهم ممنون.

بورژین مثل همیشه به دنده ی مسخره بازی افتاد .
شوخی کرد و پشت هم چرت و پرت گفت .در نهایت شماره ای فرستاد .

چراغ های خانه خاموش شده و فقط صدای هوهویی ملایم از دریچه های کولر می آمد .سبحان روی پیام صوتی که ذخیره کرده بود رفت .پیامی که خودش پاک کرده بود تا حتی خاله هم نفهمد که چنین چیزی خیلی اتفاقی برای او ارسال شده .مثل همیشه یا روی گوشی اش نشسته یا با بی حواسی دستش به صفحه و دکمه ها خورده و یک مکالمه ی خصوصی با صدایی نسبتا ضعیف ضبط شده بود .مکالمه ای بین خودش و دایی شریف.

گوشی را به گوشش چسباند .و مثل همه ی صد دفعه ی قبلی دست هایش از شنیدنش یخ کرد و قلبش به تپش افاد.
»بیست سال پیش یه کاری کردی شریف هنوز داری

عقوبه اش رو پس میدی .همون روز هم بهت گفتم .
گفتم نکن .آهش دامنت رو می گیره .نگفتم؟
بعدش بهت نگفتم هوای بچه هات رو داشته باش .
بگیرشون زیر پر و بالت .همون روزا بهت گفتم .می
دیدم یه همچین روزی رو .همچین روزی که پسرت
بزرگ شه و دنبال خونه مادرش بدوئه .اون که رفت
دخترت هم رفت .اینا دست از سر تو برنمیدارن
شریف .یه غلطی کردی حالا بیا جوابش رو بده ...
حالا....

صدای خش خش .همهمه ی حرف ها .جمله های
نامفهوم دایی با پارازیت های خاله .و بعد پایان .
سکوت در یک اوج هنرمندانه.

سبحان زل زد به سقف و بعد چشم هایش را بست .هیچ
چیز جز کودکی نمی دید .صحنه هایی گنگ و دور از
حوالی هفت هشت سالگی .روستا و یک صبح که با
شیون زن ها شروع شده بود و تا شب و هزاران شب
بعد کش آمده بود .قصه های بچه هایی که برای بردن

جام قهرمانی پخش اخبار هزار داستان سر هم می کردند از نعش زنی که آویزان بر طناب دار می رقصید .

***

#117

برای ارشاد ،روز ،بد شروع شده بود .از یک کابوس طولانی و دویدن در کوچه های استانبول به دنبال سارا و تلاش برای فریاد زدنی که در خواب ناممکن بود و بعد صبحانه و شیده که تصمیم گرفته بود همین امشب با دوستانش به شمال برود .درست یک روز قبل از افتتاحیه .جنجال دوباره ی خانه با تماسی از گلفروشی که اعلام کرده بود گل هایی که سفارش داده موجود

نیست به پایان رسیده بود .بعد از آن گروهی که قرار بود برای نوازندگی بیایند لحظه ی آخر کنسل کرده بودند و در نهایت هم کتش آنطور که می خواست از آب در نیامده و با خیاط بحثش شده بود .لحظه به لحظه تک تک برنامه هایش خراب می شد و سطح اضطرابش بیشتر و بیشتر.

در حالیکه پشت میز اتاق مدیریت فروشگاه نشسته و پیشانی اش را با دست گرفته بود تلاش می کرد دم و بازدمش را کنترل کند تا اعصاب بهم ریخته اش آرام شود .تعدادی جمله ی تکراری را پشت هم می گفت و بعد متوجه می شد اصلا تمرکز ندارد .صدای حرف زدن شاهد بیرون از اتاق با صندوقدار به گوش می رسید .دلش می خواست همان لحظه دهانش را باز کند و فریاد بزند .همه چیز به نظرش خراب بود و قرار بود خراب تر هم بشود .مطمئن بود که آن افتتاحیه مد نظرش هرگز اجرا نخواهد شد.

در اتاق بدون ضربه باز شد:

-ارشاد؟

مادرش بود که هراسان خودش را رسانده بود .بعد از آنکه زنگ زده و گفته بود خیاط هایی که معرفی کرده همگی از دم احمق اند و بعد با صدای بلندی که در انتها می لرزید به زمین و زمان فحش داده بود.

-خوبی مامان؟

سراسیمه میز را دور زد تا به پسرش برسد .مثل همیشه اولین کار این بود که نبضش را بگیرد .انگار در عمیق ترین جای ذهنش منتظر بود روزی با پسرش در حالی مواجه شود که دیگر نبض ندارد.

-مامانم؟

ارشاد پیشانی از روی دستش برداشت:

-خوبم.

گیتی نفسش را به آرامی بیرون داد و یک لحظه چشم هایش را بست .هیچ چیز به اندازه ی اتفاقاتی که حوالی ارشاد می افتاد تن و بدنش را نمی لرزاند .نه فقط حالا که از بچگی هم همین بود .فرقش فقط این بود که حالا همه چیز غیر طبیعی شده بود .در زمان کودکی خودش را با فکرهایی مثل طبیعی بودن این حال برای یک بچه ی هفت یا هشت ساله گول می زد اما حالا ...

آن دو تای دیگر هیچوقت اینقدر ماجرا نداشتند که این یکی .هیچوقت مجبور نبود تا سر حد مرگ نگران آنها باشد برعکس ارشاد که در این سی و چهار سال همیشه نگرانش بود .هر بار به شکلی.

-ببینم کت رو.

ارشاد از پشت صندلی بلند شد:

-توکمده .ببر بندازش تو سطل آشغال.

گیتی در کمد را باز کرد .کت را بیرون آورد و بررسی اش کرد .می دانست که قطع به یقیین هیچ ایرادی ندارد و این فقط از ذهن عیب جو و کمال گرای پسرش می آید .ذهنی که روز به روز بدتر شده بود.

-بپوشش ببینم مشکل کجاشه.

ارشاد در اتاق را باز کرد:

-گفتم بندازش سطل آشغال مامان.

-حالا تو ...

ارشاد از اتاق بیرون رفت .به شاهد و صندوقدار نگاه کرد:

-عطارزاده هنوز نیومده؟

شاهد در حالیکه به ساعتش روی مچ نگاه می کرد گفت:

-میاد .ارشاد یسری از کالاها رو نشون نمیده این .باید بگیم...

ارشاد عملا دیگر کشش هیچ نوع اشکال و گیر و گور را در سیستم نداشت .بی توجه سمت در مغازه رفت .
بی توجه به حرف شاهد توی پیاده رو چند دقیقه ایستاد و بعد راهش را گرفت به سمت پایین خیابان . .شاهد به مادرش نگاه کرد که با کت از اتاق بیرون آمد .
مستاصل وسط فروشگاه ایستاده و رفتن پسر بزرگش را نگاه می کند.

در حالیکه از پشت صندوق بلند می شد رو به مادرش کرد:

-مامان یه لحظه بیا.

وقتی با هم در اتاق مدیریت تنها شدند به چهره ی خسته و غمزده ی مادرش نگاه کرد:

-چشه؟

گیتی کت را روی دستش انداخت:

-هیچی.

-به خاطر شیده؟ خب حالا شیده نیاد افتتاحیه .خیلی شخصیت مهمیه؟

گیتی نفسش را بیرون داد:

-بالاخره می خواست همه ی خانواده اش باشن.

شاهد شانه بالا انداخت:

-هر روز یه داستانی داریم.

وقتی از اتاق بیرون آمد بژین از راه رسیده بود . رنگش پریده بود و به نظر می رسید حال خوبی ندارد .شاهد نگاهش کرد که به نظر گیج می رسید و حتی انگار او را ندیده و داشت به سمت اتاق مدیریت می رفت.

-سلام.

بژین وسط راه ایستاد.

-سلام.

-چی شده؟

بژین دست به روسری اش کشید .گیتی از میانه ی در

اتاق همه چیز را می دید .اینکه شاهد تا چه اندازه نزدیک به این دختر ایستاده .بازویش را گرفته و به آرامی او را سمت انتهای فروشگاه می برد .جایی که احتمالا می خواست حرف هایش را خصوصی بشنود . کتی که روی دلش بود به شکمش فشرد .ماهیچه های شکمش منقبض شده و دردی تیز و کشنده تا قفسه ی سینه اش بالا می آمد .همه چیز این صحنه ها او را به یاد سارا می انداخت .به یاد نقش پر رنگی که در زندگی ارشاد بازی کرده بود .تمام تلاش او را برای حمایت و حفاظت از پسرش نقش بر آب کرده و بالاخره هم موفق شده بود او را از ایران ببرد و بعد بیچاره و نابود شده در کشور غریب رهایش کند .همه ی آن چیزی که حدسش را می زد.

#118

همه ی چیزهایی که دخترها می توانستند سر پسرهایش بیاورند.

شاهد صندلی را برای بژین عقب کشید:

-بشین.

بژین روی صندلی وا رفت .آب دهانش را فرو داد و لب هایش را گاز گرفت.

-یعنی چی پلمپ کردن؟ استخر رو برای چی؟

بژین که احساس می کرد حرارت و گرما از تمام وجودش بیرون می زند کف دست هایش را به خنکای میزی که جلویش بود چسباند:

-نمی دونم .یهو اومدن ...

-اومدن گفتن پلمپ؟ دلیلی چیزی؟

-فهمیدن که استخر رو چند باری کرایه دادن.

-کرایه؟

-به زن و مرد.

یک لحظه به شاهد نگاه کرد تا تاثیر حرفش را ببیند.

-مختلط یعنی؟

سر تکان داد.

-شت.

با دست میان ابروهایش کشید .نمی دانست چرا تا این حد هول شده بود .انگار همه چیز زیر سر خودش بوده و مقصر همه ی اتفاقات خودش است.

-خب حالا ...اشکال نداره .یه چند تا تعهد می گیرن و ...یه کم دوندگی داره.

بژین سر تکان داد .برای او فقط از دست دادن کارش مهم بود .همه ی آینده ای که روی هوا بود .هنوز نه خانه ای داشت و نه کاشانه ای .این وسط فقط از دست دادن یکی از منابع درآمدش کم بود !

شاهد نشست روی صندلی رو به رو .

-اینهمه استخر بابا .میری یه جای دیگه .نهایت که بخوای بری منظورمه .وگرنه که اینجا هست .منم هستم خودم...هوات رو دارم.

بژین لبخندی گنگ تحویل داد:

-مرسی.

آنقدر آشفته بود که حتی متوجه نشده بود خانم شاملو به آنها نزدیک شده .یکدفعه از جا پرید:

-سلام.

گیتی بدون اینکه نگاهش کند یا تحویلش بگیرد سرد جواب سلامش را داد و رو به شاهد کرد:

-بیا منو ببر تا این خیاطی ببینم میتونه مشکل کت رو حل کنه یا نه.

شاهد نگاهش را بین بژین و مادرش تقسیم کرد .بعد با دست هایی که در جیب تنگ شلوار بود گفت:

-الان؟

-آره .تا شب باید درست بشه.

و بدون گرفتن جواب از پسرش به سمت در فروشگاه رفت .در حالیکه گوشی موبایلش را به گوش چسبانده و احتمالا منتظر بود تا ارشاد جواب بدهد .شاهد با عصبانیت لب بالایش را جوید .بعد رو به بژین کرد:

-من زود برمی گردم.

وقتی به دنبال مادرش از فروشگاه بیرون رفت بژین تازه پیام سبحان را روی گوشی اش دید .با دهانی که باز مانده بود و به دنبال جمله بندی مناسب می گشت تا با دست هایی که می لرزیدند تایپ کند پیام بعدی رسید:

-می خوام ببینمت بژین .یه کار مهم باهات دارم .قبل از برگشتنم حتما باید ببینمت.

و بژین فقط نوشت:

-شماره شبای منو از کجا آوردی؟

و قبل از اینکه پیام را ارسال کند شماره ی بورژین را گرفت و با صدایی که از شدت خشم و تلاش برای خفه کردنش می لرزید به برادرش توپید:

-شماره کارت منو دادی به سبحان؟ احمقی؟

****

#119

بژین صندلی کافه را عقب کشید و رو به روی سبحان نشست .ساعت یازده شب بود و تازه از فروشگاه بیرون زده بود .با اعصابی متشنج که هنوز آرام نشده بود .تمام روزش در تنش گذشته بود .از لحظه ای که یکدفعه گفته بودند همه از استخر بیرون بروند تا وقتی با موهای خیس در خیابان های گرم و داغ به دنبال اتوبوس و مترو بود تا خودش را به فروشگاه برساند . حس ناامنی که سرتاسر وجودش را گرفته بود با پیام سبحان کامل شده بود .پیامی که خبر واریز مقدار قابل توجهی پول می داد که بژین به هیچ عنوان حاضر به پذیرشش نبود .و عصر هم که ارشاد چند بار با صدای

بلند وسط فروشگاه سر همه داد و بیداد کرده بود .همه چیز تکمیل بود فقط مانده بود این قرار حضوری که سبحان بی خیالش نمی شد!

-سبحان یه شماره کارت شبا یا هر چی لازمه بهم بده.

-سلام!

-سلام .واقعا نمی دونم چرا چنین کاری کردی.

سبحان دست به سینه نشست:

-چی می خوری سفارش بدم؟

-من چیزی نمی خورم.

-شام خوردی؟

-آره خوردم .حرف مهمت چی بود؟

سبحان دست هایش را روی میز گذاشت:

-چرا انقدر عجله داری؟

-یازده شبه !و واقعا معنایی نداره این قرار .اگه جای نوشین بودم هیچ خوشم نمیومد بفهمم شوهرم چنین قراری داشته.

لبخندی لب های سبحان را کج کرد .به دست هایش زل زد و زیر لب گفت:

-جای نوشین !

بژین کلافه و بی قرار بود .احساس می کرد تمام دنیا و زندگی از همه طرف مشغول فشار آوردن است .فقط می خواست هر چه زودتر پول را پس بدهد .به مهمانسرا برگردد و بخوابد .شاید خواب می توانست کمی آرامش کند.

-واقعا من نیازی به کمک ندارم سبحان .ممنونم ازت . خودم می تونم از پسش بربیام.

-می دونم .همیشه از پس همه چی بر میای.

-خب پس شماره ی کارتت رو بده.

-قرض دادم .بهم پس بده هر وقت ...

-قرض نمی خوام سبحان .خواهشی که دارم اینه که منو با نوشین و آدمای اون طرف درگیر نکنی .فقط همینو کم دارم.

-به اونا ربطی نداره.

-چرا داره .خودت می دونی که داره.

-بژین ...

بژین عصبی موهایی که از زیر روسری بیرون آمده و حوالی چانه اش با هر بار حرف زدن تکان می خوردند عقب زد:

-سبحان...گوش کن .من...

-پسری که دوستش داری سر کارته؟

یک لحظه دهان بژین وسط حرف زدن باز ماند و کلمات بعدی روی زبانش ماسیدند .سبحان به صندلی تکیه داد .انگار توانسته باشد پرده از رازی مهم بردارد حس پیروزی در صورتش موج می زد:

-پس هست.

بژین دندان هایش را روی هم فشرد .چند بار پلک زد و نهایتا بی توجه به سوالی که سبحان پرسیده گفت:

-منم شماره ت رو از بورژین می گیرم .شاید هم از عمه.

دست سمت کیفش برد به نشان بلند شدن .مطمئن بود که هیچ حرف مهمی در کار نبوده و سبحان این قرار را کاملا بی دلیل گذاشته است .نیم خیز شده بود که سبحان گفت:

-حرفمم رو نزدم.

بژین دوباره نشست .کلافه به اطراف نگاه کرد .سبحان دوباره دست هایش را روی میز گره کرد .با صدایی کف رفته ارام گفت:

-قهوه سفارش بدم؟

بژین جواب نداد .پای بی قرارش را تکان می داد و صدای قیژ قیژ کفش های اسپرت در میان موزیک ملایم کافه گم می شد.

-آره؟

-نه .گفتم چیزی نمی خورم.

-چرا انقدر عصبی ای؟

-میشه حرف مهمت رو اگه واقعا حرفی هست زودتر بزنی؟

-جایی می خوای بری؟

-آره .آره .می خوام برم بکپم .می فهمی؟ از صبح دارم می دوم و واقعا نیاز دارم الان فقط بمیرم.

در جمله ی آخرش یک لحظه رگه هایی از بغض دوید بژین زود خودش را جمع و جور کرد .دستی به. روسری اش کشید و آب دهانش را فرو داد .سبحان نگاهش کرد و با طمانینه گفت:

-خسته نباشی.

بژین جواب نداد.

-به اون پول نیازی ندارم .لطفا ازش استفاده کن .فکر کن که...

-هیچ فکری نمی تونم بکنم.

-باشه فکر نکن .می دونم الان...

-سبحان لطفا حرفت رو بزن.

-می گم .یکم ...یکم مهلت بده .من این پول رو دادم که تو بتونی خودت رو از اون خونه نجات بدی .می دونم چقدر زندگی اونجا سخته.

بژین پوزخند زد:

-می دونی؟ از کی تا حالا؟

-به هر حال...منم اونجا زندگی کردم.

-زندگی خودت رو با من مقایسه می کنی؟ زندگی تو شاهانه بود سبحان .هیچ دخلی به من نداره.

-باشه همون زندگی شاهانه ...برای من ...

-کافی نبود نه؟ اینکه دارن خرج تحصیل و زندگیت تو یه کشور اروپایی رو میدن هم کافی نبود؟ زن هم برات گرفتن و خونه و ...

-من زن نمی خواستم.

هر دو ساکت شدند .برای چند ثانیه بهم زل زدند .بژین کلافه به صندلی تکیه داد:

-باشه .مشکلاتت به خودت مربوطه سبحان .من رو وارد اون مشکلات نکن .اگه واقعا می خوای من از اون خونه و آدماش دور باشم کاری نکن که رد پاشون توی زندگیم باشه.

-الان می خوای نشون بدی نفهمیدی چی گفتم؟ اهمیت نداره؟

-چی؟

سبحان دوباره پوزخند زد:

-خودت رو می زنی به اون راه که...

بژین کلافه تر از قبل جلو آمد:

-سبحان تو الان شوهر خواهر منی .خواهر ناتنی یا هر کوفت و زهرمار دیگه ای .خب؟ چه می خواستی چه بهت غالب کردن چه هر چیز دیگه ای اصلا برای

من اهمیت نداره .متوجهی؟

#120

سبحان به لب های بژین نگاه می کرد که با عصبانیت باز و بسته می شدند و کلمات را بیرون پرتاب می کردند .هر کلمه ای که غرور و احساساتش را نشانه می گرفت .انگار دوباره تبدیل شده بود به همان پسرک خانه ی سه طبقه که وقت و بی وقت تصمیم می گرفتند او را در بازی هایشان راه ندهند و یک تیم دو نفره باشند در مقابل او .برای بژین هیچوقت هیچ چیز او اهمیت نداشت .نه در بچگی نه حالا .احساس می کرد خشم دوباره درونش می جوشد .خشمی که از بچگی در خودش فرو می داد.

بژین ساکت شد .هنوز تنفس پر خشمش ادامه داشت . سبحان آب دهانش را فرو داد .به این فکر می کرد که کیلومترها از یک قاره ی دیگر آمده تا در چنین جایی باشد و چنین چیزهایی بشنود؟ برای چه کسی آمده بود؟

برای این دختر که همیشه او را به هیچ گرفته بود؟

مردی که برای گرفتن سفارش آمده بود کنار میزشان ایستاد:

-انتخاب کردید جناب؟

سبحان در حالیکه به میز چوبی و لبه های پریده اش زل زده بد گفت:

-اسپرسو.

-و؟

-همین.

وقتی مرد دور شد سبحان سرش را بالا آورد .به بژین نگاه کرد که هنوز داشت از شیشه های بلند کافه بیرون را می پایید .با اخم هایی در هم.

-شماره رو برات می فرستم.

بژین نگاهش کرد .با همان اخم .سبحان نفسش را بیرون داد:

-قصدم کمک بود ولی خب...

تکیه داد:

-لیاقتش رو نداری.

صورت بژین شبیه گدازه ای آتشفشانی بود .هر لحظه سرخ تر .لب هایش از هم باز مانده بود و به نظر می رسید کلمات را گم کرده است.

-نه تو نه اون داداش...احمقت .با اون غرور مزخرفی که دارید .فکر می کنید یه رگ و ریشه ی بخصوصی دارید که...

-خفه شو.

-اگه از من بپرسی حتی...حق مامانت هم همین بود که...

بژین تکان خورد .انگار ناخواسته دستی هلش داده بود .بدنش موج برداشت با اینحال معلوم بود نمی داند چه حرکتی می تواند کل خشمش را خالی کند .چشم هایش گرد شده بود و صورتش هر لحظه برافروخته تر می شد .سبحان احساس می کرد همه ی خشمی که از بچگی با خودش آورده بود خالی نمی شود .خشمی که با سرخوردگی یکی شده بود .با تصمیمات غلطی که آمادگی پذیرفتن مسئولیتشان را نداشت.

-آش....غال

صدای بژین مثل بیرون آمدن صدای ناله ای از گلوی حیوان زخمی بیرون آمده بود .ایستاد و معلوم بود

بدنش در حال لرزیدن است .سبحان نگاهش نکرد .زل زده بود به دستان بژین که مدام مشت شده و باز می شدند .بژین کیفش را برداشت .دو قدم رفت و دوباره ایستاد .سبحان می دانست که برگشته و نگاهش می کند اما او توانش را نداشت که چشم در چشمش شود .
خشم خودش نه تنها خالی نشده که تازه تبدیل شده بود به سیلی ویرانگر که قرار بود ویرانش کند.

-عوضی...

بعد دیگر صدای قدم های بژین بود که در همزمان با فید شدن موزیک از کافه بیرون رفت.

سبحان همچنان به میز زل زده بود .احساس می کرد شبیه بادکنکی ست که در حال باد شدن تا مرز ترکیدن است .هر آن انتظار داشت تا صدایی از درونش این نوید را بدهد که بالاخره این بادکنک ترکید.

با اینحال نه صدایی آمد نه چیزی تغییر کرد .فقط

خودش بود در دریای متلاطم خشم افسار گسیخته.

خشمی که نمی توانست کنترل کند و مثل همیشه تا کاری نمی کرد آرام نمی شد .تا تصمیمی نمی گرفت رها نمی شد.

گوشی را از جیبش بیرون آورد .روی میز گذاشت و زل زد به صفحه ی خودش در تلگرام .به آن پیام صوتی که آورده بود تا به بژین بدهد .آمده بود تا کمک کند حتی به قیمت رانده شدن خودش از خاله هایش .به قیمت از هم پاشیدن همه ی زندگی اش در ایران . ساپورت نشدنش در خارج از کشور .آواره و بیچاره شدن .می خواست به بژین و بورژین کمک کند .نشان دهد با آنها هم تیمی است .همیشه همین را می خواست .اما آنها باز هم پسش زده بودند .باز هم او را اضافی و پوچ دیده بودند .باز هم به بازی راهش نداده بودند.

دست گذاشت روی پیام .نگه داشت تا علامت پاک

کردن پیدا شد .لمسش کرد و آن کلمات معلق در فضای لمس نشدنی مجازی ،آن خش خش لباس ها ،خشم و عصبانیت ،آن راز بیست ساله به جایی برگشت که به آن تعلق داشت .به دنیای کتمان و دیوارهای بلند حاشا.

*

#121

دست بژین می لرزید .تمام تلاشش برای مرتب کردن مداوم روسری به حرکات مضحکی تبدیل می شد که فقط همه چیز را نامرتب تر می کرد .شاهد بالاخره مچ دستش را آرام گرفت:

-ولش کن اونو.

قطره اشکی که از مژه ی بژین آویزان بود پایین چکید .شاهد انگشت هایش را میان انگشتان دست بژین فرو برد .انگشتان ظریف و کشیده :

-عزیزم...

با دست دیگر دور شانه های بژین را گرفت و روی نیمکت چوبی پارک او را زیر بغلش جا داد:

-می خوای بریم تو ماشین؟

بژین سر تکان داد .از اینکه این دومین بار بود که اینطور در برابر شاهد فرو می ریخت از خودش بدش می آمد .از اینکه همه ی ناله ها و فشارهای عصبی اش را هنوز دو روز از رسمی شدن رابطه نگذشته برای این پسر می آورد سرشار از احساس بد بود .از اینکه همه چیز تا این اندازه در زندگی اش ویرانه بود .انگار ناگهان با یک زلزله همه چیز از هم پاشیده

بود .اگر می شد اسم آن چیزی که پیش از این داشت «زندگی» گذاشت.

-باشه.

شاهد بیشتر فشردش .با شست دستش پوست سفید دست بژین را نوازش کرد .بژین سرش را بالا آورد .قطره اشک سرید کنج لبش .با صدایی پر بغض گفت:

-از خودم عصبانی ام .از اینکه نزدم تو دهنش.

شاهد به نیمرخش نگاه می کرد .به اینکه تا چه حد زیر نوری که از لامپ های شهرداری می تابید و سایه ی طره های مویش را روی پیشانی می کشید زیباست .تا چه حد برای او متفاوت است با همه ی دخترهایی که تا آن زمان به زندگی اش آمده بودند .تاچه حد رنج هایش واقعی و تلاشش برای سرپا ماندن دوست داشتنی ست.

-از اینکه نکوبیدم توی صورتش .اینکه...

با عصبانیت دست کشید زیر پلکش:

-اجازه دادم هر مزخرفی دلش می خواد بگه .هر کس دیگه ای بود حداقل چهار تا فحشش می داد.

در ذهن شاهد جمله ای نرم و آرام تکرار شد »تو که هر کسی نیستی «.و بعد انگار این جمله شبیه رازی باشد که دلش را به جوش و خروشی عاشقانه بیندازد در خود ،نگهش داشت .سکوت کرد و به نگاه کردن به آن توده ی عصبانیت و خشم ادامه داد در حالیکه هنوز دستش را محکم گرفته و نوازش می کرد.

-می خوام پولش رو بکوبم تو صورتش .می خوام برم تف کنم تو صورتش.

شاهد دستش را اندکی فشرد و زیر لب زمزمه کرد:

-آروم باش.

بژین نگاهش کرد:

-نباید آروم باشم .واقعا احمقم .هر وقت باید حرف بزنم خفه میشم .خیلی احمقم.

-نه اینطور نیست .قرار نیست همه توی عصبانیت یه رفتار مشترک داشته باشن.

-نمی تونم با خودم کنار بیام .نمی تونم .نشستم اونجا که اون حرفا رو بشنوم.

-اگه چیزی هم می گفتی فرقی نمی کرد .اون حرف رو شنیده بودی بالاخره و بازم اذیتت می کرد.

بژین دست روی دهانش گذاشت .هق کوتاهی زد و انگشت های شاهد را فشرد .شاهد دوباره بغلش کرد . دقایقی طولانی به همان حال ماندند .آنقدر که بژین

بالاخره آرام شد .شاهد از کنار شقیقه نگاهش کرد . لبخند زد:

-فحشایی که می خواستی بده رو اصلا به من بده .ببینم چه فحشایی بلدی .

بعد مکث کرد .طرح لبخندی گنگ را روی صورت بژین دید که عصبانیتش فروکش کرده بود:

-شرط می بندم غیر از خفه شو آشغال کثافت هیچی دیگه بلد نیستی.

بژین زیر پلک هایش دست کشید و همان لبخند را حفظ کرد .بی جان و خسته .شاهد نفسش را بیرون داد:

-پولش رو پس بده .من خودم اوکی می کنم همه چی رو.

بژین چرخید سمتش تا چیزی بگوید .شاهد در حالیکه

مچ پاهایش را روی هم می انداخت گفت:

-خیلی نیست ولی میشه باهاش یه جای کوچیک گرفت.

-نه .من خودم...

-دیگه قرار نشد رو حرف من حرف بزنی!

سرش را بالا آورد و به بژین نگاه کرد .لبخند گشاد روی لب هایش لو می داد که جدی نیست با اینحال ادامه داد:

-زن باس حرف گوش کن باشه.

-من باید خودم درستش کنم.

-الانم داری همین کار رو می کنی.

-نه .باید خودم مستقل بشم

-کمک گرفتن بخشی از مسیرته بژین.

وقتی جدی می شد و دیگر از آنحال شوخ و شنگ خبری نبود بژین مجبور می شد نگاهش کند تا بفهمد چقدر جدی است .انگار ناگهان جایش را با کسی عوض می کرد.

-من فعلا خونه گرفتن خودم کنسل شده .اون پولی که گذاشته بودم براش رو میدم بهت...

-نه.

-هی نه نه نه.

-خودت نیاز داری.

-من الان نمی تونم خونه بگیرم .شرایط خونه طوری نیست که بتونم جدا بشم.

نگاه خیره ی بژین و ابروهای افتاده اش باعث مکث شاهد شد .چطور می توانست به این دختر اطمینان بدهد که قصدش واقعا حمایت و کمک است .چطور می توانست مطمئنش کند ؟

-باید خونه باشم .فعلا ارشاد لازم داره کسی باشه پیشش.

بعد فکر کرد شاید گفتن از ماجراهای خانه این حس نزدیکی و صمیمیت را به بژین بدهد .کاری که هرگز با هیچ دختری نکرده بود .هرگز آنها را به دایره ی خانواده اش راه نداده بود .با هیچ دختری فراتر از خوش گذرانی و دورهمی پیش نرفته بود .این دختر اما با بقیه فرق داشت.

-یه مقدار بهم ریخته ست .باید کنارش باشم تا ...رد بشه از این ...

نمی دانست اسمش را چه بگذارد .بحران؟ اتفاق؟
چیزی که تمام نمی شد؟

#122

-چند سال پیش زنش یهو ول کرد و رفت .از اون روز خیلی روح و روانش بهم ریخته .امروز هم که دو سه باری داد زد سرت...سر همه یعنی...واسه همینه .
اضطراب افتتاحیه و کلا...اداره ی فروشگاه هم هست.

بژین با گردنی کج شده نگاهش می کرد .انگار از اینکه وارد این قصه شده همان احساسی را داشت که شاهد از ورود به زندگی او داشت .حس نزدیکی و غرق شدن در عمقی از زندگی غریبه ای که آشنا شده بود.

-نمی دونستم که...

-لطفا بین خودمون بمونه.

-حتما.

-پس اوکیه ؟ بزنم برات؟

بژین به دستانش نگاه کرد .سکوت کرد و بعد گفت:

-هر وقت بتونم پس میدم.

-باشه .فردا افتتاحیه تموم بشه یکم ازادتر میشیم .می گردیم یه جایی رو پیدا می کنیم.

بژین با همان سر پایین گفت:

-ممنونم.

-حالا دو سه تا از اون فحشات بده ببینم چند مرده حلاجی.

بژین خندید:

-رده سنیشون بالاست.

-آره؟

بژین لب هایش را روی هم فشرد و گونه هایش گل انداخت.

-یعنی هنوز سن من نرسیده ؟

رو به بژین خم شد:

-توی گوشم بگو.

حرارت نفس و خنده ی کم جان بژین روی پوست صورت و گردنش نشست .یک لحظه ملتهب شد .
سرش را عقب برد .آب دهانش را فرو داد و دوباره به جاده خاکی زد:

-هر وقت سنم رسید می گی بهم؟

دست بژین را گرفت و ایستاد:

-پاشو بریم یه چیزی بخوریم زن.

در حالیکه به سمت ماشین می رفت به این فکر می کرد که باز شدن این روزه چقدر برایش دلچسب بوده است .این تجربه ی تازه و این افطار دلنشین .

****

#123

سارا خوشحال بود .بیش از اندازه .آنقدر که انگار هرگز در زندگی اش چنین احساسی را لمس نکرده

بود .از پوست و گوشتش هم فراتر رفته بود .رو به روی آینه ایستاده و چک می کرد که همه چیزش به جا باشد .پر بلند شال هنری را روی سر شانه انداخت و بعد دوباره رها کرد .شال نارنجی جیغی داشت که به موهای روشنش می آمد .موهایی که حتی فرصت نمی کردند از ریشه به همان سیاه اصیل برگردند .در بهترین آرایشگاه های تهران مداوم رنگ و نگهداری می شدند .همانطور که پوست صورتش زیر دست بهترین فیشال کارها .بهترین روزهای زندگی اش را طی می کرد .در خانه ای بزرگ در برجی بالای تهران با لوکس ترین امکانات و وسایل .هر آنچه سالها آرزویش را داشت .چیزهایی که پیش از آشنایی با ارشاد همه رویا و خواب و خیال بود.

-خوبم؟

از آینه به ارشاد نگاه کرد که دست به سینه به چهارچوب در تکیه داده و با لبخند مهربان نگاهش می کرد:

-عالی.

با دست کناره های صورت خودش را گرفت:

-وای خیلی استرس دارم.

چرخید سمت ارشاد:

-واقعا این افتتاحیه ی نمایشگاه منه؟

ارشاد با چشم هایی که از شوق دیدن خوشی او برق می زد نگاهش کرد:

-نمایشگاه نقاشی یکی از بهترین نقاشای ایران.

-وای خدا.

-امروز قراره کشفت کنن.

سارا جلو آمد .دست انداخت دور گردن ارشاد:

-برای من همین که تو کشفم کردی کافیه.

ارشاد پهلوهای ظریف و خوش فرمش را گرفت .زل زد به چشم های خوشحالش .از اینکه توانسته بود برای این چشم ها کاری بکند که اینطور بدرخشند خوشحال بود .حاضر بود تمام زندگی اش را بدهد برای همین لحظات .برای اینکه سارا خوشحال باشد .بخندد و حتی از آسمان ذهنش هم عبور نکند که مثل یکی دو باری که گذشته بود در خودش فرو برود .در تاریکی و تنهایی.

-بریم؟

-بریم.

تا جایی که توانسته بود از راه های مختلف خودش را

به آب و آتش زده بود تا بتواند آدم های مهم و سرشناس شهر را دعوت کند .بزرگان هنر .گالری دارها .هنرمندان .همه ی اینها به غیر از سیل عظیم دوستان و آشنایان .همه باید می آمدند و می دیدند که نقاشی های سارا حرف ندارد .آن تابلوهای بزرگ از ترکیب رنگ ها خاکستری و سیاه .هجمه ای وسیع و هنرمندانه از معنا که فقط با دو رنگ روی تابلو آمده بودند .دختری از جنوب شهر ،در محله های پایین ،در خانواده ای کم توان توانسته بود مرزهای هنر را جا به جا کند .حداقل شوهرش که اینطور فکر می کرد و می خواست این را به همه نشان بدهد.

همیشه می خواست سارا را خوشحال کند .و حالا درست چند ساعت مانده به افتتاحیه ی فروشگاهش ،در حالی روی تختش نشسته و به کراوات در دستانش خیره شده بود که احساس می کرد هنوز حتی نتوانسته ذره ای با این حفره ی خالی ناگهانی کنار بیاید .فقط به قاعده ی سه سال به خودش تلقین کرده .شبانه روز .با خودش حرف زده و سعی کرده این روح سرگردان

آشفته را به این باور برساند که باید از زنی که او را ناگهانی رها کرده بیزار باشد .باید فراموشش کند و به خودش بقبولاند که سارا تمام این مدت از او فقط برای رسیدن به خواسته هایش استفاده کرده .برای اینکه بتواند از کشور خارج شود .به نمایشگاه های آن طرف آب فکر کند و کارهایش را به دلار بفروشد .بزرگترین نمایشگاه ها را داشته باشد و روز به روز معروف تر شود .باور کند که بالاخره او را طلاق داده بدون اینکه خودش حضور داشته باشد .همه چیز تمام شده بود و قرار نبود هرگز سارا را ببیند .انگار از ازل وجود نداشته .انگار زندگی از نقطه ای قبل از اینکه برای اولین بار ببیندش ادامه پیدا کند.

با اینهمه امروز که روز بزرگی بود ،دلش سارا را می خواست .دلش می خواست همانطور که روزهای بزرگی زیادی به سارا بخشیده بود امروز هم او کنارش باشد .همین حالا در اتاق را باز کند و بگوید:

-هنوز آماده نشدی؟ پاشو پاشو دیر شد.

کراوات را بگیرد و برای بستنش عجله کند .روی نوک پنجه بلند شود و لب هایش را ببوسد:

-جناب شاملوی بزرگ .

و بعد بخندد .افتخار کند به او .به همه ی دوستانش که می آمدند با شوق او را معرفی کند .به همه ی دوستان هنرمندی که به واسطه ی ارشاد پیدا کرده بود .به آنها نشان بدهد که شوهرش هم مثل خودش فرهنگی مآب و از دسته ی هنرمندان است .دستی به قلم دارد و گاهی تک و توک شعرهایی هم گفته .به اندازه ی موهای سرش کتاب خوانده و حالا بزرگترین کتابفروشی نیاوران مال اوست .قرار است جلسات نقد و بررسی و رونمایی های بزرگی در آن برگزار شود .قرار است همه ی شهر او را بشناسند.

اما سارا نبود و وقتی نبود انگار قرار نبود هیچکدام از اینها محقق شود .همه چیز می شد یک افتتاحیه ی

معمولی با گل هایی پلاسیده و بادکنک های کودکانه در حالیکه تک و توک آدم هایی می آمدند و می رفتند.

در اتاق با یک ضربه ی کوتاه باز شد .عطر ملایم مادرش زودتر از خودش وارد شد:

-ارشاد مامان پس نشستی هنوز؟

#124

ارشاد حتی سرش را بالا نیاورد .دلش می خواست می توانست بگوید »خودتون برید .من نمیام .تحمل هیچی رو ندارم «و بعد آن لباس های مسخره را در بیاورد و بخوابد.

-پاشو مامانم .پاشو دیر میشه .شاهد...شاهد بیا این کراوات داداشت رو ببند.

دستش را سمت کراوات برد .ارشاد اما رهایش نکرد .
با صدایی که به زور در می آمد گفت:

-نمی خواد.

چند ثانیه سکوت شد .گیتی خم شد و فرق سرش را بوسید:

-پاشو قربونت برم .۶ ۷ ماهه دویدی برای این روز.

ارشاد پوزخند زد .صدای قدم های شاهد به سمت اتاق آمد:

-کراواتم می خواد بزنه؟ عروسیه مگه؟

بعد در دهانه ی اتاق ایستاد .احتمالا فهمیده بود که چیزی سر جایش نیست .گیتی سر پا نشست جلوی ارشاد:

-خوبی مامان؟ ایندرالت رو خوردی؟

ارشاد نگاه از مادرش گرفت .کراوات را انداخت روی تخت.

-نمی خوای ببندی؟

ایستاد و کتش را از آویز برداشت:

-نه.

بعد رو به شاهد کرد:

-بدون کراوات بهتره؟

شاهد سر تکان داد:

-آره.

-موهامو بستم بهتره؟

-آره.

گیتی کف دست هایش را بهم چسباند:

-خیلی خوب شدی.

شاهد لبخند زد:

-همینطور خوب بمون چون خواهرت اون پایین قهر کرده و به خونت تشنه ست چون نتونسته بره سفر.

بعد رو به مادرش کرد:

-بچه تربیت کردی تو هم مادر من.

ارشاد به ردیف عطر و ادوکلن های روی میزش نگاه کرد .اگر سارا بود کدام را برای امروز انتخاب می

کرد؟ لاگوست اسپرت که محبوبش بود یا دیویدوف؟ برای مراسم های رسمی چه چیزی می پسندید؟ در نهایت دست برد سمت یکی از دورترینشان .چیزی که سارا نمی پسندید.

در حالیکه از اتاق بیورن می رفت رو به شاهد کرد:

-خوبه ؟

شاهدبا دست به پشتش زد:

-پرفکت .این حقوق ما رو کی میدی فقط ؟

وقتی هر دو از اتاق بیرون رفتند گیتی به اندازه ی یکی دو ثانیه ایستاد .صدای خنده های شاهد را روی پله ها می شنید .غر غر های زیر لبی شیده و خسرو که او را صدا می زد .گوشی را از کیف کوچکش بیرون آورد .پیام تراکنش موفق نشسته بود روی گوشی .عکس گرفت و بعد عکس را در تلگرام ارسال

کرد و زیرش نوشت:

-واریزی این ماه.

و بدون اینکه به عکس ویدا نگاه کند گوشی را بست.

****

#125

سبحان سلانه سلانه از پله ها بلا می رفت .با دست های افتاده از شانه ها .حتی درست متوجه ی حضور خاله ی وسطش روی پله ها نشد.

-دیر کردی خاله .نوشین چند بار زنگ زد .گفت جوابش رو ندادی .این مدت که اینجایی قربونت برم دلشو به دست بیار نخواد دوباره شلوغ کنه.

سبحان لبخندی کمرنگ تحویل داد و در حالیکه دستش را به میله های کنار پله گرفته بود سری تکان داد و بالا رفت .در آن لحظات و بهم ریختگی روحی که طی می کرد تنها چیز و تنها کسی که اهمیت نداشت نوشین بود .انگار زائده ای اضافی بود که اصلا نمی دانست کی به وجود آمده و به او چسبیده است .شبیه اینکه از خوابی طولانی بیدار شده و فهمیده باشد همه ی آن اتفاقات در دوران بی هوشی او بوده است .کسی به جایش ازدواج کرده و دختری که هیچ حس و علاقه ای به او نداشت وارد زندگی اش کرده بود.

در خانه را باز کرد .فردوس که روی کاناپه ی جلوی تلویزیون چرتش برده بود از خواب پرید .صدای تلویزیون در کمترین حالت بود و چیزهایی درهم و برهم می گفت.

-اومدی؟ چقدر دیر کردی خاله.

سبحان به طرف اتاقش رفت .دلش می خواست همین امشب بلیط برگشت داشت و بدون اینکه مجبور باشد به تعارفات جواب بدهد یا خودش را خوشحال از دیدن آدم های زندگی اش نشان دهد برگردد به همان غربتی که با آن دست و پنجه نرم می کرد .بعد از اینکه یکدفعه آنطور به سرش زده و آن حرف ها را به بژین گفته بود ،بعد از پاک کردن آن پیام صوتی ،دیگر اینجا ماندنش چه دلیلی داشت؟

-شام خوردی خاله؟ نوشین زنگ زد...

-خوردم.

خاله به دنبالش تا اتاق آمد:

-دیدی دوستات رو؟

-بله.

دست انداخت زیر تی شرت و از سر بیرونش کشید.

-جواب این دختر رو بده انقدر نگرانت نشه.

دوباره سر تکان داد .خاله کف دست هایش را بهم چسباند:

-این چند روز هم که اومدی یکم بیشتر...

-باشه خاله .باشه.

فردوس فهمید که کلافه است .دستش به لیفه ی شلوار مانده بود احتمالا در انتظار اینکه خاله از اتاق بیرون برود .با اینحال آخرین حرفش را هم آماده کرد:

-حالا که یکم هم حساس شده...برای خودت میگم . اعصاب خودت هم راحته اینطور .مامانش هم یکم مریض احواله دیگه خودت که می دونی بالاخره...

-باشه.

زل زد به فردوس .از همان نگاه های سرد یخ زده که فردوس با آن آشنایی داشت .از بچگی این نگاه را بزرگ کرده بود .گاهی از خودش می پرسید آیا هیچوقت شده که نگاهی شاد در چشم های این پسر ببیند؟ هیچ وقت شده چیزی خوشحالش کند؟ همیشه همینقدر سرد بود و یخ زده.

وقتی از اتاق بیرون رفت سبحان لباسش را عوض کرد و روی تخت دراز کشید .زل زد به سقف در تاریکی اتاق .صدای خاله را از بیرون می شنید که آخرین جمع و جورها را می کرد تا برای خواب آماده شود .صداهای آشنای همیشگی .قواعد و قانون های تغییر ناپذیر آن خانه.

گوشی اش برای بار چندم کنار بالش شروع به لرزیدن کرد .قطعا نوشین بود که بی خیال نمی شد .سبحان پلک هایش را روی هم گذاشت .سعی کرد آخرین

تصویر بژین را در ذهنش بسازد .گر گرفتگی صورتش و تلاشش برای آنکه بتواند خشمش را طوری بیرون بریزد .شاید این آخرین تصویری می شد که تا ابد از دختر دایی اش داشت .شاید دیگر هرگز نمی دیدش .برای همین می خواست تا ابد جز به جز به خاطر بسپارد.

صدای ویبره ی موبایل اعصابش را بهم ریخته بود .با عصبانیت گوشی را برداشت:

-بله؟

-سبحان؟ چرا جواب نمی دی؟ کجایی؟

-چرا انقدر زنگ می زنی؟ یه قبرستونی هستم دیگه.

-چی؟

می دانست که این ازدواج ته ندارد .حداقل نه به آن

شکل که بقیه انتظار داشتند .نمی توانست هیچ چیز این رابطه را تحمل کند .خودش خوب می دانست که هیچ راهی ندارد که بتواند تحمل کند و از طرفی انگار تمام درهای خروج هم بسته بود .انگار محکوم شده بود به ادامه .ادامه ی راهی که در تاریکی ساخته بود .جاده ای که پی آن را از سر لجبازی با دلایلی بچه گانه ریخته بود .برای جلب توجه دختری که هیچوقت او را آدم حساب نکرده بود .دختری که او را حتی لایق مقابله و دعوا هم نمی دید .لایق یک کشیده یا چند فحش آبدار !دختری که همیشه فقط می گریخت.

-همین که شنیدی.

-می فهمی داری چی می گی؟ مستی؟

-یه بار دیگه اینطوری پشت هم به من زنگ بزنی اون روی سگم رو می بینی.

-اصلا معلوم هست....

سبحان تماس را قطع کرد .بعد گوشی را به کل خاموش کرد و پرتش کرد پایین تخت .چرخید رو به دیوار و مثل جنین در خودش مچاله شد .می دانست که تا چند دقیقه ی دیگر صدای قدم های هراسان و آشفته ی خاله به اتاقش نزدیک می شود .مثل همه ی عمرش .همه ی وقت هایی که با توپی پر به این اتاق می آمد:

-سبحان !از مدرسه ات زنگ زدن .کدوم همکلاسیت رو اذیت کردی؟

-سبحان تو موهای بژین رو کشیدی؟

-سبحان من صد دفعه به تو نگفتم هر چی بورژین گفت دنباله رویش رو نکن؟

چشم هایش را بست و سخت و پر خشم نفس کشید .نه . نمی شد که اینطور تمام شود .سهم او از همه ی زندگی

خشمی فرو خورده باشد و ناکامی های پیاپی .نمی شد که همیشه همان سبحانی باشد که خاله ها می خواستند .سبحان سر به زیر ،سبحان درسخوان ،سبحان آرام بی دردسر ،سبحان پزشک ،سبحانی که سر وقت ازدواج می کند ،سبحانی که ...اصلا از این نقش ها خسته شده بود.

صدای حرف زدن خاله از اتاق دیگر می آمد .برای خراب کردن همه چیز آماده بود .خراب تر کردن همه چیز.

فردا صبح مدارکش را برداشت .همه ی آن چیزی که نیاز داشت با خود برد و شب هم برنگشت .در یک پیام ساده به خاله خبر داد که در حال برگشتن است .و بعد یک پیام کوتاه :

-به نوشین هم گفتم .برای کارای طلاق اقدام کنه.

بعد گوشی را خاموش کرد و برای مدتی طولانی از

دسترس همه خارج شد .مدتی طولانی که همه ی هم و غمش را گذاشته بود برای پیدا کردن پسری که بژین دوستش داشت.

****

#126

درست لحظه ای که ارشاد قدم روی سومین پله ی فروشگاه پشت سر مادرش گذاشت و فضای آکنده از بوی گل را نفس کشید ،در حالیکه تمام تلاشش را کرده بود تا لبخند بزند و تمام تصاویر مربوط به سارا و رنج و غم خودش را عقب براند ،از میان قفسه های کتاب بژین یک لحظه چرخید و نیم رخش پیدا شد .در آن لباس فرم و آرایشی ملایم و مختصر که او را با

همه ی روزهای دیگر متفاوت کرده بود .یک کپی کم رنگ از سارا.

نفس و لبخند روی صورت و میان تارهای صوتی ارشاد بهم پیچید .همه ی تلاشش نقش بر آب شد و در همان لحظه که به وضوح صدای تپش های قلب خودش را در گوشش می شنید و می فهمید حمله ای در راه است مطمئن شد که قرار نیست روز خوبی پیش رویش باشد .روزهایی خوب.

بژین با قدم هایی آرام جلو آمد .با همان خجالتی که در رفتار و گفتارش بود و نقطه ی بزرگی از تفاوت او با سارا بود .به همه سلام کرد .این دومین بار بود که ارشاد او را با جزییات نگاه می کرد .در حینی که می دانست این دختر سارا نیست و امروز ده یا سیزده سال پیش نیست ،اما انگار خودش را از بالا می دید .خودش را در آن روز می دید که سارا را برای اولین بار دیده بود .در آغاز تشکیل نطفه ی عاشقی.

راهش را به سرعت به سمت اتاق مدیریت کج کرد در حالیکه از صدای تنفس نامتعادلش گیتی زودتر از همه فهمیده بود که دوباره حمله ای دست داده و پسرش در دریایی از اضطراب در حال غرق شدن است.

نیم ساعت اول مراسم در حالیکه مهمان ها کم کم از راه می رسیدند شاهد کنار پدرش ایستاده و با همه دست می داد .بیشتر آشنایان پدرش او را با ارشاد اشتباه می گرفتند .سعی می کرد لبخندی روی لب داشته باشد و البته هر چند دقیقه به بژین نگاه می انداخت که میان قفسه ها ایستاده و محترمانه با مردم حرف می زد .لبخندی نرم و محجوب داشت و آن طره موی مشکی که صورتش را قاب گرفته بود با هر حرکت سر تکان می خورد .نگاهشان که بهم می افتاد دوباره دستش سمت مقنعه می رفت و مرتبش می کرد .یکی دو بار شاهد میان رفت و آمد آدم ها وقتی نگاهشان بهم افتاد سعی کرد از حرکتش تقلید کند و بیخود و بی جهت به کناره های صورتش ور رفت . بژین خنده اش را با فشردن لب ها روی هم فرو داد.

بار آخر وقتی شاهد به اتاق آمد مادرش هنوز مشغول فشردن سر شانه های ارشاد بود .

-چطوری؟

ارشاد جواب نداد .گیتی نگران چشم به شاهد دوخت . شاهد خم شد و دست های ارشاد را از پیشانی اش جدا کرد:

-می تونی بیای بیرون؟ فلاح و عمرانی اومدن.

ارشاد چشم هایش را بست و سعی کرد دم بگیرد .گیتی به جایش جواب داد:

-نه نمی تونه .خودت همه...

-میام الان.

اما حتی در صدایش هم هنوز لرزش های خفیف وجود داشت .رو به مادرش کرد:

-شما برید من میام الان.

-نه من ...

شاهد بازوی مادرش را گرفت:

-اوکی کمتر شده جمعیت .یکم آب بخور بیا.

وقتی در اتاق را بست پشت در با فاصله ایستاد و رو به مادرش کرد:

-مامان ولش کن .بذار بیاد بیرون و رو به رو بشه با این اتفاق .هر روز ممکنه اینجا همینقدر شلوغ باشه . نمی تونه که...

دهان گیتی باز شد تا چیزی بگوید اما همین وقت

صدای بژین شنیده شد:

-آقای شاملو...

و نگاهش به نگاه گیتی افتاد که خیره نگاهش می کرد.

-ببخشید یه نفر کتاب....

همین وقت در اتاق باز شد .ارشاد کتش را پوشیده بود .موها را پشت سرش بسته و رد عرق را از پیشانی و کناره های گوشش پاک کرده بود .نگاه مستاصل و مضطربش را بین سه نفری که پشت در بودند چرخاند و وقتی بژین را دید با عجله ای مشهود در حالیکه شبیه پسر بچه های هل و دست و پا گم کرده شده بود از میانشان گذشت و خودش را بی هدف به وسط فروشگاه رساند.

شاهد رو به بژین کرد:

-میام الان.

وقتی بژین دور شد گیتی رفتنش را نگاه کرد .دست هایش را در هم گره کرد و لب هایش را روی هم فشرد .با غریزه ای مادرانه می دانست و بهتر از همه می فهمید که دو جفت چشم مردانه به دنبال این تن و بدن ظریف و رفتار ملایم می دود .دو جفت چشم که متعلق به پسران او بودند .تنها چیزی که آن روز نمی دانست این بود که این دو نگاه با هم متفاوتند .یکی در ابتدای عشق و دیگری در حسرت و اضطراب .یکی در شروعی عاشقانه و تلاشی عمیق برای داشتن رابطه ای جدی و معنا دار ،دیگری غرق در دنیای خاطرات و در مبارزه برای فراموشی .

****

#127

برای سومین بار سارا سرش را از کاسه ی توالت بلند کرد .معده ی خالی اش دیگر چیزی پس نمی داد .ویدا که بالای سرش ایستاده و شقیقه هایش را گرفته بود رهایش کرد.

-پاشو صورتت رو بشور.

در صدایش حرص عمیقی بود که سعی ای برای پنهان کردنش نداشت .سارا عقب عقب رفت و به دیوار حمام تکیه داد .گردنش کج شده و هنوز زردآبه ای از کنار دهانش آویزان بود.

-پاشو.

موهای چتری شده اش ابروهایش را پوشانده بود و رنگ مشکی جدیدی که گذاشته بود پریدگی رنگ صورتش را بیشتر نشان می داد .هنوز لباس مهمانی به تنش بود .یک قرمز جیغ که تا سر شانه هایش باز بود .استخوان ترقوه و تتوی پرستوهای مهاجر زیر آن

پیدا بود.

ویدا ایستاده بود .از فشار دندان هایش روی هم فکش زاویه گرفته بود.

-نمی فهممت سارا .نمی فهممت.

سارا پوزخند زد .هنوز ته مانده های مستی در رفتارش مانده بود.

-هر وقت فکر می کنم که خب دیگه اوضاع داره خوب پیش میره و همه چیز روی روال افتاده گند می زنی به همه چی.

سارا جوابش را نداد .بی حس و حال با پشت دست کناره ی لبش را پاک کرد و بعد دوباره پوزخند زد . این بار دو بار پشت هم .بعد دست هایش را بین پاهای کج و معوج شده ای که کف حمام کش آمده بودند گذاشت و گفت:

-فکر کنم...موهام رو مشکی کردم...سنم اومده پایین.

این بار خنده ای هیستریک:

-پسره بهم میگه با من باشی دنیا رو به پات می ریزم . بهش می گم من هم سن مامانتم میگه...

بعد انگار حرفش را فراموش کرده باشد یا دلش نخواهد ادامه بدهد یکدفعه ساکت شد .ویدا با خشم نفس می کشید .یک لحظه پلک هایش را روی هم گذاشت و بعد گفت:

-پاشو این لباسا رو عوض کن دوش بگیر.

سارا سرش را به آرامی چرخاند و به خواهرش نگاه کرد:

-چرا نذاشتی بمونم؟

-برای اینکه اینجا نیومدی که سر از مهمونی و باغ و پارتی در بیاری .فهمیدی؟ می خواستی این کارا رو بکنی همون قبرستونی که بودی می موندی.

-درست با من حرف بزن.

هنوز چشم هایش به زور باز می شد و تکلمش با وقفه و کشدار بود با اینحال ویدا می دانست که هر لحظه می تواند دوباره به مرز جنون برسد.

-پاشو.

-گفتم بهت من تنهایی نمی تونم بمونم اینجا....

-یک امروز قرار بود بعد شش ماه بچه ت رو خودت نگهداری تا من بتونم به کارم برسم.

-تو باید پیشم باشی.

-بس کن سارا.

-یکی باید پیش من باشه.

از صدای جیغش ویدا یک لحظه تکان خورد .از دست و پایی که بی هوا ول کرد .

-من تنها نمی تونم .نمی فهمی؟ کثافت...

بعد چهار دست و پا شد و سعی کرد خودش را جمع کند .پای راستش زیر بدنش سر خورد و تعادلش را از دست داد .ویدا خم شد تا کمکش کند اما با شدت عقب هلش داد:

-برو گمشو.

-سارا...

-همش...همه چی زیر سر توئه .تو گفتی ...

دستش را به دیوار گرفت و صاف شد .موج موهای مشکی شده از سر شانه اش پایین ریخت .با انگشت اشاره ویدا را نشان داد:

-تو به اون پیرسگ گفتی .تو بهش گفتی که من...منو راه نده .من رو...

ویدا دوباره برای گرفتنش قدم جلو گذاشت .سارا اما پرخاشجویانه عقب هلش داد:

-تو رفتی همه چیو بهش گفتی که ...

-سارا من چیزی نگفتم.

سارا نامتعادل از حمام بیرون رفت .نگاهی گیج به اطراف انداخت .ویدا که پشت سرش می آمد با این احتمال که به دنبال دیدن دخترش چشم می چرخاند

گفت:

-تو اتاقشه .خواب بود.

انگشت اشاره ی سارا هنوز روی هوا مانده بود .ادامه ی حرفش را فراموش کرده بود و نمی دانست قرار بوده کجا برود و چه کار کند .ویدا به آرامی از پشت سرش آمد .آرنجش را گرفت:

-بیا بریم لباسات رو عوض کن .داروهات رو هم نخوردی.

سارا بی حس و حال به او تکیه کرد و زیر لب گفت:

-مامان هم همینطوری می شد .یادته؟

ویدا بغضش را فرو خورد:

-یه دوش بگیر تا غذا رو آماده کنم.

-من می خوام برم ارشاد رو ببینم .

ویدا در اتاق را باز کرد .چیزی نگفت .سارا را نشاند روی تخت و در کمد را باز کرد .سارا بی معطلی دراز کشید .پاها را در شکمش جمع کرد و در حالیکه زل زده بود به نقطه ی نامعلومی روی دیوار رو به رو زیر لب گفت:

-بالاخره می بینمش .اون پیرسگ نمی تونه به من بگه نباید ببینمش .من...

و بعد اشک از چشم هایش جاری شد .همانطور آرام و یکریز در حالیکه به دیوار خیره بود .ویدا نگاهش کرد و درون خودش جواب داد »درست مثل مامان«

***

در جمع خانوادگی شاملو دور آن میز رزرو شده در یکی از بهترین رستوران های شمال شهر ،بژین معذب بود .حتی به نظرش از میان سه نفر دیگری که از پرسنل فروشگاه بودند ،او از همه ساکت تر و معذب تر بود .به نظرش هیچ ربطی به آن آدم ها نداشت و اصلا دلیلی هم برای حضورش نبود .تنها چیزی که دلخوشش می کرد حضور شاهد بود که درست رو به رویش نشسته و با شیطنتی عجیب مدام لبخندی کج کنج لبش داشت و هر چند دقیقه میان حرف های پدرش ، سکوت ارشاد یا تندگویی های خواهرش با او نگاه رد و بدل می کرد و بژین لب هایش را روی هم می فشرد تا زیر نگاه جستجوگر خانم شاملو رو به پسرش لبخند نزد.

آقای شاملو با طمانینه حرف می زد .هر چند جمله اش را به شعریا حکایتی وصل می کرد و نگاهش را به یک نسبت بین همه تقسیم می کرد .تصویری که بژین از یک پدر داشت چیزی بود شبیه همین .شاید اگر این توانایی را داشت که خودش پدرش را انتخاب کند و سفارش بدهد همین ترکیب را سفارش می داد .مردی مرتب ،با موهای سفید شده که مدام به ریشش دست می کشد و با وقار خاصی حرف می زند .بر عکس همسرش که مدام سر جایش تکان می خورد .در کیفش را باز و بسته می کرد و نگاهش را همه جا می چرخاند .تمثال واضحی از آدمی پر از اضطراب و تشویش.

بژین خیلی خوب متوجه شده بود که خانم شاملو او را با دقت بیشتری نگاه می کند .نه لبخند روز اول روی لبش است نه از اینکه نگاهش حس جستجوگرش را لو بدهد واهمه داشت .با اینهمه بژین در دنیای خودش غرق بود و انگار وقتی برای بررسی این چیزها نداشت یا حداقل آنها را در ذهنش پس می زد برای

روزی که فرصتی برای بررسی شان داشته باشد .
روزی که همه ی فکرهای خودش ته کشیده باشند.

فقط به اوضاع خودش فکر می کرد .به بی خانمانی اش ،ماجرای سبحان و آن حرف ها ،پلمپ شدن استخر و پولی که باید به دست می آورد تا بتواند خودش را اداره کند .نگران بورژین و اتفاقات احتمالی میان او و پدرش بود .نگران حرف هایی که عمه ها می زدند و مدام تهدید می کردند که آنها بازی بدی را شروع کرده اند و در نهایت هم قصه ی مادرش که شبیه کلاف گوریده مانده بود وسط همه ی ماجراها.

فقط منتظر بود تا این شام تمام شود و بعد با عجله خودش را به قراری برساند که با مستوره گذاشته بود . در همهمه ی افتتاحیه زنگ زده بود .بژین خودش را به آبدارخانه ی کوچک انتهای فروشگاه رسانده بود تا بتواند در آن شلوغی صدایش را بشنود.

-پس نیومدی خونه رو ببینی .ببین اگه اوکی نیستی

بگو من با کس دیگه ...

بژین هول شده وسط حرفش دویده بود:

-شما تا کی بیدارید؟ من هر شب تا ده و یازده سر کارم.

-من بیدارم تا دیر وقت.

-امشب می تونم بیام.

-آره لوکیشن رو می فرستم برات .فقط اومدنت قطعی شد خبر بده.

حالا تمام اضطراب بژین عبور عقربه های ساعت بود و این مراسم کشدار که تمام نمی شد .یکدفعه نام خانوادگی خودش را از زبان آقای شاملو شنید .گیج سرش را سمت او چرخاند.

-اقوامتون ،پدربزرگ یا پدر پدربزرگ احتمالا عطار نبودن؟

بژین سر تکان داد:

-بله پدربزرگم.

آقای شاملو لبخند زد:

-یک دوستی داشتم من قدیم .حسین عطارزاده .
عطاری بزرگی داشتن سمت غرب .جد اندر جد عطار بودن.

-بله.

-احتمالا پدر شما نبودن؟

بژین آب دهانش را قورت داد .از اینکه بحث پدرش پیش آمده بود سر دلش خالی می شد .انگار همه ی این

آدم ها قرار بود همین حالا بفهمند که گذشته ی خانوادگی او چقدر تیره و تار است.

-نه .مغازه ی پدربزرگ من ...اونجا نبود.

دلش نمی خواست هیچ اطلاعاتی از خانواده‌اش بدهد . اصلا نمی خواست کسی جز شاهد بداند گذشته اش چه بوده و چطور هنوز در امروزش دست و پا می زند.

-الان هم هنوز مغازه رو دارید؟

چشم بژین به نگاه خیره ی خانم شاملو افتاد:

-نه ...چند سال پیش فروختن.

-چقدر حیف .این مشاغل خانوادگی باید پا برجا بمونن .اونهم...

با آمدن پیشخدمت ها و چرخ های غذایی که به سمت

میز آنها می آمدند حرف شاملوی بزرگ نیمه کاره ماند .با اینحال شاهد با حالتی شوخ و خندان گفت:

-شغل خانوادگی ما چی بوده بابا؟ مربوط به همین شام و این چیزا بوده؟شام می لولیدیم؟

با خنده ی ساده ی سه پرسنل دیگر و البته شیده ،نگاه خانم شاملو از میان دست هایی که ظروف غذا را می چیدند به سمت شاهد رفت .شاهد دست روی سینه اش گذاشت:

-من معذرت می خوام.

ارشاد بعد از تمام این مدت بالاخره سرش را بالا آورد .با صدایی خسته رو به همه بفرمایید گفت و بعد صندلی اش را عقب داد:

-من یکم سر درد دارم .چند دقیقه میرم بیرون باد به صورتم بخوره.

میز در سکوت فرو رفت .نگاه شاهد و بژین بهم افتاد .
هنوز پای ارشاد به در رستوران نرسیده بود که خانم شاملو صندلی اش را عقب داد .شوهرش سمتش چرخید:

-کجا؟ میاد الان.

حتی بژین هم می فهمید که نگاه خانم شاملو به شوهرش چقدر جدی بود.

تقریبا دست و دل هیچکس به خوردن غذا نرفت و همه در سکوت قاشق ها را به بشقاب ها می زدند.

خانم شاملو از پله های رستوران پایین رفت:

#129

-ارشاد مامانم...

ارشاد با دست هایی در جیب کلافه چند متر آنطرف تر حول محور یک دایره ی فرضی بزرگ قدم برمی داشت .کلافه و بی قرار.

-چرا اومدی اینجا مادر؟ غذات سرد میشه.

ارشاد دست کشید پشت گردن عرق کرده اش:

-میام الان.

-خوبی؟ می خوای یه قرص...

-مامان خوبم .برو تو.

گیتی همانجا ایستاد .امکان نداشت بدون پسرش پشت میز غذا برگردد .

-می خوای بریم خونه؟ من میرم کیفم رو برمی دارم

و...

-نه مامان .چند تا نفس می کشم میام.

دو قدم دیگر چرخید و بعد کلافه و رنگ پریده رو به گیتی کرد:

-مامان شام بعد از افتتاحیه ی نمایشگاه سارا رو یادته؟

گیتی وا رفت .به معنای واقعی احساس سستی در دست و پایش کرد .می دانست که ارشاد سارا را فراموش نکرده با اینحال هر بار حرفش را پیش می کشید و نشان می داد تا چه حد هنوز در تار و پودش این زن جریان دارد ،بدنش می لرزید .از اینکه می دانست همین حالا کجای تهران است .از همه ی زندگی اش خبر داشت و شش ماه بود که تمام قد جلویش ایستاده و مانع می شد تا دیداری میانشان اتفاق بیفتد .نمی خواست ارشادش دوباره برگردد به سال پیش .به آن روز که شبیه مرده ای از گور برگشته به ایران آمده

بود .به سیاهی روزهایی که می خواست صبح تا شب تمام تهران را بگردد .گیج گم و پریشان.

-مهمونات رو تنها گذاشتی .زشته مادر .بیا بریم تو.

جلو رفت و دست انداخت در خم بازوی ارشاد .ارشاد دست ازادش را به موهای بلندش کشید:

-چقدر خوشحال بود .اون شب هم بابا مدام شعر می خوند .سارا خندید گفت مشاعره است؟ الان باید ت بدیم؟

گیتی دست پشت لبش کشید و عرق سردش را پاک کرد.

-بابا هم خندید .سارا رو دوست داشت .اگه الان بود...

-زنی که بی خبر ول کرده رفته جاش دیگه پیش تو و بین خانواده ی تو نیست.

در حالیکه با جدیت این حرف را زده بود به چشمان بی روح پسرش زل زد .چشمانی غرق در دنیای سرد و یخ زده ی خاطرات .از اینکه نمی توانست بیشتر از این حرف بزند خودش را می خورد .از اینکه نمی توانست جملات بیشتری را بیرون بریزد «.زنی که با یکی بی شرف تر از خودش فرار کرده و حالا دست از پا درازتر با یه تخم حروم برگشته .تا ابد دیگه این زن کنار تو جایی نداره .خیال کن مرده .کاش که مرده بود».

در حالیکه همراه ارشاد با قدم هایی شمرده وارد رستوران می شد در ذهنش اولین دیدارش با ویدا چند ماه پیش زنده می شد.

-خانم شاملو سارا می خواد ارشاد رو ببینه.

-سارا برای ما مرده.

-ولی...

-مرده ها هیچوقت نمی تونن برن دیدار زنده ها.

-سارا ...

-ارشاد سارا رو طلاق داده .هیچ نسبتی با هم ندارن.

-یه بچه این وسطه.

-سوغاتی هر شهری و هر کسی هست ببرید پس بدید به همون.

*

#130

شاهد سر کوچه ایستاد .به گوشی و مسیری که نشان می داد نگاه کرد و گفت:

-همین باید باشه.

بژین کیفش را از روی پا برداشت .ساعت نزدیک ۱۲ بود و پاهایش از ایستادن تمام وقت در فروشگاه و بعد نشستن روی صندلی های رستوران آنهم آنطور معذب و منقبض درد می کرد .تمام چیزی که نیاز داشت خواب بود .خوابی که بعد از روزها بالاخره کمی آرام باشد .تنها چیزی که می خواست این بود که همین امشب تکلیف همه چیزش مشخص شود و فردا نیمی از این آشفتگی و بی خانمانی به سرانجام رسیده باشد.

-صبر کن.

شاهد سرک کشید و کوچه را نگاه کرد .محله در اواسط شهر پر از آپارتمانهای سه یا چهار طبقه.

-بازم میگم خودمون می تونیم یه جای کوچیک پیدا کنیم .تنها باشی راحت تری.

-شاهد واقعا پر کردن یه خونه به این سادگیا نیست.

-چهار تا کاسه بشقاب که...

-فقط چهار تا کاسه نیست.

-حالا یخچال و اصلا هر چی .دست دوم هم میشه برداشت .ولی زندگیت مستقله و مجبور نیستی هر کسی رو تحمل کنی.

-به نظر خانم بدی نمیاد.

-هنوز که ندیدیش .منم نگفتم بده ولی به هر حال زندگی با یه آدم دیگه مجبورت می کنه طبق یه قوانین خاصی حرکت کنی.

-فعلا مجبورم.

-نیستی.

-شاهد من واقعا باید هر چه زودتر یه جایی رو پیدا کنم .بورژین هم بیشتر از این نمی تونه با من توی مسافرخونه بمونه.

-فقط دو سه روز دیگه مهلت بده

-واقعا نمی تونم الان هزینه های یه زندگی کاملا مستقل رو تامین کنم.

-حتی امتحان هم نکردی .یک ماه امتحان کن اگه سخت بود باشه برگرد بیا همین جا.

بژین نفسش را بیرون داد .همین که شاهد می خواست هزینه های این زندگی را تقبل کند معذبش می کرد .

احساس مداوم بدهی داشتن به کسی ،حتی اگر آن شخص کسی باشد که دوستش دارد احساس بدی به وجودش تزریق می کرد .خصوصا از وقتی نگاه های خیره و جوینده ی خانم شاملو را لحظه به لحظه روی خودش احساس می کرد.

شاهد ماشین را کشید کنار دیوار تا پارک کند:

-می خوای ببینی خونه ش رو برو ببین ولی گزینه ی زندگی مستقل رو حذف نکن.

-باشه.

در ماشین را باز کرد تا پیاده شود .شاهد دوباره گفت:

-فکر نکن مجبوری اینجا رو قبول کنی .می خوای باهات بیام.

-نه میرم خودم.

-می خوای بیام باهات؟

بژین چرخید و نگاهش کرد:

-نه.

بعد لبخند زد:

-نمی خورتم که.

شاهد با نگاهی جدی اول به بژین و بعد دوباره به کوچه نگاه کرد:

-بهش بگو نامزد داری .الان هم بیرون ایستاده سر کوچه.

بژین خیره نگاهش کرد .لبخندش تبدیل شد به گر گرفتگی گونه ها .منتظر که ردی از شوخی در

صورت شاهد ببیند .شاهد اما فقط نگاهش کرد و بعد ادامه داد:

-فکر نکنه تنهایی.

بژین دست به شالش کشید .دلش به جوش و خروش افتاده بود .در حالیکه پیاده می شد خم شد و از شیشه به شاهد نگاه کرد:

-زود میام.

-بژین.

-بله؟

-بهش بگو نامزدم تازه از زندان آزاد شده .الانم قداره تو ماشینش داره در ده سایز مختلف.

بژین خنده اش گرفت و به صورت شاهد که سعی می

کرد جدی باشد نگاه کرد:

-اگه پرسید به چه جرمی زندان بوده بگم چی؟

-ناموسی بوده.

-دیوونه.

-قید کن وکیل بند هم بوده .نوچه هم زیاد داره اینور اونور.

بژین در حالیکه دلش از این شوخی ها کمی آرام گرفته بود به سمت خانه ای در اواسط کوچه رفت . پلاک ۱۱۲ با دری سفید رنگ که رنگ پریدگی زیادی داشت .زنی آیفون را برداشت و بعد گفت:

-مستور با تو کار دارن.

صدای زن دیگری آمد:

-باز کن .دختره ست.

همزمان با تق باز شدن در سر دل بژین فرو ریخت . ده پانزده روز پیش در چنین ساعتی کنجی از خانه ی سه طبقه ی عمه ها ،جایی که از بچگی در آن بزرگ شده بود می خوابید .زل می زد به صفحه ی گوشی و با دلمردگی زیر و رویش می کرد .در آن لحظات هیچ فکرش را نمی کرد که روزی بتواند چنین قدم بزرگی بردارد .بتواند به زندگی مستقل فکر کند و در حالی وارد خانه ای غریبه شود که پسری که دوستش داشت ده بیست متر آنطرف تر از شیشه ی ماشین نگاهش می کرد و هوایش را داشت.

پانزده روز پیش فکرش را هم نمی کرد تا چه حد قرار است زندگی اش عوض و زیر و رو شود.
#131

-امشب زود خوابید.بچه ی خوبیه .کاری به کسی نداره .دکتر گفته بیش فعاله دارو داده براش .حالا...

صدای تق تق فندکی که گازش کم بود از میان دستان مستوره شنیده می شد .در حالیکه سیگار را با لب هایش گرفته بود حرف می زد:

-خیلی آروم تر شده . .تو ساعت کاریت چطوریاست؟

بژین روی مبل نشسته بود .معلوم بود زمانی مبلی نو ،تر و تمیز و به روز بوده که حالا تقریبا زهوارش در رفته و روی دسته های چرمی اش پر از رد خودکار بود:

-از صبح تا ۱۰ شب.

-خب پس خیلی هم همدیگه رو نمی بینیم.

دود سیگار صورت زنی را که رو به رویش نشسته و ران های چاق و توپرش را شلوارکی جین به زور نگه داشته بود می پوشاند .از چیزی که بژین حدس می زد جوان تر به نظر می رسید و البته همانطور که توقع داشت سراسر صورتش پر از تزریق و عمل بود.

-کلا اینجا دو خوابه .یکیش که مال منه و آرتین .اون یکی مال تو .دیگه بقیه جاها هم که اشتراکیه .حموم توالت آشپزخونه.

نگاه بژین دور تا دور خانه ی صد متری طبقه ی دوم می چرخید .از توقعی که داشت پایین تر بود .نه آنچنان تمیز بود نه نوساز اما قابل زندگی بود.

-وسیله مسیله هم داری چیزی؟وسایل خونه منظورمه.

-نه.

-خب بهتر جا هم نداریم اون چنان.

ته سیگارش را در بشقابی که به جای زیر سیگاری روی میز گذاشته بود تکاند:

-من رفت و آمدم زیاده .گفتم بهت .هم مشتری میره میاد هم دوست و رفیق .مهمونی و این چیزا هم هست ولی خب نه اونقدرا .خصوصا که این صابخونه یکم گیره .مشکلی نداری؟

-در مورد هزینه ها و اجاره...

-حالا اصلا خونه اوکی بود به نظرت؟ بیا اتاقت رو ببین .فعلا من بند و بساط کارم رو گذاشتم توش بیای برمیدارم.

جلوتر از بژین راه افتاد در حالیکه همچنان حرف می زد:

-احتمالا می چینم یه گوشه ی سالن چون اون اتاق رو می خوام بیشتر دست بچه باشه .سر همین یه مبلغی هم حالا از اجاره کم می کنم .

در اتاق را باز کرد .در برابر جایی که تا ده پانزده روز گذشته بژین در آن زندگی می گذراند اینجا شبیه قفس بود .بدون پنجره ،کم نور و کوچک با یک دیوار کج و زاویه دار.

-کوچیکه ولی دنجه.

بژین سر تکان داد:

-من چون از وسایل شما استفاده می کنم...

-اینا رو با هم کنار میایم .تو ببین می پسندی یا نه . اوکی هستی یا نه .بقیه ش رو حل می کنیم با هم.

در حالیکه دوباره برمی گشت تا بنشیند ادامه داد:

-من هر چی باید می گفتم گفتم .به قول قدیمیا جنگ اول به از صلح آخر .بعدا از رفت و آمد و سر و صدا شاکی نشی .تو هم اگه چیزی هست همین اول کار بگو .من مشکلی ندارم دوستی رفیقی کسیت بخواد بیاد .فقط ببر تو اتاق خودت .دوست پسری کسی هم خواست بیاد ....

-کسی رو ندارم.

احساس می کرد هیچ دلش نمی خواهد زندگی اش را برای این زن فاش کند .هیچ چیز جز اسم خودش .به اینجا فقط به عنوان جایی برای خوابیدن نیاز داشت.

#132

مستوره چند ثانیه نگاهش کرد .انگار تا به حال به چنین موردی برنخورده بود .بعد شانه بالا انداخت:

-خیلی خب .ببین اگر اوکی ای که قرارداد و این چیزا را ببندیم.

-اگه اشکالی نداره فردا بیام برای قرارداد.

مستوره پوزخند زد:

-پس یکی هست .باید مشورت کنی.

و بعد بالاخره سیگارش را خاموش کرد:

-باشه فقط تا شب خبر بده بهم .اگه نخواستی یکی دو تای دیگه هستن که....

-نه نه...می خوام .فقط ...

-اوکی برو اجازه ت رو بگیر بیاد.

بعد خندید و پا روی پا انداخت:

-به این پسرا رو نده .اینا رو اگه زیادی باهاشون مشورت کنی و اجازه بگیری فکر می کنن خبریه.

بژین معطل وسط سالن ایستاده بود.

-فردا شب بعد از ساعت ده میام.

-اوکی .وسایلت رو هم خواستی بیار .من تا عصر اتاق رو خالی می کنم برات.

وقتی بژین از خانه بیرون آمد و در را بست نمی دانست دقیقا چه احساسی دارد .نه آنچنان خانه در نظرش خوب آمده بود نه همخانه .با اینحال برای خودش هیچ فرصت و راه چاره ای در نظر نداشت.

****

این پست دیروز 👆نصفه نوشته بودم

#133

لبخندی زوری روی لب هایش نشاند و در ماشین را باز کرد .شاهد نگاهش می کرد:

-چی شد؟

بزین خودش را مشغول کمربند کرد:

-خوب بود .بریم.

-ببینمت.

-بورژین دوبار زنگ زد نتونستم...

-ببینم شما رو.

بژین می دانست که چشم هایش نارضایتی اش را لو می دهد برای همین سعی داشت نگاهش را بدزدد .اما وقتی دست شاهد چانه اش را گرفت و برگرداند بالاخره مجبور شد نگاهش را ثابت نگه دارد .با خنده ای تصنعی گفت:

-چیه؟

-خوب نبود نه؟

-چرا میگم که خوب بود.

نگاه شاهد بین چشم های بژین در نوسان بود.

-اصلا هم که دروغ نمی گی.

-خوب بود شاهد .قصر اعلیحضرت که قرار نبود باشه.

-کنسلش کن.

چانه ی بژین را رها کرد و ماشین را روشن کرد.

-چی؟

-کنسل.

در حالیکه ماشین را از جای پارک بیرون می آورد بدون اینکه به بژین نگاه کند راه افتاد.

-شاهد گفتم که خوب بود.

-می دونم.

-خب پس...

-دنبال یه خوب تر می گردیم.

-تو که اصلا ندیدی نمی دونی...

-دو روز به من وقت بده.

-شاهد...

-عزیز من مگه نمی گی نمی تونی تنهایی ؟ باشه .من می گردم یه جایی جور می کنم با همخونه.

بژین انگشت هاش را در هم فرو کرد و محکم فشرد:

-من اوکی دادم به این.

شاهد نگاهش کرد:

-اشکال نداره بگو یه مشکلی پیش اومد کنسل شد.

-نمی تونم ... .یه مبلغی کارت به کارت کردم.

از اینکه چنینی دروغی گفته بود معذب بیرون را نگاه کرد .سرعت ماشین بلافاصله کم شد .

-پول دادی بهش؟

بژین لب هایش را زیر دندان کشید .زل زد به انگشت های در هم گره شده اش.

-بژین؟ قرار بود فقط ببینی بعد بیای با هم...

حرفش را نیمه قطع کرد .در ماشین سکوت بدی ایجاد شد .بژین به دنبال جمله ای که بتواند شرایط را درست کند مدام لب هایش را می جوید و انگشت هایش را در هم می فشرد.

-شاهد باور کن ...خوب بود .من هم وقت زیادی...

-باشه.

-اگه خوب نبود که...

-باشه.

بژین نگاهش کرد .با صورتی جدی و اخم هایی در هم زل زده بود به رو به رو.

-شاهد.

شاهد جواب نداد .یک بار دیگر صدایش زد و فقط صدایی شبیه هوم از شاهد بیرون آمد .بژین آشفته و پریشان فکر کرد که احتمالا شاهد امشب همه چیز را تمام می کند .رابطه ی پا نگرفته همین جا تمام می شد .با دلشوره ای عجیب به آرامی دستش را سمت دست شاهد که کنارش روی کنسول میانشان بود برد.

-ببخشید.

انگشت کوچکش را گرفت و منتظر نگاهش کرد.

-فقط ...خیلی ...نگرانم و...

شاهد نگاهش کرد .گره ی بین ابروهایش باز شده بود.

-احساس می کنم...

صدای بژین به بغض افتاد:

-خیلی بی جا و مکانم .آواره م و ...

بغض حرفش را برید .دوباره لب هایش را جوید .شاهد انگشت کوچکش را رها کرد و بعد کل دست بژین را گرفت .کشید و روی سینه ی خودش گذاشت:

-تو جات اینجاست.

اشک چشم های بژین را پر کرد .سرش را پایین انداخت .شاهد دستش را بوسید:

-گریه نکن .ما دیگه لنگ شماییم هر چی شما بخوای اصلا همونه.

دوباره چانه ی بژین را گرفت .چشم دوخت به آن چشم های خیس غرق اشک:

-اگه خودت میگی خوبه پس خوبه .بهش گفتی وکیل بند رو؟

بژین میان اشک خنده اش گرفت .شاهد با سر انگشت دست زیر پلکش کشید .پوست سر گونه ها را لمس کرد:

-گفتی یه دوست پسر دارم روانیه؟ اگه یکی به من از گل نازک تر بگه خیلی بخواد بهش حال بده جونش بشه جایزه ش.

بژین با لبخندی که به آرامی روی لب هایش نشسته

بود آب دهانش را فرو داد.

-گفتی یا نه؟

بژین سر تکان داد .شاهد لبخندی گشاد روی صورتش نشاند:

-آفرین.

در حالیکه هنوز انگشتش را روی پوست گونه می کشید و با رد اشک بازی می کرد زل زده بود به چشم های بژین .دست دیگر بژین هنوز روی سینه اش بود . دست را فشرد:

-تو جات تو همین بغله .یه بار میگم و دیگه نه شما تکون نمی خوری از پیش من.

بژین چند بار پلک زد .از فاصله ای که به آرامی کم شده بود می فهمید که آن اتفاق در حال افتادن است .از

تپش های تند روی سینه ی شاهد و کوبیدن ها زیر دستش می دانست که چند ثانیه بیشتر فاصله نمانده .
سکوت شاهد ،خیرگی نگاهش و نوسان چشم هایش بین چشمان او و لب هایش .قلب خودش انگار می خواست سینه را پاره کند با اینحال هیچ مقاومتی در خودش نمی دید .جز کششی بی حد و اندازه که می خواست همین چند ثانیه فاصله را هم از میان بردارد.

انگشت شاهد بالاخره از پوست صورت به آرامی پایین آمد و کنج لب های باز شده ی بژین ماند .به آرامی لب ها را لمس کرد و انقباض ناگهانی بدن بژین به دلش نشست .لبخند زد .با صدایی نجواگونه گفت:

-فکرش رو هم نمی کردم انقدر زود ...عاشقت بشم.

چشم هایش به دو دو زدن افتاده بود .منتظر علامتی از بژین که رضایت صد در صدی اش را اعلام کند .
بژین زیر سر انگشت شاهد با صدایی که از شدت هیجان می لرزید لب زد:

-منم.

شاهد به آرامی فاصله را کم کرد .حرارت نفسش روی صورت بژین نشست و بعد گرمی لب هایش .اولین بوسه که در دنیای دخترانه و آرام بژین طوفانی بود که تمام قلبش را در نوردید .بعد از آن تمام زندگی اش فقط شاهد بود .همه ی ذکر و عبادتش .

****

#134

فردوس روی کاناپه ی بزرگ و سلطنتی بالای خانه اش نشسته بود.باد تند کولر مستقیم به سر و صورتش

می خورد با اینحال نمی توانست آن گر گرفتگی را خاموش کند .گر گرفتگی که از وقت رفتن سبحان و فرستادن آن پیام ها به جانش افتاده بود» .خاله من چیزایی می دونم که به نفع هیچکس نیست مطرح بشه .خصوصا خودت و دایی .می دونم بیست سال پیش چه داستانی درست کردین و چی جلوه دادین .اگه دست از سرم برندارین ،هم تو هم دایی هم اون زن پتیاره اش همه رو می ذارم کف دست بورژین .خودم کمکش می کنم اصلا .پس دنبالش رو بگیر که نوشین بدون دردسر تموم کنه این قضیه رو .بقیه ش به من هیچ ربطی نداره .از تک تکتون حالم بهم می خوره.دست از سر بژین هم بردارید .به خاک مامانم بفهمم گه بازی های دایی ادامه داره خودم میام بالا سرش .حالا ببین .دنبالم هم نگرد«

زمین و زمان را بعد از این پیام ها گم کرده بود .نمی فهمید چطور نفس می کشد ،راه می رود و فکر می کند .یکدفعه تمام زندگی روی سرش خراب شده بود . سبحان دیوانه شده بود یا خودش؟ خواب و خیال بود یا

واقعیت؟ بیرون از این خانه چه اتفاقی افتاده بود؟ چه شده بود که خبر نداشت .تا ده پانزده روز پیش که همه چیز سر جایش بود .مگر می شد یکدفعه اینطور ویرانی؟

دست هایش را در هم گره کرده و در سکوت زل زده بود به توران ،زن تنها برادرش که با وجود مریضی از تخت و رختخواب و بیمارستان خودش را کنده و به اینجا کشانده بود تا حق سبحان و خاله ای که بزرگش کرده را یکجا کف دستشان بگذارد.

آنطرف تر نوشین روی مبل نشسته و زار می زد . دستمال میان دستش مچاله شده و خودش را در بغل طاووس جا داده بود .ونوس سر پا بود و سعی می کرد توران را آرام کند .هر چند دقیقه نگاهی به فردوس می انداخت تا ببیند تصمیم ندارد بالاخره چیزی بگوید؟ بعد به شریف که مثل صورتش سرخ شده و در مرز انفجار بود با اینحال فقط به فرش نگاه می کرد و چیزی نمی گفت.

-توران حالا اون یه چیزی گفته .بالاخره زن و شوهرن دعوا می کنن .قهر می کنن آشتی می کنن ...

توران صدای گرفته و تو دماغی اش را بالاتر بود:

-قهر و آشتی؟ این قهر و آشتیه؟ یک ماه نشده هنوز عقد کردن .بیست روز نشده .بار اولی که اومده اینجا داستان درست کرده.

-لابد یه چیزی بوده بین خودشون.

صدای نوشین در آمد:

-اصلا من کی دیدمش کی باهاش حرف زدم که یه چیزی پیش بیاد عمه؟ جواب تلفن که نمی داد اصلا نمی دونستم کجا هست.

توران آشفته تر دست هایش را از هم باز کرد:

-من نمی دونم .تکلیف این ماجرا باید همینجا مشخص بشه .فردوس خانم ...

فردوس بالاخره گره ی دستانش را از هم باز کرد .زل زد به توران که تا آن لحظه حرف نگفته باقی نگذاشته بود .از قدیم و وسط کشیدن پای مرده و زنده تا نوع تربیت او و اساس وراثت سبحان که بالاخره به پدر مفنگی اش می کشید و همه فقط سکوت کرده بودند . کاری که سبحان کرده بود همه را در شوک فرو برده بود .نه جواب پیام آنها را می داد نه تماسشان.

-بگیر بشین توران.

-بشینم؟ همین؟ نه می خوام بدونم اگه نوشین من همچین کاری کرده بود و بیست روز بعد عقد زده بود زیر همه چی و گم و گور شده بود هم همین رو می گفتی؟ یا میومدی خونه رو رو سر هممون خراب می کردی؟

-بشین.

صدای توران بالاتر رفت:

-شریف تو هم هیچی نداری بگی؟ طرف خواهراتی یا دخترت که سیاه بخت شده؟

گریه ی نوشین دوباره از سر گرفته شد و صدای هق هقش در خانه پیچید .ونوس مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید.

-توران سیاه بخت چیه؟ این حرفا چیه می زنی آخه؟ برای یه حرف کوچیک که...

-کوچیکه؟ لابد برای شماها کوچیکه .برای خاندان و تیر و طایفه ی شما این حرفا کوچیکه .دختر رو شوهر بدی بیست روز بعد طلاقش بدن برای شما کوچیکه . عادت دارین به بی آبرویی.

فردوس جوشیدن خشم را در وجودش احساس می کرد .تمام نیم ساعت تلاشش برای آرام ماندن کم کم داشت بی نتیجه می شد .هر وقت هر کس و هر چیزی که به خاندان عطارزاده ها به دید حقارت اشاره می کرد خونش به جوش می آمد.

-صدات رو بیار پایین توران.

-من سر بچه هام با کسی شوخی ندارم .تعارف ندارم . با همین شریف هم...

فردوس از کوره در رفت:

-یه جور حرف نزن انگار یادت رفته کی بودی و از کجا اومدی؟ حالا با دست با ما حرف می زنی!

توران یک لحظه شوک شد .انگار کسی با مشت کوبیده باشد درست وسط سینه اش .در کسری از ثانیه

قبل از اینکه کامل منفجر شود چشم هایش وق زد .
صدای گریه ی نوشین یک لحظه قطع شد و بعد ناله ای از گلویش بیرون آمد که در طوفان مادرش گم شد.

-من از کجا اومدم؟ من؟ ایها الناس یکی بیاد یاد اینا بیاره ...

شریف از جایش بلند شد .فردوس هم .معلوم بود اگر توران همینطور بخواهد به جیغ زدن ادامه دهد هزار حرف یاوه بیرون خواهد ریخت.

-بسه توران.

-بس نمی کنم شریف .نه حالا دیگه نه .خوب شد اتفاقا . خوب شد این حرفا گفته شد تا من یاد شما بیارم...

-بسه دیگه.

-چه بی ذات هایی بودید .تو خودت که یادت نرفته . اینهمه سال جیک نزدم بخاطر بچه ها .دیگه صبرم سر اومده.

از جلوی شریف خودش را کنار کشید تا فردوس را ببیند:

-تو هم یادت رفته؟ اومدم در خونتون چی بهت گفتم فردوس خانم؟

طاووس نوشین را بلند کرد .با عجله سمت در کشاندش تا پایین ببردش .نوشین اما مقاومت می کرد.

-چی گفتم ؟

جیغ می کشید و با آن صدای خروسکی جیغ ها تیزتر به گوش می رسیدند .تلاش ونوس برای آرام کردنش بی فایده بود.

-نگفتم داداشت اومد یهو یه روز...

ضربه ی شریف طوری روی صورت توران فرود آمد که هر سه خواهر تکان خوردند .نوشین دوید سمت مادرش که روی مبل همان نزدیکی چپ شده و دسته ی صندلی را به زور گرفته بود .صدای شریف عصبانی و غیر قابل کنترل شده بود:

-برو گمشو بیرون.

یکدفعه از میان آنهمه جنجال سکوتی عجیب خانه را گرفت که فقط در آن نفس نفس زدن به گوش می رسید.

-یالا.

نوشین چرخید سمت پدرش .ناباور پلک زد:

-بابا !

-یالا برش دار ببرش بیرون.

ونوس بازوی توران را گرفت .توران اما وحشیانه دستش را پس زد .کمر صاف کرد و در حالیکه خشم و اشک و بیچارگی صورتش را پر کرده بود با لب هایی که می لرزید رو به فردوس کرد:

-خدا جوابتون رو میده .جواب هر...

انگشتش را دور سالن چرخاند:

-چهارتاتون رو.

شریف غرید:

-برو بیرون.

و بعد ایستاد تا نوشین ونوس و طاووس ،توران را با خودشان بردند و در پله ها چند بار ایستادند و دوباره راه افتادند .با دست هایی به کمر در حالیکه مدام سبیلش را می کشید زیر دندان ها چند بار نیم دور دور خودش چرخید و بعد بالاخره رو به تنها خواهر مانده در اتاق کرد:

-بهش بگو یا خودش میاد میگه گه خوردم یا میرم اونجا و لاشه اش رو برمیدارم میارم .

فردوس آب دهانش را قورت داد .به شریف نگاه کرد و فکر کرد چرا این دور باطل تمام نمی شود .۲۰ و اندی سال بدبختی که نطفه ی همه اش جایی در دامان همین تنها برادر بسته می شد.

****

بژین در اتاقشان در مهمانسرا را در حالی باز کرد که چشم هایش هنوز غرق رویایی بود که در ماشین طی شده بود .هنوز دهانش عطر نفس های شاهد را داشت و کوبیدن قلبش آنچنان آرام نشده بود .کوک کیفش از شنیدن آن حرف های عاشقانه هنوز تمام نشده بود و قصد داشت تمام شب تا صبح را در ذهنش به بازی با آن کلمات و لحظات عاشقانه ادامه بدهد اما همین که در باز شد روی تخت بورژین را دید با دستمالی خونی لوله شده در سوراخ بینی .صورتی متورم و لباس پاره ی کم و بیش خونی که وسط اتاق افتاده بود.

در کسری از ثانیه همه ی آن رویا و طعم شیرین از سرش پرید .دستش به کلید ماند .چشم هایش وق زد:

-چی شده؟

بورژین که سرش را بالا گرفته بود تا خونریزی بینی اش به طریقی قطع شود نگاهش کرد .جواب نداد .بژین در را بست.

-بورژین؟

وسط اتاق کوچک آمد .صورت بورژین را خون خشکیده پوشانده بود .از شکافی حوالی ابرو و پیشانی خونی دلمه بسته دیده می شد و مابقیه صورت به شدت ورم داشت.

-کدوم گوری بودی؟

با صدایی گرفته و تو دماغی بژین را خطاب قرار داده بود .بژین با تعجب نگاهش کرد:

-دعوا کردی؟

-میگم کجا بودی؟

-بیرون.

-صد بار زنگ زدم.

-با کی دعوا...

-با بابای پدرسگت .آش و لاشش کردم انداختمش گوشه بیمارستان.

لب های بژین از هم باز شد .صدایی اما از گلویش بیرون نیامد.

-دویست بار زنگ زدم .پیام دادم .انقدر گاوی که نمی فهمی باید جواب بدی؟

-من...

بورژین از جایش بلند شد .معلوم سر گیجه یا افت فشار دارد که یک لحظه سر جایش ماند و دوباره نشست.

-فکر کردم رفتی اونجا و این حیوونا نذاشتن بیای.

-من بهت گفته بودم که امشب افتتاحیه ست.

صدای بورژین بالا رفت:

-تا یک نصفه شب؟

و بعد انگار درد در تیغه ی بینی و استخوان های صورتش پیچید .اخم هایش در هم رفت.

بژین هنوز رو به رویش ایستاده و قدرت فکر کردنش را از دست داده بود .انگار یک سیلی ناگهانی از جایی که فکرش را هم نمی کرد به صورتش خورده بود .در ذهنش طوفان همه ی اتفاقاتی بود که در غیابش در آن خانه افتاده بود.

-چیکار...کردی بور...

-یه دستمال بده من

با دست به پشت سر بژین و جعبه ی دستمالی که کنار تخت بود اشاره کرد .بژین تکان نخورد:

-کش...تیش؟

بورژین نگاهش کرد .نگاهی عصبی :

-آره کشتم .مشکلی داری؟

بعد خودش از جایش بلند شد .روی تخت رو به رو دستمالی برداشت و دستمال خونی را از بینی اش بیرون کشید.

-ناراحتی الان؟

زیر لب چند فحش رکیک داد و دستمال را لوله کرده در سوراخ بینی فرو برد .خون قصد بند آمدن نداشت.

بژین با صدا و لب هایی که از ترس می لرزید نگاهش کرد:

-بورژین...

-باید همین امشب می فرستادمش به درک .قرمساق بی همه چیز .اگه می دونستم اونجاست که یه تیزی چیزی با خودم می بردم.

نفس کوتاه و منقطع بژین یک لحظه در سینه اش حبس شد .و بعد آسودگی این فکر که بورژین هنوز پدرش را نکشته و قاتل نشده آرامش کرد .روی تخت رو به رویی وا رفت و سرش را گرفت.

-فردا اول وقت میای با من میریم برای شکایت.

-بورژین...

-این پدرسگا سر آبروشون بیشتر هر چیزی می ترسن .همین امشب وقتی رفتم وسط حیاط شروع کردم داد و بیداد که این مادر مارو کشته اون سه تا عجوزه پریده بودن روم که فقط دهنمو ببندم .اگه می خوای دست از سرت برداره باید بیای بژین و پاش هم وایسی .می فهمی؟ وگرنه نمیذاره زندگیت رو بکنی . لابد فکر کردی اگه باباجونت بفهمه تا یک نصفه شب با پسر بیرون بودی میگه باشه عزیزم ایراد نداره .آره.

لب های بژین می لرزید .دست روی صورتش گذاشت و پوستش را کشید.

-من چیزی نمی گم بهت برای اینکه دیگه بزرگ شدی خوب و بدت رو می فهمی ولی بابا جونت هنوز انقدر روشنفکر نشده .امروز هم رفته دم استخر شانست گفته استخر رو پلمپ کردن.

آه از نهاد بژین در آمد.

-سبحان هم داستان درست کرده براشون فعلا گیر اونن.

-سبحان؟

-قبل اینکه من برسم اون زنیکه ج ...هرزه اونجا بود . سبحان می خواد نوشین رو طلاق بده.

چشم های بژین گرد شد:

-چی؟

-گوش کن به من .این دیوث...

-طلاق؟

-اون به ما ربطی نداره .بزنن هم رو جر بدن اصلا . از خدامه خودشون بیفتن به جون هم .من این وسط فقط دنبال حق مامانمم .دنبال اینکه ننگ خودکشی رو از اسمش بردارم و اون حرومزاده ی حروم لقمه رو بفرستم بالای دار.

رنگ بژین پریده بود .همه ی آن اطلاعات ناگهانی کل انرژی اش را از میان برده بود .

-بورژین ...بورزین تو رو خدا...

-یه شکایته و تمام.

-بابا اینطور بی خیال نمیشه.

-میشه .میشه .همین الان حاضره یه چیزی هم رشوه بده تا ...

-اگه آبروش براش مهمه بی خیال من نمیشه .هیچوقت

نمیشه .چه من شکایت بکنم چه نکنم.

بورژین عصبانی شد .با حرکتی ناگهانی سر پا شد :

-به درک .فهمیدی ؟ به درک .فقط اگه پرسون پرسون اومد دنبالت و پیدات کرد روی من حساب نکن .اگه انقدر جنم نداری همین حالا بشونیش سر جاش...

#137

-اگه قرار نبود روت حساب کنم چرا انقدر می گفتی بیام بیرون از اون خونه؟ هان؟

صدای بژین از عصبانیت می لرزید .بورژین خونی که از دستمال پر شده چکیده بود روی سینه ی برهنه اش با دست پاک کرد .نگاهی چپ چپ به بژین انداخت که حالا داشت با خشم نفس می کشید:

-قصدت فقط یارکشی بود؟ منو بیاری تو تیم خودت؟

-دری وری نگو.

-لابد بعد هم برات مهم نیست آواره ی کوچه و خیابون باشم .فقط می خواستی من...

-احمق خر ...من تنهایی نمی تونم شکایت کنم؟ نفهمی؟

-آره نفهمم .نفهمم .من دارم از این وضعیت بی خونه بودن و در به دری دیوونه میشم تو فقط فکر اینی که صد سال پیش چی شده .اصلا هر چی شده .اهمیتی برام نداره.

با جمله ی آخر یکدفعه به نظر رسید برق از سر بورژین پرید .چشم هایش گشاد شد .دندان روی هم سایید و صورتش در هم رفت:

-خاک بر...

-آره اصلا خاک بر سرم .دست از سر گذشته بردار بورژین .الان رو ببین .وضعیت منو ببین .خودت با رفیقات خونه داری پول داری کار داری خیالت راحته .اصلا شب تو خیابون هم بخوابی طوری نیست ولی به جای اینکه فکر شرایط من باشی هر روز دو تا بنگاه میری سومی رو خسته میشی زنگ می زنی میگی هیچ جا نیست .هر شب هم به انواع روش ها تو حرفات می گنجونی که پولت داره ته می کشه و نمی تونی بیشتر این اتاق بگیری برای من .بعد همه ی دلواپسیت اون شکایت کوفتیه که انگار اگه مشخص بشه بابا مامان رو کشته مامان زنده میشه !

بورژین از میان دندان های کلید شده اش غرید:

-خفه شو.

بژین اما سر سازگاری نداشت .یکدفعه به نظر می رسید تمام دلواپسی ها و نگرانی های بی انتهایش سر بیرون آورده و قصد تمام شدن نداشتند.

-دست از سر من بردار بورژین .دیگه نه می خوام برام خونه بگیری نه اتاق مهمانسرا .خودم خونه پیدا کردم و میرم .فردا صبح میرم .اینجا رو هم پس بده . خیال کن بابات درست فکر می کرده و من واقعا خواهر تو نیس...

جمله اش تمام نشده دست سنگین بورژین نشسته بود توی صورتش و صدای بلند عربده اش پرده ی گوشش را لرزانده بود:

-خفه شو کثافت.

بژین نیم دور چرخیده و صورتش گر گرفته بود.

-آشغال ...دهنت رو پر خون می کنم در مورد مامان من اینطوری حرف بزنی .فهمیدی؟

ساعت یک نیمه شب طوری عربده می زد که شیشه

ها می لرزید .همین وقت بالاخره چند ضربه به در خورد .معلوم بود از طرف مدیریت مهمانسرا یا احتمالا اتاق های بغل آمده اند .بورژین مثل گرگی گرسنه نفس می کشید .خشمگین با دندان هایی بهم قفل شده .دستش هنوز توی هوا بود اما قصد فرودی دوباره نداشت.

ساعت دو نیمه شب بژین در حالیکه زیر پتو در تاریکی به نقطه هایی براق زل می زد که فکر می کرد می بیند به آخرین پیامی که ساعت ۱۲ برایش آمده بود جواب داد:

-این لوکیشن خونه است .لطفا رسیدید بهم زنگ بزنید تا درو باز کنم براتون .چه ساعتی میاین؟

و تازه یادش به جمعه و قرار آموزش خصوصی اش افتاد.

-هفت.

****

#138

جمعه صبح بژین مهمانسرا را با همان چمدان و ساک کوچکی که داشت در حالی ترک کرد که با برادرش قهر بود .برای اولین بار به شکلی جدی بورژین دست رویش بلند کرده بود .بحثشان بالا گرفته و هیچ به نظر نمی آمد که بورژین بخواهد او را به خاطر حرف هایی که زده ببخشد .با آنکه وقتی بژین بیرون زد بورژین هنوز خواب بود اما بژین مطمئن بود اگر بیدار بود هم نه حرفی می زد نه از جا و مکانش سوال

می پرسید .لجبازتر و کینه ای تر از آن بود که بخواهد فراموش کند .مامان همه ی خط قرمزهایش بود و بژین حالا از آن خط گذشته بود.

در حالیکه با احساس سنگینی و غم در سینه چمدان را به دنبال خودش می کشید و از مهمانسرا بیرون می زد به این فکر می کرد که تنها کسی که در این دنیا داشته را از دست داده است .می دانست که بورژین دست از این پرونده و گذشته بر نمی دارد .همه چیز فقط بدتر و بدتر می شد .از اینکه آن حرف ها را زده پشیمان بود .احساس می کرد تمام کمک ها و حمایت های بورژین را نادیده گرفته است.

با همین حال پریشان و گیج و گم رو به روی خانه ای رسید که قرار بود ساکن آن شود .در حالیکه چمدان را کنار پایش گذاشته بود چندین بار زنگ را فشرد تا بالاخره در باز شد .در حالیکه به سختی چمدان را دنبال خودش می کشید روی پله ها ایستاد .برای بار چندم گوشی را چک کرد .بالاخره شاهد بیدار شده

بود.

-جانم عزیزم؟

-خواب بودی؟

-نه حمام بودم .کلاس دارم .جان؟

-ام ...من اومدم خونه .یعنی خونه ای که...

-آهان خب؟

-قرارداد رو ببندم و...

-اوکیه .شماره شبا بگیر ازش بفرست برام.

بژین لب هایش را روی هم فشرد:

-مرسی.

-بیام دنبالت بعد باشگاه؟

بژین به بچه ای که بالای پله ها ظاهر شده بود نگاه کرد .تقریبا تا کمر خم شده و زل زده بود به او .در حالیکه دهانش پر بود از غذایی که هنوز می جوید.

-آره.

-بهت زنگ می زنم رسیدم.

پسر بچه دهانش را باز کرد و محتویاتش را به بژین نشان داد .بعد ادایی در آورد و عقب گرد کرد سمت خانه .در را با شدت بهم کوبید طوری که پلک های بژین پرید.

-باشه.

-می ریم سراغ تخت و این چیزا.

-شاهد واقعا...

-باشه .می دونم .نیاز نداری و می تونی حتی روی میخ بخوابی .

بژین چمدان را دو سه پله ی دیگر بالا کشید .با شنیدن صدای شاهد برای چند دقیقه هم که شده تمام اضطرابش از میان رفته بود.

-شماره رو بفرست برام پس.

درست وقتی بژیم گوشی را ته جیبش هل می داد مستوره در حالیکه رو به پسرش بلند بلند حرف می زد در را باز کرد:

-صبحانه ت رو باید کامل بخوری .سلام .بیا تو .فکر کردم عصر به بعد میای.

بژین معذب چمدان را پشت در گذاشت:

-گفتم...زودتر بیام قرارداد رو ببندیم.

-اوکی بیا .منم یه نیم ساعت دیگه مشتری دارم.

بژین وارد خانه شد .پسر بچه رو به روی تلویزیون نشسته و در حالیکه ظرف غذا روی پایش بود برنامه ی کودک را با صدای بلند گوش می داد .

-من یه متنی خودم نوشتم .بخون ببین اگه چیزی می خوای اضافه کن.

در حالیکه بژین کاغذ تا شده را از روی میز جلو می کشید صدای کشیده شدن سیفون دستشویی شنیده شد و چند ثانیه بعد زن جوانی از دستشویی بیرون آمد.

-مستور این یارو...

همین که بژین را دید حرفش را نیمه قطع کرد .
مستوره از آشپزخانه صدایش را بالا برد:

-آبتین مامان کمش کن.

در حالیکه از آشپزخانه با یک لیوان آب و قرص بیرون می آمد رو به زن جوان گفت:

-یه زنگ بزن بهش بگو زود بیاد .من نوبت دادم بعدش .باز نیاد طلبکار بشه.

بعد رو به بژین کرد:

-دوستم سمیرا .االبته کارآموزه.

در حالیکه خم شده بود تا قرص را دهان پسرش بگذارد ادامه داد:

-خیر سرش.

و بعد با ضربه ای که آرتین زیر دستش کوبید ظرف غذا و لیوان اب همزمان روی فرش برگشت و صدای مستوره بالا رفت:

-پدرسگ...به گه کشید همه جا رو

بژین در میان بلبشوی صدای تلویزیون ،جیغ زدن آرتین و فحش و عصبانیت مستوره برگه ی قرارداد به دست نشسته بود و مثل کسی که تئاتری نه چندان دلچسب را به اجبار نگاه می کند به دنبال این آشوب چشم می چرخاند .

#139

وقتی بالاخره در اتاقی که قرار بود در این خانه متعلق به او باشد بست ،چند لحظه ایستاد .به سر و صدای

بچه که دور خانه می دوید گوش داد .صدای تلویزیون و بلند بلند حرف زدن دو زن که مشغول آماده کردن وسایل کارشان برای رسیدن مشتری بودند حتی از پشت در بسته هم کل اتاق را پر می کرد .بژین به چمدانش نگاه کرد .چیزی که واضح بود این بود که در این خانه خبری از سکوت یا آرامش نبود .تنها شانسی که داشت این بود که تمام روز از خانه بیرون بود و شبها می رسید.

در حالیکه روی موکت نه چندان تر و تمیز می نشست با خودش فکر کرد که هر چه هست از آن آوارگی بهتر است .از بودن در مهمانسرا .با یادآوری مهانسرا دوباره به یاد بورژین افتاد .ابروهایش رو به پایین خم شد .از این فکر که کارهای احمقانه ی بیشتری هم می توانست از برادرش سر بزند بدنش می لرزید .حتی نمی دانست دیشب چه بلایی سر پدرش آمده بود .آن مرد سفت و سختی که بژین می شناخت از هیچ یک از این حرکات و حرف ها نمی گذشت.

زانوهایش را بغل کرده و در فکرهای خودش غرق بود که در اتاق با شتاب باز شد .بچه ی تخس خانه در میانه ی در پیدا شد .بژین با ترس تکان خورده بود . صدای مستوره از آنطرف سالن شنیده شد:

-آرتین !بیا بیرون .اونجا اتاق خاله ست .عشقم در اتاقت رو قفل کن .

بچه که از دسته ی در آویزان شده بود با حرکتی تندتر از قبل در را سمت خودش کشید و محکم بهم کوبید . بژین چند بار پلک زد .وقتی بالاخره در را قفل کرد تازه کمی احساس امنیت و آرامش به سراغش آمد .در حالیکه لباس هایش را از چمدان بیرون می کشید و در تنها کمد کوچک اتاق جا می داد گوشی اش لرزید .با خیال اینکه شاهد است با لبخندی شاد روی گوشی پرید .اما در کمال تعجب اسم نوشین را دید .پیامک نیمه کاره بالای گوشی نمایش داده می شد

-می دونم که همه ی اینا زیر سر توئه .توی حسود که

نمی تونی خوشبختی بقیه رو ببینی .تو داری به سبحان خط میدی .تو و داداش کثافتت که زندگی ما رو آشوب کردید .امیدوارم تا ابد رنگ آرامش نبینی .از طرف من هم به سبحان آشغال بگو روزگارش رو سیاه می کنم .بابام هم به این سادگی بی خیالش نمیشه .زیر سنگ هم باشه پیداش می کنه.

دست های بژین یخ زد .هیچوقت با نوشین پیامی رد و بدل نکرده بود .حتی یادش نمی آمد شماره اش را چه زمانی ذخیره کرده بود .هرگز پیش نیامده بود که با هم کاری داشته باشند تا بخواهند از آن شماره استفاده کنند .و حالا اولین پیام باید چنین چیزی می بود!

بچه با لگد به جان در اتاق افتاده بود .مستوره از آنطرف سرش داد می کشید که دست بردارد و این وسط صدای آیفون و سر رسیدن مشتری هم می آمد . بژین بی حرکت بالای دل و روده ی چمدان نیمه خالی شده اش ایستاده بود .چشمش هنوز به آن پیام بود . حتی از ذهنش هم نگذشته بود که کسی ممکن است

فکر کند تصمیمات بی پایه و اساس سبحان به او ربط پیدا کند .در میان هیاهوی مشکلاتش حتی فراموش کرده بود به این ماجرا فکر کند.

هنوز کلمات پیام پیش چشمش رژه م رفتند که پیام دیگری روی صفحه افتاد:

-پول شبا شد فردا می شینه تو حسابش .من ده دقیقه ی دیگه می رسم عزیزم.

بژین لب هایش را بهم کشید «.بعدا بهش فکر می کنم . آخر شب .فردا .بعدا . «و به این ترتیب خودش را عادت داد که همه ی فکرهایش را تا وقتی شاهد هست برای بعدها بگذارد .فردا و فرداها.

****

-خودم میام بالا برات می بندم .خیلی کاری نداره .
چهار تا پیچه.

-خودم می تونم.

-باشه من می دونم تو خیلی سوپرمنی.

بژین به صندلی جلوی ماشین تکیه داد .تختی که برداشته بود جلوتر از خودش پشت یک وانت در حرکت بود .تیر و تخته ی چوبی دست دوم به همراه تشکی که قرار بود تخت را پر کند .از اینکه پولش را خودش داده بود احساس آرامش می کرد .هر چند شاهد راضی نبود و می خواست تختی نو تهیه کند.

-نمی خوام اذیت بشی.

-النگوهام می شکنه یعنی به نظرت؟

-نه خب ...بالاخره دوست خواهرته شاید نخوای....

-بابا اون از کجا می دونه من داداش شیده ام .هزار تا دوست و رفیق داره این خواهر ما .مگه همشون منو می شناسن؟ بعد هم....

راهنما زد و منتظر رد شدن ماشینی که قصد سبقت گرفتن داشت ماند:

-اصلا بفهمه .باید بترسم؟

-منظورم اینه که...

-اتفاقا من می خوام بدونه که یکی هست دور و برت.

بژین سرش را به پشتی صندلی چسباند و به شاهد نگاه

کرد.دلش از این حرف ها و حمایت ها غنج می زد .
شاهد به لبخندش نگاه کرد:

-خوشت اومد؟

-هوم.

-بگم بازم؟

بژین خندید.

-باید بدونه یه شیر پشتته .اینم دوست داشتی؟

-آره.

-ام ...باید بدونه که ...بذار فکر کنم.

بژین لبخند زد:

-بهترین مرد دنیا پشتمه.

-اوه...

شاهد دست پشت سر خودش کشید:

-حساس شد قضیه .من قصد ادامه تحصیل دارم.

بژین با صدای بلند خندید .اینجا و پیش شاهد بژین دیگری بود .هیچ ارتباطی با آن دختر آشفته ای نداشت که هر طرف زندگی اش سازی می زد .اینجا همه چیز در عشق شادی و امنیتی کامل غرق بود.

-تخت رو که بستیم اوکی شد می ریم بیرون ناهار .بعد باید یه سر برم فروشگاه .

-من ساعت ۷ کلاس دارم.

-کلاس چی؟

-شنا.

-مگه استخر باز شد؟

-نه خصوصی.

-خصوصی؟ یه استخر دیگه؟

-نه توی خونه.

-خونه؟

شاهد نگاهش کرد .تعجب روی کل خطوط صورتش پخش شده بود.

-آره .آدرس فرستاده .طرفای فرشته ست انگار.

-میری خونشون؟

-آره .بچه ست.

-یعنی چی؟

-سه چهار ساله ست دقیق نمی دونم.

-می شناسیش؟

-نه .اومده بود استخر .شماره ی منو بهش دادن.

-بعد تو هم پا میشی میری؟

بژین تازه متوجه ی منظور شاهد شد.

-آره...خب.

-جایی که اصلا نمی شناسی چیه کجاست آدماش کی ان؟

-قبلا هم ...رفتم.

-همینجا؟

-نه...جاهای...دیگه.

شاهد دو سه بار نگاهش را از خیابان گرفت و به بژین دوخت .دوباره برگشت به رو به رو .به آرامی آن حال شوخ و شنگ از صورتش پریده و جایش را به ابروهای گره شده می داد.

-احتمالا هیچوقت هم فکر نکردی که ممکنه خطرناک باشه .نه؟

-چه خطری؟

-یعنی چی بژین؟ شوخی می کنی دیگه نه؟

-نه خب آخه...

-روی چه حسابی پا میشی میری خونه ی آدمایی که نمی شناسی آموزش بدی؟

-مگه می تونم همه ی آدمای شهر رو بشناسم؟

-نه .معلومه که نه.

-پس...

-پس اصلا لازم نیست اینکار رو بکنی.

-یعنی چی؟

-بقیه همکارات هم می رفتن؟

-من با بچه ها کار می کردم بیشتر .ولی اونا هم...

-اصلا قانونیه این کار؟

-شاهد !چی می گی؟ اصلا نمی فهمم .

-چرا توی همون استخر کلاس خصوصی نمیان؟

بژین دست هایش را از هم باز کرد:

-من نمی دونم !الان این بحث برای چیه؟

-برای اینکه مثل دخترای پنج شش ساله هنوز نمی دونی چه کارایی چه خطراتی داره !

-پنج شش ساله ؟!

-آره .وقتی توی خونه ی هر خری بری و بیای واسه دو قرون ده شاهی یعنی هنوز بچه ای.

-میشه بس کنی؟

-من با این قضیه اوکی نیستم بژین.

بزین انگشتانش را بهم فشرد:

-قرار گذاشتم.

-کنسلش کن.

-نمی تونم.

در برابر سکوت شاهد ادامه داد:

-به ...پولش هم احتیاج دارم.

-من پولش رو بهت میدم.

بژین احساس کرد چیزی شبیه مار سمی از کف پاهایش بالا دوید و بعد در تمام بدنش بخش شد .

عصبانیتی ناگهانی و افسار گسیخته ریخت به صدایش:

-میشه انقدر پولت رو به رخ من نکشی؟

شاهد با تعجب نگاهش کرد .انگار انتظار چنین برخوردی نداشت .عادت داشت به اینکه پولش از خودش عزیزتر باشد.

-من پول به رخت کشیدم؟

-آره .آره .هر چی میشه ...

-بژین من به رخ کشیدم؟

-لطفا دیگه بسه.

-اوکی .اوکی.

و بعد سکوتی ناگهانی و سنگین در ماشین حکمفرما

شد .بژین انگشت هایش را در هم فرو می کرد و می فشرد .شاهد کنج لبش را زیر دندان می کشید و رها می کرد .وقتی وانت سر کوچه ایستاد شاهد هم پشت سرش متوقف شد .آنقدر در سکوت ماندند تا بالاخره راننده ی وانت پیاده شد و به آنها نگاه کرد .بژین به دنبال کلماتی می گشت که با آن بتواند دل شاهد را به دست بیاورد .هنوز ده دقیقه نگذشته از اینکه دلخورش کرده ،ناراحت بود.

-شاهد...

شاهد جواب نداد .در ماشین را باز کرد و در حالیکه هنوز نیمی از بدنش داخل بود رو به راننده گفت:

-الان زنگ می زنم درو باز کنن .ببر بالا حساب می کنم.

بعد به ماشین برگشت .بدون اینکه کلمه ای دیگر بگوید ماشین را خاموش کرد .خم شد و از داشبورد جعبه ی

سیگارش را برداشت .یک نخ بیرون کشید و در حالیکه روشن می کرد بدون نگاه کردن به بژین گفت:

-بهش زنگ بزن بگو درو باز کنه .بپرس پیچ گوشتی این چیزا داره یا نه.

قبل از اینکه بژین چیزی بگوید در ماشین را بست و سمت وانت رفت .ایستاد و در حالیکه از سیگارش کام می گرفت با اخم به بژین نگاه کرد.

***

#141

نه کوچکی و قدیمی بودن خانه به چشم شاهد آمد نه بچه ای که مثل اسب می دوید و با تمام توان سر و صدا می کرد .نه به روز بودن دو زن دیگری که در

خانه بودند نه بوی شدید و مخلوط شده ی عطر و سیگار .حتی عدم تناسب مبلمان یا بزرگی بیش از اندازه ی تلویزیون برای آن سالن کوچک ،ستونی که بی ربط از وسط خانه سر در آورده یا موزیکی که بیش از اندازه بلند و بی ربط بود.

تنها چیزی که به چشم شاهد آمد دو مرد درشت و هیکلی بودند که یکیشان نیمه برهنه زیر دست تتوکار خوابیده بود تا روی سینه اش طرح دلخواهش کار شود و دیگری مشغول ورق زدن آلبوم ها بود.

با آنکه می دانست قرار نبود مشتری های مستوره فقط زن باشند ،از دیدن آن دو مرد یک لحظه گر گرفت . بدون اینکه خودش متوجه باشد دندان هایش روی هم فشرده شده و اخم هایش از آنچه بود بیشتر شده بود .با آنکه خودش هیچوقت خودش را آنقدرها متعصب و غیرتی نمی دید اما همیشه رگه هایی از تعصب در رفتارش دیده می شد .یکی از عدیده مشکلاتی که با دخترها داشت ،حداقل آنهایی که کمی برایش مهم بودند

همین بود که نمی توانست یکسری چیزها را هضم کند یا به قولی روشنفکر و اپن مایند باشد .و در مورد بژین که خیلی ناگهانی و بیش از اندازه برایش مهم شده بود ،همه ی این حالات صد برابر شده شود .بیشتر از آنکه شبیه پسری باشد که در یک رابطه ی عاشقانه مشغول وقت گذرانی ست شبیه پدری شده بود که تمام هم و غمش حیات و روزگار دخترش در این زمانه ی پر هیاهو و تنش است .نقشی که تا به حال هیچ جا ایفا نکرده بود .در واقع هیچوقت هیچکس آنقدرها به او نیازمند نبود .هیچ دختری نبود که تا این اندازه در جهان پیرامونش تنها باشد که تمام نقطه ی اتصال و اتکایش او باشد .و شاهد به آرامی در حال غرق شدن در این نقش بود .بدون اینکه خودش بداند قدم هایی که بر می داشت خیلی بیشتر از عرض شانه هایش بود !

سلامی سر سری به مستوره داد که دقیقا او را شناخته و یک لحظه دست از کار کشیده بود .بساط تخت را که در اتاق چید در را بست .یک لحظه پشت به در ایستاد و به بژین نگاه کرد که با دست هایی آویزان رو به

رویش ایستاده بود.

-میرم چایی بیارم.

شاهد از جلوی در کنار نرفت .همانطور ایستاد و از فاصله ی حداقل ده سانتی تفاوت قدی شان به بژین نگاه کرد .به خودش تشر زد »آدم باش .آروم باش« .

-نمی خواد.

در آن اتاق کوچک که در مقایسه با خانه ی ویلایی شاملوها حتی انباری خانه هم به حساب نمی آمد بژین تقریبا سینه به سینه اش ایستاده بود .با ابروهایی فرو افتاده و نگاهی دلواپس .سر گونه هایش از گرما و حرارت هوا گل انداخته و رژ لبش ماسیده بود .شال روی موهایش عقب رفته و چیزی تا فرو افتادنش نمانده بود.

-آب می خوای؟

-نه.

دلش نمی خواست تصویر خودش را برای بژین خراب کند و در یک جمله با غیظ بگوید که نمی خواهد تا وقتی این مردها آنطرف در هستند پایش را بیرون بگذارد .حتی نمی خواست تصویری که همیشه دوست داشت از خودش داشته باشد ،برای خودش فرو بریزد . مردی امروزی ،با فکری باز و پذیرنده .انگار همیشه شاهد اصلی را کنج ذهنش پنهان می کرد.

چند ثانیه بهم زل زدند .ذهن شاهد مشوش تر از آن شده بود که بتواند رفتار درستی داشته باشد .صدایش را پایین آورد:

-نمی خواد بری بیرون .آماده شو تخت رو که بستم بریم بیرون.

بعد خم شد و خودش را مشغول پیچ کردن تخته های

چوب بهم کرد .دست آخر تشک را انداخت و ایستاد.

بژین پشت سرش ایستاده بود:

-مرسی.

شاهد بدون تمرکز جوابش را نداد .به اتاق نگاه کرد و دلزده گفت:

-خیلی کوچیکه.

بژین که نفهمیده بود منظورش در واقع به اتاق است نه تخت گفت:

-سایزش که استانداردە.

صدای خنده هایی طولانی و بلند از بیرون اتاق شنیده شد .صدای مردانه ی غالب درهم برهم چیزهایی گفت و باز خنده ها اوج گرفت .شاهد لب هایش را روی هم

فشرد بعد سمت بژین چرخید .کلافه نگاهش کرد:

-خیلی بدتر از چیزیه که فکر می کردم.

بژین گیج نگاه کرد:

-چی؟

-خونه .این اتاق.

دست به کمر نیم دور دور خودش چرخید .می فهمید که از خود منطقی اش دور شده .از پسری که احتمالا درجلسات نقد و بررسی کتاب حضور داشت .با اینحال نمی توانست با این بعد وجودش بجنگد .انگشت اشاره اش را سمت در اتاق گرفت و با اینکه در میان صدای آن خنده ها و بلند بلند حرف زدن ها و حتی شلوغ کاری های بچه ،امکان نداشت حرف هایش شنیده شود صدایش را در حد زمزمه پایین آورد:

-چطوری قراره اینجا زندگی کنی؟

مجال حرف زدن به بژین نداد:

-قراره هر روز همین وضعیت باشه؟ چهار تا گردن کلفت توی خونه باشن ؟

بژین با همان ابروهای افتاده نگاهش می کرد .چشم هایش دو دو می زد و معلوم بود خسته و وارفته است.

-با اینهمه سر و صدا؟ باید میومدم می دیدم خودم.

دوباره نیم دور زد.

-بژین هنوز می تونیم کنسل کنیم .هزار جا بهتر از این پیدا میشه .خسارت کنسلی رو هم برداره.

-شاهد من که خونه نیستم .فقط شبا برای خواب میام.

شاهد سکوت کرد .زل زد به چشم های خسته ی بژین .خب حقیقت هم همین بود .تمام روز بژین مشغول کار بیرون از خانه بود .چند ساعت خواب احتمالا آنقدر ها مساله ساز نبود.

-پریشب هم وقتی اومدم هیچکس نبود .بچه هم خواب بود .دیگه اونموقع شب که ...کسی نیست.

از شرط و شروط های مستوره چیزی نگفت .از اینکه حتی در قراردادی دستی که نوشته بود قید کرده بود که ممکن است مهمانی و دور همی داشته باشد ،رفت و آمدهای زیاد و بی برنامه .به نظرش نیاز نبود که با گفتن این مساله ،همه چیز را آشفته تر کند.

شاهد کنج لبش را زیر دندان کشید و بعد رها کرد:

-درو از تو قفل می کنی .هر وقت و حتی اگه نیم

ساعت خونه بودی .هر چیزی هم شد که اذیت بودی همون وقت قرارداد کنسل .خسارت و پول و این چیزا اصلا مهم نیست.

دل بژین از این حرارت در نگاه و کلام و حمایت غنج زد .یک لحظه از حس امنیت پر شد .طوری که انگار هرگز در این بیست سال یکبار هم چنین حسی را تجربه نکرده بود .یک قدم فاصله را جلو آمد و با دو دست به بازوهای شاهد آویخت:

-چشم.

با چشم هایی لبالب خواهش زل زد به صورت شاهد و دوباره گفت:

-چشم .

شاهد و آن صورت پر اخم نرم نشد .یکبار دیگر صدای قهقهه ی خنده تکانش داد .به در بسته نگاه کرد

و حرف زشتی را بدون صدا لب زد .بعد رو به بژین کرد:

-کجا قراره غذا بپزی؟

بزین فهمید که این قضیه تمام شدنی نیست .کمی فاصله گرفت:

-آشپزخونه ...خب.

شاهد نفسش را کلافه بیرون داد .معلوم بود تمام توان و انرژی اش بر سر دو راهی رفتار متمدنانه و خشم تعصب و غیرتی که هر لحظه بیشتر می شد در حال تحلیل رفتن است .چیزی نگفت .خم شد و کلاهش را از روی تخت برداشت:

-اگه می خوای لباس عوض کنی بکن تا بریم.

چرخید رو به در و خودش را مشغول گوشی کرد .از

اینکه پیشنهاد چنین خانه و همخانه ای از طرف خواهر خودش مطرح شده بود بیشتر عصبانی بود و می دانست که نمی تواند به شیده بتوپد یا انتقادی کند . نه آنکه بترسد یا نگران رابطه اش با بژین باشد ،بیشتر از همه تحمل جیغ جیغ ها و داستان درست کردن های شیده از حوصله اش خارج بود علاوه بر اینکه هیچ منطقی نمی توانست در آن گلایه وجود داشته باشد . شیده فقط پیشنهاد داده و شماره تماسی رد و بدل کرده بود .بقیه ی چیزها همه به تصمیم بژین بستگی داشت که به نظر شاهد یک تصمیم افتضاح واقعی بود.

صدای بژین از پشت سرش آمد:

-همین...لباسا خوبه.

و از ذهن شاهد سوالی جدید گذشت »لباسات رو قراره کجا بشوری؟ کجا آویزون کنی؟ «و از فکرهایی که در سرش می آمد و می رفت آشفته تر شد .درگیری خودش با خودش بر سر شخصیتی که دوست داشت

داشته باشد و چیزی که واقعا بود.

-هر چی لازمه بردار که تا دیر وقت نمیایم.

بعد چرخید سمت بژین:

-به ارشاد میگم جمعه ها هم میای سر کار

و بدون اینکه منتظر عکس العملی یا حرفی بماند در اتاق را باز کرد و بیرون رفت .مستوره که دوباره دست از کار کشیده بود خودش را از پشت ستون کمی عقب کشید و به آنها نگاه کرد .همان نگاه که نشان می داد شاهد را به خوبی شناخته است .رو به بژین کرد:

-عزیزم چایی آماده بودا.

شاهد با همان سگرمه های در هم چیزی زیر لب شبیه تشکر گفت و در حالیکه سمت در خانه می رفت رو به بژین گفت:

-در رو قفل کن

و بعد بدون خداحافظی از خانه بیرون زد.

***

#143

آب استخر آرام بود .بدون کوچکترین تکانی زیر آخرین شعاع های نور خورشید که از سقف نورگیر می آمد ،به آب می خورد و دایره هایی نورانی روی دیوار منعکس می کرد .دیوار زیر زمین اشرافی یک خانه ی بزرگ ویلایی.

سارا به آب زل زده بود .مسخ و بی حرکت .پشت میز فرفوژه ی لبه ی استخر نشسته و سیگار در میان انگشتانش خاکستر شده و اندک زمانی دیگر احتمالا می سوزاندش.

از طبقه ی بالا صدای جیغ و گریه ی دو بچه می آمد . وندا و دختر فروزان .بچه هایی که با هم نمی ساختند در عین حال تنها دوستان هم بودند.

آرام پلک زد .در ذهنش چنان در خاطرات گذشته غرق شده بود که به سختی می توانست موقعیت فعلی خودش را به یاد بیاورد .شبیه راهی برای گریز .این اواخر بیشتر از هر زمانی پرت می شد به گذشته .شاید از وقتی خودش و دکتر هر دو به این نتیجه رسیده بودند که شکش همیشه به جا بوده ژن های مریض مامان در او لانه داشتند.

خودش را طوری در روزهای تابستانی کودکی در آن کوچه ی قدیمی و آن خانه ی حیاط دار زهوار در رفته

پرسه می دید که نمی توانست حضور خودش را در آن ویلا حس کند .ویلایی که یکی از دوستان ویدا از دوست پسرش می گرفت تا آنها بتوانند عقده هایشان را خالی کنند !با در و دکورش پز بدهند ،در استخرش شنا کنند ،عکس های آن چنانی بگیرد و گاهی هم آدرس آنجا را به عنوان خانه شان بدهند .این تعبیری بود که خودش ساخته و بار اول یک دل سیر به آن خندیده بود .رو به ویدا گفته بود:

-این دختره هم فهمید ما عقده داریم .همه ی دنیا می فهمن .روی پیشونیمون نوشته.

قهقهه زده و در میان خنده های هیستریک بلاقطعش گفته بود:

-عین...روزای اول با ارشاد .تو هفته ی اول تموم رستورانای بالاشهر برده بود منو .می فهمید عقده دارم خب.

می خندید و می خندید .در همان هفته هایی که سر کیف بود و همه چیز دنیا برایش عجیب ،دلچسب و خنده دار بود .دوست داشت حرف بزند .از در و دیوار از خاطرات .با همه می جوشید .دوست پیدا می کرد . به دنبال یادگیری زبان های جدید هنرهای جدید حتی پیدا کردن کار می رفت .همه ی اینها تا وقتی هفته تمام شود .و وقتی بیدار می شود احساس کند تمام دنیا روی سینه اش سنگینی می کند .همه چیز سیاه است .پر از ناکامی .خسته از زندگی و هر چه تا آن لحظه رقم خورده .خسته از حضور بچه که مثل وصله به کهنگی لباسهایش چسبیده بود ،خسته از خودش ،اشتباهاتش ، خاطراتش .هفته ای که امروز روز سومش بود.

صدای ویدا از پله ها پایین آمد:

-سارا ،وندا لباسش رو نمی پوشه .بیا بالا خودت آماده ش کن .الان مربی میاد.

سارا تکان نخورد .فقط پلک زد .از اینکه صدای ویدا

تصاویر ذهنی و یادآوری خاطراتش را بهم زده بود خشمگین شد.

ویدا قدم هایش روی پله ها کند شد .می دید که سارا تکان نمی خورد و جواب نمی دهد .شش ماه بود که هر روز و شب با این اضطراب به سارا نزدیک می شد که همین لحظه او را مرده می بیند .در حالیکه بالاخره یکی از خودکشی هایش جواب داده.

-سارا؟

خاکستر سیگار را بین انگشتانش می دید.

-سا...

سارا انگشتش را آرام تکاند و خاکستر تکید .ویدا چشم هایش را روی هم فشرد و نفس حبس شده در سینه را رها کرد .دور زد و رو به روی سارا ایستاد .چند ثانیه مکث و زل زدن به احوالات خواهر کوچک .بعد مزه

مزه کردن کلمات و جملات:

-گفتم اگه می خوای...بیای لباسای وندا رو ....

سارا با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفت:

-ولش کن

ویدا صندلی دیگری را عقب کشید و به آرامی نشست . هنوز صدای جیغ و گریه از بالا می آمد.

-خوبی؟

سارا جواب نداد.

-می خوای بریم یکم تو حیاط ؟

این ویلا رو هفته ای یکبار از دوستش می گرفت برای

اینکه سارا را هندل کند .یک هفته باید از لاکش بیرونش می کشید یک هفته به زور از مهمانی ها و شلوغ بازی ها جمعش می کرد .نمی فهمید تا کی می تواند به این روند ادامه دهد و بالاخره کی سارا به بستری شدن رضایت می دهد.

-خانم جلالی رو یادته؟ معلم ورزش دبیرستان.

به همه ی حرف هایش عادت کرده بود .به پریدنش از دوران سرخوشی وسط افسردگی و یاس .به روزهای پر انرژی و پر انگیزه تا قلب روزهای سرد و کشنده . به این دو قطب لعنتی پایان ناپذیر .به همه ی چیزهایی که با مادرشان هم طی کرده بود و حالا همه چیز مو به مو شبیه همان روزها بود.

دکتر در ملاقاتی که با او داشت پرسیده بود:

-مادرتون هم همین مشکل رو داشتن؟

ویدا سر تکان داده بود.

-یعنی تشخیص پزشکی روی دو قطبی بود؟

-بله.

-علایم خواهرتون از کی مشخص شد؟ به طور قطعی منظورمه.

و ویدا نمی دانست .نمی دانست باید برای دکتر چه بگوید .اینکه سالها بود خواهرش را ندیده بود؟ خبرش را نداشت تا اینکه یک روز ناگهانی با دختر بچه ای پشت در خانه ظاهر شده بود .زار و نزار .انگار که همین حالا از میدان جنگی برگشته که خودش وسط آن شهید شده است.

رو به سارا کرد:

-خیلی یادم نمیاد.

سارا پوزخند زد:

-بسکتبال که بازی می کردم می گفت سارا تو ...

#144

حرفش را نیمه رها کرد .معلوم بود حال و حوصله ی حرف زدن ندارد .ویدا به این فکر می کرد که چه چیزی اینقدر این بیماری را در سارا حاد کرده است؟ پنج شش سال پیش وقتی از ایران می رفت حالش خوب بود .حتی از آسمان ذهن ویدا هم عبور نکرده بود که ممکن است رگه هایی از بیماری مادرشان در سارا باشد .حتی گاهی به خودش شک می کرد .به اینکه حتما این اوست که این ارثیه را با خودش حمل می کند نه سارا که زندگی به او همیشه روی خوش نشان داده بود .شوهر خوب،پول زیاد ،زندگی با کیفیت ،نمایشگاه های نقاشی و بعد هم مهاجرت .در

حالیکه خودش با سه سال تفاوت سنی هنوز مجرد بود .نمی دانست آن طرف آب ها چه گذشته بود .سارا ارتباطی با آنها نداشت .خیلی کم گاه و بیگاه زنگی یا پیامی .آنهم نه آنقدر گرم .انگار عمری آرزو داشته از خانواده و شرایطش بکند و بالاخره رها شود .هیچوقت پیگیری نکرده بود .به نظرش زندگی سارا خوب بود و حتی گاهی در رویاهایش آرزوی چنین زندگی برای خودش داشت .پس چه شده بود؟ سارا چه مرگش شده بود؟ احتمالا مدت زمان زیادی با همه ی علایم بیماری اش در خفا جنگیده بود .همه ی حالاتش را به طور افراطی روی بوم ها پیاده کرده بود .خودش را حبس کرده و هی کشیده و کشیده بود تا آنکه بالاخره بدنش نه بلند را فریاد زده بود.

صدای فروزان از بالا شنیده شد که تقریبا فریاد می زد:

-دختره اومد .درو باز کردم.

ویدا نگاه دیگری به سارا انداخت:

-میرم وندا رو بیارم.

در سکوت استخر که فقط با هیاهوی طبقه ی بالا شکسته می شد سارا هنوز به آب زل زده بود که صدای قدم ها از پله ها شنید .صدای توضیحات ویدا:

-رختکن اون آخره .سارا جان...خانم عطارزاده .

سارا به آرامی سرش را گرداند .دختری که مودب و معذب در انتهای پله ها ایستاده و ساک ورزشی دستش بود کم سن و سال تر از چیزی به نظر می رسید که توقعش را داشت.

-تا شما لباس عوض کنید من دخترمون رو میارم .البته من خاله ش هستم.

سارا همچنان به مربی نگاه می کرد .چرا اصلا به

اونمی آمد که مربی موفقی در آموزش بچه ها باشد؟ حداقل آنطور که استخر معرفی کرده بود .اگر نمی توانست از عهده ی کار بر بیاید و ترس وندا را از آب بریزاند چه؟ اگر حواسش پرت می شد و بچه زیر آب می ماند چه؟

ایستاد .زل زد به دختر .ترسش از انواع اتفاقات باعث شده بود تصمیم به کلاس خصوصی بگیرد .انواع اتفاقات برای بچه ای با تاخیر رشد جسمی و عقلی . بچه ای که تمام تلاشش برای به دنیا نیامدنش در آخر نتیجه ای عکس داده بود .بارها فکر کرده بود که باید همانجا در بیمارستان رهایش می کرد .باید روزهای اول در خانه تنهایش می گذاشت .باید همان وقت که شاهین رفت بچه را در خانه می گذاشت و می رفت . سوار هواپیما می شد و با تتمه پولی که مانده بود برمی گشت ایران و به این فکر نمی کرد که آن نوزاد ناخواسته جایی در اتاق از شدت گریه و گرما آب پز شده و هنوز طعم زندگی را نچشیده به جایی که از آن آمده برگشته است.

-من باید خودم بیام توی آب.

بی مقدمه دست انداخت زیر تی شرت سفیدی که پوشیده و آن را در آورد .ویدا که توقعش را نداشت سریع سمتش آمد

-لازم نیست که .تو همین بالا بمون .خانم خودشون بلدن چکار کنن.

دست سارا گیر کرده به لیفه ی شلوارک ماند .ویدا رو به مربی کرد

-وندا ترس از آب داره .برای همین خواستیم خصوصی باشه که...

بالاخره سارا صدای مربی را شنید

-من خودم می تونم .نگران نباشید.

ویدا با لبخندی گشاد رو به سارا کرد

-خودشون بلدن دیگه.

خم شد و تی شرت را از روی زمین برداشت

-تو همین بالا بشین که وندا هم بدونه هستی

لباس را دست سارا داد که با سوتین گیج و منگ سر پا ایستاده بود

-بپوش .شما بفرمایید رختکن

مربی با قدم هایی آرام سمت رختکن رفت .لحظه ای که می خواست از کنار سارا بگذرد سارا بی هوا دستش را دراز کرد

-من سارام

دست های ظریف با طمانینه سمت دستش آمدند

-بژین.

سارا چند بار پلک زد و زیر لب معنای اسم بژین را زمزمه کرد در حالیکه دستش را بی حس و حال رها می کرد

-زندگی.

****

#145

پشت درهای بسته ی خانه ای ویلایی و بزرگ آنسوی کوچه شاهد در ماشین نشسته بود .کنج لبش را با طمانینه می جوید و معلوم بود فقط جسمش آنجا حضور دارد و حواسش به کل جای دیگری ست .
گوشی جا مانده ی بژین که موقع رفتنش روی صندلی مانده و نفهمیده بود حالا روی پاهای شاهد بود .نگاهش به در ویلا بود و در سرش همه ی هیاهوهای روز ذره به ذره طوری در جریان بود انگار همین حالا در حال وقوع بود.

از شروع روز و دیدن اوضاع آن خانه ی مشترک تا این ویلا و رفتن بژین برای آموزش همگی علیرغم میل او .علیرغم همه ی نگرانی که نشان می داد یا تلاشش برای گوشزد کردن همه ی خطراتی که وجود داشت .با آنکه بژین سعی می کرد آرام باشد یا به بحث و جدل نمی پرداخت و مدام شرایط بغرنج خودش و اجبارش برای همه ی این کارها را یادآور می شد ، گوشه ای از دل شاهد چرکین شده بود .از اینکه بژین مثل دختر بچه ای کله شق هیچ وقعی به حرف هایش

نمی گذاشت و کار خودش را می کرد .

همین حالا نمی دانست پشت درهای آن خانه ی ویلایی چه خبر است .گوشی بژین جا مانده و اگر اتفاقی هم می افتاد نمی توانست از او کمک بخواهد .چرا اینقدر نگرانش بود؟ چه فرقی با بقیه ی دخترها داشت؟ گیریم که این یکی واقعا بی کس و کار و تنها بود و نیاز به حمایت و کمک داشت .چه فرقی داشت با همه ی آنهای دیگر؟

اما حتی این حرف ها هم آرامش نمی کرد .دلش لرزیده بود و دیگر بژین برایش با همه ی دنیا فرق می کرد .آن حس طبیعی حامی بودن در وجودش روشن شده و به نظر نمی آمد به این زودی ها میل به خاموش شدن داشته باشد.

به گوشی روی پایش نگاه کرد .رمز داشت و البته اگر نداشت هم شاهد در خودش نمی دید که بخواهد بازش کند .با آنکه در انتهای ذهنش در عمق تاریک

افکارش ،جایی که الگوهای کهنه ی مردان قبیله جریان داشت ،سوسوی نوری او را به این سمت هدایت می کرد که جستجوی ساده میان پیام های رد و بدل شده ،شماره های ذخیره شده یا عکس ها می تواند مسیر شناختن را کوتاه تر کند.

اصلا همه ی اینها به کنار ،شاید می گشت و به شماره ی زنی که پشت درهای این ویلا بود و بژین را برای آموزش دخترش به آنجا دعوت کرده بود زنگ می زد و می گفت که بژین همراهش را جا گذاشته و نگران نباشد .به این طریق هم می فهمید چه کسی یا کسانی آن طرف این در بزرگ آهنی هستند ،هم حضور و حمایت و مراقبت خودش را به آنها اطلاع می داد.

اما همه ی اینها فقط گوشه ای از افکارش بود .در شان خودش نمی دید که در پی باز کردن گوشی باشد . با اینهمه وقتی گوشی روی پایش لرزید و پیامی بالای آن نشست بیش تر از هر وقتی دلش می خواست می توانست همین حالا همه ی گوشی را زیر و رو کند.

-جواب نمیدی نه؟ با هم دست به یکی کردید که...

پیام نیمه نمایش داده می شد از کسی به اسم نوشین .
شاهد لب هایش را روی هم کشید .نفس عمیق کشید و گوشی را گذاشت روی صندلی بغل .اما پیام پشت پیام می رسید و گوشی مدام می لرزید .همه ی پیام ها نیمه کاره و از یک جایی به بعد پر از فحش و تهدید .
کم کم ابروهای شاهد میان پیشانی در هم گره شد .یعنی این حرف ها و تهدیدها می توانست حرف های یک زن باشد؟

به ساعت ماشین نگاه کرد .برای اینکه حواس خودش را پرت کند شماره ی ارشاد را گرفت .می دانست که باید در فروشگاه باشد .احتمالا همراه مامان و بابا برای جمع و جور کردن هر آنچه از جشن افتتاحیه مانده بود.

-چه خبر؟

ارشاد سرد و سنگین جواب می داد .معلوم بود از اینکه شاهد از صبح غیبش زده و حتی برای سر زدن به فروشگاه نیامده تا کمکی کند دلخور است.

-هیچی.

-جمع و جور شد؟ من نرسیدم بیام .جایی کار داشتم.

-هوم.

شاهد نفسش را بیرون داد:

-یکی دو ساعت دیگه احتمالا میان اون سمت .

-دارم میرم خونه.

گوشی بژین روی صندلی بغل دوباره روشن شد و پیامی دیگر روی صفحه نشست .شاهد بی توجه

سرسری نگاهی انداخت و در همان ثانیه متوجه شد که این بار فرستنده نوشین نیست.

-خب ...اوکی .میام...خونه پس.

فرستنده سبحان نامی بود که کوتاه پیام داده بود:

-جواب نوشین رو نده.

شاهد چند بار پلک زد و بالاخره مطمئن شد که وقتی بژین برگردد باید با هم حرف بزنند .پیچیدگی های زندگی بژین بیش از اینها بود و شاهد نیاز داشت همین حالا همه چیز را بداند .نه حتی یک روز دیرتر.

حالا دقیقا پدرش شده بود دلواپس و نگران دخترش در عین حال که حدس می زد چیزهای زیادی از او پنهان شده .پدری که بژین نداشت و شاهد ناخواسته وارد نقشش شده بود .

****

#146

ارشاد خودش را مشغول سیستمی کرده بود که در ورودی فروشگاه برای صندوق و حساب کتاب گذاشته شده بود .زل زده بود به مانیتور و بی جهت صفحات را باز و بسته می کرد در حالیکه هوش و حواسش آنجا نبود .روز بعد از افتتاحیه .همان روزی که به هیچ عنوان شبیه چیزی نشده بود که در ذهن نداشت .همه چیز به نظرش کیلومترها دور از آرمان شهر او بود . نه مراسم قشنگ بود نه خودش توانسته بود کسی باشد که توقع داشت .آن مرد خاص متشخص که قرار بود آدم های حسابی زیادی را ببیند و خوشامد بگوید . نیمی از آدم های حسابی که دعوت شده بودند حتی به

خودشان زحمت آمدن هم نداده بودند .در نظر ارشاد فقط یک مشت خاله خانباجی آمده بودند که همان ها را هم به خاطر حال خراب خودش نتوانسته بود درست ببیند.

در غروب آن جمعه ،در حالیکه صدای خش خش تمیزکار از گوشه کنار فروشگاه می آمد که به دل صبر مشغول جمع کردن بساط و بهم ریختگی های روز قبل بود ،ارشاد در دنیای خودش غرق بود .دنیایی سراسر ناکامی .احساس می کرد در سی و چهار سالگی به فرزند کوچک خانواده بدل شده .به کسی که نیاز به مراقبت و حمایت بیش از اندازه دارد .کسی که برای خوشحال کردنش دست به دست هم می دهند و علیرغم میل باطنی شان طوری رفتارمی کنند که او دلخور نشود .انگار بازی ای که برای یک بچه ی بدقلق و لوس طراحی شده باشد .بازی که تک تک اعضا فقط منتظر تمام شدنش هستند .همان جمله ی پدرش در پایان شب «خب بالاخره اینم تمام شد».یا جواب مادرش به آن حرف «از هولش در اومدم .خدا

رو شکر «یا بی قراری های خواهرش که کاملا بی انگیزه و به زور آنجا ایستاده بود و یکی دو تا از دوستانش را راهنمایی می کرد .حتی شاهد که با تمام تلاشش برای درست اجرا شدن این بازی معلوم بود خسته و کلافه است.

تنها کسی که اگر بود همه ی این قصه طور دیگری رقم می خورد سارا بود .سارا همه ی برنامه را طوری می چید که ذره ای خلل نداشته باشد .همه چیز با نظم .نظمی دوستانه نه خط کشی هایی خسته کننده . اگر سارا بود حتما همه ی آدم های مهم دعوت شده می آمدند .افتتاحیه از آنچه فکر می کردند بیشتر صدا می کرد و کل نیاوران تعطیل می شد !سارا از پس همه چیز بر می آمد .شور و نشاطی که داشت همه را به وجد می آورد .سارا که حتی سکوت گه گاه و فرو رفتنش در غار تنهایی هم به نظر ارشاد خاص و قشنگ بود.

سارایی که مثل قطره ای آب در برهوت این جهان گم

شده بود.

نفس عمیق کشید .یک لحظه چشم هایش را بست .
دستش را از روی میز برداشت و به صندلی تکیه داد .
همین حالا سارا کجا بود؟ در چه حالی؟ بعد از سه
سال این سوالات با گوشت و پوستش یکی شده بود .
چیزی شبیه نفس کشیدن یا فرو دادن آب دهان که بدون
فکر و تلاش می آیند و می روند .سوالی که در او فقط
جواب های بداهه و بی منطق داشت .اوایل ساعت ها
با انواع جواب ها مشغول می شد » .یه جایی مرده «از
ترس خالی می شد .پریشان احوال و پر دلهره » .رفته
یه کشور دیگه «دست هایش می لرزید » .دوباره
ازدواج کرده «گر می گرفت و بلافاصله عرق سرد
روی گرده اش می نشست .حالا اما به آمد و رفت این
سوال ها عادت کرده بود .گاهی حتی جوابی برایشان
نداشت .می گذاشت تصاویر بیایند و بروند .از سارای
خوشبخت و شاد تا سارای مرده در خیابان های ترکیه.

هنوز در تلاش برای بیزار شدن از سارا بود .سعی

می کرد اگر چه نمی شد .حرف های مامان را برای خودش یادآوری می کرد .تلاش می کرد تا در سیاهی ها دنبال بدی های سارا بدود و آنها را بزرگ کند .بدی هایی که تا وقتی با هم بودند نمی دید » .حداقل یه توضیح کوچیک هم نداد .تو رو لایق ندونست .مثل بعضی وقتا که سر بسته می گفت اونقدرا که باید سر در نمیاری از هنر از زندگی از مرد بودن .فقط یه بابای پولدار داشتی «.گاهی خیال می کرد که این چیزها اتفاق نیفتاده اند و این حرف ها شنیده نشده اند . ذهنش در جهت حمایتش قصه هایی می ساخت تا باور کند سارا بدی هایش همیشگی بوده .همه جا نکته ای در اخلاقش بوده ،در حرف هایش رفتارش .آویزان می شد به حرف های گیتی »نه خانواده ی درستی داشت از اول نه اخلاق و رفتار درست .باباش کی بود مادرش کی بود؟ هیچوقت حتی نمی خواست سراغ خانوادشو بگیره .خود ما غیر از روز خواستگاری و جشنی که گرفتیم هیچوقت دیگه این خانواده رو دیدیم؟ اون مادر رو دیدیم؟ خودش هم اخلاق نداشت .یه روز باهامون خوب بود یه روز بد .یه روز میومد توی

دست و پامون که تو رو خدا بذارید کمکتون کنم یه روز سلام هم از دهنش در نمیومد .فقط نقاشی نقاشی نقاشی .اینم از آخر عاقبتش .توی کل این دنیا چند تا زن هستن که بی خبر و بی توضیح ول کردن رفتن؟ «همه ی اینها را برای خودش بولد می کرد .پر رنگ پر رنگ و از سر و کولشان بالا می رفت تا ذره ای حس نفرت ته دلش بیدار شود .بد حال شود .از سارا بیزار شود و باور کند از این زن بدتر در دنیا وجود ندارد .اما تصویر سارا هیچ خط و خشی برنمی داشت.

#147

مثل یک تابلوی اصیل و واقعی در موزه ی دل ارشاد تحت حفاظت کامل بود.

با اینهمه تنها چیزی که در این مدت توانسته بود ذره ای تصویر سارا را تکان بدهد ،حضور بژین بود . دختری که برای ارشاد شباهت ظاهری به سارا داشت

یا حداقل خودش اینطور فکر می کرد .نه آنکه بتوان بژین را کپی سارا دانست حتی یک کپی دست چندم اما حوالی او همه چیز انگار یاد سارا را پر رنگ می کرد .و ارشاد حتی دقیق نمی دانست چرا .چرا با دیدن او که نه به جسارت و شادابی سارا بود نه مثل او خاص و پر استعداد بود ،سارا را به یاد می آورد .
یکی دو بار به سرش زده بود از مامان یا حتی شاهد بپرسد به نظرش شباهتی بین این دختر کورد با سارا هست؟ ایا فقط خودش چنین حسی داشت؟ اما پشیمان شده بود .از پیش کشیدن این حرف ها که دوباره در خیلی از قصه ها را باز می کرد پشیمان شده بود.

چرا با دیدنش در آن لباس فرم آنطور بهم می ریخت؟ شاید واقعا شبیه سارا بود .شاید بقیه هم همین حس را داشتند فقط به رو نمی آوردند .اگر اینطور بود اگر حتی به چنین احتمالی نزدیک هم بود آیا می توانست یک بار دیگر فرصت عاشق شدن و عاشقی کردن به خودش بدهد؟

چشم هایش یکدفعه باز شد .نه اینکه اصلا به زندگی دوباره فکر نکرده باشد .حتی بی جان و بی رمق هم گاهی به اینکه یکبار دیگر شروع کند فکر کرده بود . به اینکه لذت دوباره غرق شدن در عشق را به خودش هدیه بدهد .اما نه تنها بی اندازه سخت که حتی ناممکن به نظر می رسید .شبیه آنکه به کسی بگویند در لانه ی ماری بنشیند که بار قبل او را گزیده است .همان ترس ،غم یا حتی بیزاری در رگ هایش پخش می شد.

اما آخرش چه؟ تا کی؟ قرار بود تا کی روزها به همین شکل ادامه داشته باشند؟ تا کی قرار بود نقش فرزند آسیب دیده را به دوش بکشد و زیر پر و بال مامان گاه و بی گاه لرز کند و به خودش بپیچد؟ تا کی قرار بود با تصویر سارا بازی کند؟ چهل سالگی هم به زودی می رسید بدون اینکه زندگی اش شکلی گرفته باشد . یعنی قرار بود آن پسر پیر خانواده بشود که رفتن خواهر و برادرش را می دید و تا ابد با پدر و مادرش زندگی می کرد؟

چرا به خودش فرصتی دوباره نمی داد؟ بعد از سه سال آیا لیاقت این را نداشت که یک بار دیگر درهای زندگی را به روی خودش باز کند؟ شاید این بار هوشیارتر .عاقل تر.

باید بیشتر فکر می کرد .این بار خیلی بیشتر .از فردا شروع می کرد .آهسته و قدم به قدم .

****

#148

پاهای کشیده ی بژین به آرامی در کف استخر ویلا قدم بر می داشتند در حالیکه دست های دختر بچه محکم گردنش را گرفته و پاهایش دور کمرش قفل شده بود .

از آخرین جیغی که کشیده و با فریاد خفه شوی مادرش از بالای استخر و پرتاب چیزی شبیه دمپایی خفه شده بود چند دقیقه ای می گذشت .حالا سرش را در گودی گردن بژین پنهان کرده و نفس های کوتاهش پوستش را قلقلک می داد.

از آب می ترسید .ترسی وحشیانه و تقریبا بی منطق . هر چه خاله اش سعی می کرد از بالای آب او را به دستان بژین بسپارد بیشتر مقاومت می کرد .لگد می پراند و جیغ های گوشخراش می کشید .در نهایت هم وقتی پایش به سطح آب رسیده بود چندین لگد نثار قفسه ی سینه ی بژین کرده بود .صدای هیچکس به گوش دیگری نمی رسید .تنها صدایی که می آمد جیغ هایی کودکانه بود که در فضای استخر چند برابر می شد .تا آنکه بالاخره صدایی بلندتر و پر از خشم این صدا را شکانده بود .صدای مادر بچه که عصبی و شبیه عربده بود:

-خفه شو دیگه .خفه شو .خفه شو.

و بعد دمپایی پرتاب شده که کمر بچه را نشانه گرفته و مستقیم هم به هدف خورده بود.

-سارا !

و در نهایت در کمال شگفتی صدای بچه قطع شده بود در حالیکه بژین توقع داشت همه چیز بدتر شود.

-الان مثلا می خوای کمک کنی؟

ویدا روی زانوها نشسته و برای برداشتن دمپایی از سطح آب دست کشیده بود .بچه در آغوش بژین مثل جوجه ای ترسیده مچاله شده بود .خودش را بالا کشیده و حالا فقط مچ پاهایش در آب بود .بژین به آرمی راه می رفت و حواسش بود که در هر یک متر که راه می رود چند میلی متر بچه را پایین بیاورد و بدنش را با آب آشنا کند .در حالیکه یکریز کنار گوشش حرف می زد و تقریبا می شد گفت بچه را با خودش آشنا کرده

بود .دخترکی ریز نقش و استخوانی با موهایی کوتاه و چتری هایی که معلوم بود کوتاه کردنشان کار خودش است .پر از پستی و بلندی و آنقدر کوتاه که خم پیشانی به راحتی پیدا بود.

-منم که اندازه ی تو بودم می رفتم توی حوض خونمون شنا می کردم .حوض می دونی چیه؟

وندا جواب نمی داد .تمام تمرکزش روی این بود که گره ی دستانش دور گردن بژین ذره ای سست نشود . بژین هر چند ثانیه به مادر بچه که بالای استخر روی صندلی نشسته بود نگاه می کرد .هنوز باورش نمی شد آن عربده از آن جسم نحیف و صورت استخوانی بیرون آمده باشد از همان ابتدای ورودش به نظرش یک چیزی در این خانه عجیب بود .در این آدم ها .دو زن که هیچکدام را در استخر ندیده بود .زنی که آن روز برای رزرو مربی و کلاس خصوصی آمده بود هیچکدام از این دو نفر نبودند.حتی آن بچه هم این یکی نبود .دلهره اش آرامتر نمی شد .حتی با وجود حرف

های شاهد بدتر هم شده بود .تا آن روز هیچوقت واقعا به فکرش هم نرسیده بود که این کلاس های تا این حد خصوصی می تواند خطری هم داشته باشد .از نظرش برای خانواده های متمول ،او نمی توانست هیچ طعمه ی دندان گیری به حساب بیاید .اما امروز با اضطراب وارد شده بود .به دنبال دوربین های احتمالی مدام چشم چرخانده و جایی که لباس عوض کرده بود را به خوبی گشته بود .هر لحظه منتظر تمام شدن زمان و بیرون زدن از آن ویلا بود .با اینکه می دانست بیرون این درها شاهد منتظرش ایستاده حتی با حالتی دلخور و قهر باز تنها دلخوشی اش همین بود .تنها چیزی که حس و حال ترسش را کم می کرد.

وقتی به لبه ی استخر رسید آماده برای اینکه مسیر را برگردد سارا گفت:

-چند سالته؟

بژین اول خیال کرد با تلفن حرف می زد اما چرخید و

نگاهش کرد .نگاه خیره ی سارا به او بود .نگاهی که نه در آن لبخندی بود نه مهربانی.

-بله؟

با ایستادنش دست های وندا فشارشان بیشتر شد .چند تار موی بژین به شدت زیر دست بچه کشیده شده و از فرق سرش می سوخت.

-چند سالته؟

-چطور؟

بژین اما لبخندی بی رنگ تحویل داد .منتظر که یخ سارا هم بشکند .اما یخی وجود نداشت که بخواهد به این سادگی از بین برود .تنها یک نگاه میخ سفت و سخت بود که انگار تا عمق جان بژین را می شکافت . بژین لبخندش را جمع و جور کرد:

-بیست و یک.

-خیلی وقته یاد می دی؟

سوال ها سر راست بود .بدون ذره ای مکث .دوباره آن حس بد تشویش بژین را پر کرد:

-دو سه سال.

-تا کی می خواد اینطوری بچسبه بهت؟ پرتش کن وسط آب .میگن ترسش می ریزه.

ابروهای بژین محسوس بالا رفت .طوریکه سارا حرف می زد انگار نه انگار در مورد بچه ی خودش که در مورد غریبه حرف می زد.

-آروم آروم خوب میشه.

میان حرفشان بود که صدایی از بالای پلکان شنیده شد:

-سارا

و بعد تق تق کفش هایی که پایین می آمد.

-ببین این خوبه برای امشب؟

اواسط پله ها خم شد و در حالیکه می خندید کفش های پاشنه دار را از پا بیرون آورد:

-خاک بر سر اونکه کفش ده سانتی رو اختراع کرد.

بژین شناختش .این زنی بود که آن روز به استخر آمده بود .از دور برای بژین سر تکان داد:

-وندا خاله چرا عین کوالا چسبیدی به خاله پس؟

نزدیک تر که رسید گوشتالود بودن پاهای سفید و برهنه اش زیر دامن صورتی رینگ کوتاه بیشتر به چشم آمد .بدنی نسبتا درشت که سعی شده بود در لباسی دخترانه و عروسکی جا داده شود.

-خوبه؟ انگار زیادی لوسه نه؟

سارا نگاهش را به آهستگی از بژین و وندا گرفت . بژین در حالیکه پشتش به آنها بود و راه می رفت صدایشان را به وضوح می شنید.

-خیلی مسخره ست.

-آره به نظر خودمم .چه لباسای جلف و جفنگی می پوشه این دختره .از توی کمدش برداشتم.

-ویدا کجاست؟

-رفت بیرون.

-کجا؟

-نمی دونم .تا رفت پریدم سر کمد لباسای یارو.

بژین دوباره دور زد .حالا زن گوشتالود به نظرش مسخره تر از قبل می رسید در حالیکه خودش را در آینه ای آنسوی استخر بررسی می کرد گفت:

-گفتم یه چیز قشنگ بردارم بپوشم .ویدا که نمی فهمه لباسای رفیقشه .هان؟

سارا دوباره داشت آنها را نگاه می کرد .بی تفاوت به حرف زدن یک ریز دوستش رو به بژین کرد:

-فکر می کنی چقدر طول میکشه تا کامل یاد بگیره؟

بژین فهمید که بد جایی گیر افتاده است .همه چیز این خانه و آدم هایش عجیب و غریب بود .در واقع با آنکه

پول خوبی در میان بود و می توانست روی آن حساب کند در این فکر بود که برای جمعه ی بعدی دلیلی بتراشد و جایش را به یکی از همکارانش بدهد.

-زمان مشخصی نداره .آروم آروم...

سارا پرید میان حرفش:

-همون آروم آروم چقدر طول میکشه؟

زنی که در آن لباس پف دار شبیه بادکنکی در معرض انفجار بود در حالیکه سعی می کرد پشت خودش را در آینه ببیند خندید و زیر لبی لندید:

-هر لحظه ممکنه استخر رو از ما بگیرن.

سارا اهمیت نداد .نخندید .چیزی نگفت .فقط خیره به بژین نگاه کرد .بژین نزدیکش شده بود .کمرش از وزن آویزان بچه درد گرفته بود .نگاهش به ساعت

بزرگ انتهای استخر روی دیوار بود .هنوز حداقل بیست دقیقه ی دیگر مانده بود .زیر گوش وندا آرام گفت:

-حالا یه بازی جدید .مثل خانم خرگوشه آروم آروم روی پاهامون می پریم و شعر هم می خونیم .یه روز آقا خرگوشه...

سعی کرد روی پنجه های پایش کمی بالا و پایین شود تا شتک های آب آرام پاها و کمر بچه را خیس کند .اما با اولین حرکت وندا سفت تر شد .از بالا آمدن آب روی پاهایش منقبض شد و وقتی اولین موج آب به کمر و زیر شکمش رسید جیغ کشید .پرده ی گوش بژین لرزید .طوری که یک لحظه خودش را عقب کشید .چند تار موی دسته جمعی زیر بازوهای حلقه شده ی وندا از سر بژین کنده شد .صدای جیغ های پی در پی دوباره در استخر پیچید .اینبار اما طولی نکشید که سارا از جایش بلند شد .در برابر نگاه حیرت زده ی بژین با همان لباسهایی که پوشیده بود به آب پرید .با

دندان هایی روی هم فشرده سعی کرد خودش را به آنها برساند .دست انداخت زیر بازوهای وندا و تمام تلاشش را برای جدا کردنش از بدن بژین بکار بست . حلقه ی پاها دور کمر بژین تنگ تر و دردناک تر شده بود صدای جیغ با صدای بژین مخلوط شده بود.

-خانم...خانم...ولش کنید .من ...

صدای زن بالای استخر:

-سارا !وا .سارا اینکارا چیه ول کن بچه رو.

سارا اما انگار صدای هیچکس را نمی شنید .وحشیانه برای جدا کردن بچه تقلا می کرد.

-خانم...

در نهایت با یک حرکت شتابزده دست انداخت به شانه ی بژین با فشاری او و وندا را همراه خود در آب چپ

کرد .در یک ثانیه هر سه نفر با حالتی شلوغ و بدون هماهنگی زیر آب فرو رفتند .در چند صدم ثانیه که بژین فضا و مکان را گم کرده بود می فهمید که بچه به شدت دست و پا می زند .از کمر او جدا شده و با وحشت لگد می پراند .دست و پا می زد و در تلاش برای رها کردن خودش از دست های مادرش می جنگید .بژین به خودش مسلط شد ایستاد و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به زنی که زیر آب با کودکش در تقلا بود نگاه می کرد .گیج و وحشت زده.

-سارا سارا!

صدای ویدا از انتهای استخر به میان آشوب دوید .با عجله دوید و خودش را وسط استخر پرت کرد .با دستانی که انگار نیروی صد مرد پیدا کرده بودند بچه را از زیر آب بیرون کشید.

-چه غلطی می کنی؟

سارا را با فشار عقب هل داد:

-کثافت.

بچه که آب خورده و در تلاطم بود زیر گریه زد .گریه و جیغش مخلوط شده بود.

-حیوون .جانم خاله .جانم نترس من اینجام.

وندا را محکم در آغوش گرفت .هنوز حتی مانتوی بیرون را از تن در نیاورده و حالا لبه های مانتو روی آب شناور بودند.

-برو گمشو بیرون .بهت میگم دخالت نکن .

سعی کرد بچه را دست زنی بدهد که هنوز در آن لباس صورتی مضحک بالای استخر ایستاده و گیج و گم آنها را نگاه می کرد.

-تا تو هستی هیچی درست نمیشه ساراو مشکل تویی.

بچه اما از خاله جدا نمی شد .ویدا به سمت پله ها رفت .هنوز زیر گوش بچه ی بی قرار ترسیده زمزمه می کرد:

-نترس خاله جون .من اینجام .تموم شد دیگه .تموم شد.

#150

به سختی از پله ها بالا رفت و با همان لباس های خیس خودش را به پله ها رساند .زن صورتی پوش با عجله دنبالش دوید .چند ثانیه بعد از آنکه از خم پله ها رد شده بودند بژین متوجه ی صدای ناله های سارا شد .وسط آب ایستاده و انگار چیزی گم کرده باشد دست هایش از هم فاصله داشت .کم کم ناله هایش شبیه ناله های حیوانی زخمی شد .اوج گرفت و به گریه تبدیل شدم .بالا و بالاتر رفت و در نهایت زاری و مویه شد .بژین ترسیده و قالب تهی کرده وسط آب

ایستاده بود .نمی دانست چرا همه چیز اینقدر عجیب است .صدای پاها دوباره از پلکان پایین آمد .لباس صورتی جای خودش را به یک تی شرت و شلوارک نخی معمولی با لکه ای از شیر کاکائوی خشکیده داده بود .زن تقریبا با عجله پیش می آمد:

-سارا...سارا جون بیا بالا.

رو به بژین کرد:

-کمکش می کنی بیاد بالا؟

بژین با آنکه واقعا ترسیده بود سمت سارا رفت .با آنکه فکر می کرد مقاومت کند اما در حالیکه سرش را رو به تاق گرفته و زار می زد خودش را رها کرد تا بژین به سمت پله ها هدایتش کند.

-شما دیگه می تونید برید .ویدا گفت بهتون بگم پول رو میزنه به حسابتون یکی دو ساعت دیگه.

پنج دقیقه بعد بژین مثل آدم های شوکه شده وسط رختکن مانده و حوله اش دستش بود .صدای گنگی از گریه و ناله هنوز از بالا می آمد.

تازه آنموقع بود که فهمید گوشی اش را جا گذاشته است و با میلی شدید می خواهد هر طور شده از این خانه فرار کند حتی با همین لباس های شنای خیس.

#151

زن جوانی که از خانه بیرون رفته بود برگشت .شاهد از آینه ی بغل می دیدش .با کتونی های سفید و شلوار نخی سفید تند تند قدم برمی داشت .بسته ی کوچکی

دستش بود که از پشت عینک آفتابی با شیشه های بزرگ یکی دو باری آن را چپ و راست کرده و بررسی اش کرده بود.

شاهد چشم هایش را تنگ کرده و ابروهایش در هم گره شده بود .به خوبی می توانست بگوید که این زن یا دختر جوان متعلق به این خانه نیست .نه فقط سر و تیپ و نوع لباس ها که او را حتی از آن محله هم جدا می کرد که چیزی آشنا در این زن پشت آن عینک و حرکات پر شتاب پاهایش بود که شاهد را مطمئن می کرد یا مهمان است یا هر نقشی جز یکی از اعضای خانه.

با اینحال وقتی زن نزدیک در خانه رسید شاهد خودش را به گوشی اش مشغول کرد .شیشه های دودی ماشین را بالا داده و زیر باد خنک کولر خودش را بی تفاوت نشان داد اما مطمئن بود زن یک لحظه چرخیده و او را نگاه کرده است .در خانه که بسته شد شاهد به ساعت ماشین نگاه کرد .فقط نیم ساعت گذشته بود.

کمتر از ده دقیقه بعد در خانه دوباره باز شد .شاهد در حالیکه آخرین کام را از سیگارش می گرفت بدون اینکه توقع دیدن بژین را داشته باشد به در نگاه کرد . اما بژین در حال بستن در خانه بود .از همان دور هم حال و احوال بهم ریخته اش پیدا بود .رنگی پریده و موهای خیسی که شال روشن را لکه کرده بود.

-سلام.

شاهد نگاهش کرد که سعی می کرد نگاهش را بدزدد و خودش را مشغول کمربند نشان می داد.

-زود اومدی.

-آره .زود...تموم شد.

-چرا؟

قلب شاهد تند تند می کوبید .از تصور چیزهایی که ممکن بود در آن خانه اتفاق افتاده باشد تمام وجودش جوش و خروش شده بود.

-از آب می ترسید.

بالاخره به شاهد نگاه کرد .لبخندی بی جان تحویل داد:

-ببخشید معطل شدی.

-بچه می ترسید؟

-هوم.

شاهد با غریزه ای مردانه می فهمید که بژین چیزی را پنهان می کند .یا حداقل همه چیز را نمی گوید .از دودوی چشمانش و تلاشش برای مصنوعی خندیدن و عادی نشان دادن همه چیز.

-بریم ...دیگه.

-چیزی شده؟

-نه.

-توی خونه ...

-نه .چیزی نشد .یکم ...بچه جیغ زد ...گوشم درد گرفته.

دوباره خندید .شاهد مستقیم نگاهش کرد:

-کی اونجا بود؟

-کجا؟

-توی خونه.

-هیچکس.

-هیچکس؟ خود بچه تنها بود؟

-مامانش و خاله ش .با یه...خانم دیگه .چطور؟

شاهد دلش نمی خواست با پرسیدن این سوال که آیا مردی هم حضور داشته یا نه تصویر خودش را در ذهن بژین خراب کند با این حال تمام وجودش در آتش این سوال می سوخت .در این افکار که بژین چه چیزی را پنهان می کند.

-همینطوری.

-چرا نمیری؟

شاهد ماشین را روشن کرد .حس خوبی به آن خانه آن محله و حتی هوای آن خیابان نداشت .چیزی در این مکان بود که بی دلیل حالش را خراب می کرد .در

حالیکه وارد خیابان اصلی شده بودند و هنوز داشت کنج لبش را می جوید گفت:

-گوشیت رو جا گذاشتی.

-آره فهمیدم.

-توی داشبورده.

-مرسی.

-سبحان پیام داد.

یک لحظه از خودش بدش آمد با اینحال نیاز به یک دستی زدن به بژین رهایش نمی کرد .با آنکه از سبحان و حرف ها و اتفاقات افتاده خبر داشت باز هم خط و ربطش را به پیامی که داده بود نمی فهمید .به حرف های نصفه نیمه ی شخصی به نام نوشین و اصلا هر چه پیرامون بژین بود.

دست بژین رفته به سمت داشبورد متوقف شد .شاهد برای دفاع از خودش فوری اضافه کرد:

-نوتیف اومد اون بالا دیدم.

بژین چیزی نگفت .دستش به کندی در داشبورد را باز کرد و گوشی را برداشت .اما برای باز کردن صفحه هیچ عجله ای نکرد.

هنوز بدنش از اتفاقات افتاده آرام نشده بود .ذهنش از انعکاس صدای جیغ های بچه خالی نشده بود .از لحظه ی آخری که ویدا روی پله ها رسیده بود:

-ببخشید ...مامانش یکم...عصبیه .ام ...یکم .....برای جلسه ی بعدی خودم بهتون زنگ می زنم.

بژین نگفته بود که فکر نمی کند بخواهد جلسه ی دیگری در آن خانه باشد و همان لحظه به این فکر

کرده بود که چطور دلیل دیگر نیامدنش را برای شاهد توضیح بدهد .در مقابل شاهد احساس می کرد همیشه نیاز به پنهان کاری دارد .انگار همه چیز می توانست این مرد را از او بگیرد .به همین دلیل تا جایی که می توانست از چیزهایی که به نظرش بیخود و بی دلیل بودند فاکتور می گرفت .همه را زیر فرش می کرد و روی آنها می ایستاد .نیازی نبود شاهد بداند .

حالا با همین حال فقط پیام سبحان کم بود .پیامی که احتمالا شاهد آن را دیده بود .تمام وجود آشفته اش یخ زده بود .کاش چیز بی ربطی نگفته باشد .باید بلاکش می کرد .از همه جا .چرا اصلا نگهش داشته بود.

با دست هایی که در عین یخ زدن مثل همیشه عرق کرده بودند صفحه را باز کرد .زیر نگاه شاهد که به سمت خیابان و او در رفت و آمد بود.

یک پیام از نوشین و ادامه ی مزخرفات قبلی .یعنی شاهد این یکی را هم دیده بود؟ بعد هم پیام سبحان

»جواب نوشین رو نده «زبان به لب هایش کشید .کاش زندگی اش اینقدر احمقانه و پیچیده نبود .

#152

گوشی را دوباره بست و روی پایش گذاشت .سکوت ماشین با آنکه صدای پایینی از ابی پخش می شد ،به نظر خفه کننده می آمد .شاهد منتظر حرف یا توضیحی بود که از دهان بژین بیرون نمی آمد.

-من باید برم فروشگاه.

-باشه.

-میای؟

-اگه برم خونه بهتره که یکم جمع و جور کنم و ...

-آخر شب میری.

بژین به شاهد نگاه کرد .سگرمه هایش در هم بود .
انگار هنوز ادامه ی همان شاهد ظهر بود .وقتی تخت را به خانه برده و کلافه بیرون زده بود.

-باید برم دوش بگیرم .اونجا...

-شب می گیری.

نگاه بژین ادامه پیدا کرد .شاهد سر تکان داد:

-چیه؟

-هیچی.

-گفتم بهت که اوضاع اون خونه مناسب نیست.

بژین چیزی نگفت .شاهد اما عصبانی از همه ی توضیحاتی که نیاز داشت بشنود اما نمی شنید دنباله ی حرفش را گرفت:

-نیست؟

بژین با انگشت روی صفحه ی سیاه گوشی تصاویری در هم می کشید.

-هست یا نیست؟

-چی؟

-کجایی؟

-نمی دونم چی رو می گی.

شاهد پوزخند زد:

-حواست تو کدومشه؟ خونه ،استخر ،سبحان؟

نگاه خیره و مظلوم بژین را تاب نیاورد:

-چی شده خب .بگو بهم.

بژین آب دهانش را فرو داد:

-چیو بگم؟ هر چی بوده گفتم.

-نوشین کیه؟

-خواهرم.

-خب؟

-زن سبحان .قبلا گفتم برات.

شاهد سکوت کرد .از این فکر که احتمالا زیاده روی

کرده به خودش می پیچید .از اینکه نمی توانست تصویری که دوست داشت از خودش ارایه بدهد در ذهن بژین شکل نمی گرفت .مردی حامی بدون تعصبات پوچ و بی معنی.

-یه چیزای...مسخره ای پیش اومده واقعا ...گفتن نداره.

-من دوست دارم بشنوم.

-شاهد واقعا...

-دوست دارم حرف بزنیم .می خوام بدونم که .... مشکلی جایی نیست .

-نیست.

-نیست؟ مطمئن؟

چشم های بژین رو به پایین خم برداشت:

-وقتی تو هستی نه .هیچ مشکلی نیست.

شاهد نفسش را بیرون داد:

-الان می خوای خرم کنی یادم بره کجا رفتی خونه گرفتی؟

-شاهد.

-یا بدون اینکه به عواقبش فکر کنی هر جایی بگن برای کار بری میری؟

-من هر جایی نمی رم.

-همین الان داریم از همون هر جا میایم.

-اتفاقی برام نیفتاده.

-معلوم هم نیست.

-یعنی چی؟

-بژین باید خیلی بیشتر از این مراقب خودت باشی .من حساسم .

این جمله ای بود که شاهد واقعا قصد گفتنش را نداشت .دلش نمی خواست این روی شخصیتش را به بژین نشان دهد در واقع حتی خودش هم دوست داشت آن را پنهان کند و شاهدی باشد که به روز و متفاوت است اما در نهایت نتوانسته بود آن را کتمان کند.

با اشفتگی دست بالای ابرویش کشید:

-منظورم اینه که...

کنج لبش را جوید:

-حساسم که ...مشکلی برات پیش بیاد .یه جورایی ... تو رو ...از اون غیرتی ها که فکر می کنی نیستم .که بگم مثلا ...جایی نری و بیای ولی خب...

همین وقت صدای لرزیدن گوشی روی پای بژین میان حرفش پرید و اسم نوشین شروع به خودنمایی کرد . بژین آشفته دست کنار شال و موهای خیسش کشید . سریع تماس را رد کرد و گوشی را بین پاهایش هل داد.

-جواب بده.

-نه....مهم نیست.

شاهد دوباره لبش را جوید .حرف نیمه تمامش را تمام نکرد .بژین نگاهش را بالا نیاورد فقط به لرزش پیاپی گوشی میان پایش تمرکز کرد که نشان می داد با سرعت پیام می رسد .بعد در یک حرکت با عجله

نوشین را بلاک کرد .در حالیکه پیشانی اش را با انگشت می فشرد گفت:

-سبحان می خواد طلاقش بده .فکر می کنه تقصیر منه.

در حالیکه حرف ها پشت زبانش ورم کرده و شبیه گلوله ای بغض شده بودند لب هایش را روی هم فشرد:

-حالم داره از همه چیز بهم می خوره .

*

#153

ویدا به خواب ناآرام خواهر و خواهر زاده اش زل زده بود .در خانه ای غریبه روی تختخواب دو نفره ای که هیچ ربطی به آنها نداشت .در ویلایی فراخ متعلق به آدم هایی که از شعاع خانواده ی آنها کیلومترها دور بودند .خانواده ای که فقط دو نفر از آن باقی مانده بود .خودش و سارا و حالا دخترکی سه ساله .از پدری بلاتکلیف و مادری مریض احوال ،از خانه ای در جنوب شهر میان کوچه پس کوچه ها فقط خودش مانده بود با سارا .تتمه ای از سارا .تصویری موهوم از خواهر کوچکتر .سارایی که نمی شناخت .همین سارا که حالا بچه را تنگ در آغوش گرفته .سرش را در گردن و موهایش فرو برده و پلک هایش می پرد .
انگار نه انگار که یکی دو ساعت پیش در جنونی آنی خودش و بچه و مربی را زیر آب فرو برده بود .نیم ساعت ناله و زاری کرده و بعد طوری دخترک را در آغوش گرفته و از فرق سرتا نوک پایش را بوسیده انگار پس از سالها او را پیداکرده .سرشار از عذاب وجدان و حس ناکامی.

ویدا پیشانی را به کف دست تکیه داد .با پنجه هایش موها را چنگ زد و به همان حال ماند .زل زده بود به گوشی اش .به اسم ارشاد و شماره ای که داشت .تنها شماره ای که خاموش بود.

آن روز که بالاخره توانسته بود با گیتی قرار بگذارد شماره ی ارشاد را خواسته بود و آن زن رو ترش کرده بود:

-ارشاد به هیچ وجه وارد این بازی نمیشه.

و کلمه ی بازی در حلق و گلوی ویدا باد کرده بود . چطور می شد این حال و روز سارا و آن طفل معصوم را بازی تلقی کرد؟

با اینهمه قبول کرده بود که دور بمانند .می دانست که به تنهایی با دو زار و ده شاهی نمی تواند خرج خواهر و خواهر زاده اش را بدهد .زیر بار منت شاملوها خودش را نگه داشته بود و تصمیم نداشت همه چیز را

خراب کند .همان خانه ای که گیتی اجاره اش را ماه به ماه واریز می کرد هم کافی بود چه رسد به خرج ماهیانه ای که کارت به کارت می کرد .همه ی اینها فقط برای اینکه دست از سر پسرش بردارند . برای بار چندم دلش خواست آنها هم کسی را داشتند که اینطور مادرانه حمایت و حفاظتشان کند .دورشان دیوار آهنی بکشد تا هیچ گزندی به آنها نرسد .کاش آنها هم مادری این چنین داشتند .برعکس مادر خودشان که تمام عمر مریض بود و بیش از آنکه بتواند از آنها مراقبت کند به مراقبت نیاز داشت.

چنگ را از بین موهایش باز کرد .دوباره به مادر و کودک خوابیده نگاه کرد .همین قصه برای وندا هم تکرار می شد .مادری که نمی توانست مادری کند و از این بابت خشم داشت .غصه داشت .ناامید و خسته بود .و فراتر از همه ی اینها به آرامی تبدیل به مادر ناامن می شد.

چشم هایش را بست .دوباره صحنه ی استخر در

ذهنش زنده شد .دست و پا زدن وندا ،موج و کف و ترس .کم کم وجود سارا برای بچه تبدیل به تهدید می شد.

چشم هایش را باز کرد .چشم ها خیس و به اشک نشسته شده بودند .احساس ناتوانی تمام وجودش را پر کرده بود .نه می توانست راضی اش کند که برای درمانی جدی اقدام کند نه بچه را می توانست نجات دهد .ترس تک تک سلول هایش را پر کرده بود .ترس اینکه روزی از راه برسد و بچه را مرده میان دست های جنون زده ی سارا ببیند.

-سارا مطمئنی که بچه ی ارشاده؟ می دونی که با یه آزمایش همه چیز مشخص میشه .من می خوام برم مامانش رو ببینم .می خوام بهش بگم یه بچه هست که ...

و سارا هیچوقت جواب نمی داد .ویدا در صورت وندا به دنبال شباهت با ارشاد می گشت .در حرکات و

رفتار .و همیشه گیج بود .گیج گیج.

-وقتی رفتی...همون روز منظورمه...مطمئنی حامله بودی؟

-سارا با کسی ارتباط نداشتی؟

-سارا این مدت کجا زندگی می کردی؟

-سارا اگر من مطمئن بشم که بچه ی ارشاده ...

و جواب سارا بعد از همه ی پاپیچ شدن ها

-دست از سرم بردار.

همین ها باعث می شد ویدا تلاشی برای دسترسی به ارشاد نکند .نه فقط پول و حمایت که عدم اطمینانی که داشت.

اما با همه ی اینها امروز تمام مختصات تصمیم هایش عوض شده بود .با تک تک سلول هایش می دانست که باید کاری بکند .کاری جز نگهداری این دو نفر .پول گرفتن و خرج کردن .کاری که نجات بچه در آن باشد .حتی شده به زور .

برای همین اسم گیتی را آورد .همیشه پیام هایش را پاک می کرد مبادا سارا گوشی اش را بردارد و به صرافت پیدا کردن آن زن و بعد ارشاد بیفتد .حتی اسمش را چیزی دور از ذهن ذخیره کرده بود «خانم طالبی .تمیزکار»

با انگشت هایی خالی شده از حس زندگی به کندی نوشت:

-باید ببینمتون.

و چون می دانست به این زودی ها جوابی دریافت نمی کند اضافه کرد:

-خیلی مهمه .نلفنی نمی تونم توضیح بدم .لطفا قرار بذارید توی همین یکی دو روز .واقعا مهمه.

مستاصل به گوشی خیره ماند .انگار می توانست گیتی شاملو را ببیند که عینکش را از چشم برمی دارد با طمانینه تا می کند و با صورتی جدی می گوید:

-مشکلات سارا به ارشاد مربوط نمیشه .سارا هیچ ربطی به ما نداره .از نظر قانونی و شرعی طلاق گرفتن و همه چیز تموم شده .اینی هم که من اینجام و کمکی می کنم از روی خیرخواهیه و صد البته برای اینکه نمی خوام بچه م یکبار دیگه گرفتار اون خانوم بشه .زندگی ما دیگه نیازی به اون طوفان و وحشت سه سال پیش نداره .شما هم رد مشکلات خواهرت رو از همون سه سال پیش بگیر و دنبال راه حل باش.

دوباره موهایش را چنگ زد .این بار با هر دو دست . دست ها را همان بالا نگه داشت.

باید بچه را نجات می داد .به هر قیمتی .

****

#154

فروشگاه بسته بود .تنها تابلوی گرد سر درش با نور مهتابی اش روشن بود که پیچ و تاب زیبای کلمه ی شاملو را از میان تنه ی درختان نشان می داد.

شاهد به کرکره های سفید رنگ بسته نگاه کرد .ساعت از ۸ شب گذشته بود .مشخص بود که ارشاد نخواسته بیشتر از این بماند و در همان لحظه شاهد فهمید که ارشاد دوباره بریده است .برای او که تا روز قبل از

افتتاحیه از صبح تا شب در فروشگاه بود و متصل مشغول برنامه ریزی ،عجیب بود که اولین روز بعد از افتتاحیه ،اولین جمعه و در اوج شلوغی و گردش و جریان زندگی فروشگاه را بسته باشد مگر اینکه دوباره برای بار هزارم در این شش ماه همه ی ناامیدی ها و ناکامی ها بیخ گلویش را گرفته باشد .با این تفاسیر هیچ بعید نبود فردا صبح وقتی بیدار می شود زیر همه چیز بزند و به کل بی خیال داشتن و چرخاندن فروشگاه شود.

-بسته.

شاهد نفسش را بیرون داد .با عذاب وجدان به این فکر کرد که احتمالا بیش از اندازه ارشاد را به حال خودش رها کرده .به حال دیروزش بی توجهی کرده و آنقدر که باید مثل تمام این سه سال هوایش را نداشته .
درگیری های مسایل بژین به کل توجهش را از ارشاد گرفته بود .توجهی که خسته و بی رمق شده بود.

کلافه دست به صورتش کشید:

-یه زنگ به ارشاد بزنم.

از ماشین پیاده شد .در پیاده رو جلوی فروشگاه در حالیکه قدم می زد و گلبرگ های پراکنده ی حاصل از گل آرایی دیشب را با پا له می کرد به بوق آزادی که گوشی ارشاد می خورد گوش می داد .گوشه ی نگاهش به بژین بود که سرش در گوشی بود و معلوم بود تند تند چیزهایی می نویسد .احتمالا برای نوشین شاید سبحان یا شاید بورژین که جواب تماس هایش را نمی داد.

چرخید و در حالیکه نفسش را کلافه بیرون می داد به این فکر کرد که از ساپورت مشکلات برادرش به بژین می رسد و از آن به راضی نگه داشتن مادرش برای دلواپسی هایش و این وسط تقریبا هیچ وقتی برای خودش نداشت.

-الو؟ ارشاد؟ سلام .کجایی؟ من اومدم فروشگاه بسته است که.

صدای ارشاد خسته و بی حوصله بود .به زور جواب می داد و چیزی شده بود شبیه روزهای قبل از تصمیم راه اندازی فروشگاه.

-چقدر زود بستی؟ کجایی الان؟

نگاهش دوباره به ماشین افتاد .گوشی به گوش بژین چسبیده و به آرامی حرف می زد .شاهد فکر کرد چرا بژین قبلا نگفته بود که این پسر خاله ی سمج اول خواستگار او بوده و احتمالا هنوز هم از خیالش صرف نظر نکرده؟ چرا با همه چیز به شکل راز برخورد می کرد و وقتی وقتش بود نمی گفت؟

-۸ شب جمعه کی میری توی خونه بشینی؟ مرغی مگه؟ می خوای بریم بیرون یه دور بزنیم؟ کافه ای چیزی؟

به بژین نگاه کرد .دستش به شال و کنج صورتش بود . علامت های ثابت اضطراب .بژین را چکار می کرد؟ می گذاشت برگردد به آن خانه؟ با آن مشتری های رنگارنگ؟

-یه جایی رو پیدا می کنیم می ریم .آماده شو میام .باشه آماده شو .خیلی خب دوشت رو هم بگیر.

با یادآوری کلمه ی دوش دوباره به یادش آمد که بژین می خواست به خانه برود و دوش بگیرد .در ذهنش تصاویر تکه پاره ای مثل پازلی بهم ریخته شکل می گرفت .از بژین در حمام وقتی سالن خانه پر بود از مردهای نیمه برهنه زیر دست تتوکار .از بژین با حوله ی حمام ،ساق پاهای برهنه و چکیدن قطرات آب از موها روی خم شانه ها .از طی کردن فاصله ی حمام تا اتاق زیر نگاه غریبه ی مشتری ها.

با این فکرها احساس می کرد نقطه ای درست روی

فرق سرش می سوزد .چرا نمی توانست به این بعد شخصیتش فائق شود؟ چرا نمی توانست بی خیال شود و فکر کند که این دختر در نهایت فقط یک دوست دختر است و زندگی اش به خودش مربوط است؟ چرا نگرانی هایش فقط هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد تا جایی که دیگر عملا لذت رابطه و دوست داشتن به فنا رفته بود؟

وقتی روی صندلی ماشین نشست تماس بژین هم قطع شده بود.

-جوابت رو داد؟

-کی؟

-داداشت.

-آره.

بژین نگاهش نمی کرد .بی قرار روی صفحه ی سیاه گوشی دست می کشید.

-چی گفت؟

-هیچی.

شاهد لب هایش را روی هم فشرد .در آن لحظه دلش داد زدن می خواست .به خودش تشر می زد »ول کن . ول کن .چقدر پیله ای .ولش کن .اگه لازم باشه میگه . دست بردار .اه«

-من ...باید برم دنبال ارشاد.

-باشه.

-احتمالا یه دوری بزنیم و...یه چیزی بخوریم.

-باشه من با تاکسی می رم.

-کجا؟

-خونه.

شاهد آب دهانش را فرو داد »تا ابد نمی تونی اینطوری طی کنی شاهد .تا ابد نمی تونی توی خیابون نگهش داری .اصلا هر چی بشه هر بلایی سرش بیاد تقصیر خودشه .بذار بره .بذار اصلا بره و بفهمه چه انتخاب احمقانه ای کرده« .

-می خوای با ما بیای؟ من اوکی ام .آخر شب هم...

-نه من راحت نیستم شاهد.

نگاه مظلوم و ابروهای افتاده دوباره دوخته شد به شاهد .نگاهی که دل شاهد را عمیقا می لرزاند و نمی فهمید این لرزیدن از شدت دوست داشتن است یا از دلسوزی و نگرانی .

-ارشاد رو که می شناسی خب دیگه برای چی راحت نیستی.

-اگه میشه من برم خونه.

#155

شاهد دندان هایش را روی هم فشرد تا حرف هایی که روی زبانش رژه می رفت به بیرون پرتاب نشود « چرا آخه انقدر احمقی؟ هان؟ الان اگه بری توی اون خونه یکی از این پدرسگای حروم زاده خفتت کنه می خوای چکار کنی هان؟ هان؟؟؟»

-اوکی.

بدون اینکه حرف دیگری بزند ماشین را روشن کرد و به سمت پایین شهر به راه افتاد .در حالیکه کنج لبش از شدت جویدن می سوخت و کم و بیش طعم خون می

داد.

در تمام طول مسیر هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد .وقتی شاهد سر کوچه نگه داشت احساس می کرد با هیولایی درونش در حال جنگ است.

-مرسی که...

-مواظب خودت باش.

بژین معطل کرد:

-ببخشید که...

-درو از تو قفل کن.

بژین ساکت شد.

-اگه مشتری پشتری داشت صبر کن برن بعد برو

حموم یا...هر کاری داری.

بژین به سگرمه های درهمش زل زده بود.

-باشه .نگران نباش.

-چشم.

-شاهد...

-گفتم چشم دیگه.

بژین لب هایش را بهم کشید:

-فردا می بینمت.

-من کلاس دارم .عصر میام فروشگاه.

-باشه.

-نمیری؟

چشم های هلال شده ی بژین به لبخندی بی جان شکل گرفت:

-تو هم مراقب خودت باش.

منتظر حرکتی از طرف شاهد چند صدم ثانیه معطل کرد اما در نهایت فهمید از آن اخم های در هم و نگاه عصبانی چیزی حاصل نمی شود.

شاهد تا فشردن زنگ خانه و بالا رفتن بژین صبر کرد .چند بار سعی کرد از شیشه ی ماشین پنجره های خانه را چک کند و در نهایت پنج دقیقه هم بیشتر ماند .بدون اینکه بداند همین حالا در طبقه ی دوم آن خانه جایی که بژین یک اتاق کوچ داشت یک دورهمی کوچک در جریان بود.

****

#156

-بژین .همخونه ی جدیدم .کورد هم هست .قابل توجه آقا ژیار.

در میان پنج شش نفر آدمی که در آن سالن کوچک نشسته بودند اول سکوت برای شنیدن معرفی مستوره و بعد همهمه ای کوتاه برای سلام و خوشامد به بژین شکل گرفت .بژینی که همان وردی سالن مثل مجسمه ای مرمری رنگ پریده و سفید شده بود .انگار تا به حال در عمرش نه آدم دیده بود نه می دانست مهمان و شلوغی چیست .برای چند لحظه که در سن و سال او زیاد می آمد کل شعور اجتماعی اش را از دست داده بود و حتی یادش نمی آمد که در جواب آدم ها چه باید بگوید.

-به به .سلام .کورد کجا هستی؟

بژین آب دهانش را فرو داد .شاید تا قبل از آنکه شاهد تا آن حد او را از این خانه و آدم هایش بترساند می توانست رفتار بهتری نشان دهد اما حالا کوچکترین حرکتی از نظرش تهدید و شروع یک اتفاق بد بود . حتی مطمئن نبود که جواب سلام ها یا خوشبختم ها را درست داده باشد.

-چکار داری کورد کجاست .آدم ها رو باید فارغ از نژاد و جنسیت و محل تولد دید.

صدای اه و اوه و خنده ها در واکنش به حرفی که مرد دیگری زده بود در آمد .مستوره دست پشت شانه های بژین گذاشت:

-بیا بشین .بچه ها خودی ان.

بژین اما سفت و منقبض حتی تکان نخورد .انگار چشم های شاهد همین جا درست پشت سرش بودند و همه چیز را می دیدند.

-مرسی من ...خستم.

لب های مستوره محسوس رو به پایین کشیده شد .
انگار توقع رفتاری بهتر از دختری بیست و یک ساله و مستقل داشت .اما اینکه بژین راهش را کشید و سمت اتاقش رفت بدون اینکه به آدم های آن خانه حتی لبخند بزند یا درست سلام کند ،توی ذوقش زد.

بژین در اتاق را که بست متوجه ی سکوت سالن شد .
سکوت و بعد صداهای پایین آمده و پچ پچ وار .احتمالا همه در جهت بررسی رفتار او .در آن سکوت احتمالا اگر در را قفل می کرد صدای آن به خوبی شنیده می شد .و بژین از این موضوع خجالت می کشید .با اینحال دقایقی طولانی به در تکیه داد و ایستاد .آنقدر که همهمه ی مهمان ها سر جای اولش برگشت .خنده

ها و حرف زدن ها .انگار همه فراموش کرده بودند که او در آن سوی خانه وجود دارد.

در حالیکه بیش از اندازه دلش دوش می خواست تا خستگی هایش پاک شود همان جا پشت در نشست .پاها را درون سینه جمع کرد و چانه را روی زانه هاش فشرد .به همه ی آنچه امروز از سر گذرانده بود قهر بورژین و تندی اش پای تلفن هم اضافه شده بود.

-چیه؟

-چرا جواب نمی دی؟

-کارت رو بگو.

-می خواستم ...من رفتم خونه گرفتم.

-مبارک باشه.

-گفتم بگم که...

-یه روسری پشت در اتاق مهمونخونه جا مونده بود . بعدا بیا ببر.

-باشه .مرسی.ام ...بورژین...

-من دستم بنده.

-باشه می خواستم بگم وقتی حقوق گرفتم...پول این مدت مسافرخونه رو بهت میدم.

-بذار جیبیت.

-بورژین من...

-مامان که از نظرت مرده که مرده حالا به هر شکل و هر تهمتی ،پس خیال کن منم مردم.

-بورژین...

-بچسب به زندگی شخصیت!

بژین سنگین از این دلخوری عمیقی که در قلب برادرش نشانده بود نفس می کشید .عذاب وجدان داشت و خیال می کرد زیادی تند رفته است .برای برادری که او را به هر بدبختی بود از خانه ی عمه ها بیرون کشانده و مدتی هر چند کوتاه برایش اتاق گرفته بود ، زیادی تند رفته بود .حتی اگر واقعا برایش آنچنان اهمیتی نداشت که گذشته چه بوده و چه رازهای سر به مهری را در خود حل کرده است ،نباید اینطور واضح آن را به صورت بورژین می کوبید.

در همین افکار در حالیکه چانه اش از فشار روی کنده ی زانوها تقریبا بی حس شده بود پیام شاهد رسید:

-اوضاع خوبه؟

ابروهای بژین فرو افتاد .از اینکه در زندگی اش کسی را داشت که تا این حد نگرانش باشد قلبش تند می کوبید .فکر اینکه چیزی بخواهد این حس قشنگ را از او بگیرد تمام تنش را سرد و یخ زده می کرد .حاضر بود همه چیزش را بدهد اما شاهد را به هیچ عنوان از دست ندهد .به هیچ بهانه ای.

-آره .خوبه .مشتری نداشت .نگران نباش.

آب دهانش را فرو داد و لب هایش را بهم چسباند.

-مراقب خودت باش.

-تو هم همینطور.

چند ضربه ی کوتاه به در خورد .بژین با ترس از جا پرید .صدای مستوره را شنید:

-دختر خوابی؟

بژین شالش را از روی زمین برداشت و با عجله روی موها انداخت .در را باز کرد :

-بله؟

-کیک .تولد یکی از بچه ها بود.

بشقاب چینی سفید را با برش مثلثی کیک جلوی بژین گرفت:

-با مانتو شلوار می گردی؟

از دیدن بژین در آن حال که با یک ربع پیش که به خانه آمده فرقی نکرده بود تعجب کرده بود .ابروهایش بالا رفته و سر تا پایش را برانداز می کرد .بژین خجالت کشید .خصوصا که می توانست نگاه های هر از چند گاه دیگران را از پشت مستوره حس کند .برای اهالی فعلی آن خانه او احتمالا موجودی بدوی و

غارنشین به نظر می رسید.

-مرسی .نه من ...داشتم...

بشقاب را گرفت .نمی دانست چه جوابی بدهد .از اینکه اینطور به نظر می رسید که غیر اجتماعی و انسان گریز است خجالت می کشید .از تصوری که در ذهن تک تک آن آدم ها ساخته شده یا می شد.

#157

-قهوه نسکافه این چیزا هم هست .اگه خواستی...

-ممنون .ام ...برمیدارم خودم.

قدم از اتاق بیرون گذاشت .قدمی که از کاسه ی زانو می لرزید .مستوره عقب کشید .لبخندی گشاد روی لبش نشست .صدایش را پایین آورد:

-داداش شیده برات خط و نشون می کشه؟

خنده ای دنبال حرفش کرد:

-می شناسمش .اخلاقش همینطوریه .از این سگ غیریتیاست .پارسال پیارسال دوست پسر یکی از بچه ها بود .پدرش رو در آورد از بس گیر می داد.

لبخند بی رنگ و مضطربی که روی لب های بژین نشسته بود به آرامی از میان رفت .مستوره دست به بازویش گذاشت:

-گفتم بهت که رو به مردا نباید بدی .دیگه امروز که دیدمش گفتم اوه اوه چه کسی هم گیر این دختر افتاده . اینا فقط مایه دارن .همین .به همینشون هم مینازن .خود شیده بچه ی خوبیه ولی خب...اخلاق بچه ی بابا مایه دار و ...می دونی که .بیا بشین .خودت رو بیخود اذیت نکن.

بژین پلک می زد و خیره به مستوره حرف هایش را می شنید.

-اتاقت رو چیدی راستی؟

سری به اتاق کشید .خندید:

-امروز به شیده گفتم اتفاقا .گفتم آقا داداشت با چه اخمی اومد تخت رو بست و رفت.

بژین یخ زد .مستوره بی اجازه در اتاق بژین را بست و تقریبا او را از اتاق به سالن آورد:

-انگار ارث باباش رو خوردیم.

رو کرد به مهمان هایش:

-سیما پاشو ببینم جای دو نفرو گرفتی .پاشو بژین بشینه .چه لمی هم داده.

بژین بدون اینکه در برنامه اش باشد یا فکری و تصمیمی برایش گرفته باشد مثل همان مجسمه ی مرمری روی کاناپه نشست .در حالیکه بشقاب کیک هنوز دستش بود و نگاهش سرد و گیج از روی مهمان ها رد می شد .

****

#158

شاهد زیر لب ترانه ای نامفهوم زمزمه می کرد .در حالیکه گره ای میان پیشانی داشت و به نظر فکرش مشغول بود .سر حال نبود و آنقدرها حال و حوصله نداشت با اینحال آمده بود تا دلخوری احتمالی برادر بزرگترش را رفع و رجوع کند .در حالتی که تقریبا انرژی اش ته کشیده بود و در آن لحظه تنها چیزی که

دلش می خواست یک دوش سرد و بعد خوابیدن بود .
بدون اینکه لازم باشد چیزی را برای کسی توضیح بدهد .کسی که نود درصد مواقع مادرش بود .با نگاهی منتظر و صد البته عاقل اندر سفیه .با جملاتی که شاهد به خوبی می توانست حدس بزند »چرا نیومدی کمک برادرت؟ چه کاری واجب تر از خانواده؟ کی مهم تر از خواهر برادرت؟«

-سلام

با اینحال برای اینکه جلوی همه ی این حرف ها را بگیرد دو راه داشت .یکی اینکه خودش را سرخوش نشان بدهد ،بخندد و جواب مادرش را با شوخی های دم به دم پشت سر بگذرد .دیگری ادامه دادن به همان سگرمه های درهم و نشان دادن ناخوشی در حال و احوال .که البته هر دو تقریبا بی فایده بود .همانطور که حدس می زد مادرش با صدایی سرد جواب سلامش را داد .در حالیکه مشغول آشپزخانه و کارهای پخت و پز بود حتی برنگشت نگاهش کند .همه ی این حالت های

تکراری اش یعنی قهر بود و منتظر توضیح .شاهد وارد آشپزخانه شد .در یخچال را باز کرد و بطری آب را برداشت:

-ارشاد کو؟

صدای جلز ولز ریختن سیب زمینی ها در ماهیتابه و روغن داغ بلند شد .گیتی جوابش را نداد .شاهد بطری آب را به دهان گرفت و سر کشید .از ته بطری نگاه خیره و صورت کج و معوج شده ی مادرش را می دید.

-توی خیابون بهت یاد دادن از سر بطری آب بخوری؟

شاهد بطری را در یخچال گذاشت و خندید:

-نه .توی بن بست.

به صورت استخوانی و چانه ی زاویه دار مادرش نگاه

کرد .می دانست که شب خوبی در انتظارش نیست.

-بابا کجاست؟ شیده؟

-مگه برات مهمه؟

در برابر حالت شورشی وجودش ایستادگی می کرد . در برابر شاهد خسته ای که دلش می خواست در همان آشپزخانه داد و فریاد راه بیندازد و چند چیز بشکند » چرا دست از سر من برنمی داری؟ همه ی ملت از بچه ی اولشون توقع دارن هوای همه چیز رو داشته باشه تو از من .هوای داداشم رو داشته باشم ،مراقب خواهرم باشم .حال تو رو بپرسم .با بابام گپ بزنم .هر کاری خودت نتونستی بکنی من بکنم .بابا ولم کن« .

به ماهیتابه سرک کشید .سیب زمینی ها در میان روغن داغ غوطه ور بودند:

-هنوز سرخ نشدن .ارشاد کجاست؟ قرار بود بریم

بیرون.

-پس بالاخره اجازه دادن !

شاهد در دهانه ی آشپزخانه ایستاد و با صدای بلند ارشاد را صدا زد .راه حلی برای اینکه خیال کند حرف مادرش و این حمله ی ناگهانی را نشنیده است.

-بیا پایین بریم .ماشین رو نیاوردم تو.

بعد چرخید رو به مادرش:

-چرا نمی ریزی توی سرخ کن؟ مادر من از این حالت سنتی نمی خوای بیرون بیای؟

نگاه گیتی مثل سوزن در حال فرو رفتن بود.

-روغن هم کمتر مصرف میشه .پسرت اینهمه پول داده برای روز مادر یه چیزی خریده که غذای سالم به

خورد ما بدی .گیاهخوارمون که نتونست بکنه حداقل روغن رو کم کنه.

به جزیره تکیه داد و گوشی را از جیبش بیرون کشید . بژین جواب پیامش را داده بود .در حالیکه بی جهت در گوشی می چرخید دوباره صدایش را بالا برد:

-ارشاد.

-حمامه.

-یا خدا .اینکه دویست ساعت هم حالا حمام رفتنش طول میکشه.

وقتی قصد کرد از آشپزخانه به سمت طبقه ی بالا برود بالاخره گیتی تیر اصلی را رها کرد:

-مسئول جمع و جور کردن دخترای بدبخت بیچاره ی شهر شدی؟

شاهد ایستاد.

-حالا دیگه براشون خونه می گیری ،وسیله جور می کنی .عین حمال ها ...

چرخید سمت مادرش.

-دخترای مردم واجب تر از داداشتن که بری کمکش ؟ راه انداختن زندگی برای این دم دستی های کف خیابون مهم تر از برادرت با اون حال مریضه؟ چکار داری می کنی تو؟

شاهد بر سر دوراهی تصمیم بالاخره انتخاب کرد که خودش را به آن بی عاری و بی خیالی ساختگی بزند . دیوار دفاعی که برای خودش ساخته بود .پوزخند زد:

-بنگاه خیریه زدم.

-فکر می کنی غیر از اینه؟

-نه دیگه .همینه .بیاین ثبت نام کنید.

-بلکه خیری هم به ما رسید .نه؟

-قول نمیدم البته .باید تو نوبت بمونید.

گیتی خیره و سرسخت نگاهش کرد .شاهد فکر کرد » عین بچگی هام «رو سمت پله ها چرخاند:

-ارشاد بیا بیرون دیگه .این چیکار می کنه اون تو؟

-قضیه ی این دختر چیه شاهد؟

شاهد آب دهانش را فرو داد .خستگی شبیه گلوله ای نشسته بود در مسیر گلو .خستگی و کلافگی .با اینحال هنوز سفت و سخت می خواست در نقشش باقی بماند:

-کدومشون؟

خنده ای روانه ی حرفش کرد:

-اونکه تو فرشته براش خونه گرفتم یا اون زعفرانیه؟ یکی هم لواسون و یکی هم...

-مگه نگفتی نمی شناسیش و فقط اومده توی فروشگاه فروشنده بشه؟

-آهان اونو میگی .ببینم اونو کجا براش خونه گرفتم ....یادم نمیاد .باید توی سیستم خیریه ببینم.

مادرش حالا در دو قدمی اش ایستاده بود .با کف گیری در دست .بی توجه به شوخی های شاهد .

-چی میگه شیده؟

شاهد با دندان هایی بهم قفل شده پوزخند زد:

-آهان .پس از اونجا آب میخوره .از شیده خانم عزیز و دوست داشتنی .عشق داداش.

-شاهد ما توی این خونه کم دردسر داشتیم؟

صدای باز و بسته شدن در حمام طبقه ی بالا آمد .
شاهد صدایش را بالا برد:

-بالاخره تموم شد این سابیدن؟

صدای ارشاد گنگ از اتاقش آمد:

-بیا بالا یه دقیقه.

شاهد شانه بالا انداخت:

-احضار شدم .اجازه می دید گیتی خانم؟

گیتی بازویش را گرفت .صورت جدی اش ذره ای رام نشده بود:

-ما یه ماجرای جدید تو این خونه لازم نداریم .یه جنگ دیگه نمی خوایم.

شاهد پوزخند تلخش را از سر گرفت:

-منظورت تیر و ترکشای جنگیه که پسر بزرگت برات راه انداخت؟ هنوز آثارش رو تن همه هست .نه؟

دستش را به آرامی آزاد کرد:

-دخترت هم که کلا ما کل سال توی جنگای پراکنده ی داخلی ایم .میمونه من که این وسط همیشه پرچم صلحت بودم .هر جا و هر چی بود منو علم کردی

فرستادی جلو.

پوزخندش به آرامی رنگ تیره و تلخ بیشتری می گرفت.

-یه بارم بذار من جنگ راه بندازم .ببین چی میشه . شاید هم تونستم کشورگشایی کنم .هان؟

-شاهد ...

-آره مامان .این قصه ی منه .دوست دخترمه .دوستش هم دارم .پول خونه ش رو هم دادم .به جاش تو همین خونه موندم جایی نرفتم مستقل نشدم که هوای دختر و پسرت رو داشته باشم .دیگه یه وقتایی یه چیزایی رو هم به من ببین !یه نفسی بذار بکشم وسط این جنگا . هان؟ شاید بهتر تونستم هوای بچه هات رو داشته باشم.

در حالیکه بدون شنیدن جواب و دیدن عکس العمل مادرش به طرف پله ها می رفت گفت:

-به شیده خانم هم بگو اینسری زده به کاهدون.

بعد صدایش را رو به اتاق ارشاد بالا برد:

-تیپ درست حسابی بزنا می خوایم بریم دختر بازی.

و از بالای پله ها برای آخرین بار به مادرش نگاه کرد که هنوز خیره با نگاه او را دنبال می کرد .شبیه زنی شکست خورده که نمی خواست زیر بار شکستش برود و شاهد می دانست مادرش به این راحتی با این قصه کنار نمی آید .همانطور که با قصه ی عاشقی ارشاد و آمدن سارا به زندگی شان هیچوقت کنار نیامده بود .

***

#160

برای بژین روز خوب شروع نشده بود .خسته از بد خوابی شب قبل وارد فروشگاه شد .آرایش همیشگی اش به یک رژ لب کم رنگ ختم شده و حتی فرصت نکرده بود دوش بگیرد .احساس می کرد بدنش هنوز بوی کلر می دهد و موهایش سنگین و عرق کرده زیر شال به پوست سرش چسبیده.

سلامی کم جان به صندوقدار تحویل داد و به طرف آبدارخانه رفت تا لباسش را عوض کند .در حالیکه تمام ذهنش پر بود از دیروز .تمام حرف و حدیث ها از اول صبح تا پایان شب که پشت هم ردیف شده بودند .از خانه و ماجرای خرید تخت تا استخر و بچه و پریشان حالی مادرش .از سوال و جواب های شاهد تا مهمانی دیشب که بدون اینکه دلش بخواهد کم و بیش در آن شرکت کرده بود .از سوال هایی که یکی از مهمان ها می پرسید تا نگاه خیره و جوینده اش:

-مثل اینکه توی کتابفروشی کار می کنید .درسته؟ خیلی قشنگه .کجا هست محل کارتون؟ من خودم کم و بیش اهل مطالعه م .البته مشغله های کاری خیلی وقت نمی ذاره ولی خب اگه جای خالی توی روزا دست بده ترجیحم اینه کتاب بخونم.

با آنکه بژین تمایلی به جواب دادن یا حرف زدن نداشت و سعی می کرد در رفتارش هم نشان دهد یا حداقل خودش فکر می کرد که نشان می دهد اما حرف و سوال و جواب نه تنها تمام نشده که در نهایت ختم شده بود به این جمله:

-اگه دوست داشتی می تونیم بعضی وقتا با هم بشینم در مورد کتابا گپ و گفت کنیم .می خوای شماره ی منو بزن.

و بژین در حالیکه واقعا کل بدنش منقبض و عرق کرده بود ،از اینکه با لبخندی سطحی نه بگوید و نشان

بدهد تمایلی ندارد واهمه داشت .در ذهنش حرکتی زشت و غیر اجتماعی بود » .من که زنگ نمی زنم بهش .فقط یادداشت می کنم «و با همین فکر حالا آن شماره در قلب گوشی با نام آقای ژیار .دوست مستوره ذخیره شده بود.

در حالیکه به طرف آبدارخانه می رفت ارشاد را میان قفسه های کتاب دید .موهای بلندش را پشت سر جمع کرده و از آن گلوله ی مویی که پشت سر جمع شده یک کانزاشی طرح دار بیرون زده بود .بند عینک پهن و رنگارنگ کنار گردنش هلال شده و نگاهش به کتابی بود که در دست داشت .با شنیدن صدای سلام بژین سرش را بالا آورد.

در نگاه کلی تقریبا هیچ شباهتی بین او و شاهد به عنوان دو برادر نبود اما در یک لحظه می شد از نوع نگاه یا حالت چشم هایشان فهمید که جایی بهم ربطی خونی دارند.

-سلام .

برای همین بژین یک لحظه بی اندازه دلتنگ شاهد شد .انگار اصلا نمی توانست بدون حضورش به ادامه ی زندگی فکر کند .با آنکه مدت واقعا کوتاهی از شروع جدی رابطه شان گذشته بود احساس می کرد سالهاست که شاهد را می شناسد و با او در تک تک لحظات زندگی شریک بوده است.

در حالیکه می خواست برای تعویض لباس برود ارشاد صدایش زد:

-خانم عطارزاده...

بژین ایستاد:

-بله؟

-یه چند تا قفسه رو باید چیدمانش رو تغییر بدیم .لباس

عوض کردید بیاید تا بهتون بگم.

-باشه چشم.

وقتی دکمه های لباس فرم را می بست گوشی را از جیبش بیرون آورد .شاهد برایش پیام گذاشته بود:

-شماره ی رستوران رو برات می ذارم ناهار سفارش بده بیارن .بگو اشتراک ۷۵۲ .شاملو .می زنن به حساب.

لبخندی کنج لب بژین نشست .زیر لب برای خودش زمزمه کرد »قربونت برم «و بعد نوشت:

-جات اینجا خیلی خالیه .اصلا بدون تو نمیشه .

در حالیکه با لبخندی ریز بر لب آخرین پیام را می نوشت و گوشی را در جیبش جا می داد نمی دانست که زیر نگاه ارشاد از میان قفسه ی کتاب ها ،مجسمه

ها و گلدان های تزیینی شیشه ای است .نمی دانست که در کادر نگاه ارشاد نیمی از تنش از میان یک گلدان قرمز پیداست و هر بار این فرم را می پوشد در ذهن ارشاد تصویر زنی را تداعی می کند که نمی شناخت.

ارشاد نگاهش را دزدید .عینک را از روی چشمش برداشت و تیغه ی بینی اش را فشرد .به خودش تشر زد »سارا تموم شده و این جمله مثل یک ذکر ،چندین بار در ذهنش تکرار کرد .همانطور که دیشب شاهد آنطرف میز کافه در حالیکه قهوه اش را بیخود و بی جهت هم می زد در جوابش گفته بود:

-سارا تموم شده ارشاد و اینو تا قبول نکنی هیچی درست نمیشه .هر وقت پذیرفتی اونوقت می تونی صد بار دیگه هم عاشق بشی.

این جواب برای سوال بی جان او بود »به نظرت من بازم فرصت دارم؟ برای ...زندگی ...عاشق شدن«...

در این روزها هیچکس به اندازه ی شاهد نظر و حرف هایش برای ارشاد مهم نبود .حرف هیچکس آنقدر تاثیر نداشت که حرف او .شاید در روزهای آینده یک روز برایش می گفت که نسبت به این دختر چه حسی دارد . حس که شاید نمی شد اسمش را حسی عاشقانه گذاشت .در برابر چیزی که با سارا تجربه کرده بود هیچ قلقلکی در عواطفش نه عشق تلقی می شد نه عاشقانه .اما شاید از شاهد می پرسید که آیا به نظر او هم این دختر در جاهایی شبیه ساراست؟ آیا شاهد را هم به یاد سارا می اندازد؟

بژین کنار قفسه ی ادبیات ترجمه ایستاد .ارشاد عینکش را میان موها داد:

-جای فرانسه و و روسیه باید عوض بشه.

-آهان.

-به اقای تدین می گم قفسه های بالا رو خالی کنه.

#161

رو به صندوقدار کرد .بژین با عجله مشغول طبقه های وسطی شد .از هر بار خم و راست شدن بوی عطری شیرین و زنانه مانده در لباسی نو به مشام ارشاد می رسید .وقتی جای صندوقدار نشست تا او بتواند به بژین کمک کند نگاهش می کرد که بین هر بار خم شدن ،ایستادن و گرفتن کتاب های طبقه های بالایی چطور موهای کنار مقنعه را عقب می راند .با پشت دست به گونه هایش می کشد و حرکاتش تا چه اندازه ظریف است.

شاهد راست می گفت .باید سارا را در خودش حل می کرد .آن حس عاشقانه را فراموش می کرد و این بار به جای یک تصمیم عاشقانه تصمیمی عاقلانه می گرفت .برای یک زندگی طولانی و جان دار .شاید این بار موفق می شد .در این مدت وقت داشت این دختر

را هم زیر نظر داشته باشد .بار دوم را بی گدار به آب نمی زد.

یک بار دیگر قرارداد بژین را نگاه کرد .به سال تولدش خیره شد و در ذهنش عددها را شمرد .سیزده سال .دوباره به بژین نگاه کرد .این بار نگاهشان برای یک لحظه با هم یکی شد.

ارشاد ناخواسته لبخند زد و بعد سریع نگاهش را به مانیتور چرخاند .در حالیکه احساس می کرد از کوبش ناگهانی قلب و حجم گرمای تن دوباره رو به حمله ای جدید می رود .برای همین از جایش بلند شد و خودش را در اتاق مدیریت پنهان کرد .در را بست و برای شاهد نوشت:

-کی میای؟

****

گیتی شاملو آنطرف میز نشسته بود .زنی که به آرامی به شصت سالگی نزدیک می شد و از نظر ویدا تنها چیزی که می توانست این حقیقت را تایید کند که او میانه سال است خطوط پیشانی و اطراف چشم ها بود وگرنه در آن نوع لباس پوشیدن و هماهنگ کردن رنگ ها ،در آن بوی عطر و آرایش هیچ ردی از زنی به آن سن و سال نبود .اگر مادر خودش زنده بود با آنکه حداقل هفت یا هشت سال از این زن کوچکتر بود در این لحظه به نظر پیرتر و شکسته تر می رسید . قطعا همین بود .زندگی که مادر او طی کرده بود کجا و زندگی گیتی شاملو کجا .تنها مشکلی که خط ثابت زندگی اش را بهم زده و احتمالا در نظرش طوفانی بزرگ بود ،زندگی بهم خورده ی پسر ارشدش بود .

قبل از آن احتمالا حتی نسیم تندی هم از کنار زندگی اش نگذشته بود.

در نظر ویدا که این سوی میز چوبی کافه نشسته بود ، و ناخن شستش را در گوشت تک تک انگشت های دیگر با غیظ فرو می برد ،این زن نمونه ی زنی بود که خوشبختی تمام قد از در خانه اش وارد شده و هیچوقت هم میل به بیرون آمدن نداشت .هر چیزی هم که به عنوان غر غر از این زن بیرون می آمد تنها لوس بازی بود .خوشی هایی که زیر دل زده بود.

کجا می شد موقعیت این زن را با مادر خودش مقایسه کند؟ زنی همیشه مریض و آواره ی مطب دکترها با پلاستیک های قرص .زنی ناامید با ازدواجی شکست خورده که حتی فرصت ترمیم یا پس دادنش را نداشت .کجای آن زن که کنج اتاقی قدیمی با دیوارهای نم پس داده مرده بود شبیه این زن با آن غرور و چانه ی بالا داده بود که می خواست نشان بدهد تمام قد در برابر دفاع از خانواده اش ایستاده است .اصلا کجای

این خانواده شبیه آنها بود؟ همان روزها هم وقتی سارا دیوانه وار می خواست از قفس خانه فرار کند و به این خانواده بپیوندد به همین فکر کرده بود .به اینکه چه چیزی در آنها شبیه هم است .حتی اگر سارا خیلی خوب از پس وفق دادن خودش بر آمده بود اما برای ویدا همیشه این سوال باقیمانده بود که چطور اینهمه تفاوت در بطن یک زندگی جا شده بود .فقط عشق؟

-ممنون که اومدید.

گیتی دست هایش را موقرانه روی هم گذاشته بود .آرام پلک می زد و نگاهش مثل تیزی خنجر فرو می رفت . نگاه زنی که هر بار پای این میز آمده بود به اجبار او بود.

-راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم.

ویدا اما هر بار اینطرف میز نشسته بود سرشار بود از بدترین احساسات دنیا .در این شش ماه هیچ وقت نشده

بود که از در این کافه بیرون بزند و اشک چشم هایش را پر نکرده باشد .تحقیر به گوشه گوشه ی دلش چنگ نزده باشد و با میل بیش از اندازه به فریاد زدن لب هایش را گاز نگرفته باشد .چرا سارا این موقعیت را برایش به وجود آورده بود؟ چرا وقتی می رفت و در خوشی و خوشبختی غرق بود یادش نبود که خواهری دارد و سالی یکبار هم تماس نمی گرفت اما حالا همه ی سوغاتی اش از طی کردن آن همه خوشبختی فقط کوله بار بدبختی و مریضی اش بود؟

-در مورد ...ام...

-من عجله دارم.

گیتی ساعتش را روی مچ تاب داد .به عقربه های آن نگاه کرد و با آن حال سرد و مغرور همیشگی صورتش را رو به او کرد .هنوز همان زن ده سال پیش بود .همان زنی که وقتی برای خواستگاری آمده بود صورتش پر از نخوت مثال زدنی شاهزاده ها

بود .انگار با آمدن به آن خانه و پایین آمدن از دو پله ی ورودی و رسیدن به حیاطی قدیمی و دیدن در و پنجره ی فلزی و زنگ زده به همه ی گذشته و حالش توهین شده بود.

-بله .در مورد ...سارا و...بچه.

اما همین زن با همان حال ،حالا زندگی آنها را می چرخاند .حداقل بزرگترین خرج .حق سکوتی می داد تا آنها خفه شوند و از دور و بر خودش و پسرش دور شوند .چیزی که ویدا را بیش از همه می رنجاند همین بود .اینکه مرکز همه ی دنیا برای این زن پسرش بود و حاضر بود همه را پیش پایش قربانی کند.

-می خواستم که ...ام ...اقدام کنیم برای آزمایش دی ان ای.

حرف زدن از سارا در برابر گیتی سخت بود اما از آن سخت تر حرف زدن از بچه بود .بچه ای که این

زن حتی نمی خواست اسمش را بشنود .او را ببیند یا بخواهد در موردش چیزی بداند.

-چی؟

-بالاخره یه روز...

-فکر می کنم در مورد این مساله مفصل صحبت کردیم.

-بله ولی...

-من وقت ندارم هر ماه بیام اینجا و حرفای تکراری بزنم یا بشنوم.

-می دونم الان...

-این بود حرف مهمتون؟

-اجازه بدید من هم صحبت کنم.

اما حالا ویدا عصبی بود .ویدای شش ماه پیش نبود . مستاصل و درمانده .بیچاره و بدبخت .شوکه از رسیدن خواهری با آن شکل و شمایل .مسافر کوچکی همراهش مریض احوال .حالا ویدا هم خشم داشت .از خواهر خودش از این زن از پسرش .از همه ی این ماجراها .حالا بعد از شش ماه دلبستگی به آن مسافر کوچک و بازی کردن نقش مادری برایش ،نمی توانست لحظه ای خلیدن خاری به پایش را تحمل کند . حالا جز نجات این بچه هیچ چیز نمی خواست .سارا و عشقش با همه ی چیزهایی که راست و دروغش را نمی گفت به جهنم .این زن و کل زندگی و دلواپسی هایش به جهنم .همه شان فدای یک تار موی بچه.

#163

-چه صحبتی؟ قرار ما این نبود.

-شرایط عوض میشه.

ابروهای گیتی بالا پرید .واضحا از این گستاخی تکان خورده بود .احتمالا یک لحظه هم خون آلوده به ترس در رگ هایش دویده بود .نکند این دو خواهر می خواهند بشورند و همه چیز را خراب کنند؟

-متوجه نمی شم.

-تکلیف وندا باید مشخص بشه.

-هزینه هاش که...

-همه چیز پول نیست خانم شاملو.

گیتی خیره نگاهش کرد:

-فکر نمی کنم برای خواهر شما چیزی غیر از این بوده باشه.

-اهمیتی نمی دم برای سارا موضوع چیه یا اصلا شما چی فکر می کنید .اگر این بچه بچه ی ارشاده ،پدرش باید بدونه .همین .بعد تصمیم بگیره می خواد...

-نقشه های جدید کشیدین؟ لابد این بار باید براتون خونه بخرم !

ویدا ناخن را تا جایی در گوشت فشرد که پوست زخم شد.

-هرطور دوست دارید فکر کنید.

-ارشاد قرار نیست هرگز از وجود این بچه یا حتی خواهر شما باخبر بشه .اینو شش ماه پیش هم گفتم .الان هم میگم.

-و البته تهدید هم کردید .

-اگه لازم باشه باز هم می کنم.

ویدا لب هایش را بهم کشید .دندان هایش را روی هم فشرد و بعد دم عمیق گرفت .فکر کرد که باید خودش را کنترل کند .هر چند بی نهایت سخت شده بود.

-خانم شاملو...

-گوش بده دختر .اگر به هر طریقی سعی کنید که دوباره زندگی بچه ی من رو بهم بریزید ....

-بچه ی شما یه مرد سی و چهار پنج ساله ست .

گیتی بی توجه جمله ی خودش را ادامه داد:

-نه تنها که دیگه هزینه ها رو تقبل نمی کنم کاری می کنم که دیگه حتی نتونید توی این شهر بمونید.

-این تهدیدها رو قبلا هم کردید .حتی اگه قراره ما رو

از کل کره ی زمین هم بیرون بندازید دیگه اهمیت نمیدم .وندا باید بره پیش پدرش.

گیتی از درون لرزید .به همه ی این چیزها فکر کرده بود .از قبل هر بار پیام این دختر روی گوشی اش می افتاد به تک تک این اتفاقات فکر می کرد و رعشه وجودش را می لرزاند.

-پدرش؟ خب ببرش پیش پدرش .کسی مانع نشده .فقط ببین پدرش بی خانمان و در به در کدوم کشوره.

-همین کار رو می کنم.

-خب پس حرفی نمی مونه.

-چرا می مونه .اگر شک دارید که بچه از پسر شما نیست باید آزمایش بدیم.

-چنین اتفاقی نمیفته خانم.

-خانم شاملو...

-بحث ما تموم شد.

کیف دستی اش را در حالی برداشت که دست هایش به وضوح می لرزید.

-آدرس یا شماره تماس ارشاد رو به من بدید.

دست لرزان گیتی روی میز فرود آمد:

-دختر جون کاری نکن از حرفات طوری پشیمون بشی که ....

-خودم پیدا می کنم.

این بار ویدا زودتر بلند شد .بی اهمیت در نهایت سردی کیفش را روی شانه انداخت و به سمت در کافه

رفت .گیتی اما بازویش را روی هوا گرفت .در حالیکه از میان دندان هایش می غرید گفت:

-همتون رو سر به نیست می کنم.

ویدا گردن سمتش چرخاند .برای اولین بار با تحقیر نگاهش کرد:

-تو مطمئنی مادری؟

و بعد بازویش را پس کشید:

-هر کاری می خوای بکن.

و بعد با قدم هایی که روی زمین می کوبید بیرون آمد .برای اولین بار بعد از آن شش ماه نه اشک داشت نه فریاد .فقط سراسر خشم بود .خشمی که سر به آسمان می سایید .

****

#164

ساعت از دوازده که گذشت درست وقتی بژین آخرین کتاب های ترجمه را جا به جا کرده بود فروشگاه یکدفعه شلوغ شد .بژین در تلاش برای جواب دادن به همه تقریبا گیج شده بود .دست و پایش را گم کرده بود و چند بار از ارشاد کمک خواسته بود .معذب از اینکه هنوز آنقدرها به کار مسلط نشده کف دست هایش را بهم می فشرد و منتظر می ماند تا ارشاد کتابی که مشتری خواسته بود بیاورد .با آنکه اسپیلت ها با

بیشترین توان خود کار می کردند عرق از تیره ی کمر بژین می سرید .احساس می کرد اینجا بدون شاهد بی اندازه تنها و ناتوان است .یکدفعه به نظرش رسید که این کار بیشتر از چیزی که فکر می کرده سخت است و ممکن نیست به این زودی از پسش بر بیاید . خصوصا وقتی بار آخر در اتاق مدیریت را کوبید:

-ببخشید.

-بفرمایید.

-ببخشید یه کتابی می خواد یه نفر که...

نگاه ارشاد کمی خیره تر از قبل بود .کمی سرد و با چاشنی عصبانیت .بژین تا آن روز کم و بیش فهمیده بود که مرد قانونمندیست و با تعاریفی که شاهد کرده بود می توانست بفهمد در آن لحظه از دست او و ندانستن هایش کلافه شده برای همین خودش را آرام کنار کشید تا ارشاد رد شود .بعد هم تصمیم گرفت اگر

مشتری های بعدی چیزی خواستند که نمی دانست فقط به گفتن »متاسفانه نداریم «قناعت کند و فعلا خودش را از این شرایط نجات دهد.

با دلهره ای مخصوص مدام به در زل می زد .منتظر که شاهد از راه برسد و بار همه ی این دلهره را از شانه اش بردارد .اما شاهد پیدایش نشد .صندوقدار برای تحویل گرفتن غذای سفارشی از پله ها پایین رفت و بعد در میان مشتری ها به سمت اتاق مدیریت رفت .بژین فرصت نکرد که غذای خودش را سوا کند.

ساعت از یک گذشته بود که بالاخره فروشگاه خلوت شد .بژین با دست های خاکی میان قفسه ها ایستاده بود .به صندوقدار نگاه می کرد که با عجله غذایی که از خانه آورده بود می خورد:

-غذا نیاوردی؟

-سفارش دادم.

-عه بردم توی اتاق آقای شاملو.

بژین آب دهانش را قورت داد:

-اشکال نداره.

امکان نداشت بتواند به در اتاق ضربه بزند و غذایش را طلب کند .ترجیح می داد گرسنه بماند .اما درست وقتی دست هایش را شسته و با انگشت های خیس ابروهایش را بالا داد و از دستشویی بیرون آمد صندوقدار صدایش زد:

-آقای شاملو صدات زد.

بژین لب هایش را روی هم فشرد .فکر کرد که قطعا در مورد کار و امروز هم صحبت خواهد کرد .پشت در چند ثانیه منتظر ماند و آخرین پیام را برای شاهد فرستاد:

-من هنوز ناهار نخوردم .منتظرت بمونم؟

و بعد به در ضربه زد .در را باز کرد و به ارشاد نگاه کرد که سرش روی یکسری برگه بود .اخم داشت و بندهای عینک از سر شانه اش روی میز آویزان شده بودند.

-با من کار داشتید؟

-بله.

در خودکار را بست .سرش را بالا آورد و به بژین نگاه کرد .بعد نگاه را سریع دزدید:

-غذا سفارش داده بودید؟

-بله.

-فکر می کنم این مال شماست.

به سینی یک بار مصرف اشاره کرد .بعد با عجله اضافه کرد:

-بشینید.

بژین معذب سر جایش ایستاد .فکر کرد پیش دستی کند:

-من امروز...یکم هل شدم .تا آخر هفته دیگه ...حفظ می شم همه رو.

ارشاد دست به شقیقه اش کشید:

-اشکال نداره.

-اون لیستی که از کتاب ها پرینت کرده بودید رو بردم خونه .هنوز...

-بفرمایید بشینید.

با دست به صندلی اشاره کرد .این بار بژین مجبور شد بنشیند با آنکه دلش می خواست فقط غذا را بردارد و هر چه زودتر از اتاق بیرون بزند.

-ایرادی نداره .ولی سعی کنید زودتر مسلط بشید.

ارشاد وقت حرف زدن از نگاه چشم در چشم پرهیز می کرد .خودش را مشغول دفتر و دستکش نشان می داد و سعی می کرد جدیت صورتش را حفظ کند .اما هر بار متوجه می شد بژین سرش را پایین انداخته نیم نگاهی به آن دختر کم رو می انداخت .به دنبال اینکه احساسی درونش فوران کند .شاید حتی همان احساسی که بار اول با دیدنش در لباس فرم تجربه کرده بود .اما آن حس حالا کم و بیش از میان رفته بود .انگار توانسته بود به خودش فائق بیاید .شاید هم بالاخره موفق می شد خودش را از کشاکش فکر کردن به سارا

رها کند .حرف های شب قبل شاهد حتی برایش مفیدتر از هر مشاور و تراپیستی عمل کرده بود .حداقل یک امروز را که هنوز تحت تاثیر آن حرف ها بود .هر چه باشد سه سال گذشته بود .بالاخره می توانست فراموش کند.

-اگر بیرون راحت نیستید ...می تونید همین جا غذاتون رو بخورید.

-من ...ممنون .الان...گرسنه نیستم.

ارشاد که دستش سمت ظرف غذای خودش رفته بود نیمه راه متوقف شد:

-ساعت از یک هم گذشته.

-بله .یکم...دیر صبحانه خوردم.

-برنامه ی غذایی و ساعت دقیقش خیلی مهمه.

-بله.

-سر وقت غذا خوردن توی انرژی روز خیلی تاثیر داره .لابد خواب شبتون هم همینطوره .نه؟

-چی؟

بژین سرش را بالا آورد و به ارشاد با تعجبی نسبی نگاه کرد .انگار توقعش را نداشت که غیر از مسائل کاری چیزی میانشان رد و بدل شود.

#165

-ریتم خوابتون هم نامنظمه حتما.

در حالیکه روکش غذایش را برمی داشت در خودش احساس جدیدی پیدا کرد .این حس که دختری که رو به رویش نشسته حداقل سیزده یا چهارده سال از او

کوچکتر است برایش منبعی از قدرت بود .انگار می توانست او را از بالا نگاه کند .می توانست مثل خمیر ورزش بدهد و آنطور که میلش می کشد بسازدش .
کاری که با سارا نمی توانست .نه فقط به خاطر سن و سال که قدرت سارا همیشه پیش از خودش می دوید .
در کلام رفتار و گفتار .هیچوقت نمی شد برایش خط مشی تعیین کرد یا راه و روش یادش داد .همیشه این او بود که تمام تلاشش را می کرد تا با کوچکترین حالت و خصوصیت سارا خودش را سازگار کند.

-خب ...نمی دونم .شاید.

-شبا ساعت چند می خوابید؟

بژین دست به کناره ی صورتش کشید و لبه های مقنعه را محسوس مرتب کرد:

-دوازده ...یا ...یک.

-یک دیگه خیلی دیره .تا می تونید سعی کنید قبل دوازده خواب باشید .من یکساعت آخر کار رو هم می تونم براتون حذف کنم که زودتر برسید خونه .خواب خیلی مهمه.

با قدرتی که به رگ و پی اش دویده بود و احساس می کرد بیشتر از سه سال بود که در خودش سراغ نداشت روکش غذا را برداشت .بعد ظرف غذای بژین را سمتش گرفت:

-غذاتون رو هم سر وقت بخورید و تا جایی هم که می تونید گوشت و مرغ رو حذف کنید.

بژین غذا را گرفت .فکر کرد که باید هر چه سریع تر از این اتاق برود اما ارشاد ادامه داد:

-این رستوران سالاد و غذاهای گیاهی داره .امتحان کنید .گوشت خوردن هیچ سودی نداره .جز اینکه تشنج و وحشت حیوون موقع کشتار رو دارید می بلعید.

-بله.

بژین به ظرف غذایش نگاه می کرد و آرزو داشت این بحث هر چه سریع تر تمام شود.

-یک هفته هم که امتحان کنید متوجه ی تغییرات توی روحیه تون می شید .احساس آرامش و سبکی می کنید.

-بله.

-شما مجردید درسته؟

بژین نگاهش کرد .در حالیکه جواب می داد دوباره مقنعه اش را مرتب کرد:

-بله.

-توی رابطه هستید؟

نگاه بژین به سمت غذایش دزدیده شد .قبل از آنکه جواب بدهد ارشاد پیش دستی کرد:

-به این خاطر می پرسم که می خوام بگم حتی این مساله توی تصمیم گیری های عاقلانه و انتخاب ها هم کمکتون می کنه .چیزی که اغلب آدما فکر می کنن بی تاثیره.

بژین با انگشت روی پلاستیک کشید .قطرات بخار آب چسبیده به سلفون روی سطح برنج تکیدند .سکوت شده بود و بژین نمی دانست آیا ارشاد هنوز منتظر جواب است یا نه .در هر صورت مطمئن بود که نمی تواند به این چشم های جدی نگاه کند و از رابطه با برادر همین مرد بگوید !از کجا معلوم شاهد هم دلش می خواست که او رابطه شان را علنی کند؟

نگاهش را بالا آورد و بله ی دیگری گفت .ارشاد حالا نگاهش را طولانی تر نگه می داشت .انگار مثل ده

دقیقه ی پیش نبود.

-بله چی؟

-درسته.

-اینکه توی رابطه اید؟

-آهان ...نه.

ارشاد یک لحظه لبخند زد .بژین مطمئن بود آن را دیده است .لبخندی گذرا که روی لب هایش نشست و زود پرید.

-خب پس ...گیاهخواری رو امتحان کنید.

بژین هنوز دهانش را باز نکرده بود تا جوابی بدهد که در اتاق بدون ضربه باز شد و قد بلند و کشیده ی گیتی پیدا شد .هنوز عینک آفتابی روی چشمش بود و کیف

دستی از مچش آویزان بود .یک لحظه در آستانه ی در ماند .نگاهش از پسرش جدا و به بژین چسبید.

بژین با عجله بلند شد:

-سلام.

ظرف غذایش را دست گرفت و رو به ارشاد کرد:

-ببخشید .

و بعد انگار منتظر باشد که از آن شرایط رها شود با عجله از کنار گیتی گذشت .در حالیکه نگاه گیتی چند قدم هم پشت سرش آمد .در حالیکه دندان های سفت شده اش بعد از آن جلسه با خواهر سارا ،حالا سفت تر و کلیدتر می شد .

****

#166

صدای شاهد زودتر از تصویرش به گوش بژین رسید که داشت با کراهت و بی میل ناهار می خورد .صدای حرف زدنش با گوشی:

-نه نه .بی استعداد که نه .عرض کردم خدمتتون یکم این ورزش براش سخته.

صدای قدم هایش در سکوت نسبی ظهر فروشگاه می پیچید.

-بله خب اضافه وزن هم بی تاثیر نیست ولی من...

بین قفسه ها سرک می کشید .بژین انگار با شنیدن صدایش زنده شده باشد ظرف غذای نیمه خورده را کنار ظرفشویی رها کرد .

-پیشنهادم اینه که با یه ورزش سبک تر شروع کنید.

بژین از آبدارخانه بیرون آمد .شاهد با دیدنش لبخند زد و سر تکان داد .گل از گل صورت و نگاه بژین شکفت .انگار تازه روزش شروع شده و زندگی به کل وجودش تزریق شده بود .سلام را به آرامی لب زد . شاهد قدم های بلند به سمتش برداشت .همین وقت در اتاق مدیریت باز شد .شاهد حین حرف زدن با دیدن مادرش وسط راه ماند.

-آره .ورزش های هوازی هم....

کلامش نیمه ماند .کاملا مشخص بود که توقع هر چیزی را داشته غیر از آن.

گیتی با نگاهی جدی براندازش کرد .به آرامی نگاهش فاصله ی کوتاه شده میان پسرش و بژین را پیمود . بژین نگاش را دزدید.

شاهد مسیر رفتنش را به سمت مادرش عوض کرد .با اخم هایی در هم.

-بله .بله این هم...خوبه.

در اتاق مدیریت سرک کشید .احتمالا به دنبال رد و نشانی از ارشاد و حال بدش .اما به نظر همه چیز سر جا می آمد .تماسش را تقریبا بی سرانجام پایان داد . ایستاد وسط اتاق:

-سلام.

ارشاد ظرف خالی شده ی غذایش را مرتب و با طمانینه جمع کرد .در حالیکه مراقب بود هیچ چیزش اطراف را کثیف نکند:

-سلام .دیر اومدی.

در اتاق که بسته شد شاهد چرخید و به مادرش نگاه کرد .با یک حس غریزی می دانست که امروز این زن به قصد و هدفی متفاوت اینجا آمده .احتمالا دنباله ی حرف های دیشب .اگر تا این لحظه هم چیزی به بژین نگفته باشد .با این فکر اخم هایش بیشتر شد .خون در رگ هایش به جوش افتاد:

-چی شده؟

ارشاد از جایش بلند شد:

-حدس بزن .

گیتی با همان حال مقتدر و سخت گفت:

-ناهار خوردی؟

شاهد جواب نداد .به جای آن به مادرش خیره شد .
ارشاد ظرف غذا را در پلاستیکی دیگر جا داد:

-یه نیروی جدید پیدا کردیم .کارکشته .زبر و زرنگ .
به عنوان مدیر داخلی.

در حالیکه می خندید و پشت میز کارش برمی گشت
گفت:

-معرفی می کنم خانم گیتی شاملو .پرسنل جدیدمون.

با خنده پشت صندلی نشست و آن را جلو کشید:

-اصرار هم دارن از همین امروز شروع کنن.

شاهد سر پا ایستاده بود .زل زده بود به مادرش .کلمه
ها از ذهنش فرار می کردند .می فهمید و می دانست
که اگر این ماجرا شوخی نباشد ،مربوط به دیشب

است .لب زیر دندان کشید و به ارشاد نگاه کرد .منتظر توضیحی بیشتر .ارشاد شانه بالا انداخت:

-می فرمایند که از کارای خونه خسته شدن و بالاخره تصمیم گرفتن یکی رو بگیرن توی خونه کارا رو بکنه و پس از سالها خودشون بیان توی محیط کار.

با وسواس روی میز به دنبال خرده های احتمالی هویج یا کاهو گشت:

-بعد فکری هم نیست .حداقل یکم خیال منم راحت میشه .منتها مامان اینجا رئیس منم.

خندید .روی لب های سرد و بهم چسبیده ی گیتی هم لبخندی گذرا نشست .در حالیکه دست هایش را دور کاسه ی زانوهایش حلقه می کرد در تلاش بود تا همزمان هم از شاهد نگاه بدزدد هم اقتدارش را حفظ کند:

-همه جا رئیس شماهایید.

شاهد نگاه خیره و پر از عصبانیتش را برنمی داشت . پا به پا شد و بالاخره پوزخند زد:

-بهت برنخوره برای مردم کتاب بیاری ببری گیتی جون.

ارشاد خندید:

-گفتم که .مدیر داخلی .یعنی نظارت روی کار بقیه.

گیتی نگاهش را بالا آورد .زل زد به شاهد .لبخند از لبش رفته بود .شاهد سر تکان داد:

-قلمروی حکمرانیت رو هر روز داری گسترش میدی نه؟.

ارشاد بی خبر از ماجرایی که میان آنها بود به پشتی

صندلی تکیه داد:

-برای یه وقتایی که من یا تو نتونیم بیایم اتفاقا خوبه.

گیتی ایستاد .کیفش را برداشت و سوییچ را در آن انداخت:

-یه زنگ به شیده بزنم .اون خانومی که می گفت رو هماهنگ کنه بیاد برای خونه ببینم چطوریه.

گوشی را به گوشش چسباند و از اتاق بیرون رفت . شاهد به ارشاد نگاه کرد .هنوز منتظر بود تا ردی از شوخی پیدا کند .ارشاد نفسش را بیرون داد:

-از خونه خسته شده.

شاهد پوزخند زد و بی جواب از اتاق بیرون آمد .به مادرش نگاه کرد که در حال قدم زدن و حرف زدن با تلفن به آهستگی به سمت قفسه های کتاب می رفت .

نگاهش جستجوگر به دنبال بژین بود و شاهد این را می فهمید .وقتی تماس تمام شد کماکان چیزی در گوشی می نوشت .شاهد صدایش زد:

-مامان.

گیتی سرش را بالا آورد.

-کارت دارم.

بژین از پشت قفسه های کتاب بیرون آمد .چند برگه ی پرینت شده دستش بود و یکی دو کتاب زیر بغلش . لبخندش محو روی صورتش پخش شده بود .واضح بود که از زیر نگاه مادر آنها فرار می کند.

-مامان !

گیتی با قدم هایی محکم سمتش آمد .زل زد به چشم هایش:

-اینجا قرار نیست به من بگی مامان.

پوزخند شاهد تلخ و پر از تحقیر بود.

#167

-بیا چند دقیقه بیرون.

-همینجا بگو .کار دارم.

-هنوز کارت شروع نشده !اول باید فرم پر کنی اگر مورد تایید بود بهت زنگ می زنیم.

گیتی این کنایه را نادیده گرفت .انگار حرف ها از دهان پسر بچه ای تخس و عصبی بیرون می پرید که می شد بی توجه از کنارش گذشت .

-یه ساعت مشخص برای غذا خوردن بذارید.

صدایش عامدانه بلند بود تا به گوش بژین و احتمالا صندوقدار برسد.

-یه نیروی دیگه هم باید برای فروش استخدام کنید .
ترجیحا هم آقا که از عهده ی کارا بر بیاد.

قدم های بژین میان قفسه ها کند و بعد متوقف شد .
نگاهش چسبیده به چشم های شاهد و پشت سر گیتی که داشت تند تند دستورات لازم را صادر می کرد.

-یه فروشنده کمه .یه جایی هم...

-مامان بیا بیرون چند دقیقه.

صدای شاهد پر از تحکم بود .پر از خشمی که انگار افسارش رو به پاره شدن بود .بدون اینکه منتظر بماند خودش زودتر از فروشگاه بیرون رفت .در پیاده رو

منتظر ایستاد و زل زده به شیشه ها .منتظر مادرش . خون خونش را می خورد و احساس می کرد به زودی منفجر می شود .خصوصا که مادرش از عمد معطل می کرد .قدم می زد و از اینجا معلوم بود هنوز مشغول چیدن برنامه های جدید است.

شاهد پا به پا شد .لب هایش را جوید .مطمئن بود که پذیرش این شرایط آنقدر برایش سخت است که از فردا نمی تواند یک ثانیه اینجا را تحمل کند.

وقتی ارشاد را دید که از اتاق بیرون آمده و با مادرشان همراهی می کند با عصبانیت دوباره به فروشگاه برگشت .حرکاتش چنان تند و پر شتاب شده بود که تقریبا یکی دو مشتری که همراهش وارد شده بودند سمتش برگشتند.

شاهد وارد اتاق مدیریت شد .سعی کرد چند نفس عمیق بکشد .دندان روی لب هایش فشرد و صدایش را بالا برد:

-خانم شاملو!

دست به پهلوهایش گذاشت .یکی دو قدم راه رفت .می فهمید که همه ی این کارها فقط به این خاطر است که مادرش می خواست کنترلش را روی ماجرای او و بژین صد در صد کند .در آن لحظات نمی دانست که گیتی تا چه حد از تهدیدهای ویدا پریشان احوال است و هدف اصلی اش این است که تا جایی که می تواند این حوالی باشد تا اگر روزی سایه ی سارا یا خواهرش از این جا گذاشت بتواند اوضاع را کنترل کند .البته که ماجرای بژین هم اولویت دوم بود .در واقع او برای مراقبت از هر دوی پسرهایش آمده بود .البته که آن روز نمی دانست گلوی هر دو پسرش به طور مشترک و البته متفاوت پیش این دختر گیر کرده است.

-خانم شام...

گیتی وارد اتاق شد .ایستاد و خیره نگاهش کرد .از

همان نگاه های سرد و مواخذه گر .همان نگاه هایی که یک جمله ی تکراری را در ذهن شاهد می ساخت »
عین بچگی هام«

-چیه؟

-درو ببند .. .لطفا

گیتی وارد اتاق شد .به آرامی در را بست .شاهد دست از قدم زدن برداشت .رخ به رخ مادرش ایستاد:

-این چه مسخره بازیه؟

گیتی جوابش را نداد.

-مامان این کارا برای چیه؟ جواب بده لطفا.

صدایش را پایین آورد:

-اومدی اینجا که چی؟ کار کنی؟ شوخیه نه؟

-نه.

-مامان !گوش کن...

-انگشتت رو بیار پایین.

-مامان خدا شاهده دارم قسم می خورم اگر چیزی به بژین بگی ...امروز یا هر روز دیگه ...به خداوندی خدا می ذارم میرم .برای ابد.

گیتی نگاهش را دور اتاق تاب داد .برای امروزش بس بود .به قدر کافی از درون لرزیده بود .نمی خواست اعتماد پسرها را از دست بدهد .اصلا هیچوقت نمی خواست بچه هایش را از دست بدهد .هر چه در زندگی کرده بود فقط برای همین بود .حفاظت از همین سه نفر .و البته کم هم شکست نخورده بود .بزرگترینش ارشاد و کوچکترینش هم کشف رابطه های مسخره و

تو خالی شیده .این رابطه ی شاهد را هم می توانست مدیریت کند .آنقدر ها سخت نبود.

-مگه دم به دقیقه غر نمی زدی که نمی تونی توی فرشگاه بمونی و کار کنی؟ خب من اومدم که تو هر وقت خواستی بیای هر وقت خواستی بری.

شاهد پوزخند زد .صدا دار و پر از عصبانیت:

-جدی؟ یهو یادت افتاد؟ دقیقا از دیشب .نه؟ گفتی بیای کمک من .توی این شش هفت ماه که پدرم در اومده بود اصلا یادت نبود که چنین پیشنهادی بدی.

کلافه دور خودش نیم دور چرخید و باز رو به گیتی کرد:

-مامان شوخی نکردم .طوری میرم که یادت نیاد همچین پسری داشتی.

-برای یه دختر تازه از راه رسیده اینطور با مادرت حرف می زنی؟

-نه برای حرف زور .برای این فاز قدرت طلبیت .این دختر برای من مهمه .دیشب هم بهت گفتم...

این بار گیتی پوزخند زد:

-از وقتی یادمه همشون برات مهم بودن .همونا که خوب می دوشیدن و بعد ول می کردن می رفتن.

-باشه .آره من اصلا فازم اینطوریه .هر کی بیاد سمتم برام مهمه .خوبه؟ خرم اصلا .همینو مگه نمی خوای بگی .خرم .ولی همین خر به موقع جفتکای خوبی هم می پرونه.

-درست صحبت کن.

-مامان اگر در مورد کوچترین چیزی به بژین چیزی

بگی ...

گیتی بدون توجه چرخید .در اتاق را باز کرد و بیرون رفت .خشم سر انگشت تهدید آمیز شاهد ماند .کلمات در گلویش بکسوات کردند و گرد و خاکشان میان دندان های به هم کلید شده اش باقی ماند .

****

#168

ویدا به جوراب های بلند رنگ پا ،در پاهای کوچک بچه نگاه کرد .میان آشفتگی اتاق ،بچه دمر خوابیده بود .جوراب های زنانه از پاهایش آویزان بود و روی تلی از لباس های رنگارنگ انگار از هوش رفته بود.

سارا در حالیکه موهایش را پشت سر جمع می کرد با

خنده وارد اتاق شد:

-انقدر خسته شد غش کرد .از صبح یه کله داشتیم بازی می کردیم .آرایشگر شده بود .

با لبخندی عمیق خم شد و لباس های ریخته پایین تخت را جمع کرد:

-یه اصطلاحاتی هم به کار می برد .توله.

ایستاد و با همان حال زل زد به بچه .چشم هایش پر از مهری مادرانه شده بود .ویدا اما از شور و هیجانش می فهمید که امروز شروع فاز جدید حال و احوالش است .از امروز تا یک هفته ی آینده ،کمتر یا بیشتر ، هر روز حالش خوب بود .خوبی افراطی .پر از حرف .هیجان .تصمیم های ناگهانی .محبت های بی اندازه و بلند پروازی های بی کران.

-رفتم صورتم رو شستم ولی قبلش عکس گرفتم .گوشیم

اونجاست .بردار ببین .تا توی چشمام رژ لب زده.

شادمان خندید .انگار زنی که هیچ مشکلی نداشت .
زندگی اش مثل هزاران هزار زن دیگر این شهر بود .
بچه و خانه داری.

-فکر نکنم از توی این هم دکتر مهندس در بیاد .
احتمالا می خواد هنرمند بشه .عین مامانش.

لباس هایی که جمع و مرتب می کرد یک لحظه کنار گذاشت .زل زد به دخترک سه ساله .موهای آشفته ی روی صورتش را کنار زد :

-هنرمند هم خوبه .یه ورزش و یه ساز و یه حرفه هم یاد بگیره عالیه .دختره جمعه میاد؟

ویدا خودش را به کج فهمی زد.

-همون مربیه .بژین بود چی بود.

ویدا لب هایش را بهم کشید .از یادآوری آشوب دیروز تمام وجودش از انرژی خالی می شد .و بعد با تکرار چیزهایی که از گیتی شنیده بود دوباره گر می گرفت.

-بهش بگو تایمش رو بکنه دو ساعت .فکر کنم بهتر باشه .نه؟ یک ساعتی همینطوری آب بازی تا ترسش بریزه یک ساعت هم آموزش شنا.

ویدا به تند تند حرف زدن هایش گوش می داد .به پریدنش از این شاخه به شاخه ای دیگر .در حالیکه روحش از درون انگار هر لحظه مچاله و مچاله تر می شد » .از کی اینطوری شدی؟ چقدر وقت اینطور بودی؟ چی شد آخه؟«

-حالا امروز می خوام برم بوم بخرم .گفتم چند تا سایز کوچیک بخرم .برای اینکه کثیف کاری نشه توی خونه ی مردم ،تصمیم گرفتم انبار رو خالی کنم خودم برم اونجا .فکر همه چیش رو کردما .خودم درستش می

کنم .نگران نباش.

لباس ها را تا می زد .آویزان می کرد .در کشوها جا می داد .مثل تراکتوری تازه نفس و سالم اتاق را مرتب می کرد و حرف می زد.

-رنگ چقدر گرون شده .یسری رنگام هم موند اونجا . کاش آورده بودم.

ویدا ملحفه ی خنک را روی بچه کشید .نگاهش کرد که چطور آب دهانش متکا را خیس کرده بود .یعنی او هم از داشتن مادری که امروز تجربه کرده بود تعجب می کرد؟ از داشتن مادری هفته به هفته .خوب و بد . پریشان و شاد .عصبی و سر زنده .مهربان و پرخاشگر .آیا این ژن خسته و ملول و بیمار همین حالا در وجود این دخترک سه ساله هم لانه داشت؟

-ویدا امروز داشتم فکر می کردم برم چند تا این مدرسه های غیر انتفاعی برای معلمی .معلم هنر .هان؟

یا مثلا کانون پرورشی .چه می دونم آموزشگاه.

ویدا زل زده بود به بچه .تنها چیزی که به آن اهمیت می داد همین بود .تنها چیزی که در فکر و ذهنش در جریان بود .نجات این بچه.

-البته فروز یه کاری هم پیدا کرده برام .شاید برم سر بزنم .امروز پاستا بخوریم؟ از این آماده ها نه .خودم درست می کنم .عصر هم می خوام کیک درست کنم . داریم دیگه وسایلش رو نه؟

بالاخره ویدا دهان باز کرد:

-سارا ...چند دقیقه می خوام...حرف بزنم باهات.

سارا کشوی لباس های زیر را بست:

-این کمد رو هم باید عوض کنیم .قدیمیه .شاید هم بشه یه تغییراتی روش داد.

-سارا.

-بله؟ آهان .باشه بگو .اتاق را باید گردگیری کنم.

ویدا ایستاد .بازوی سارا را گرفت:

-باشه برای بعد .بذار بخوابه.

سارا برای آخرین بار به وندا نگاه کرد .مادرانه و حتی عاشقانه:

-امسال تولد براش تم پرنسسی بگیریم .لباسش رو هم انتخاب کردم.

ویدا در اتاق را بست .شش ماه بود که به این حال و احوال خواهرش عادت کرده بود اما هنوز قلبش از دیدن روح و روانش در هر سیکل تغییر مچاله می شد .در ذهنش سارا حتی از مادرشان هم بد حال تر

بود .سینوس های خلقی اش هر بار شدت بیشتری می گرفت .عمیق ترین افسردگی ها عمیق ترین سرخوشی ها .برای همین می ترسید .از حضور سارا در کنار بچه می ترسید.

-امروز رفتم پیش ...مامان ارشاد.

سارا که می خواست پشت میز کوچک آشپزخانه بنشیند یک لحظه در حرکاتش یک کندی محسوس رخ داد .چند ثانیه سکوت که در میان خیل عظیم کلمات درهم و شلوغش شبیه نعمتی بزرگ بود .ویدا دست هایش را روی میز گذاشت .منتظر عکس العملی که چند ثانیه دوام بیاورد .سارا شانه بالا انداخت:

-مادر فولاد زره.

بعد خندید:

-اتفاقا امروز یه چیزی به ذهنم رسید .یه نمایشگاه

نقاشی با همین عنوان .یا یه چیزی شبیهش .تصویر انواع و اقسام مادرا .به سبک...

#169

-بهش گفتم که می خوایم آزمایش دی ان ای بدیم.

دست های سارا که در هوا مشغول کشیدن خیالی تابلوها و توضیحات بودند یک لحظه متوقف شدند .بعد به آرامی پایین آمدند .چشم هایش زل زده به چشم های ویدا ماند:

-چرا گفتی؟

-البته که اون...

-چرا گفتی؟

ویدا نگاهش را به دست های خودش برگرداند .می دانست که در این هفته های پرشور ،سارا تصمیم می گیرد مادری مجرد و مستقل باشد .بچه اش را به تنهایی بزرگ کند ،از پس همه ی سختی ها بر بیاید و به کل شاملوها پشت کند .برعکس هفته های دیگر که با تمام وجود دلش می خواست ارشاد را ببیند ،به زندگی قبلی اش برگردد و تا ابد همانجا بماند.

-سارا...

-من نمی خوام اصلا ارشاد رو ببینم.

-سارا باید تکلیف...

-خودم از پسش بر میام .اصلا لازم نیست هر بار بری به این زنک احمق...

-ارشاد باید بدونه.

صدای سارا بالا رفت:

-ارشاد هیچی رو لازم نیست بدونه.

مشتی که روی میز کوبید قاشق و ظرف غذای نیمه خورده ی بچه را پایین انداخت:

-ارشاد اصلا قرار نیست بدونه.

ویدا هم کم نیاورد:

-سارا محض رضای خدا یک بار به من بگو چکار کردی؟ چی شده؟ اونجا چه بلایی سر خودت آوردی؟ اگه بچه ی ارشاد نیست بگو.

-به تو هیچ ربطی نداره .نه به تو نه به او زنیکه ی نفهم متوهم .فهمیدی؟

-نه نفهمیدم .به من ربط داره .تا وقتی اینجایی همه

چیزت به من ربط داره.

سارا پوزخند زد:

-آهان پس مشکلت اینه .نگران نباش من یه کاری پیدا کنم خیلی زود خونه ی جدا می گیرم .تو هم دیگه ...

-سارا!

-مجبور نیستی از اون عوضی پول بگیری .برمی گردی سر زندگی خودت.

-مشکل این نیست.

-نهایت...یک ماه دیگه .آره یک ماه .ما میریم.

ویدا کلافه دست به صورتش کشید .می دانست که همه ی حرف هایش به چنین جایی ختم می شود.

-سارا اگر بچه ی ارشاده حق داره که بدونه .مگه نمی خوای بچه ت آسایش داشته باشه؟ به یه جایی برسه ؟

-خودم همه ی اینکارا رو براش می کنم.

-باشه .خودت هم کنارش باش .ولی...

-ارشاد قرار نیست بدونه .باشه ویدا؟ دیگه حرفشم نزن.

-بشین سارا.

-اگه وسایل کیک رو نداریم برم بخرم.

-بشین !بشین و به من نگاه کن.

-دست از سرم بردار ویدا.

ویدا از پشت میز بلند شد .دور زد و رو به سارا که

در حال بیرون رفتن از آشپزخانه بود در آمد:

-وایسا.

-ولم کن .داری اعصابم رو بهم می ریزی.

-بچه ی ارشاد نیست که نمی خوای بفهمه نه؟

سارا کلافه پنجه در موهایش کرد:

-کاش نیومده بودم ایران

ویدا مچ هر دو دستش را گرفت:

-آره؟ نیست؟ می دونی بچه ی کیه؟ باباش رو می شناسی؟

سارا در تلاش برای رها کردن دست هایش چند فحش آبدار داد.

-می دونی سارا؟ گوش بده به من .این بچه شناسنامه می خواد .می فهمی اینو؟

سارا دست هایش را با شتاب پس کشید .دست گذاشت تخت سینه ی ویدا و هلش داد:

-گمشو .گمشو .گمشو.

از صدای داد زدنش بچه وحشت زده در اتاق شروع به گریه کرد .سارا با عجله سمت اتاق رفت.

-چیه مامان؟ جونم .بیدار شدی؟

ویدا صدایش را می شنید .لب هایش از شدت خشم می لرزید.

-بریم اب بخوریم جیش کنیم بعد با هم کارتون ببینیم . مامان امروز می خواد کیک بپزه برای دخملش.

بچه به بغل از اتاق بیرون آمد و به سمت دستشویی رفت .ویدا به دست های وندا که روی هوا او را طلب می کردند نگاه کرد .قلبش از دیدن این صحنه تیر می کشید .برگشت پشت میز در آشپزخانه .نشست و پیشانی اش را کف هر دو دست گذاشت.

هر طور شده ارشاد را پیدا می کرد .به هر طریقی.

برای بار هزارم اینستاگرام را باز کرد و شروع به جستجوی انواع و اقسام حالات نوشتاری اسم شاملو ها کرد .ارشاد برادر یا حتی خواهرش .صدها شاملو که هیچکدام نه ارشاد بود نه مابقی .تنها صفحه ی جدیدی در خیل صفحات ،کتابفروشی شاملو بود .تازه تاسیس با یک پست .ویدا سرسری نگاهش کرد و بعد رد شد .احمد شاملو .میراث شاملو .زینب شاملو .نازی شاملو .اس اچ شاملو .....

****

#170

شب خوبی نبود .از همه ی وجناتش بد حالی می
بارید .شاهد آرام رانندگی می کرد و در تمام مدت در
سکوت بود .از بعد از ظهر که آمده بود به نظر
سردرگم و حتی عصبانی می رسید .بیخود و بی جهت
به چیدمان جدید کتاب ها گیر داده و چند باری زمزمه
وار به ارشاد پریده بود .بژین ریز به ریز حرکاتش را
زیر نظر داشت با اینحال به خاطر حضور خانم شاملو
حتی به شاهد نزدیک هم نمی شد .با یک حس غریزی
می دانست که این زن حس خوبی به او ندارد .تمام
غروب شلوغ فروشگاه زیر چشم های آن زن گذشته
بود که به آرامی میان مردم و قفسه ها قدم می زد .
جایی حوالی او که مشغول راهنمایی و توضیح بود می

ایستاد و خودش را مشغول نشان می داد .بژین می فهمید که می خواهد او و کار کردنش را بسنجد .در ذهنش احتمالا امروز جلسه ای در اتاق مدیریت برگزار شده بود تا او را اخراج کنند و شاهد شاید برای همین عصبانی بود.

با ترس جدیدی که به مجموعه ی ترس هایش اضافه شده بود انگشت هایش را در هم کرد:

-امروز صبح نتونستم به چند تا از مشتری ها کمک کنم .کتابایی که می خواستن رو پیدا نمی کردم.

شاهد آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داده بود .دم عمیقی گرفت:

-سیستم سرچ فردا نصب میشه.

بژین سر تکان داد:

-خیلی خجالت کشیدم .فکر کردم که...بد شد جلوی داداشت.

شاهد لب هایش را به چپ و راست تکان داد:

-اول کار طبیعیه.

-بهش گفتم که از امشب می شینم برگه های پرینت شده رو حفظ می کنم.

-به مرور توی کار بیشتر دستت میاد.

-هوم .گفتم شاید ...اخراجم کنید.

شاهد پوزخند زد:

-شاید.

بژین ساکت شد .شاهد از نگاه خیره اش فهمید باور

کرده .نگاهش کرد .شانه بالا انداخت:

-دو روز از افتتاحیه گذشته .کی رو بعد دو روز اخراج می کنن؟

-آخه...دیدم مامانت هم اومد گفتم شاید...

باقی حرفش را نیمه گذاشت .صورت شاهد دوباره در هم رفت .زل زد به رو به رو و پشت چراغ قرمز ایستاد .بژین انگشت هایش را در هم فرو کرد:

-خیلی استرس می گیرم.

-توجه نکن.

-چی؟

-توجه به بقیه نکن .کار خودت رو بکن.

-احساس می کنم که ...

شاهد تصمیم نداشت بد مادرش را بگوید یا به حقیقت حضورش اشاره کند اما می دید که رفتارهای افراطی مادرش جایی برای تک و تعارف نمی گذارد.

-احساست درسته.

بژین نگاهش کرد .لب هایش را بهم کشید:

-مگه می دونی چه احساسی دارم؟

شاهد راهنما زد .به آینه بغلش نگاه کرد و از اینکه در این لحظه با بژین رو در رو نبود خوشحال شد:

-مامانم حساسه .به...روابط ما.

از گفتن این جمله خجالت می کشید .شرمسار بود .
انگار بار این سبک رفتار و گفتار مادرش هم به دوش

او بود .اینکه آن مادر روشن فکری که پسری به سن و سال او دوست داشت داشته باشد ،نبود.

-روابط؟ منظورت...

-آره .می دونه .همخونه ت به شیده گفته .اونم به مامانم گفته .البته مهم نیست بالاخره که یا می فهمید یا خودم می گفتم بهش.

بژین وایی از ته حلقش آزاد کرد و بعد دست به شقیقه اش کشید:

-خیلی بد شد.

-نه بد نشد .فقط مامان من حساسه .بیشتر هم به خاطر ماجرای شکست زندگی ارشاد.

بژین گلویش را فشرد:

-می دونه که خونه رو گرفتی برام؟

شاهد جواب نداد .بژین با خودش کلنجار رفت »پس برای همین اونطوری نگاهم می کنه«

-آره.

-خیلی بد شد .خیلی خیلی بد شد.

-بژین .می گم بد نشده .من خودم تو اولین فرصت می گفتم .

-نمی خواستم بدونن.

-اصلا چیز مهمی نیست.

-بهشون گفتی قرض بوده؟

-بهت می گم مهم نیست .می شنوی؟

-لابد فکر کردن که...

شاهد یک لحظه از کوره در رفت:

-هر فکری می خوان بکنن.

و بعد خودش فهمید که تند رفته است.

-ببین...

دست بژین را گرفت و حین رانندگی فشرد:

-من از اون پسرای لوس مامانی نیستم .شونزده هفده سالم هم نیست که بترسم یا کسی برام خط مشی تعیین کنه .فقط...برای آرامش تو و خودم...

کلافه از اینکه نمی توانست آنطور که می خواهد جمله بندی کند ماشین را کنار خیابان نگه داشت .دست بژین

را رها کرد:

-توی فروشگاه باید سعی کنیم ...نمی دونم .یکم دورتر و بسته تر رفتار کنیم.

-من که...

-می دونم تو کاری نکردی .منم نکردم .اصلا ...محض رضای خدا مگه چند روزه من و تو توی رابطه ایم؟ به حساسیت های مامانم توجه نکن .خب؟ سرت به کار باشه .کسی هم قرار نیست تو رو اخراج کنه .نگران نباش.

-شاهد من ...واقعا ...

-مامانم یه چند روزی میاد و بعد خسته میشه .می شناسمش .نمی تونه بی خیال خونه و زندگیش بشه .فقط برای اینکه اذیت نشی خیلی جدی تر از چیزی که بلدی کار کن .همین.

بژین کف دست هایش را بهم چسباند .بدترین احساسات دنیا سر دلش نشسته بود .حالا احساس می کرد زیر ذره بینی بزرگ است که شاید حتی همین حالا هم روی تک تک رفتارش زوم بود.

شاهد نفس خسته اش را بیرون داد .هزار حرف و دلخوری دیگری که از رفتار مادرش داشت فرو داد و سعی کرد لبخند بزند:

-منم زیادی گنده ش می کنم .اصلا یه وقت دیدی خیلی هم با هم اوکی شدین .هان؟

دست بژین را دوباره گرفت:

-مامانم ببینه چه دختر کوچولوی مهربون و ساده ای هستی خودش می فهمه.

بژین تند تند پلک زد .آب دهانش را فرو داد و در

جواب شاهد که پشت دستش را می بوسید لبخندی از سر عجله و اجبار تحویل داد.

-امروز خیلی خسته شدی .برو یکم استراحت کن .به این دختره هم چیزی نگو .باهاش درگیر نشی سر حرفی که زده .به وقتش درستش می کنم .این آبجی ما هم زیادی فضوله .از بچگی همین بود .بابام خیلی لوسش کرده.

وقتی سر کوچه نگه داشت بژین بهم ریخته و آشفته با همان لبخند اجباری پیاده شد و به سمت خانه رفت .تنها چیزی که دلش نمی خواست این بود که دوباره مهمانی در خانه باشد.

****

#171

بژین که در خانه را باز کرد جز یک صدای ملایم از موزیکی غمگین آنهم از گوشی صدای دیگری نبود.

-بیا تو .کسی نیست.

صدای مستوره از آشپزخانه آمد .شیر آب را باز کرده و مشغول شستن چیزی بود .سرش را از پشت ستون بیرون آورد .معلوم بود به صورتش آب پاشیده با اینحال نتوانسته بود رد ریمل و اشک را از روی گونه ها پاک کند یا باعث شود قرمزی چشم هایش کمرنگ شود .حتی هنوز بغض در صورتش بود .با حالتی تمسخر آمیز پوزخند زد:

-اینم خوراک روزای تنهایی منه.

با دست به صورتش اشاره کرد:

-داشتم برای خودم گریه می کردم.

دوباره خندید .صدای موزیکش را قطع کرد و صورتش را به سر شانه کشید .رو به بژین که مات و متحیر وسط سالن مانده بود گفت:

-پفیوز اومد بچه رو برداشت برد .سه ماه ییار یادش میفته یه بچه ای هم این وسط بوده.

طوری حرف می زد انگار بژین در جریان همه ی زندگی و اتفاقاتش بوده است.

-دهن به دهنش نمی ذارم که تلافیش رو سر بچه خالی نکنه .اینم بیست و چهار ساعت دیگه .بیا .داشتم سیب سرخ می کردم بخورم .لباس عوض کن بیا .امشب تنهاییم.

بژین با همان حالت گیج در حالیکه لباس های راحت پوشیده بود با حوله از اتاق بیرون آمد:

-من شام خوردم .میرم دوش بگیرم.

-باشه بیا دوش دیر نمیشه .بیا من تنهایی سختمه غذا بخورم .الان که بچمم هم نیست از گلوم نمیره پایین.

دوباره بغض کرد و وقتی نتوانست جلوی خودش را بگیرد پشت کانتر نشست .پیشانی را به مشتش تکیه داد و زیر گریه زد .بژین با حوله ای در دست مانده بود چکاری باید بکند .در واقع با خشم به خانه آمده بود . خشم از این زن فضول که با حرف هایش اوضاع را خراب کرده بود .با آنکه بعید می دانست بتواند رو در رو و بدون تعارف حرف هایش را به مستوره بزند و از او بخواهد در حد یک همخانه ی متمدن رفتار کند اما قصدش را داشت که حتی شده غیر مستقیم به او برساند که نباید به این رفتار ادامه دهد .اما حالا همه چیز عوض شده بود .مستوره را با آنکه چند روز بیشتر نبود که می شناخت اصلا توقع دیدن این حالش را نداشت.

با همان حوله سمت کانتر رفت .نشست روی صندلی و در سکوت به سیب های سرخ شده و روغ پس داده اش نگاه کرد .مستوره زیر لب چیزهایی نامفهوم می گفت .اشکش را با دستمال پاک کرد و رو به بژین کرد:

-مرده شور هر چی مرده ببرن .مرده شور اونیکه تو هجده سالگی دختر شوهر میده و بعد پاش رو از همه چیز میکشه بیرون .زیر بوته عمل اومده بودم اوضاعم بهتر از این بود.

بینی اش را بالا کشید و چنگال را سمت بژین گذاشت:

-انگار فقط می خواست منو از سر خودش باز کنه . مامانم رو میگم .هول برش داشته بود بترشم گوشه خونه.

چنگال خودش را در گوشت سرخ شده ی یکی از سیب ها فرو برد:

-حالا هم سالی ییار یه سراغ نمی گیره .که چیه من بی دین و لامذهب شدم .سرخود شدم .آبروشون رو بردم.

بژین چنگال را میان سیب ها تکان داد .هیچ میلی به خوردن نداشت .فکرش را نمی کرد که این موقع شب وقتی خودش به قدر کافی فکر و خیال و دلواپسی دارد مجبور باشد به درد دل های کس دیگری گوش کند.

-شوهر نکنیا .خوب خوبش هم به درد نخوره .فقط عمر و جوونیت رو می گیره .تهش اگه خیلی مرد باشه خون به جیگرت می کنه که خودت بگی آقا مهرم حلال جون آزاد .دیگه اون نامردهاش رو هم که نگم بهتره.

به زور سیب ها را می جوید.

-با این مردا باید عین خودشون باشی .دنبال خودت بکشونی و بازیشون بدی .اینا محبت و وفاداری از

سرشون هم زیاده.

بژین چیزی نگفت .نفسش را بیرون داد.و به بازی با چنگال ادامه داد.

-همین شیده ...به خدا همین خوبه .یه چیزایی تعریف می کنه که چطوری دوست پسراش رو سر کار می ذاره و همچنان براش دم تکون میدن .حالا مونده تا اینا رو بشناسی.

بدن بژین منقبض شد.

-یه زن داداشی هم داشتن ول کرد رفت .شبونه رفت . من از دبیرستان اینا رو می شناسم .همکلاسی نبودیم . تو یه مدرسه هم نبودیم .دخترخاله ی من رفیق جینگ شیده بود .یه دوره ای خیلی می رفتیم و می اومدیم .از همه چیزشون خبر داشتم .عروسه از دست مادر اینا زندگی رو جمع کرد رفتن خارج .ترکیه فکر کنم .آخر هم تاب نیاورد .حالا باز اون یه پول و پله ای به

خودش دید ،یه زندگی ای کرد هر چی نباشه...امثال من چی بگن .تا بود با بدبختی و بی پولیش بساز بعد هم...ولش کن .بخور .ولی به اینا رو نده .همینطوریش خیال می کنن از دماغ فیل افتادن .تو ماشالا چیزی از بر و رو کم نداری .اشاره کنی صد تا پسر برات می میرن .همین ژیار...دیروز تا حالا گیر داده شماره ت رو از من بگیر.

سر بژین با وحشت و چشم های گشاد شده بالا پرید.

-نترس ندادم .گفتم بهش دوست پسر داری.

بژین آب دهانش را فرو داد .با صدایی ضعیف گفت:

-برای چی می خواد؟

-پسرا برای چی شماره می خوان جانم؟ نترس من هواتو دارم .گفت بهش اصلا اهل این صحبتا نیستی و اون طرف هم قراره نامزد کنید .وگرنه ول کن نبود.

#172

بژین دست به پشت لبش کشید .دانه های نازک عرق را پاک کرد .با من من سعی کرد حرف را به ماجرای خبرچینی مستوره باز کند اما نتوانست .رویش را نداشت و می ترسید که موقعیتش در این خانه خراب شود.

-مامانت اینا شهرستانن؟

بژین سیب زمینی را کف ظرف فشرد .بالاخره روز حرف زدن در این مورد می رسید:

-نه.

مستوره چند ثانیه مکث کرد:

-تهرانن؟

بژین جواب نداد.

-فراری که نیستی صد در صد.

به نگاه متعجب بژین خندید:

-شوخی می کنم .بهت نمیاد این چیزا .من فضول نیستم .گفتم ...چه می دونم اختلاط کنیم .سس یادم رفت بیارم اصلا.

همین که از جایش بلند شد بژین رفتنش را نگاه کرد . لب هایش را روی هم فشرد و چنگال را بیشتر روی سیب زمینی فشرد .بالاخره برای یک لحظه به خودش و ترسش غلبه کرد:

-شما به شیده گفته بودید؟

مستوره خم شده در یخچال در حال زیر و رو کردن گفت:

-سس تموم شده؟ چی می گی؟

بژین آب دهانش را فرو داد:

-شما ...گفته بودید به شیده؟

-چیو؟ سس ها رو خالی خالی بر میداره می خوره این بچه.

روی صندلی برگشت.

-چیو گفتم؟ که داداشش اومد اینجا؟

بژین خیره نگاهش کرد.

-آره .حرف به حرف شد گفتم .نباید می گفتم؟

ابروهایش را بالا داد:

-شیده می دونست که .فکر کردم می دونن.

بژین نگاهش را دزدید .سرش را پایین انداخت .تقریبا دو سه تا از سیب زمینی های سرخ شده را با فشار چنگال لهانده بود.

#173

-باور کن می دونست .اصلا تعجب نکرد .پرسید دختره بهت زنگ زد گفتم آره از امروز اومد اتفاقا خان داداشت هم اومد تخت و وسایل براش وصل کرد .ولی هیچی نگفت .چطور مگه؟

-هیچی.

-لابد داداشه شاکی شده آره؟

بژین چنگالش را در ظرف گذاشت .دست به کناره های لبش کشید :

-نه .ولی ...نمی دونم .فکر کنم که...مامانشون ...

مستوره پرید میان حرفش:

-اوه اوه .لابد رسیده به گوشش .نه؟ خیلی زن نچسبیه . همیشه ی خدا در حال کنترل زندگی بچه هاش .بچه ها هم در حال دور زدن مامانه .چیز کن...

دهان پرش را با چند بار جویدن فوری خالی کرد:

-اصلا به روی خودت نیار .باید خرج کنه دیگه .پس

پسر برای چیه؟ مترسک سر جالیزه؟ بیاد عشق و حالش رو بکنه و بره فقط؟

بدن منقبض بژین سفت تر شد .از اینکه در ذهن مستوره چه چیزهایی می چرخد معذب شد و فوری گفت:

-رابطه ی ما اونطوری نیست.

مستوره با دهان پر خندید:

-چطوری؟

-ما...تازه با هم آشنا شدیم.

-خب حالا بالاخره تازه کهنه میشه .پسرای این دوره زمونه رو نشناختی پس .اولین دوست پسرته آره؟

در جواب بی جوابی بژین پوزخند زد:

-از سرخ و سفید شدنت مشخصه .برای همین میگم هوای خودت رو داشته باش .اینا تا تشنه ان آدمن ، خرشون که از پل گذشت همه چیز یادشون میره.

-شاهد اینطوری نیست.

مستوره شانه بالا انداخت:

-ایشالا که همینه .اینطور که معلومه تو حسابی عاشق شدی.

خندید:

-خدا به دادت برسه پس.

ظرف خالی شده را برداشت و در حالیکه به سمت ظرفشویی می رفت گفت:

-که عشق آسان نمود اول...

میان حرف هایش صدای زنگ موبایلش روی کانتر بلند شد .نگاه بژین سمت صفحه چرخید و اسم روی گوشی را دید «سعید پدرسگ»

-بیا .من می دونم تو یک ساعت هم از پس این بچه بر نمیای .الو؟

بژین حوله اش را چنگ زد و به طرف حمام رفت .در حالیکه به خاطر تمام حرف های مستوره حال و احوالش بهم ریخته بود.

آخر شب وقتی هنوز صدای تلویزیون و سریال های ترکی می آمد ،بژین روی تخت تازه ای که هنوز بوی نویی چوب و سرویس خواب نو می داد دراز کشیده بود .موهایش هنوز کامل خشک نشده و دلش نخواسته بود از مستوره سشوار بخواهد .زندگی اش به شدت در آن اتاق قناس ،ناقص و پر از کمبود بود .هنوز به هیچ

چیز خو نگرفته بود و حتی فرصت نکرده بود خودش را وفق بدهد .هر روز با انواع و اقسام اتفاقات دست و پنجه نرم می کرد و باورش نمی شد این زندگی زندگی همان دختری ست که تا ماه پیش تنها دغدغه اش این بود که بتواند برای رفتن به جلسات نقد کتاب داستانی برای عمه اش سرهم کند .یکدفعه به نظر می رسید ره صد ساله ای را یک شبه آمده بود و حالا خسته بود .از این دویدن خسته بود .در خودش مچاله شده و به دیوار زل زده بود .باورش نمی شد که در آن لحظه به یاد اتاقش در آن خانه ی سه طبقه افتاده است .به یاد آن دختر دلمرده که همه ی ناراحتی هایش خلاصه می شد در تنهایی اش .در زندگی بی رمقی که با سه پیردختر داشت .ناخواسته احساس می کرد دلتنگ همان زندگی است .همان دختر با آرزوهایی دور و دراز.

حالا برادرش تحویلش نمی گرفت ،قهر بود و حتی نخواسته بود بداند این خواهر کجا زندگی می کند .
خواهر ناتنی اش معتقد بود او مسئول از هم پاشیدگی زندگی اش است و سبحان آن حرف های چرک را از

دهانش بیرون ریخته و سر دلش گذاشته بود.

در همین فکرها بود که گوشی زیر بالشش لرزید با خیال اینکه حتما شاهد است با عجله گوشی را برداشت .اما شماره ای ناشناس پیام داده بود .با ابروهایی در هم رفته به شماره نگاه کرد و بعد پیام را باز کرد:

-بژین عمه منم .ونوس .با این شماره جدید پیام دادم . فکر کنم شماره ی من رو هم بلاک کردی .قبل اینکه این رو هم بلاک کنی فقط حرفام رو بخون .جواب هم نخواستی نده .بژین من عین یه مادر تو رو بزرگ کردم .تو عین بچه ی من بودی .یکسالت بود که آوردنت دادن به من .خودم بیست و دو سه سالم بیشتر نبود .عین مادر تر و خشکت کردم .منتی نیست .خودم خواستم .اما الان عین مادری شدم که بچه ش رو ازش گرفتن .عین مرغ بال و پر کنده شدم .جات انقدر خالیه که نمی تونم درست زندگی کنم .شبا میرم توی اتاقت روی تختت می خوابم و گریه می کنم .می دونم حرفام

رو باور نمی کنی .هیچوقت بهت نگفتم چقدر دوستت دارم و برام عزیزی .بلد نبودم .کسی یادم نداده بود . بژینم منم مثل تو توی این زندگی خیلی اذیت شدم . هیچوقت نشد بشینیم و با هم حرف بزنیم .بژین حساب منو از اون دو تا جدا کن .بیا ببینمت .اینجا هم نمیای قرار بذار بیرون ببینمت .به روح مادرت تنها میام . اوضاع زندگی خیلی بهم ریخته .بورژین با بابات دعواش شده سرش رو شکونده هلش داده .دستش شکسته .بابات ازش شکایت کرده .بورژین هم امروز از بابات بابت همون ماجرا شکایت کرده .از سبحان خبری نیست .معلوم نیست کجاست .فردوس داره دیوونه میشه .هر روز خدا توران اینجاست به داد و بیداد کردن .پروازا رو چک کردیم اصلا معلوم نیست کی از ایران رفته کجا رفته .تو رو خدا اگه خبری ازش داری بگو.

می دونم با تو حرف می زنه .بژین عمه خیلی برات حرف دارم .خیلی چیزا هست که می خوام بگم برات . فقط بم بگو حالت خوبه و جای درستی زندگی می

کنی.

ناخواسته چشم های بژین غرق اشک شده بود .نه از این بابت که این اولین پیام احساسی بود که از عمه اش می گرفت که باورش نمی شد آن حرف ها راست و بدون نقشه باشند ،از این بابت که بیشتر از هر وقتی احساس تنهایی می کرد .حتی حالا که شاهد در زندگی اش بود ،مستقل شده بود و سایه ی عمه ها و ان زندگی پادگانی از سرش کم شده بود ذره ای احساس تنهایی اش کم نشده که گسترده و عمیق تر شده بود.

دست به پلکش کشید و گوشی را دوباره زیر بالش جا داد .چشم هایش را بست و در خودش مچاله تر شد . فردا به همه چیز فکر می کرد .فردا .

***

خواهران

عطارزاده با هم قهر بودند .میانشان دعوا و جنگ لفظی بالا گرفته بود .نه اینکه چیز جدیدی باشد ،کم پیش نیامده بود که این سه خواهر با هم بحث داشته باشند و اخلاقیات متفاوت اما در عین حال رگ و ریشه ی یکسانشان را وسط نکشند ،اما این بار به نظر می رسید فرق دارد .و این فقط فکر ونوس نبود .حتی فردوس که همیشه و همواره معتقد بود که همه ی درزهای زندگی خودشان و حتی تنها برادرشان را اوست که گرفته این بار کاملا احساس ناتوانی می کرد .حالا حتی نمی توانست همین دو خواهرش را جمع و جور کند .به گیس و گیس کشی شان پایان دهد و سر صبر مشکلات سبحان را دنبال کند.

ناگهان چرخ از زیر کل زندگی در رفته و همه چیز به شکل وحشتناکی آوار شده بود.

ونوس در خانه تنها مانده بود .یکی دو روزی می شد که حتی برای سر زدن به خواهر هایش از جایش تکان نمی خورد .پای علیلش را هم بهانه نمی کرد . واضحا در شب دعوا به هر دویشان گفته بود که از آنها بیزار است .یکدفعه در دلش باز شده بود .همه ی چیزهایی که در خودش انبار کرده بود مثل گلوله های پراکنده ی فشنگ بیرون ریخته و احتمالا زخمی هم داده بودند .زخمی اول مثل همیشه فردوس بود .خواهر بزرگش .دست روی قلب و اعلام درد .ونوس اما اهمیت نداده بود .بیشتر از آنچه باید گفته بود.

-من بیست سالم بود .بیست .اومدین یه بچه یکساله گذاشتین تو دامنم که بزرگ کنم.

طاووس لندیده بود:

-بیست سالت بیشتر بود.

-گیر دو سه سالشی؟

-مگه فقط تو جوونیت رو گذاشتی پای بچه ها؟ من نبودم؟ من که خواستگار هم داشتم.

ونوس از اینکه آن روزها عاشق بوده و کسی را می خواسته حرفی نزده بود .هیچ وقت به هیچ کس نگفته بود .آنقدر خط قرمز بزرگی بود که گفتنش به روزها و روزها جسارت نیاز داشت .شاید روزهایی که دیگر نخواهد عضوی از این خانواده باشد .روزی که احتمالا فقط با مرگش فرا می رسید.

-اون روز بهم گفتید هیچی نگو ما بهتر می دونیم چی خوبه چی بده .بشین و این بچه رو بزرگ کن گفتم چشم .عین یه مادر بزرگش کردم....

-مگه ما عین زن بابا بزرگشون کردیم؟

-الان هم بهم می گید ساکت شم هیچی نگم از راه خودم نرم که بچم رو برگردونم چون شما باز بهتر می دونید چی خوبه چی بده !آره شما دو تا زن بابا بودید .ولی من نبودم .من عین گوشه ی قلبم بارش آوردم .چرا نرم دنبالش؟ بشینم چیو نگاه کنم؟

آن شب طوفان کرده بود .همه ی چیزهایی که فکر نمی کرد روزی بگوید بیرون ریخته بود .نبود بژین ، آن دخترک مظلوم و آرام همیشگی ،که یکدفعه انگار به جنون رسیده بود ،حفره ی بزرگی در زندگی اش به جا گذاشته بود .چیزی که حتی فکرش را هم نمی کرد .شاید یکی دو روز اول همه چیز در ذهن او هم فقط ختم به این شده بود که جلوی هر نوع آبرو ریزی را بگیرد ،اما حالا دیگر نگران بژین بود .حالا که بورژین هم خبر نداشت کجاست و چطور زندگی می کند .حالا که آن برادر دیوانه اش هم دست از حمایتش برداشته بود و سفت و سخت چسبیده بود به ماجراهای گذشته .انگار همه دیوانه شده بودند .دیوانه و مجنون .

هر کس در این صحرا به دنبال سود خودش می دوید . یکی آبرو ،یکی انتقام .تنها او بود که دلواپس مانده بود .دلواپس با دست هایی کوتاه از همه جا.

دلواپس آن دختر که اوج مخالفت کردنش آن بود که با لباس های معمولی خیابان به مراسم عقد خواهرش آمده بود.

حالا نشسته بود روی تخت بژین .گوشی در دستش بود و چشم هایش خیس اشک .مثل مادر سخت گیری که فرزندش را ناگهان برای همیشه از دست داده باشد از همه ی کرده های خودش پشیمان بود .از تک تک روزهایی که خوب تا نکرده بود.

سبحان و بورژین وقتی به آنها سپرده شده بودند پسر بچه هایی بودند که نیمچه دست و پایی در آورده و از آب و گل در آمده بودند .اما بژین فقط یک دختر بچه ی یکساله بود که هنوز حتی درست راه نمی رفت . معصوم و شیرین .بژین را خودش بار آورده بود .پس

چرا نفهمیده بود چقدر خسته و بریده است .چرا اهمیت نداده بود؟ چرا پی حرف های فردوس را گرفته و سخت گیری هایش را ادامه داده بود؟ اصلا شده بود یک بار پای درد دلش بنشیند؟ هیچوقت فکر کرده بود که این دختر هم دردی دارد؟ مثل خودش .مثل خودش در همان سن و سال وقتی بچه ی برادرش را بزرگ می کرد؟ غمگین از پشت پنجره ها بیرون را نگاه می کرد .اسیر دست سرنوشتی موهوم که او را از بقیه ی زن ها جدا کرده بود .نه به بستر مردی رفته بود نه هرگز کسی نوازشش کرده بود .نه زاییده بود و نه قرار بود روزی بزاید .تنها چیزی که از این روزگاری که با او بد تا کرده بود می توانست بگیرد همین حس مادرانگی بود .همین حس که حالا احساس می کرد قدرش را نداسته است و انگار دوباره پرت شده بود به همان روزهای تلخ ناکامی .چهل و شش سالش بود اما خودش را مسن تر از این ها تصور می کرد .خودش را از هر آرزویی خالی کرده بود .تلخ و سرد.

روزهایی که مغازه ی عطاری هم بسته شد و تنها راه نقب زدنش به زندگی بیرون از این خانه هم بسته شد ، حسی شبیه همین روزها داشت .همینقدر ناامید .با اینحال به خودش تشر می زد که باید کنار بیاید .اصلا هرگز فکرش به جایی غیر از این نمی رفت .به طغیان؟ به شورش؟ هرگز .هرگز.

اما طغیان آن دخترک که بیشتر از بیست سال در این خانه با او زندگی کرده بود ،انگار سوراخی در دیواره ی چرمی و پوست کرکودیلی عقایدش ایجاد کرده بود . سوراخی که به آرامی نشتی می داد.

چرا اینجا را رها نکند؟ اصلا چرا نرود دنبال بژین و با هم جدا زندگی نکنند؟ چرا نرود دنبال شغلی و برنگردد به جامعه /جامعه ای که از دیدن نگاه آدم هایش واهمه داشت .چرا یک فرصت دیگر به خودش ندهد؟

اما ته همه ی این چراها ،هیچ جوابی جز »نه نمی شود «نبود .فقط می توانست بژین را برگرداند و قول بدهد که اوضاع را برای او بهتر کند .تغییراتی جزیی .مثلا شاید در ادامه ی همین قهر و طوفانش ، دست آن دو خواهر دیگر را از زندگی بژین جدا کند . کاری کند که دیگر دخالت نکنند .به بژین اطمینان بدهد که در امنیت است .جلوی شریف را هم می گرفت . سخت بود ولی نشد که نبود .بژین هم نمی خواست پیگیر این ماجرای شکایت و شکایت کشی باشد .به جهنم که شریف و پسرش می خواستند همدیگر را پاره کنند .به جهنم که چه چیزهایی پیش آمده بود.

تصویر بژین را روی صفحه اش بزرگ کرد و لبخندی غمگین از میان شوری اشک هایی که کنج لب پنهان شده بود زد.

همه چیز ناشدنی بود .مرغی که از قفس پریده بود دیگر برنمی گشت .در بهترین حالت اگر زنده و سالم

می ماند و می توانست بال و پری بزند.

-بژین عمه من پول جور می کنم و خودم خونه می گیرم برات .اگر خواستی و دوست داشتی میام پیشت با هم زندگی کنیم .فقط من و تو.

بعد از فرستادن این پیام اشک چکید روی گوشی .و دست هایش به شدت لرزید.

****

#176

ساعت سه نیمه شب بود .در اتاقکی سه متری میان کوهی از وسایل که نامنظم روی هم سوار شده و هر لحظه بیم فرو ریختنشان می رسید سارا پای یک بوم نشسته بود .قلمویش پر از رنگ بود .دستش تند تند

حرکت می کرد و خطوطی نامیزان می کشید .شبیه کودکی در عجله برای نشان دادن توانایی ناشناخته . قطرات رنگ از قلم مو می چکید روی سه بوم دیگری که زیر پایش افتاده بودند .طرح هایی ناتمام که راضی اش نکرده بودند.

در این ساعت نزدیک به چهل و هشت ساعت بود که نخوابیده بود .بدون اینکه احساس خستگی یا نیاز به خواب داشته باشد یک روز کامل را برای جا دادن خودش در انباری وقت گذاشته بود .وندا را سپرده بود به ویدا و با شوقی وسیع مشغول شده بود .انگار دوباره داشت آن اتاق بزرگ و دلاوری را می چید که ارشاد از کل خانه تقدیمش کرده بود .کارگاه سارا.

اینکه می خواست باز نقاشی کند سر کیفش آورده بود . یک کوه بوم خریده بود .سایزهای مختلف .رنگ و قلم مو .در سرش پر بود از انواع ایده ها .ایده هایی که برای همه شان عجله داشت.

در حالیکه قلم مو را روی سطح بوم می کوبید در ذهنش با صدای شاهین کشتی می گرفت.

-به به .چقدر هنرمند .واقعا از کارت لذت بردم سارا . ارشاد باید به خانمت افتخار کنی.

حتی الان هم می توانست فشار دست شاهین را موقع خداحافظی یا ارتباط طولانی چشم هایش را حس کند . می توانست لحن کلماتش را دوباره بشنود و پلک زدن طولانی اش را ببیند .دست های گره شده زیر چانه وقتی با دقت به او گوش می داد:

-نمی دونم تا چه حد ممکنه ارثی باشه .ولی ...خیلی حالت های مامانم رو توی خودم احساس می کنم.

شاهین هر جا می رسید قبل از آنکه خودش را روانپزشک معرفی کند ،خودش را آرتیست و عاشق هنر معرفی می کرد .از دوستی با او که یکی از بهترین گالری دارهای استانبول بود ،رسیده بود به

حرف زدن و تقسیم کردن دلهره هایش با آن روی دکتر مآبش.

-نمی خوام ارشاد بدونه .واقعا ...اصلا نمی خوام بدونه .اخیرا خیلی حالم متغییره .قبلا خیلی دیر به دیر بود .همش می گفتم خب ...به خاطر پریوده .حالا یکی دو روزی هم در ماه سر حال نیستم .ولی بعد شد پنج روز .یک هفته .ده روز .می خوام تنها باشم .هیچکس نباشه پیشم .هیچکس سراغم رو نگیره .بعد ...یه روز بیدار میشم و حس می کنم چقدر زندگی قشنگه .همه رو دوست دارم .انرژی دارم .می تونم سیصد تا تابلو بکشم و ...خدایا .مامانمم همینطور بود .توی یک هفته هفده تا ژاکت بافت .هیچوقت یادم نمیره .تا صبح نمی خوابید .رادیو رادیو رادیو .بافتن بافتن بافتن.

تصویر خودش را به وضوح می دید .وقتی پیشانی اش را با دست هایش می گرفت و مستاصل منتظر می ماند تا شاهین نظری بدهد.

سرش را عقب گرفت .داشت خوب پیش می رفت .می توانست همه ی بوم ها را تا فردا پر کند .می توانست تا بیست و چهار ساعت آینده هم به کشیدن ادامه دهد.

چند ضربه ی ملایم به در خورد .دری که تا او از روی صندلی پا نمی شد و پایه و بومش را جا به جا نمی کرد باز نمی شد.

ویدا با صورتی خواب آلود و چشم هایی تنگ شده نگاهش کرد:

-هنوز بیداری؟

نگاهی به روزنامه های رنگی شده ی کف انبار انداخت .سارا قلمو را میان دستانش جا به جا کرد:

-آره .چرا بیدار شدی؟

-صدای موزیک رو کم کن.

سارا انگار تازه متوجه شد که موزیکی از گوشی اش پخش می شود .آنقدر در کارش غرق شده بود که حتی صداها را نمی شنید .شاید هم در افکارش .در پریشانی آخرین سال استانبول .در چهره ی شاهین ،داروها و گرمای دستانش.

-موزیک؟ آهان .آهان باشه .وندا خوابید؟

-آره .نمی خوای بخوابی؟ دیشبم که...

-خوابم نمیاد .فردا .فردا دیگه می خوابم.

ویدا پا به پا شد .دستی میان موهایش برد و بعد گفت:

-سر شب از کلینیک پیام دادن.

-کلینیک؟

-برای...نوبت فردا.

-نوب ...آهان.

کلافه نگاهش را دزدید .از اینکه ویدا دست از سرش بر نمی داشت کلافه می شد .دست از التماس برای دکتر رفتن .نه .دارو نمی خورد .دارو نمی خواست . حالش خوب بود .همه ی تصمیماتش را برای ادامه ی زندگی گرفته بود .از پس همه چیز بر می آمد .وقتی سرش را به نقاشی گرم کند وقتی سر کار برود همه چیز روی روال می افتد.

-ویدا...فکرش رو کردم .می خوام یه پیج بزنم و کارام رو بذارم توش .بفروشم .به گالری دارها هم پیام میدم . چند تا قبلی ها اگه هنوز باشن...

میان صحبتش صدای کودکانه ی وندا آمد:

-خاله کجا رفتی؟

از اتاق بیرون امده و در حالیکه به عادت همیشه گیج و گم به موهایش ور می رفت در تاریکی راهرو میان اتاق ها به سمت انبار می آمد.

-چرا بیدار شدی خاله؟

سارا اما زودتر خودش را از انبار بیرون انداخت:

-وای ببین کی بیدار شده .فرشته ی مامان.

وندا یک لحظه از دیدن سارا در آن هیبت پر از رنگ با روسری که دور سرش بسته بود ترسید .هقی کرد و خودش را پشت ویدا پنهان کرد.

سارا سر پا نشست:

-بره کوچولو رو ببین .از مامانش ترسیده.

دست وندا را گرفت .بچه اما بیشتر پشت ویدا پنهان شد .دست های کوچکش را در ران پاهای او فرو برد و خیلی ریز از سر ترس با صدایی لرزان خاله خاله کرد.

ویدا خم شد و او را بغل کرد .سارا همانطور سر پا ماند .لب هایش را روی هم فشرد .کمر راست کرد و سعی کرد به خودش تشر بزند «درست میشه .تو همه چیز رو درست می کنی سارا .تو از پسش بر میای.

انگشت رنگی اش را به نوک بینی وندا زد:

-لوس کی بودی؟ برو بخواب مامان .برو عزیزم.

به آخرین نگاه های خیره ی ویدا بی توجهی کرد و وقتی دوباره چراغ اتاق خواب خاموش شد به انبار

برگشت و در را بست و به آن تکیه داد .زل زد به بوم و طرح نیمه کاره .ملغمه ای از رنگ ها.

-من حامله ام شاهین .می فهمی؟

-چیز عجیبیه؟ همه ی زن ها حامله میشن .خصوصا اگه شوهر داشته باشن.

-چی می گی تو؟ چی می گی؟

با شدت بوم را از روی پایه برداشت انداخت کف انبار و رویش ایستاد .بی توجه به مرطوب شدن کف پاها از رنگ .چند بار پلک زد و در نهایت خودش را دید که با قلم مو روی کارتن های تلنبار شده ی وسایل می نویسد:

»سارا بهترین مامان دنیاست .سارا از پس همه چی بر میاد .همه به سارا حسادت می کنن«.

*

#178

شاهد از کنار کانتر آشپزخانه گذشت .نه به کسی سلام کرد نه تمایلی برای خوردن صبحانه نشان داد .ساک ورزشی روی کولش بود و سوییچ ماشین دستش .از دیشب که دیر وقت به خانه آمده و نزدیک یکساعت هم در آلاچیق نشسته گیتی تمام حرکاتش را زیر نظر داشت .سعی می کرد خودش را به کوچه ی علی چپ بزند و به روی خودش نیاورد که می داند دلخوری و آشفتگی شاهد از کجاست.

-صبحانه نمی خوری؟

شاهد جواب نداد .قبل از آنکه در چوبی سالن را رو به حیاط باز کند ارشاد صدایش زد:

-صبر کن با هم بریم .من ماشین ندارم امروز.

-فروشگاه نمیام.

و بعد در را بست .ارشاد که جواب دلخواهش را نگرفته بود رو به مادرش چرخید:

-چشه؟

گیتی نفسش را بیرون داد .رو به شوهرش کرد:

-ارشاد رو برسون فروشگاه.

و بعد دست دور چای گرمش حلقه کرد:

-امروز یکی میاد برای کارای خونه .طرفای یک و دو یه سر میام خونه تا بیاد و ببینم چطوریه.

خسرو که از دیشب و گرفتن خبر شاغل شدن همسرش در فروشگاه هیچ اظهار نظری نکرده و دقیقا فهمیده بود که یک جای کار می لنگد گفت:

-حالا ساعت کاریتون به چه صورت هست خانم؟ مرخصی هم دارید؟

و رو به ارشاد پوزخند زد .گیتی با جدیت چند جرعه از چایی تلخش نوشید و بی توجه به شوهرش رو به ارشاد گفت:

-من خودم میام .یکی دو جا کار دارم.

ارشاد از سر میز بلند شد .هنوز حواسش پی حال و احوال شاهد بود که صدای خارج شدن ماشینش از حیاط می آمد .از این فکر که شاهد تصمیم بگیرد دیگر به فروشگاه نیاید تمام معادلاتش بهم می ریخت و احساس ناتوانی اش سر به جهنم می گذاشت .از پشت شیشه های بلند سالن که با دیفن باخیاهای قد کشیده تا

کمر پوشیده شده بودند بسته شدن در حیاط را نگاه کرد .همین وقت گوشی اش روی میز لرزید و پیامی از بژین رسید:

-سلام صبح بخیر .ببخشید من امروز یکی دو ساعت دیرتر میام اگر اشکالی نداره.

همین پیام به شکلی صمیمی تر در گوشی شاهد به شکل تماس تلفنی با توضیحاتی کافی در حال بیان شدن بود:

-یکی از همکارهام صحبت کرده با یه استخر دیگه که برم اونجا برای آموزش .تقریبا به فروشگاه نزدیکه . برم ببینم چطوره .تا ظهر میام.

شاهد عینک آفتابی اش را روی چشم گذاشت .صدای بژین در ماشین پخش می شد.

-باید با ارشاد صحبت کنی.

-قبلا هم خب...همینطوری بود .استخر می رفتم و بعد می اومدم.

شاهد نگفته بود که در واقع حالا با آمدن مادرش به فروشگاه همه چیز عوض شده و شرایط معلوم نیست تا کی مثل سابق نباشد و البته که درست هم حدس می زد .در خانه ارشاد رو به مادرش کرد:

-یکم زودتر بیا .این دختره دیرتر میاد.

با آنکه می دانست هنوز فروشگاهش آنقدرها روی غلتک نیفتاده و شلوغی آنچنانی ندارد از بهم ریختن برنامه ها یکدفعه آشفته می شد .گیتی که میز صبحانه را جمع کرده بود کمر راست کرد:

-چرا؟

-نوشته کار داره.

-یعنی چی؟

-نمی دونم.

-از قبل هماهنگ کرده بود؟

-نه الان پیام داده .سعی کن زود بیای دیگه .شاهد هم که نمیاد و ...

دست بین موهایش کرد .موهای بلندی که هنوز بسته نشده بود پشت سر برد و بعد کلافه رهایشان کرد:

-از این فروشگاه اونی که می خواستم در نمیاد .هیچی اونطوری نشد که باید می شد.

گیتی لب هایش را روی هم فشرد:

-دنبال نیرو می گردم .سپردم به دو سه تا از دوستام.

ارشاد دستش را روی هوا تکان داد:

-از اولم معلوم بود که اونی که می خوام نمیشه.

گیتی با دلواپسی حالت های هیستریکش را نگاه می کرد .به دنبال حرفی بود تا سریع همه چیز را جمع و جور کند:

-دو تا نیروی خوب کاربلد که بگیریم کار میفته روی...

-چی می گی مامان؟ دو قرن طول کشید تا یکی رو پیدا کردیم که....

-این دختر به درد کار تو نمی خوره .شهربازی نیومده که هر وقت دلش خواست بیاد نخواست نیاد .همین امروز بهش می گم این روزش رو حساب می کنیم و بره...

-مامان هیچ ربطی به اون نداره .این کتابفروشی اونی نیست که باید باشه.

خسرو که هنوز پشت میز نشسته و به آنها نگاه می کرد با نگاه خیره ی گیتی که احتمالا از او می خواست حرفی بزند فوری گفت:

-درست میشه بابا جان .اولشه.

ارشاد بی اهمیت پوزخند زد:

-اولشه !

گیتی از حرف خسرو خوشش نیامد .در واقع هیچوقت از نظرش آن شوهر یا پدر مقتدری نبود که دلش می خواست .رو به ارشاد کرد:

-من کارم رو کنسل می کنم .با هم می ریم فروشگاه

الان.

ارشاد بی ربط به حرف هایی که تا الان گفته بود پیله کرد به شاهد:

-شاهد برای چی نمیاد؟ می خواد دیگه نیاد؟ چیزی بهت نگفته؟

گیتی خودش را مشغول ظرف و ظروف نشان داد:

-نه .میاد .کلاس داشت امروز.

ارشاد دست به کمر ایستاد:

-شاهد نیاد که ...باید تبلیغات رو شروع کنیم .قرار بود بیاد بشینیم در موردش حرف بزنیم .اون کانون تبلیغات رو ...باید یادآوری کنم بهش.

با اضطرابی که حالا در تک تک رفتارش پیدا بود

شماره ی شاهد را گرفت و وقتی جوابی نگرفت بیشتر بهم ریخت:

-جواب نمیده.

خسرو که از جایش بلند شده بود به پسر ارشدش نزدیک شد:

#179

-سر کلاسه حتما باباجان .گوشی دستش نیست که.

-همین الان راه افتاد .با جت رفت که سریع رسید ؟!

خسرو دلواپس ارشاد بود و واضحا می دید که در این سه سال فقط گاهی رو به بهبود می رود اما هیچ از نشانه های اضطراب های ناگهانی و آشفتگی هایش کم نمی شود .در اصل آن پسر افسرده ی سه سال پیش که

از ترکیه تقریبا نعشش را کشیده و به ایران آورده بود حالا تبدیل شده بود به توده ای درهم از آشفتگی و اضطراب بی پایان که زیر سرپوش شیک و باکلاس انواع و اقسام مدیتیشن و یوگا پنهان می شد.

-شاید دستش بنده .عجله نکن.

گیتی او را از دایره ی ارتباط و دخالت در امور بچه ها بیرون کرده بود .نه به تازگی که از همان اول . همان روزهای به دنیا آمدن ارشاد .اول با رفتار و بعد واضحا در گفتار »بچه ها و کارهاشون وظیفه ی منه خسرو .تو کار خودت رو بکن «سی و چهار سال پیش به سادگی پذیرفته بود .حتی استقبال هم کرده بود .از اینکه می توانست همه ی انرژی و نیرویش را بگذارد برای کار راضی تر بود .اما حالا پشیمان بود .پشیمان بود که همه چیز را به گیتی سپرده و حالا بعد از سی و اندی سال این حال و روز بچه هایش بود .دائم در کشمش و جنگ ،دائم آشفته و بهم ریخته .هر کدام به شکلی کمال گرایی های گیتی را در خودشان حبس

کرده و بروز می دادند .شیده بیش از اندازه زیاده خواه و لوس شده بود .خودش را از همه بالاتر می دید و دم به دقیقه با همه داستان داشت .ارشاد ماجرای عشق و زندگی اش را به آن فجاعت طی کرده و حال در روزگار درهم آشفتگی غرق بود و شاهد فراری از خانه و در عین حال گیر کرده میان همان خانواده.

گیتی سریع دست هایش را شست:

-میرم آماده بشم .خسرو ما رو برسون فروشگاه .بعد برگرد و ماشین ارشاد رو ببر تعمیرگاه ساعت یک هم خونه باش.

این داستان همیشگی بود .گیتی همه ی برنامه ها را می چید .بین تک تک اعضای خانواده تخس می کرد و بعد بالای گود می ایستاد و اجرایشان را تماشا می کرد .داستانی که هیچوقت زور خسرو نرسیده بود تغییرش دهد و حالا نمی دانست چرا از درون بیشتر از هر وقتی دلش می خواهد زیر همه ی این برنامه ها

و داستان ها بزند .از سه سال پیش بذر این خواسته در دلش کاشته شده و کم کم ریشه داده بود .خیلی وقت بود که دلش می خواست حرکتی بکند و این حکومت دیکتاتوری زنانه را در خانه اش به پایان برساند .با این حال هنوز نمی دانست چطور .اما در یک لحظه از ذهنش گذشت که همین امروز از مخالفتی کوچک شروع کند .اگر چه از این خلاف پیچیدن های ریز ریز در زندگی باز هم پیش آمده بود اما همیشه خستگی بعدش بی خیالش می کرد .خستگی تحمل رفتار زنی که نمی توانست هیچ سرپیچی را تحمل کند.

-من خودم میام فروشگاه .

و بعد بدون نگاه کردن به گیتی که وسط پله ها مانده بود بی جهت دست به برگ های زاموفیلیایی که کنار کانتر بود کشید:

-خودت بیا زود خونه که مستخدم رو ببینی.

و بعد سعی کرد حتی با گیتی چشم در چشم نشود:

-البته که نمی دونم چی شده بعد اینهمه سال بالاخره راضی شدی غریبه بیاد توی خونه کار کنه .اصلا باید اول می دیدی من راضی ام بری سر کار یا نه.

مثل پسر بچه ای که از رد کردن قوانین و سرپیچی ها و زیر آبی رفتن هایش ذوق زده شده باشد گذرا لبخندی به ارشاد زد و خیلی زود خودش را در دستشویی خانه انداخت.

کاش می توانست خیلی سال پیش این سرپیچی ها را شروع کند .آنوقت که هنوز بچه ها کوچک و شبیه خمیرهایی در مشت بودند .آن وقت که برای خیلی کارها دیر نشده بود.

*

بژین تند تند قدم برمی داشت .فاصله ی ایستگاه تا فروشگاه را تقریبا می دوید .گوشی را روی گوشش جا به جا کرد:

-یعنی نمیای امروز؟

صدای شاهد آنطرف خط خسته و بی حوصله بود:

-نه .دو سه نفر جدید میان .تا عصر هستم .شب هم ... بچه ها اصرار کردن بریم یکم بیرون.

-بچه ها؟

-رفیقام.

-آهان.

-چی شد استخر؟

-خوب بود .می خوام برم .صبح تا ظهر .البته هنوز اونا قطعی باهام نبستن .منم که...باید صحبت کنم با...

-پس اون خصوصی رو کنسل می کنی؟

بژین دندان روی لب هایش فشرد .برای شاهد از آن ویلا و آن روز که نگفته بود هیچ ،از ترسش و تصمیمش برای نرفتن هم هیچ ،حتی از تماس دوباره ی مادر بچه برای فیکس کردن این جمعه و من من کردن خودش هم نگفته بود .از اینکه نمی توانست به نگرانی هایش برای پول غلبه کند.

-باید برم اون رو .پولش رو جلو جلو گرفتم.

و این هم دروغ چندم.

-یه وقتی هم بذار برای خودت این وسط.

-الان تابستونه اوج کار استخرها و آموزش هاست . زمستون خیلی کم میشه .امروز پس...نمی بینمت اصلا؟

-نه دیگه.

-باشه.

با صدایی غمگین باشه را گفت و چند متر قبل از فروشگاه چند لحظه ایستاد:

-بدون تو اینجا خیلی برای من سخته.

شاهد خنده ای بی حوصله کرد:

-می خوای برای من کلاس خصوصی شنا بذاری که غیر از فروشگاه جاهای دیگه هم همو ببینیم؟

لپ های بژین گل انداخت .خندید.

-هان؟ استخرش رو هم من سراغ دارم .امشب میرم ببینم چطوریه خبرت می کنم .تازه من دو سه برابر هم میدم.

-امشب؟

-آره دیگه .خونه ی یکی از رفیقامه .نظرت؟

-دیوونه.

-شوخی نمی کنم .تو که می خوای کلاس خصوصی بذاری برای من بذار.

بژین زبان روی لبش کشید و طعم رژ را فرو داد:

-من فقط با خانما کار می کنم .من رسیدم فروشگاه.

قبل از آنکه فرصت خداحافظی پیدا کند یک لحظه گیتی را پشت ویترین دید .به نظر می رسید گیتی هم او را دیده باشد که چند ثانیه دست از کاری که مشغول انجامش بود برداشت.

-من...رفتم .فعلا...

نمی دانست چه چیزی در این زن بود که هر بار می دیدش بخشی از وجودش درگیر اضطراب و حالی ناخوش می شد .انگار دو چشمش چهار چشم بود که می توانست همه جا او را بپاید .با حرف های شب قبل شاهد حتی حالا احساسی به مراتب بدتر هم داشت.

-سلام.

با نگاهی که سعی می کرد بدزدد وارد فروشگاه شد .با عجله سمت آبدارخانه رفت اما با صدای گیتی مجبور شد بایستد:

-خیلی دیر اومدید خانم عطارزاده.

بژین سمتش چرخید.

-به اقای شاملو گفته بودم که...

-از این به بعد با من باید هماهنگ کنید.

بژین آب دهانش را فرو داد:

-بله من...شماره ی شما رو نداشتم.

-الان یادداشت کنید.

-بله.

بژین گوشی را از جیبش بیرون آورد .دست هایش دوباره از عرق خیس شده بودند .پیام دیگری از شاهد روی گوشی نشسته بود که فقط نیمی از آن از بالای صفحه پیدا بود:

-لباس شنای زنونه بپوشم حل ....

شماره ی گیتی را وارد کرد و سریع گوشی را ته جیبش جا داد .قبل از آنکه حرکت کند گیتی دوباره گفت:

-در رابطه با مرخصی ،دیر اومدن ،زود رفتن و هر برنامه ی دیگه ای با من هماهنگ کنید .آقای شاملو خودشون در جریان هستن.

-بله .ام...من...

نمی دانست حالا چطور باید ماجرای استخر را عنوان

کند.

-الان آقای شاملو هستن؟

گیتی گلدانی که دستش بود و معلوم بود قصد داشته آن را پشت ویترین بگذارد روی میز گذاشت:

-توی اتاقشونن.

-می خواستم چند دقیقه...

-به من بگید اگه صحبتی هست.

-به خودشون می خواستم بگم.

نگاه گیتی کش آمد .به آهستگی از میز گلدان و باقی چیزها گذشت و روی بژین متوقف شد .نگاهی سنگین .

-همین الان گفتم هر کاری هست با من باید صحبت کنید.

بژین انگشت هایش را نزدیک روسری اش رساند و سعی کرد بی جهت مرتبش کند:

-بله ولی...یه مطلبی بود که خودشون در جریانن...از قبل.

-مطلب ؟

در نوع گفتارش انگار ردی تلخ و گزنده از تحقیر می دوید .بژین هُل شد .در عینی که احساس رنجش شدیدی از شکم تا پشت گلویش آمده بود.

-در مورد ...شغل من .یعنی ...قبلا هماهنگ شده بودم باهاشون که صبح ها نمی تونم بیام به خاطر اینکه جایی سر کار هستم .چند روزی اون کار رو نداشتم ولی الان باز شروع شده .می خواستم بهشون بگم که

از فردا روزای فرد ،از ظهر میام.

گیتی چند بار موقع حرف زدن از بالا تا پایین بژین را نگاه کرده بود .با همان تلخی و گزندگی.

-کار؟ کار دیگه ای هم دارید؟

-بله من مربی شنا هستم.

ابروهای گیتی محسوس بالا رفت:

-آهان .خب ...اینجور که نمیشه.

دوباره گلدان را برداشت و در حالیکه پشت ویترین می رفت و جایش را با چیز دیگری عوض می کرد گفت:

-باید راس ساعت بیاید راس ساعت هم برید.

-ولی من صحبت کرده بودم آقای شاملو قبول کرده بودن.

#181

پوزخندی کنج لب گیتی نشسته بود.

-خب اون ساعتی که شما نیستید ما نیروی فروش نداریم و نمی تونیم کسی رو هم استخدام کنیم که فقط اون چند ساعت رو بیاد.

بژین بی قرار شد .گرمش شده بود .حجم اضطرابش بیشتر شده و کلمات را گم کرده بود:

-آخه خودشون قبول...

-خب عزیزم کسایی که دو تا شغل دارن معمولا طوریه که کارشون با هم تداخل نداره .ما نمی تونیم اینطوری .فکرات رو بکن ببین کدوم شغل برات

بهتره.

یکی دو قدم فاصله بین خودش و بژین را جلو آمد:

-تا شب بهم خبر بده .امروز چند نفر میان برای مصاحبه.

دستی به بازوی بژین کشید و با همان قدم های محکم و با صلابت در حالیکه صدای پاشنه ی کفش های چرم اصیلش در سکوت فروشگاه می پیچید به سمت اتاق مدیریت رفت.

بژین در حالیکه بازویش همزمان با زیر پلک راستش به طوری عصبی می پرید ماند و رفتنش را نگاه کرد .چیزی درونش ورودش را به این جنگ تبریک می گفت .چیزی که او را از این زن در همان لحظه بیزار کرده بود .

****

#182

بژین فکر کرد که حرف زدن با شاهد و گفتن چیزهایی که مادرش گفته می تواند اوضاع را خراب تر کند .با خودش به این نتیجه رسیده بود که شاهد به مادرش حساس است و مشورت گرفتن از او در این مورد باعث رو در رو شدنش با مادرش می شود و همه چیز را خراب می کند .برای همین به محضی که خانم شاملو یکی از آن کیف های مارک دارهمیشگی که به مچ دستش می انداخت را برداشت و عینکش را روی چشم زد و چند قدم زودتر از شوهرش از فروشگاه خارج شد تصمیم گرفت خودش مستقیم با ارشاد حرف بزند .بدون اینکه بخواهد به عواقب احتمالی چنین

کاری فکر کند .برای بژین فقط مهم این بود که هیچ چیزی باعث نشود شاهد از او جدا شود .انگار دور خودش و اتفاقات پیرامونش دایره ای با خط قرمز کشیده بود و تنها کسی که نباید حوالی این خط می چرخید شاهد بود .ترس از دست دادن شاهد در آن روزها برای بژین با ترس از دست دادن جان برابری می کرد .چیزی شبیه غریزه ی بقا.

با چند ضربه به در و گرفتن اجازه وارد اتاق شد .با این احتمال که خانم شاملو حداقل تا یکی دو ساعت دیگر برنمی گردد باز هم سرشار از دلهره و اضطراب بود.

-ببخشید ...چند دقیقه می خواستم باهاتون...صحبت کنم.

ارشاد برایش سر تکان داد .لبخندی کمرنگ روی لبش بود و مثل همیشه عینکش را برداشت ،دسته هایش را بست و از گردن آویزان کرد .آویزان یکی دیگر از آن

انواع بند عینک های به روز و متنوع .

-بفرمایید.

بژین با عجله نشست .تیره ی کمرش از احتمال برگشتن خانم شاملو به هر دلیلی تیر می کشید .می خواست هر چه سریع تر حرفش را بزند و برود .از این فکر که آن زن به او مدت زمانی مشخص داده تا اخراجش کند و از فکر نیروی جدید و از دست دادن کار چیزی تا جنون فاصله نداشت .آنقدر که نه درست می توانست فکر کند نه تصمیم بگیرد .فقط می خواست به کسی چنگ بزند که احتمالا از پس اوضاع بر می آمد .در آن لحظات به نظرش آن کس ارشاد بود .
بزرگ تر از شاهد ،صاحب اصلی فروشگاه و البته در ذهن بژین مقتدر و منظم .احتمالا آنقدر که ،اجازه نمی داد به این سادگی چیزی برنامه هایش را بهم بزند .
حتی مادرش.

-ببخشید من در مورد کارم می خواستم صحبت کنم

باهاتون .کار قبلیم .همون...آموزش شنا.

ارشاد آن روز به نظر جدی می رسید .یا حداقل بژین فکر می کرد خیلی جدی و مشغول است .در حالیکه نمی دانست بیشتر بهم ریخته و پریشان خاطر است و همین الان جلوی رویش روی میز سه برگه ی آ چهار از برنامه هایی که نوشته ،پر شده بود .یک برگه مخصوص کارهای عقب مانده ،دیگری کارهایی که می خواسته انجام دهد و نشده ،برگه ای دیگر مخصوص کارهایی که فکر می کرد باید انجام بدهد . همه شماره بندی شده بر اساس اولویت .چیزی که حداقل سه ساعت وقتش را از صبح گرفته و البته که هنوز به دلش نبود.

-خب؟

-من چند روزی به یه ...دلایلی نمی رفتم ولی خب ... دوباره باید برگردم .برگردم استخر .صبح روزای فرد .ما...یعنی من...قبلا در موردش بهتون گفته بودم .

همون اول...همون روزی که قرارداد بستیم .گفتم که یه روزایی از ظهر می تونم بیام.

آنقدر مضطرب حرف می زد و دم به دم دست هایش را بهم می کشید و از آنها فارغ نشده سراغ مقنعه اش می رفت که ارشاد ابروهایش در هم گره خورد و کلافه گفت:

-بله .خب الان...چی شده؟

-خب ...می خواستم بگم که روزهای فرد از ظهر میام .یعنی در حد سه یا چهار ساعت دیرتر .قبلا حرف زده بودیم .شما قبول کرده بودید.

-خب الان مگه چی شده؟ ما معمولا صبح ها خلوتیم.

بژین لب هایش را بهم کشید و بعد تکه ای از پوست اضافی را به دندان گرفت و کشید:

-یعنی از نظر شما مشکلی نداره؟

-قبلا حرف زده بودیم دیگه.

-بله .ولی ...ام...مادرتون گفتن که ...نمیشه.

چند ثانیه سکوت شد .بژین خیره به ارشاد و عکس العملش نگاه کرد .وقتی سکوت ارشاد طولانی شد بژین جسارت پیدا کرد تا ادامه دهد .بیشتر شبیه چقلی کردن از آن زنی بود که حالا احساس می کرد حضورش سرشار از انرژی منفی است .و می فهمید که هیچ از او خوشش نمی آید.

-گفتن که بین این دو تا کار یکی رو انتخاب کنم .اینجا یا ...استخر.

ارشاد یک لحظه دست بین ابروهایش کشید و آن را تا روی تیغه ی بینی پایین آورد .لب هایش را کج و معوج کرد و دمی عمیق گرفت .در میانه ی این

حرکات انگار تصمیم گرفت لبخند بزند .نرم و نازک:

-شما کدوم رو انتخاب می کنی؟ دنیای کتابا یا دنیای آب؟

دل بژین فرو ریخت .فکر کرد که پس ارشاد هم همین نظر را دارد .اخراجش قطعی بود و اگر می خواست استخر را انتخاب کند اینجا را از دست می داد و در ذهنش از دست دادن اینجا همان از دست دادن شاهد بود .اولین پسری که پا به زندگی اش گذاشته و هنوز چیزی از آشناییشان نگذشته بژین تماما به او دلبسته و وابسته شده بود.

-من...

-لابد آب .آره؟

لبخند ارشاد پهن تر شد .انگشت هایش را در هم فرو برد و دستش را روی میز گذاشت:

#183

-یه نظریه ای هست که میگه ...البته برای کسایی که به تناسخ اعتقاد دارن ...میگه ما توی زندگی های بعدی و بعدیمون هم برمی گردیم حوالی همون آدم هایی که دوستشون داشتیم یا همون کارهایی که علاقه داشتیم .برای همینه که گاهی وقتا بی دلیل حس می کنیم یه نفر برامون خیلی آشناست یا به یه کاری خیلی ناگهانی علاقه نشون می دیم .احتمالا قبلا اون کار رو انجام دادیم .یا آون آدم یکی از نزدیکانمون بوده.

بژین گیج و گم نگاهش می کرد .بدون اینکه از حرف هایش و ربطشان به حرف های خودش سر در بیاورد .فقط منتظر بود تا حرف اصلی را بشنود .حالا از پیش کشیدن ماجرای استخر پشیمان بود .اگر واقعا

بنا بر انتخاب بود همین جا را انتخاب می کرد هر چند که نه آنقدرها به آن علاقه مند باشد نه آنقدرها از آن سر در بیاورد.

-پس احتمالا شما قبلا هم یه ربطی به آب و شنا داشتی .و البته یه ربطی به ماها .شاملوها منظورمه.

ارشاد انگار از حرف های خودش سر کیف آمده باشد .صندلی اش را بیشتر سمت بژین چرخاند:

-مثلا میگن آدمایی که خیلی عاشق همدیگه بودن یا با یکجور ناکامی مردن ،به هر طریقی باشه توی زندگی بعدی حوالی عشق قبلیشون زندگی می کنن .حالا به هر شکل .شاید به شکل همسایه ،معلم ...یا ...نمی دونم هر شکل دیگه ای که آدما می تونن بهم نزدیک باشن .جالبه نه؟

بژین این بار دست های بی قرارش را کنار دهانش کشید .انگار همه ی این حرف های بی ربط از دهان

او در آمده و حالا باید کف زیادی گوشه ی لب هایش جمع شده باشد .بی جهت سر تکان داد و در جواب آنهمه آسمان ریسمان بافتن های ارشاد گفت:

-پس من باید انتخاب کنم؟

-اگه مجبور باشی کدوم رو انتخاب می کنی؟

چند صدم ثانیه سکوت از طرف بژین و بعد :

-اینجا.

چیزی درون ارشاد ناگهان تکان خورد .شبیه حیوان درنده خویی که مدتی طولانی میان علف ها در کمین حرکتی از شکارش بوده باشد .مدتی شاید غریب به سه سال.

به بژین خیره شد .طولانی و کشدار .بدون اینکه متوجه باشد چطور به آن دختر آشفته حال زل زده ،به آن

حال و هوای غریبی فکر می کرد که درونش زنده می شد .نه چیزی شبیه به عشقی که ده سال پیش از این تجربه کرده بود ،که یک حس و حال جدید .شاید پیروزی در نبردی نا برابر .نبردی که زندگی به او تحمیل کرده بود .شاید حس مثبت بیماری که بعد از مدتها به بهبودش امیدوار شده و نشانه های سلامتی را تک به تک در خود می یابد .شاید هم حس مردی که نیاز داشت با یکبار دیگر تایید شدن ،سه سال آشفتگی پس زده شدن بدون دلیل را هضم کند.

-خوبه.

لبخندی گشاد رو به بژین تحویل داد:

-اینجا هم دوست داره که شما انتخابش کنی .اینجا و آدماش...

بژین نگاهش را به دست هایش دوخت.

-در هر حال اون قرار قبلی هم سر جاشه .چون قبلا در موردش حرف زدیم .مادرم در جریان نبودن.

بژین چیزی نگفت .صدای وارد شدن چند نفر و پرس و جویشان را از صندوقدار شنید .بهانه ی خوبی برای بیرون جستن از آن اتاق که حالا شبیه تونل وحشتی شده بود که از آن می ترسید .در آن لحظات هنوز حتی به مخیله اش هم خطور نمی کرد که نقطه ی نشان شده ی هر دو برادر شاملو باشد .

***

#184

بژین که به خانه رسید دوباره خانه شلوغ بود .صدای همهمه و خنده و شلوغ بازی های بچه کل راهرو را پر کرده بود .پشت در ورودی چند ثانیه توقف کرد و

بعد با یک حس کاملا غریزی تصمیم گرفت داخل نشود .هیچ حوصله ی آدم های غریبه ی خانه را نداشت .بعد از گذراندن یک روز سخت زیر نگاه های سنگین خانم شاملو با آسمان ریسمان هایی که ارشاد بافته و کل روز پیله کرده و قفسه به قفسه پشت سرش آمده بود تا راه های بهتر یاد گرفتن اسم کتاب ها ،نویسنده و ناشر را به سرچ کردن در سیستمی که تازه راه افتاده بود اولویت داده و به بژین یاد دهد ،روزی سخت ساخته بود که دیگر تحمل این بخش را سخت می کرد.

از پله ها پایین رفت .در را به آرامی بست و وسط کوچه ایستاد .ساعت نزدیک یازده شب بود .حالا کجا می رفت؟ اصلا گیریم که امشب را هم کاری می کرد و جایی می رفت این برنامه تا کی ادامه داشت؟

خسته و کلافه تا سر کوچه رفت .حالا شب های تابستان بود و تهران تا پاسی از شب زنده و بیدار بود .زمستان را چه می کرد؟ اصلا خانه گرفته بود

برای همین آخر شب ها که جایی باشد تا خستگی اش را روی تخت ولو کند و صبح دوباره زندگی را از سر بگیرد اگر قرار بود همین را هم از دست بدهد پس برای چه خودش را درگیر این ماجرای مستقل بودن کرده بود؟

چند قدم دوباره به کوچه برگشت .می رفت بالا و بدون هیچ تعارفی در اتاقش را می بست .چراغ را خاموش می کرد و پتو را روی سرش می کشید .حتی اگر مستوره در می زد هم در را باز نمی کرد.

در ذهنش خودش را می دید که بدون هیچ رو در بایستی رو به مستوره می ایستد و برای این شلوغی ها بازخواستش می کند:

-دیگه هر شب هر شب که نمیشه عزیزم .منم نیاز به آرامش دارم تو این خونه.

آن بژینی که می توانست این طور حرف بزند و از

حق و حقوقش دفاع کند بژین آرمانی ذهنش بود .
دختری که احتمالا تا یک قرن دیگر هم به گرد پایش نمی رسید .می دانست که خود واقعی اش حالا می رود بالا و از خجالت نگاه هایی که او را می پایند روی اینکه به اتاق برود و مثل دختری دِمُده و امل از همه رو بپوشاند خودش را مجبور می کند در آن جمع غریبه بنشیند و زجر بکشد.

دوباره برگشت سر کوچه .قطعا اگر به شاهد زنگ می زد و توضیح می داد که چه وضعیتی در جریان است همین شبانه می آمد و وسایلش را جمع می کرد و از این خانه می بردش .دوباره آوارگی و در به دری .در بهترین حالت اگر عصبانی نمی شد و بازخواستش نمی کرد که چرا به این شرایط تن داده یا چرا زودتر نگفته به هر حال که امشب و همین حالا احتمالا با .
دوستانش در یک دورهمی گرم بود و اینجا حضور نداشت.

بژین چند قدم دیگر تا خیابان اصلی رفت .به این فکر

کرد که عملا در این لحظه از زندگی هیچ کس جز شاهد برایش نمانده .شاهدی که اگر نباشد او کاملا بی پناه است.

به گوشی اش نگاه کرد .هیچ پیامی نیامده بود .پس حسابی با دوستانش درگیر بود .اگر شاهد نبود حتی در شبی مثل امشب نمی دانست کجا می تواند برود .نه خانواده ای نه حتی دوستی.

به پیام های عمه فکر کرد .برای بار چندم آن را خواند و وقتی به خودش آمد خیابان اصلی را تا نیمه پایین آمده بود .اگر هنوز دختر همان خانه بود حالا روی تختش دراز کشیده و بدون دغدغه های امروزش فقط به تنهایی و زندگی سرد و بی روحش فکر می کرد . احتمالا به ذهن آن بژین روی تخت خانه ی عمه هم چنین لحظاتی نمی رسید.

به بورژین فکر کرد .به شکایتی که ثبت کرده بود و طوفانی که قرار بود زندگی را صدها کیلومتر جا به

جا کند .پا به پا شد و در نهایت شماره اش را گرفت .
احساس دین و عذاب وجدان داشت .هر چند که
بورژین کاملا بی خیالش شده و آنطور که ادعایش را
داشت حمایتش نکرده و عملا رهایش کرده بود ،اما
بژین حس می کرد او را رنجانده .آنطور که باید حق
خواهری را به جا نیاورده و در مسیری سخت تنهایش
گذاشته است .هر چه باشد بورژین او را از آن خانه و
نکبت آن شرایط بیرون کشیده بود.

-بله.

صدای پورژین تلخ و سرد بود.

-سلام.

-سلام.

-خوبی؟

کنج دلش یک دلخوری عمیق هم داشت .باورش نمی شد که بورژین حتی نخواسته بداند او کجا زندگی می کند .آن بژین آرمانی ذهنش سر بورژین عربده می کشید:

-یعنی مامانی که مرده از من که زنده ام و آواره مهم تره؟ حتی نمی خواستی بدونی کدوم قبرستونی شبا کپه ی مرگم رو می ذارم؟ اونهمه غیرت برادرانه نشون دادنت همین بود؟ همین که منو از اون خونه بیاری بیرون و پرتم کنی وسط شهر؟ حتی نپرسی زنده ام یا مرده؟ فقط برای اینکه یه کلمه حرفی زدم که خاطره ی مامان رو برات خش دار کرده؟ تو کی هستی واقعا بورژین؟ دنبال چی هستی؟ اگه مامان زنده بود راضی بود به دیدن این شرایط؟

اما همه ی این حرف ها در همان گلو باقی می ماندند.

-رفتی...شکایت کردی؟

-کارت رو بگو.

بژین با نوک کفش روی زمین خطوطی درهم می کشید و با کف کفش برهمشان می زد .با این تلخی در صدای بورژین حرکت پایش کند شد:
-کاری...نداشتم .می خواستم حالت رو بپرسم.

-تو فکر کن خوبم.

-باشه.

-خب؟

#185

-منم خوبم.

-معلومه خوبی.

-بابا ازت...شکایت کرده؟

-بابا ندارم من .بابای خودت اگه منظورته آره .برای من اسمش پفیوزه.

-حالا...چکار باید بکنی؟

-به قبر آقاش باید بخندم.

بژین پا به پا شد .به روشنایی بستنی فروشی شلوغی که آن سوی خیابان بود نگاه کرد .به حرارت زندگی و حرکت مردم که کیلومترها از او و بالا و پایین زندگی اش دور بودند .هیچ کدام در حالیکه بستنی سفارش می دادند فکر نمی کردند که این طرف خیابان دختری با بغض ایستاده و حسرت زندگی ساده ی آن ها را دارد . دختری که در آن لحظه تنها و خسته بود.

-نگرانت...بودم.

-تو از کجا فهمیدی؟ قضیه ی شکایت و ...

-عمه گفت.

-هه .پس با عمه جونات در رفت و آمدی .لابد برگشتی همون جا .نه؟

-نه.

-یه موقع عمه جونات رو دیدی بگو هی برای من پیغوم پسغوم ندن .من تا داداش دیوث اینا رو سر دار نبینم نمی شینم.

بژین دستش را در جیب مانتو مشت کرد »از من بپرس .از حال من بپرس .گور بابای اونا .گور بابای گذشته .مرده شور همه ی آدمای این قصه رو ببرن «.

-من نمی بینمشون.

-حالا در هر صورت....

-می تونی بیای ...دنبالم؟

بغض در صدایش پیچیده بود .بورژین چند ثانیه مکث کرد:

-سر کارم.

بژین آب دهانش را روی بغض سنگینش فرو داد:

-باشه.

-چیه؟

-هیچی .همینطوری...گفتم...ببینمت.

سکوت و بعد بژین با عجله خداحافظی کرد .غم تمام

سینه اش را پر کرده بود .در حالیکه با انگشت زیر پلکش می کشید دور زد و به سمت خانه برگشت .
بالاخره آرزوی مستقل شدنش برآورده شده و باید راه و روش ساختن با این آرزوی به گل نشسته را یاد می گرفت.

همین که در خانه را باز کرد از حجم صداها کم شد .
همه نگاهش کردند و سلام و احوالپرسی ها اوج گرفت .یک جمع کم و بیش تکراری و البته آن پسری که در آن لحظه بژین حتی اسمش را درست به یاد نمی آورد .به نظر می رسید دو نفر در حال رفتن بودند .
گرم گفت و گو و خنده تا نزدیک در آمده بودند.

بژین خودش را عقب کشید و رو به مستوره کرد:

-ببخشید من...خیلی خسته ام.

و با عجله بدون نگاه به بقیه سمت اتاقش رفت .

در اتاق را بست و بعد قفلش کرد .هنوز روی تخت ننشسته بود که پیام شاهد رسید:

-خونه ای؟

-آره.

-خواب بودی؟

-داشتم می خوابیدم.

-مشتری که نداشت؟

-نه .خوش می گذره؟

-اومدم بیرون .حوصله نداشتم .می خواستم بیام دنبالت بریم بیرون .حوصلشو داری؟

بژین با عجله سر پا ایستاد.

-الان؟

-مطمئنی مشتری نداره؟

قبل از آنکه بژین چیزی بنویسند پیام بعدی رسید:

-من پایینم .بیا پایین.

****

#186

شاهد از شیشه ی جلوی ماشین به دو مرد و یک زن که از در خانه بیرون آمده و همانجا مانده و به حرف

و خنده مشغول بودند نگاه کرد .این فکر که شاید مهمان های طبقه ی بالا باشند خیلی زود با رسیدن مستوره دم در پوچ شد و به هوا رفت .صدای خنده ها و بلند بلند حرف زدن از سرهای گرم و نفس های الکلی خبر می داد.

شاهد کنج لبش را زیر دندان گرفت و به پیام بژین در جواب پیام خودش نگاه کرد .جوابی که دروغ بود.

چند دقیقه طول کشید تا بژین پشت سر آن آدم ها در دهانه ی در پیدا شد .چیزی گفت و بدون لبخند یا تلاشی برای نشان دادن صمیمت از میان آنها گذشت.

شاهد بی توجه به نگاه مستوره که حالا او را در ابتدای کوچه چند متر دور تر از چراغ بلند شهرداری منتظر در ماشین پیدا کرده بود به مسیر آمدن بژین، زل زده بود» .آروم باش .آروم باش .چیزی نشده .اصلا به تو چه .به اندازه ی کافی خودت دردسر داری . درگیر نشو .ولش کن«

بژین نشست صندلی جلو و تمام حرف هایی که شاهد با خودش می زد باد هوا شد.

-اینا کی ان؟

بژین نگاهش نکرد .حتی سلامش روی همه نصفه ماند.

-نمی دونم.

-مشتری نداشت که !

-مشتری نبود.

شاهد بالاخره ماشین را روشن کرد و عقب عقب با عجله بیرون رفت.

-هر شب همینقدر مهمون داره؟

بژین سرگرم دست هایش شده بود.

-نمی شنوی؟

-من...تازه رسیدم.

-می گم هر شب همین بساطه؟

بژین نگاهش کرد .نگاه خسته اما سراسر اضطراب.

-نه.

-این نه هم مثل نه های قبلیه؟

با سرعت به خیابان اصلی انداخت و بی هدف و مقصدی مشخص گاز داد.

-ازت پرسیدم مشتری داره یا...

-نداشت.

-منو نپیچون بژین .نپیچون منو.

-مگه چی گفتم؟

-هر شب که میری خونه همین داستانه؟

-اصلا مگه چند شبه من اومدم تو این خونه؟

-همین داستانه یا نه؟

خشمی غیر قابل کنترل دویده بود به صدای شاهد . انگار آدم دیگری شده بود.

-نه .نه.

-هر روز داری همینقدر دروغ بار من می کنی؟

-من دروغی نگفتم.

صدای بژین هم یک لحظه اوج گرفت .انگار از آن نقش همیشگی اش خسته شده بود .مظلوم ،بیچاره و سردرگم .منتظر که بالاخره کسی از راه برسد و نجاتش دهد.

-اصلا !اصلا دروغ نگفتی.

-پرسیدی مشتری داشت یا نه ...

-منظورم هر نوع الاغی بود که توی اون خونه بیاد و بره.

-داد نزن لطفا.

-بژین من از دروغ متنفرم .چرا راستش رو نمی گی؟ تو هر شب که میری تو این خونه همین بساطه .اینجا

خونه نیست ...

-این بساط نیست هر شب .من اومدم خونه دیدم مهمون داره رفتم توی اتاقم درو بستم که....

-غلط کرده مهمون داره.

با دست روی فرمان کوبید:

-غلط کرده .وقتی خونه رو با یکی دیگه شریک شده گه میخوره هر طور دلش می خواد برنامه می ریزه.

-من فقط آخر شبا میام خونه.

-اصلا بگو پنج دقیقه .یک دقیقه .تو واقعا متوجه نیستی یا خودت رو می زنی به اون راه؟

بژین از کوره در رفت:

-چیکار کردم مگه؟ تقصیر منه که یکی دیگه مهمون داره؟

-نه نقصیر توعه که حالیت نمیشه وقتی تنهایی هر جایی نباید بری زندگی کنی.

-حالیم نمیشه؟

-آره .آره .مثل بچه ها میمونی .انگار پنج سالته نمی فهمی کجا باید بری کجا نری.

-اینطوری با من حرف نزن.

-تا وقتی درست و غلط رو نمی فهمی بعد بیست سال همین طوری باهات حرف می زنم .تا وقتی چپ و راست داری دروغ تحویل من میدی.

-من دروغی نگفتم.

-راستش رو هم نگفتی.

-من کار اشتباهی نکردم که بخوام دروغ بگم .خودت صد تا دوست دختر داشتی که...

با نگاه وحشیانه ی شاهد که به سمتش چرخید حرفش را نیمه قورت داد .کلمات از دهانش بیرون ریختند و انگار بی مایه شدند.

-چی؟ چی گفتی؟

بژین رویش را سمت پنجره چرخاند .بغض گلویش را زخمی کرده بود.

-اومدم دیدم مهمون داره نرفتم توی خونه .اومدم تا سر خیابون ولی جایی رو نداشتم برم مجبور شدم...

-چی گفتی قبلش؟ صدتا دوست دختر چی بود؟

-نمی تونستم توی خیابون بمو...

-میگم چی گفتی قبلش؟

صدای شاهد مثل ترقه در فضای ماشین ترکید .بژین تکان خورد .هم زمان ماشین کنار خیابان ایستاد.

-من به تو گفته بودم دوست دختر نداشتم قبلا؟ پنهان کرده بودم چیزی رو؟ دروغی بهت...

-من...

-حرف نزن...

بژین احساس خفگی می کرد .از اینکه بعد از تمام روزهای بدی که پشت هم می گذراند بالاخره رسیده بود به همان جایی که از آن وحشت داشت ،حس کسی را داشت که آخرین لحظات عمرش را می گذراند . همانقدر ترسیده و خالی .در آستانه ی از دست دادن

شاهد .با بغضی که صدایش را می لرزاند و چشم هایی پر شده در حالیکه به دست هایش نگاه می کرد نالید:

-داد نزن...

-بژین منو نگاه کن.

-شاهد تو رو خدا ...

-منو نگاه کن.

بژین که سرش را بالا آورد اشک سرید و برجستگی گونه را طی کرد .شاهد با صورتی که از شدت عصبانیت سرخ شده و چشم هایی از کاسه بیرون زده توی صورتش براق شد:

-یک بار دیگه در مورد من طوری حرف بزنی انگار با یه آشغال هرزره ی دوره گرد ....

-منظورم این نبود.

#187

-منظورت هر چی بود .من اگه همچین آدمی بودم دو روز نشده ولت کرده بودم رفته بودم با بعدی .خودم رو درگیر مسائل و مشکلاتت نمی کردم .به آب و آتیش نمی زدم که برات خونه جور کنم .هوات رو داشته باشم .دختر کم نیست تو این شهر نکبت .اونم دختری که فقط میشه باهاش خوش گذروند و لحظه ای به مشکلات و بدبختی هاش فکر نکرد.

صدای هقی ناخواسته از گلوی بژین پرید میان حرف شاهد .آنقدر ناخواسته و ناگهانی که بژین سریع با دست دهانش را پوشاند و فشرد .با دست دیگر مانتویش را چنگ زد .شاهد حرفش را نیمه رها کرد . انگار یکدفعه از قله ی خشم به پایین سقوط کرد .آب دهانش را فرو داد و زبان را به کامش چسباند» .زیاده

روی کردی .خیلی زیاده روی کردی .احمق بیشعور« .

به آن حال آشفته ی بژین زل زد .با آنکه هنوز نفسش در تلاطم بود از رفتار خودش پشیمان شده بود .با اینحال نمی خواست عقب بکشد:

-دیگه نمی ری تو اون خونه .فردا هم میری وسایلت رو جمع می کنی .خسارت و همه چیزش رو هم خودم می دم.

دست بژین که مانتو را چنگ زده بود سفید شده بود . شاهد به آن دست نگاه کرد .لرزش های خفیف می دید و هر لحظه بیشتر بهم می ریخت.

-یه جایی پیدا می کنم خودم .اگر حرف دیگه ای روی حرفم بزنی همه چیز همین جا تموم میشه.

هق بعدی بژین شبیه ناله ی آخر حیوانی زخمی بود که بالاخره به مرگ و تقدیرش تن داده است.

-میرم کلید باغ رو از خونه میارم .سمت لواسونه .
میریم اونجا امشب.

بژین هیچ چیز نگفت .هنوز وحشیانه دهان خودش را سفت گرفته و به مچاله کردن مانتو ادامه می داد.

شاهد لب های خودش را جوید .چندین و چند بار .حالا دیگر می دانست که با خواستن کلید از مادرش و بردن بژین عملا اعلام جنگ کرده است .همان کاری که سالها پیش ارشاد کرده بود .رو به روی مادرشان که با تمام وجود می خواست با این انتخاب بجنگد ایستاده و گفته بود:

-مامان یا من و سارا یا من برای همیشه تمام .من توی این خونه و برای تو تمام.

دستش را روی دست بژین گذاشت که از شدت فشار استخوان هایش بیرون زده و دست یخ کرده بود .و در

ذهنش رو به روی مادرش ایستاد:

-یا من با بژین یا من ....تمام.

***

#188

وقتی شاهد بدون ماشین وارد خانه شد و سنگفرش هلال حیاط تا ورودی خانه با سنگ مرمر را بالا آمد،گیتی بیدار بود .مثل همیشه آخرین نفری بود که در خانه می خوابید .وقتی از رتق و فتق اموری فارغ می شد که به نظر همه ی دوست و اشناها مسخره می آمد که او زنی با آن تمکن مالی هنوز خودش کارهای خانه

را انجام می دهد و رضایت به حضور احد الناس غریبه ای را به بافت خانه و زندگی اش نمی دهد .
برای زن های دور و اطرافش ،همه ی آن هایی که یا با او در شرایط یکسانی بودند یا یکی دو پله بالاتر ، عجیب بود که او هنوز خودش غذا می پزد ،جارو می زند و حتی گردگری آن خانه ی دوبلکس بزرگ را تنهایی انجام می دهد خصوصا که تنها دخترش هم هیچ کمکی نمی کرد .با اینحال گیتی از این شرایط راضی بود .دلش نمی خواست از دایره ی امنش خارج شود .
روتین زندگی اش بهم بخورد و مجبور شود لحظه به لحظه با دلهره به این فکر کند که آیا کارها آنطور که می خواهد انجام می شود؟ همین که بچه ها بزرگ شده و هر کدام یک سازی می زدند و دیگر آنطور که باید و شاید از قوانینش پیروی نمی کردند کافی بود .
حوصله ی یک دردسر تازه نداشت .با اینحال امروز بالاخره با زنی در خانه ملاقات کرده بود که قرار بود برای کار از فردا بیاید .زنی که با وجود تجربه اش و حتی سن و سالش هیچ جای دلش را نگرفته بود اما حالا احساس می کرد ماندن در خانه وقتی بیرون آنهمه

خطر پسرهایش را تهدید می کرد حماقت محض بود . خطر سر رسیدن ناگهانی ویدا یا سارا و خطر آن دختر غریبه .با اینکه نمی دانست با حضورش در فروشگاه چطور می تواند جلوی وقوع این اتفاقات را بگیرد یا به وقت راه حلی درست برایشان پیدا کند ، مطمئن بود با نشستن در خانه و هر لحظه فکر به اینکه بیرون آشوبی در حال رخ دادن است دیوانه می شد.

شاهد در ورودی را به آرامی بست .نگاهش به او افتاد که چراغ آشپزخانه را خاموش کرده و با لیوانی دمنوش در دست کنار جزیره ایستاده است.

-سلام.

نگاهش را می دزدید .درست مثل بچگی .وقتی کاری اشتباه کرده و از لو رفتنش می ترسید .گیتی به ساعت نگاه کرد .نزدیک یک بود .دو سه سالی بود که به این ساعت آمدن شاهد خودش را عادت داده بود .به اینکه

بالاخره با دوست و رفیقش باشد و البته که حتی یکبار هم نشده بود تا برگشتنش آرامش داشته باشد.

-سلام .چقدر دیر.

حتی به آمد و رفت دخترها در زندگی اش .با خودش گفته بود که شاهد با ارشاد فرق دارد .آنقدر ها در بند احساسات نیست .اولین و دومین دوست دخترش که گذشت و حرفی از ازدواج شتابزده ،درست مثل ماجرای ارشاد ،وسط نیامد ،گیتی نفس راحتی کشیده بود .فهمیده بود که قرار نیست دوباره آن داستان تکرار شود .اما این بار همه چیز فرق می کرد .غریزه ای مادرانه در دلش می جوشید و مدام زیر گوشش تکرار می کرد »این بار فرق داره .این دختر فرق داره« .

-بیرون بودم .ام...کلید ویلا رو می خوام .کجاست؟

سر دل گیتی فرو ریخت .البته که این اولین بار نبود

که شاهد می خواست ویلا را برای خودش و رفقایش ، برای مهمانی و تولد ،برای دورهمی یا هزار برنامه ی دیگر یکی دو روزی در اختیار داشته باشد .اما حالا ....حال چشم هایش ،دزدیدن نگاهش و بی قراری اش در ایستادن ...اگر همه ی اینها نشانه نبود پس چه بود؟ اگر همه ی اینها نمی گفت که دوباره سارایی دیگر در راه خراب کردن زندگی آنهاست پس چه بود؟

-ویلا؟ الان؟

-آره.

-برای چی؟

-کار دارم.

گیتی دو قدم تا وسط سالن آمد .هنوز بینشان شکرآبی مختصر بود .از آن شکرآب ها که بچه ها درست می کنند .بچه ها در هر خانه ای .کج روی و سرپیچی از

همه ی قوانینی که برای صلاح و سلامت خودشان وضع شده .شور جوانی و عجله برای کوبیدن سر به تک تک سنگ های مسیر زندگی .آه کاش هیچوقت بزرگ نمی شدند .کاش همان بچه مدرسه ای می ماندند.

-چه کاری این وقت شب؟

شاهد دور و بر خانه را نگاه کرد .دست در جیبش کرد و کلافه پا به پا شد:

-مامان کلید رو میاری؟

هنوز می خواست هزاران سوال دیگرش را بکند و پاپیچش شود تا بالاخره راست حرف را از وسط چشم هایش بیرون بکشد اما بیدار شدن بی وقت خسرو و بیرون آمدنش از اتاق همه چیز را خراب کرد.

چشمش را تنگ کرده و مثل همیشه موهای طوسی

شده ی کم پشتش بخاطر خوابیدن روی متکا ،مسیرشان را از دست داده و چپ و راست روی هم یله شده بودند.

-چه خبره؟

گیتی لیوان چایی نخورده را روی میز گذاشت:

-هیچی.

شاهد سلام کرد و همانطور معطل ماند .نگاهی به ساعتش کرد و به نظر می رسید پیامی را از رویش می خواند .دل گیتی به شور افتاد.

-سلام بابا .کجا میری این وقت شب؟

گیتی پوزخند زد:

-بگو کجا بودی این وقت شب !

بعد روی مبل نشست .با همان حال همیشگی .گردن راست .کمر صاف و چانه ی بالا داده .طوری که تسلطش را به همه چیز نشان دهد .شاهد لب هایش را چپ و راست کرد:

-مامان میدی کلید رو یا نه؟

خسرو تا وسط سالن آمد .هنوز چشم تنگش را کامل باز نکرده بود:

-کلید چی؟

گیتی نفسش را با حالی از کلافگی بیرون داد:

-شما برو بخواب.

خسرو نگاهش کرد .چیزی شبیه همان نگاه صبح وقتی می گفت که در خانه نمی ماند و قرار نیست برنامه های او را عملی کند .همان وقت هم گیتی از این نگاه خوشش نیامده بود .فقط احساس می کرد میان ماجراهای بچه ها و دلواپسی هایش برای آنها وقتی برای رفتار خسرو ندارد.

خسرو چند ثانیه به همان نگاه ادامه داد تا بالاخره شاهد گفت:

-کلید ویلا .می خوام برم اونجا امشب .کار دارم.

گیتی ابروهایش را بالا داد:

-کار داری؟ نصفه شبی چه کاریه که...

شاهد کلافه شد:

-مامان رفیقم جا نداره می خوام ببرمش اونجا .اوکیه؟

-رفیق؟

نگاه گیتی کشدار و جستجوگر به صورت شاهد دوخته شد .نگاهی که می خواست به او یادآوری کند یا همه چیز را می داند یا به زودی خواهد فهمید .خسرو چرخید سمت شاهد:

-تمیزکاری می خوادا .تعمیرکار رفته بوده برای سقف .

شاهد انگار خودش را به هدفش نزدیک دیده باشد سریع گفت:

-اوکیه .خودم ...تمیز می کنم.

گیتی پایی که روی پا انداخته بود به آرامی پایین گذاشت .خیره به آنچه داشت اتفاق می افتاد.

-باشه پس با احتیاط رانندگی کن .میارم برات.

خسرو به آرامی سمت اتاق رفت .گیتی به همان آرامی ایستاد:

-خسرو!

خسرو بدون ایستادن رو به شاهد گفت:

-نصف شبی هم صدای آهنگ ماهنگ بالا نبرید همسایه ها شاکی بشن.

-خسرو!

خسرو اما خودش را به نشنیدن زد و وقتی با کلید برمی گشت بدون اینکه به او نگاه کند گفت:

-خواستین برگردین یادت باشه درا رو قفل کنی.

شاهد روی هوا کلید را قاپید .باشه و مرسی را درهم برهم گفت و بدون ثانیه ای معطلی خودش را به حیاط انداخت و با قدم هایی شبیه دویدن تا در رفت.

گیتی سر جا خشک شده بود .این اولین بار بود که خسرو عملا او و خطوطش را نادیده می گرفت .اولین بار بعد از چهل سال زندگی .آنقدر شوکه شده بود که حرفی به زبانش نمی آمد .ابروهایش در قاب صورت بالا مانده و چشم هایش گرد شده بود.

خسرو چرخید و بدون اینکه نگاهش کند سمت یخچال رفت:

-آب توی یخچال اتاق نیست.

بعد پارچ بلور را از آب پر کرد و به طرف اتاق راه افتاد .زبان گیتی بالاخره چرخید:

-این کارا...چیه؟

خسرو در حالیکه به سمت اتاق می رفت جواب داد:

-بیا بگیر بخواب .صبح می خوای بری سر کار.

در صدایش یک تمسخر ریز بود و البته لرزشی ناشی از اضطرابی گنگ .گیتی همانطور سر پا ایستاد و در سکوت خانه به صدای شر شر خالی شدن آب در مخزن یخچال کوچک اتاق گوش داد .چند بار پر تنش پلک زد و آب دهانش را فرو داد.

به نظر می رسید بالاخره آن روز رسیده بود .روزی که همیشه از آن می ترسید و سرسختانه با آن جنگیده بود .روزی که چرخ امور از دستش خارج می شد.

**

بژین روی یک صندلی سفید فرفوژه با نشیمن گاه گرد ،نرم و راحت با طرح های درهم سواحل آسیایی نشسته بود .روی یک ایوان که با چند پله از حیاط جدا می شد .حیاطی که با حرکات شاهد روی سنگفرشش هر بار نور لامپ های باغچه اش قطع و وصل می شد.

-خواب که نبودی داداش؟ قربانت .ببخش خلاصه بدموقع مزاحم شدم .یه رفیقی داشتی املاکی داشت...آره همون مسعود .یه شماره ای چیزی اگه داری ازش برام می فرستی؟ نه یه جای کوچیک برای یکی از آشناها می خواستم.

از کنار ماشین رد می شد و هر از چند گاهی یکی از

برگ های درخت یا شمشادهای کنار باغچه را جدا می کرد .با انگشت به بدنه ی مشکی ماشین می کشید و تا در ورودی می رفت و برمی گشت.

بژین با دست هایی روی پا ،شبیه عروسکی که بالاخره شارژش ته کشیده باشد با گردنی کج شده نشسته و تماشایش می کرد .روسری روی شانه اش افتاده و لبه های مانتو بی نظم زیر تنش تا شده بودند . باورش نمی شد که در چنین موقعیتی ست .انگار چشم در یک فیلم سینمایی یا رمانی طولانی باز کرده است . دختری کاملا بی خانمان .با پسری در یک خانه باغ در لواسان .در حالیکه منتظر است تا برایش تعیین تکلیف شود .کجا زندگی کند؟ چطور رفتار کند؟ کی برود و کی بیاید؟

خستگی در تک تک مویرگ هایش نفوذ کرده بود . چطور ممکن بود در چنین شرایطی باشد؟ اگر عمه ها یا پدرش می فهمیدند چه؟ چرا بورژین هیچ کاری نکرده بود؟ چرا اینطور رهایش کرده بود به امان خدا؟

چشم هایش حتی از گریه هم خسته شده بود.

شاهد پایین پله ها ایستاد:

-فردا میرم پیش این یارو .میگه یکی دو مورد داره.

بژین خسته پلک زد .حتی از ترس تنها بودن در این باغ با شاهد عبور کرده بود .انگار دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود .هر اتفاقی می خواست بیفتد بیفتد.

-خوبی؟

شاهد از میان نرده های سفید دور ایوان نگاهش کرد . بژین جواب نداد .نگاهش را به درخت های باغ ، ماشین و نور نارنجی لامپ ها دوخته بود.

-شام خوردی؟

بژین بی جهت بله ای آرام گفت .تمام امروز در حال فشرده شدن و رنج کشیدن بود.

-می خوای یه چیزی سفارش بدم بیارن؟

بژین نگاهش کرد .چند ثانیه .شاهد نگاهش را دزدید و بعد از پله ها بالا آمد .روی صندلی رو به رو نشست.

-ببخشید که...یکم عصبانی شدم .شاید چرت و پرت گفته باشم.

بژین بدون اینکه بخواهد جوابی به این عذرخواهی بدهد به انگشت های خودش روی پا نگاه کرد .فکر کرد حتی توان بلند شدن ندارد.

-عمه ام دیشب بهم پیام داد.

همیشه فکر می کرد وقتی مستقل بشود هر روز با شادی دنبال همه ی کارهایی را می گیرد که آرزویشان

را داشته .کارهایی که در خانه ی خواهران عطارزاده ممنوع بود .موهایش را هر مدلی می خواست می زد . رنگ می کرد .ناخن می کاشت .تا دیر وقت در خیابان ها می چرخید .هزاران دوست پیدا می کرد و همه ی دق دلی هایش را خالی می کرد .در خیالش استقلال برابر با شادی مطلق بود .از همان دقیقه ی اول تا لحظه ی آخر.

-خب؟

-می خواد کمکم کنه.

پوزخندی ته حلقش بود که میل بالا آمدن و نشستن روی لب نداشت.

-گفت که ...پول میده خونه بگیرم .یا ...با هم بگیریم . نمی دونم .یادم نمیاد.

میانشان سکوت شد .دلش می خواست دستش را بالا

بیاورد و آن طره ی مو که خودش را به مژه ها و نوک بینی اش می کشید عقب ببرد اما حتی توان این را هم نداشت.

-می خوام برگردم...خونه.

دوباره به شاهد نگاه کرد .مردی که انگار از دل رویاها بیرون آمده و کم کم وقت رفتنش بود.

شاهد با انگشت یکی دو بار روی شیشه ی میز ضرب گرفت .چیزی نگفت .بژین ادامه داد:

-نباید...میومدم بیرون .یعنی...من آدمش نبودم.

بغض خلیده بود میان تارهای صوتی اش و کلمات را خش دار و نامفهوم تحویل می داد.

-بژین...

-حالا یکم...قوانین سخت و مسخره هم فوقش باشه ... بهتر از ...

جمله اش را نیمه رها کرد .سرش را تکان داد .انگار مابقی حرف ها را برای خودش می زد.

-الان خسته ای .فعلا تصمیمی نگیر.

-مامانت بهم گفت که ...بین فروشگاه و استخر یکی رو انتخاب کنم.

به شاهد نگاه کرد:

-و خبرشو بدم.

قصد نداشت که حرف این موضوع را وسط بکشد . اصلا قصدش را نداشت .حداقل تا قبل از ماجرای امشب ،صد در صد مطمئن بود نمی خواهد چیزی به شاهد بگوید و باعث دردسری جدید شود اما حالا تمام

روحش میل به برون ریزی داشت .حتی دلش می خواست به شاهد بگوید که چقدر از مادرش بیزار است و چقدر آن زن با آن دیسیپلین منزجر کننده است.

-مامان من؟

دوباره به دست هایش نگاه کرد:

-هوم .گفت که...اینطوری نمی تونم اونجا کار کنم .که صبحا نباشم و ...می خوان نیروی جدید بگیرن.

-کی گفت؟

-همون...ظهر.

-چرا به من نگفتی؟

-نبودی.

-چرا زنگ نزدی؟

-چه فرقی داشت؟

-لابد یه فرقی داشته که میگم.

شاهد کلافه دست روی میز گذاشت و بلند شد .دو سه قدم به چپ چند قدم به راست .بعد چرخش سمت بژین:

-چی گفتی؟ به مامانم.

-هیچی .با ...داداشت حرف زدم.

-خب؟

-یواشکی مامانت.

-یعنی چی؟ چرا درست حرف نمی زنی بژین؟

بژین خسته از اینکه دعوای دیگری در راه است چشم هایش را بست:

-تو رو خدا داد نزن.

شاهد دست در جیب دوباره چپ و راست رفت .معلوم بود به شدت خشمی شدید را کنترل می کند.

-خیلی خب ...ببخشید...

دوباره نشست .دست جلو برد و دست بژین را گرفت:

-قشنگ بهم بگو چی شده.

بژین نگاهش کرد .چرا امشب تمام نمی شد؟

-مامانت گفت دیگه برای مرخصی و هر چیزی باید با اون هماهنگ کنم .ولی...ساعت یک بود شاید دو نمی دونم...رفت خونه و منم با...داداشت حرف زدم .بهش گفتم که قرار ما این نبود.

وسط حرف نفس کم می آورد .واقعیت این بود که شام نخورده و از بعد از ظهر جز یک شکلات لب به چیزی نزده بود .باورش نمی شد که در آن لحظه هیچ چیزی جز اتاق خودش و خواب نمی خواست .حتی خوابی با گریه بعد از اینکه یکی از عمه ها سر مساله ای پوچ حسابی تکانش داده است.

-خب؟

-اونم گفت باشه .قرار سر جاشه .

بعد بی ربط به شاخه ی دیگری پرید:

-فردا با عمه م قرار می ذارم.

از نظرش همه ی این مسیر احمقانه و بیهوده بود .به هوای بورژین خودش را آواره کرده بود .بدون هیچ آمادگی بیرون زده و حتی توانایی حمایت از خودش را نداشت.

شاهد دستش را فشرد:

-آره راست میگه ارشاد .قرار سر جاشه .تو...تو کار خودت رو بکن .من خودم مامان رو...

بعد انگار نتواند حرفش را کامل کند گفت:

-خودم درستش می کنم.

دوباره ایستاد .کلافه و سردرگم.

-برو بخواب .خسته ای .فردا حرف می زنیم.

بعد نیم دور چرخید:

-تخت توی اتاق...هست.

بژین از جایش تکان نخورد.

-وقتی که...برگردم خونه ...شاید بابام بیاد و ...منو بکشه .چون این مدت معلوم نبوده کجا بودم.

شاهد با دلواپسی نگاهش کرد .بژین تکانی مختصر به شانه اش داد:

-اگه هم نکشه ،نمی ذارن دیگه از خونه بیام بیرون.

-عزیزم...

دوباره نشست و پر اضطراب دست بژین را گرفت . انگار گرفتن این دست همه ی مشکلات را حل می کرد!

-فعلا به هیچی فکر نکن .خب؟ پاشو بخواب.

بژین نگاهش کرد .ار فاصله ی کمی که حالا بین صورت هایشان بود .چشم هایش خیس شده بودند:

-شاید دیگه نبینمت.

شاهد تچی گفت و دست دیگرش را کنار صورت بژین گذاشت:

-مگه دست خودته؟

سعی کرد مهربان لبخند بزند:

-هان؟ مگه من دیگه ول می کنم شما رو؟تو با یه شاملو طرفی .از ول نکن ترین های جهان هستی.

با سر انگشت روی گونه اش کشید:

-فکرای الکی نکن .این چشمای قشنگ رو هم اینطوری خیس نکن .سگای تو چشمات آواره شدن باز.

منتظر لبخندی از بژین ماند .بژین اما نخندید.

-پاشو عزیزم .باید بخوابی.

زیر بازوی بژین را گرفت و بلندش کرد .ورودی اتاق خواب ایستاد :

-توی کمد فکر می کنم ملحفه باشه.

به صورت بژین لبخند زد:

-یه امشب رو باید با شلوار جین بخوابی.

بژین به چشم هایش زل زد .شاهد دست دو طرف

صورتش گذاشت:

-من هستم .خودم همه چیز رو درست می کنم .باشه؟

دو دوی مردمک هایش از چشم ها به لب ها و از آنجا دور گردی صورت می چرخید:

-باشه؟

بژین جواب نداد .شاهد سر انگشت های شستش را کشید روی لب ها و نجوا کرد:

-اینا رو تکون بده ...

سکوت کرد .دوباره نی نی چشم ها:

-باشه؟

صدایی از میان لب های بژین بیرون آمد .شاهد لبخند

زد:

-آفرین.

بعد لب ها را بوسید:

-اینم برای اینکه تکون خوردن خسته شدن.

ودر چشم های بژین که بالاخره لبخندی کند و بی جان در جای جایش خانه کرده بود خندید .

**

#192

ویدا از پنجره های خانه به سارا نگاه می کرد که با هر بار رفتن و آمدن چند بوم نقاشی شده می برد و به درخت جلوی در خانه تکیه می داد .بوم ها نیمه کاره ، پاره شده یا حتی سالم در سایزهای کوچک و بزرگ.

لب هایش را روی هم فشرد .نتیجه ی بیشتر از دو روز یک بند در انباری سه متری تنگ کار کردن شده بود کوهی از بوم که به بازیافت می رفت .بدون اینکه حتی یکی از کارها را دوست داشته باشد .تنها فرق این حالش با حال مادرشان همین بود .او می بافت و می بافت .همه را جایی در کمدها ،زیر رختخواب ها یا حتی کابینتها پنهان می کرد .هیچکدام را محض رضای خدا هم شده به کسی نمی داد .نه اهدا می کرد نه می فروخت .شیفته ی کار خودش بود .شیفته ی خرید کاموا و بی جهت بافتن .فرق حال و احوالش با سارا در همین بود .سارا کمتر وقتی از کار و هنر خودش راضی می شد.

ویدا نگاهش می کرد که با یکی از همسایه ها که گذری رد می شد و نگاهش آن تابلوها را گرفته بود حرف می زد .حرف حرف حرف .دست ها را تکان می داد .تابلوها را مثل تکه هایی آشغال معرفی می کرد و احتمالا تعارف می کرد تا هر کدام را می خواهد بردارد چون به هر حال که او آنها را دو ریخته بود .همان همسایه هایی که در هفته ی گذشته از تک تکشان بیزار بود و معتقد بود دیر می خوابند و نور چراغ های روشنشان او را آزار می دهد .بیشعور و عقب مانده اند و جواب سلامشان را هم در راه پله ها نمی داد.

پرده را رها کرد .چرخید رو به سالن و نفسش را بیرون داد .ساعت هفت صبح بود .کلافه به سمت انبار رفت .از سر و صدای رفت و آمد و باز و بسته شدن در خانه بیدار شده بود .تا نیمه های شب خوب نخوابیده بود .وندا چند بار بیدار شده و سر و صدای کار کردن سارا و آهنگ گوش دادنش هر دو را بدخواب کرده بود.

ایستاد رو به روی انبار .شبیه اتاقی بعد از جنگ بود . رنگ به تمام کارتن ها پاشیده بود .قلم‌موها روی روزنامه های آغشته و خیس رها شده بود .حتی روی دسته ی در هم اثر انگشت رنگی مانده بود.

چشم هایش را بست .وقتی هنوز با ارشاد آشنا نشده بود آرزو داشت یک کارگاه از خودش داشته باشد که بتواند در آن هر چقدر می خواهد نقاشی بکشد بدون ترس از پاشیدن رنگ یا برگشتن جوهر روی فرش و در و دیوار .بدون ترس از تمام شدن بوم ها و نرسیدن به نتیجه ی دلخواه .بدون فکر به اینکه کار باید با همان ضربه های اول خوب در بیاید وگرنه بوم از بین رفته و به این زودی پولی برای خرید بوم جدید ندارد.

هنوز خوب در خاطر ویدا بود .روزی که به خانه آمده و روی دست چند بوم نو بود .با چشم هایی که از شادی و خوشی برق می زدند:

-ویدا اینا رو برام خریده بود .باورت میشه؟ اون تابلو قبلی رو هم گفت اگه میشه می خواد ازم بخره .ویدا اون تابلو رو .اون افتضاح رو .می خواد بخره.

ارشاد همه ی آن چیزی که می خواست بود .همان چیزی که نیاز داشت .همان بوم بزرگی که می توانست بارها و بارها با شلاق قلمو روی سفیدی اش رنگ بپاشد و راضی نشود .حتی آنقدر که سارا تصمیم گرفته بود بوم های جدید را امتحان کند !

سارا به خانه برگشت .در را بست .تنها شباهتش به کسی که دو روز نخوابیده هلال سیاه زیر چشم هایش بود .وگرنه هنوز انرژی داشت .هنوز می توانست حرف بزند و از این شاخه به دیگری بپرد.

-به نظرت میاد بازیافت امروز؟

دمپایی هایش را دم در رها کرد .به ویدا نگاه کرد که دسته گل آب داده اش را در انبار نگاه می کرد:

-رنگای دیوار رو پاک می کنم نگران نباش.

ویدا موهای آشفته از خوابش را پشت سر برد:

-چرا گذاشتی دم در؟

-گفتم بازیافت ببره دیگه .آشغال بودن.

-اونهمه تابلو...

-همه آشغال.

خم شده بود و سعی داشت تیوپ خالی شده ی رنگ و روغن ها را جمع کند:

-یکی از یکی آشغال تر .ولی خب ...خیلی وقته کار نکردم .خلاقیتم خشکیده .این قرصای نکبتی هم تاثیر داره .قطعشون که می کنم اوکی میشم.

ویدا دندان روی لب پایینش فشرد .دلش نمی خواست به این خواهر مریض احوالش بتوپد اما ظرفیت و کشش اخلاقش کم کم داشت ته می کشید.

-سارا قرصا رو باید بخوری.

-باشه .باشه .عه ...یکی از بوم ها جا مونده.

خندید و زیر لب به ترکی فحشی داد.

-قطع و وصل کردن قرصا به دلخواه...

-فکر کنم از عمد قایم شده .نمی خواسته بندازمش دور.

به تابلوی کوچکش نگاه کرد .لب هایش را کج و معوج کرد و بدون توجه به حرف ویدا گفت:

-ولی من کاملا سنگدلانه تو رو هم پرت می کنم

بیرون.

ویدا از کوره در رفت:

-برای این بوم ها و رنگ ها پول حروم شده .اینجا که خونه ی ارشاد نیست بتونی اونطور شاهانه توی هنرت بریز و بپاش کنی.

حرفش تمام نشده فهمید که نباید می گفت نباید چنین اشاره ای می کرد اما از فرو دادن حرف ها و نگرانی هایش خسته شده بود .از زندگی که این شش ماه به وجودش تحمیل شده بود .برای همین در چشم های ثابت شده ی سارا زل زد و ادامه داد:

#193

-من نمی تونم سارا .از پس این هزینه ها دیگه بر

نمیام .همین الان هم...اگه مامان ارشاد نخواد دیگه پول خونه رو بده...

سارا چند ثانیه مکث کرد .بعد خندید:

-من میرم سر کار .آره بابا میرم .امروز عصر میرم ببینم اون کار فروز چیه.

-منظورم ....

-می تونم دو سه جا کار کنم .آره .شب هم میام نقاشی می کنم .می فروشم.

-دو سه جا ؟

-آره بابا .کار هست .نگران نباش.

خم شد و تیوپ های خالی را در پلاستیکی مشکی خالی کرد:

-از اون زنیکه نمی خواد دیگه پول بگیری.

-اجاره رو چطوری بدم؟

-با هم می دیم دیگه.

دست رنگی شده اش را بی هوا به پیشانی اش کشید . یک رد آبی کبود تا کنج شقیقه اش کشیده شد .ویدا ساکت شد .بلند پروازی هایش در اوج بود.

-ببین دیشب فکرش رو کردم ،یه آگهی میدم برای آموزش .بچه مچه ها بیان همینجا .بزرگا هم می تونن بیان .کار فروز هم که هست .تابلو و فروشش هم که هست .این سه تا .شاید بتونم توی مدرسه ها هم...

-سارا باید قرصات رو بخوری.

سارا زیر لب چیزی شبیه گور بابای قرص زمزمه

کرد .و از انبار به سمت آشپزخانه رفت .ویدا عصبی دنبالش رفت:

-یادت رفته مامان که قرصاش رو نمی خورد...

سارا به شدت سمتش چرخید:

-منو با مامان مقایسه نکن.

انگشت تهدیدش بالا آمده و میانشان بود:

-من رو با اون مقایسه نکن .اون مریض بود .من نیستم .من هنرمندم .همین .همه ی هنرمندا همینن و تو و امثال تو با این زندگی های مسخره ی خطی هیچوقت حال و احوالشون رو درک نمی کنید.

ویدا از شنیدن این حرف برای چندمین بار آشفته شد:

-هنرمند !آره خب هنرمندی .هنرت ریدن تو زندگی

خودت و بقیه ست.

-دردت پولیه که داری خرج ما می کنی؟

-نه دردم تویی .تو و اون بچه ی معصوم و بدبخت که...

-خیلی خب .خیلی خب .ما می ریم .منو ببین ویدا .من دو سال بیشتر تو کشور غریب آواره بودم ولی از پسش بر اومدم.

-آره دو سال که هر هفته بچه ت خونه ی این همسایه و اون دوست و رفیق بود .دو سال که....

-الانم از پس خودم و بچه م بر میام.

-سارا قرصات رو بخور و این مسخره بازی رو تموم کن .این قرص لعنتی رو ...

وحشیانه خودش را کشید سمت کانتر و ظرفی داروها را پخش زمین کرد:

-بخور .فقط بخور .بخور و همه رو راحت کن.

سارا به پلک هایی که می پرید به هوار شدن قرص ها کف آشپزخانه نگاه کرد .در این شش ماه این اولین بار بود که ویدا را اینطور می دید.

-فهمیدی؟ خدا شاهده به روح مامان ،اگر نخوری من دست وندا رو می گیرم و از زیر سنگ هم شده ارشاد رو پیدا می کنم و بچه رو می سپارم دستش .بعدش دیگه خودت می دونی و هنرمند بودنت .هر چقدر دلت خواست با روحیه ی هنرمندیت کیف کن.

سارا رفتارهای خشمگین خواهرش را نگاه کرد .
پوزخند زد:

-پس برنامه هات رو هم چیدی.

-آره .خیال کن همینه.

با صدای وندا که از خواب بیدار شده و با بغض سمت ویدا می آمد هر دو ساکت شدند .ویدا بغلش کرد و در حالیکه هر دو با خشم به هم نگاه می کردند ویدا به سمت اتاق رفت:

-زود بیدار شدی قربونت برم .بیا برات قصه بگم بخوابی .جیش نداری؟

سارا دوباره به قرصهای آوار شده کف آشپزخانه نگاه کرد .پلک زد «من خوبم .خوبم .خوبم».

**

عمه همانجا در کافی شاپ باکلاس بالا شهر ،جایی که در زندگی چهل و اندی ساله اش هیچوقت گذرش به آن ها نیفتاده بود ،بژین را بغل کرده و گریه کرده بود . بلند بلند .طوری که بژین از نگاه بقیه ی آدم هایی که آمده بودند تا صبحانه ی بعد از دویدن و ورزش کردنشان را بخوردند خجالت کشیده بود .البته خجالتی که بین تمام احساسات متناقضی که داشت گم بود.

-لاغر شدی ...

عمه ونوس ،با دستمالی که بین دستانش مچاله بود زیر پلکش کشید .بژین می توانست بفهمد که چقدر آنجا معذب است .مثل همیشه که به خاطر نقصر جسمانی اش در میان مردم و هر جایی بیرون از چهار چوب خانه معذب بود و تا جایی که می توانست ترجیح می داد بیرون نیاید .با اینهمه به خاطر بژین فوری پذیرفته

بود که جایی هم را ببیند .

-زیر چشمات گود افتاده.

بژین دست های بهم گره شده اش را از روی میز برداشت و زیر میز روی پاهایش گذاشت .شاید عمه از دیدن دست هایش می فهمید که دیشب تا صبح در آغوش پسری خوابیده که حالا از فکر کردن به تک تک آن لحظات اضطراب و دلهره می گرفت.

-خوب هستی؟

بژین به عمه نگاه نمی کرد .حتی درست نمی دانست که اصلا چرا قرار گذشته و حالا اینجاست .تنها چیزی که می دانست این بود که صبح بعد از شبی که نتوانسته بود بخوابد ،و برای اولین بار برهنه ی تن نورس و سفیدش را کسی غیر از خودش و آینه دیده ، تنها چیزی که نیاز داشت این بود که به چیزی در گذشته وصل شود .به چیزی که همه ی این حس های

بد را برای لحظاتی هم شده از وجودش بگیرد .این حس که در خانه ای غریبه خوابیده ،جا و مکان ندارد ، به جایش تصمیم گرفته شده و از همه مهمتر ...شاهد ، برهنگی و رابطه برای اولین بار هرچند نه آنطور پیشرفته .برعکس چیزی که خیال می کرد ،جز اضطراب و تنش هیچ چیز نفهمیده بود .تنها چیزی که در خودش سراغ داشت همین ترس بود .نکند با پس زدن شاهد ،به هر شکل ،چه پس زدن تن و بدنی گرم و پر خواهش ،چه پس زدن حال و احوالی سلطه جو و متعصب ،تنها شدنش به اوج برسد؟

-چیزی می خوری؟ کجا هستی ؟ شبا کجا می خوابی؟

بژین نمی خواست برای عمه توضیح بدهد .اصلا قصدش را نداشت .شبیه همه ی سالهای عمرش ،در مخیله اش هم نمی گنجید که بخواهد احساس صمیمت کند و حرف های دلش را برای این زن که حکم مادرش داشت بزند .با اینحال اینجا نشسته بود و نمی دانست چه بگوید.

-هان؟ جایی اجاره کردی؟

نگاهش به صورت عمه افتاد .صورت زنی که هنوز حتی درست بند ابرو نمی کرد .هلال ابروها را از یک شکل دخترانه ی ساده بالاتر نمی برد و بعد سالها تازه سال قبل به خودش اجازه داده بود تا خال روی شقیقه اش را بردارد.

-آره.

-کجا؟ تنهایی؟

-نه.

دست هایش را زیر میز بهم می فشرد .حالا شاهد کجا بود؟ بعد از اینکه اینجا رسانده بودش .یعنی دنبال خانه بود؟ می رفت تا از مستوره پول را پس بگیرد و شاید جر و بحثی راه بیندازد؟ می رفت تا جواب

مادرش را بدهد که صبح زود تماس گرفته و به بهانه ی اینکه باید اول وقت فروشگاه باشند تا بار جدید لوازم هنری که می رسد خالی کنند؟

-بژین عمه...قربونت برم ...برگرد خونه.

بژین نگاهش را کلافه از او گرفت.

-فکر کردم اومدی حرفای دیگه بزنی عمه...

-حرفای دیگه هم هست .ولی گوش کن...

-من نمیام اونجا عمه .خودت هم می دونی.

-باشه .باشه نیا.

چند ثانیه میانشان سکوت شد .بژین دست هایش را روی میز گذاشت و با ناخن به جان گوشه انگشتش افتاد:

-بابا از بورژین شکایت کرده؟

عمه دستمال مچاله را بین دست هایش جا به جا کرد:

-آره ولی...میره پس می گیره.

بژین پوزخند زد:

-چه مهربون.

-حال بابات خوب نبود .سرش هم...

-برام مهم نیست.

عمه دست بژین را روی میز گرفت:

-یه مدت بیا خونه تا من کم کم زمزمه هاش رو شروع کنم که یه خونه ی جدا بگیریم .من و تو .

بژین دوباره پوزخند زد:

-زمزمه هاش !

-می دونی که...

-می دونم عمه .برای همه ی این چیزا که می دونم نمی خوام برگردم .اون داداشت ،از پسرش نهایت می تونه شکایت کنه ولی منو...

-نه نه .من همه جوره هوات رو دارم .مطمئن باش . ببین الان هم که اومدم با همشون دعوا کردم .اصلا این مدت ما همش قهر بودیم .سر اینکه من پشت تو در اومدم .هیچکس جرات نداره چیزی بگه بهت .یعنی می گم برگردی خونه ،جات روی سر همه ست .اصلا اونا کاری بهت ندارن .گفتم بهش .شرط گذاشتم براشون.

-هه .شرط!

-به روح مامانت گفتم که...

-قسم نخور عمه .چطوری می تونی واقعا؟ روح کسی رو قسم بخوری که معلوم نیست چه بلایی سرش اومده.

-بژین عمه...

-عمه من نرفتم دنبال شکایت از بابا .نرفتم دنبال بورژین...

-دور سرت بگردم.

-نمی خواد عمه .نمی خواد .بورژین دیگه جواب تماس هامم نمیده سر همین...

-اون هم...

-نه به خاطر بابا یا هیچکس دیگه .به خاطر اینکه به قدر کافی بدبختی داشتم .ولی عمه برای اینکه دل منو آروم کنی هر چی می دونی بگو .من به بورژین نمی گم به ...

#195

-به امام حسین ،به قرآن قسم ،اصلا قرآن بیار دست بذارم روش که من همونی رو می دونم که تو می دونی .من خواب بودم .با جیغ و داد بیدار شدم .اومده بودیم دهات دید و بازدید عید .اومده بودیم خونه پدری مادرت .نصفه شب رسیده بودیم .من هنوز خواب بودم گفتن مامانت رو پیدا کردن که خودش رو دار زده.

-مامانم قبلش با بابام دعوا کرده .همسایه ها صدای داد و بیداد شنیدن اونوقت شما نشنیدین؟

-ما که تو حیاط پایین بودیم ولی حرف کیا رو باور کردین شماها؟ اون گوهر و ...

-ول کن عمه .ول کن.

-میگم به امام حسین من همین رو می دونم .اصلا مگه میشه ما بدونیم و هیچی نگیم؟ بدونیم که بابات زنش رو کشته و هیچی نگیم؟

بژین بیرون را نگاه کرد .از ترس اینکه شاهد تماس بگیرد و جلوی عمه ،همه چیز رو شود ،گوشی را سایلنت کرده و ته کیفش انداخته بود .اما حالا دلشوره داشت خفه اش می کرد .فکر می کرد بیرون از درهای این کافه جنگ شده .جنگ بین شاهد و مستوره ،بین مادر شاملوها و شاهد ،بین املاکی ها و شاهد .بین کل دنیا و شاهد .شاهدی که حالا از همیشه به او نزدیک تر شده بود.

-عمه...

-جونم.

-گفتی می تونی بهم یکم کمک کنی که بتونم ...می خوام جایی که هستم رو عوض کنم .یه...خونه تنها بگیرم.

عمه آب دهانش را طوری فرو داد که لب هایش رو به جلو جمع شد:

-مگه الان کجایی؟

-چه فرقی می کنه؟ یه خونه گرفتم با یه نفر .الان می خوام جا به جا بشم .به پول نیاز دارم.

-بژین عمه...

-خواهش می کنم فقط اگه می تونی بهم قرض بدی بگو .هیچی در مورد برگشتن نگو.

-به حرفم گوش کن .باور کن...

-برای این حرفا دیره عمه.

-نه دیر نیست .من خودم همه چیز رو درست می کنم.

-چی رو درست می کنی ؟ چرا یه جور حرف می زنی انگار من غریبه ام و نمی دونم کجا و با کیا زندگی می کنی؟ انگار نمی دونم اون خانواده الان به خون من تشنه ان و...

-نه نیستن .به خدا اینطور نیست .ما فقط می خوایم تو برگردی .هنوز هم چیزی نشده .کسی نفهمیده .فقط...ما می دونیم و توران و...دخترا.

بژین خندید .انگشت هایش را در هم قلاب کرد و فشرد .به بلندی شیشه های کافه و خیابان پر درخت نگاه کرد .وقتی می آمد با این ترس همراه بود که

پدرش جایی این اطراف کمین کرده باشد یا شاید باقی عمه ها .سه زنی که می توانستند او را به زور به خانه برگردانند.

-عمه می تونی کمکم کنی یا نه؟

ونوس به میز نگاه کرد:

-یکم پس انداز دارم ولی ...دلم می خواد کنارت باشم.

وقت گفتن این جمله اشک در چشم هایش حلقه زده بود .بژین فکر می کرد که همه ی اینها از پیش تعیین شده اند .خواهرها با هم تصمیم گرفته اند او را جلو بفرستند .از در محبت و مهربانی.

با دست بین ابروهایش کشید .بی خوابی و بد خوابی کم کم داشت بدن و اعصابش را تحلیل می برد .دلش می خواست می توانست همین حالا به عمه بگوید که تا چه حد دلش برای تختش و آن اتاق مسخره تنگ شده

است.

-من باید برم سر کار .

عمه تکان خورد .هل شد .انگار نیمی از حرف هایش هنوز مانده بود.

-پس میای؟

-نه عمه

صندلی را عقب هل داد .عمه دستش را گرفت .فشرد و زل زد به چشم های بژین .چند ثانیه مکث و بعد لب هایش از هم باز شد .اول صدایی نیامد و بعد:

-بابات بیرونه.دنبالم کرده تا...اینجا.

***

#196

شاهد تیزی کاتر را می کشید به چسبی که دهانه ی کارتون ها را به هم آورده و از روی نوشته ای با ماژیک قرمز رد شده بود»کتابفروشی شاملو .«در میان شلوغی رفت و آمد نزدیک ظهر فروشگاه ،با دلهره ای بی امان در سکوت نشسته و تند تند کارتون ها را باز می کرد.

بژین نیامده بود .جواب تماس نمی داد و هیچ معلوم نبود کجاست.

ارشاد کمر راست کرد :

-اینم بود توی فاکتور؟

و با دست به کارتونی که پر بود از بسته های رنگ و روغن و پاستل های گچی اشاره کرد .شاهد جواب نداد .نه اینکه نشنیده باشد ،حواسش آنجا نبود.

اول صبحش با تماس سرد و بدون سلام مادرش شروع شده بود .فراخوانی عجله ای برای رفتن به فروشگاه . بعد رنگ پریده ی بژین و دزدیدن نگاهش .عذاب وجدان خودش و سکوتی که توی ماشین بینشان برقرار بود .انگار هر دو به سمت دو دنیای مجزا کشیده می شدند.

-بود؟

-نمی دونم.

عصبی بود .سرگشته .نباید با رفتن بژین موافقت می

کرد .حتما عمه ها دوره اش کرده بودند .احتمالا در این لحظه در خانه زندانی شده و دیگر هرگز خبری از او نخواهد شد .درست همین حالا .همین حالا که رابطه شان با یک جهش بلند و نه چندان وقت شناسانه رو به رو شده بود .جهشی که با قدم بلند او شروع شده بود.

-زنگ زدی بهش؟

شاهد می دانست که منظور ارشاد ،بژین است که حالا دقیقا دو ساعت و چهل و پنج دقیقه از وقتی باید سر کارش حاضر می شد گذشته است .دست خاکی و کثیفش را به چانه کشید و دوباره جواب نداد .صدای مادرش را شنید که نزدیک شده بود:

-خانم یه کتاب می خوان بهشون بده .

شاهد سرش را بالا نیاورد .تنها چیزی که نیاز نداشت چشم در چشم شدن با مادرش بود .با زنی که احتمالا فقط منتظر فرصت بود تا او را تنها جایی گیر بیاورد

.با قدرت تیغه ی کاتر را در دل چسب فرو برد .
طوری که از صدای قرچ بلندش فهمید چیزی را هم در کارتون پاره کرده است .بی اهمیت لبه های کارتون را باز کرد و بدون اینکه به محتویاتش نگاه کند عقب هلش داد و جعبه ی بعدی را پیش کشید.

-یه نفر اومده برای مصاحبه .ارشاد دستش بنده و تو برو...

شاهد سرش را بالا آورد .در آن لحظه حتی غریبه ای هم می توانست بفهمد که از شدت عصبانیت چشم هایش در حال پاره شدن است .کاتر را طوری در دستش می فشرد که انگشت ها سفید شده بودند .دندان روی لب پایینش فشرد و بعد با یک حرکت عجولانه کارتن جدید را با پا عقب زد .کارتن قبلی چپ شد و نیمی از جعبه ی آبرنگ ها و مداد رنگی ها بیرون ریخت .کاتر را انداخت روی زمین و به محض بلند شدن دسته برگه ی پرینت شده ای که فاکتور خریدها بود از روی پایش سرید .با قدم هایی بلند به سمت در

فروشگاه رفت .بدون اینکه توضیح بدهد یا بخواهد معطل کند سوار ماشین شد و با بی دقت ترین حالت ممکن از پارک بیرون آمد و صدای بوق چند ماشین را در آورد .فحشی رکیک داد و با سرعتی که برای آن خیابان زیاد بود دور شد.

سرگردان خیابان ها.

حالا کجا باید می رفت؟ سراغ بژین گمشده را از چه کسی باید می گرفت؟ شاید هم هیچ اتفاقی نیفتاده بود . خود بژین نمی خواست جواب بدهد .بژینی که تمام دیشب لرزیده بود .ترسیده و منقبض بدون اینکه بتواند هیچ واکنش عاشقانه ای به حرکات او بدهد» .خیلی لجنی شاهد خیلی «از خودش بیزار بود .از اینکه نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد .نتوانسته بود وقتی موهای بژین را نوازش می کند تا برایش چند دقیقه ای آرامش و امنیت بیاورد ،از خواهش تن خودش بگذرد .از اینکه همه چیز خلاف چیزی پیش رفته بود که از خودش انتظار داشت .حداقل از شاهدی

که دوست داشت باشد .مردی حامی ،پر قدرت ، سرسخت و صبور.

با دست روی فرمان کوبید»گه .گه «و حالا آن تصویر در برابر نگاهش پودر شده و فرو ریخته بود.

با تماس های پیاپی ارشاد یا مادرش روی گوشی بی توجهی می کرد و بی هدف در خیابان ها می چرخید . در نهایت سر از رو به روی خانه ی مستوره در آورد .در حالیکه از شدت فشردن دندان ها روی هم درد از فک تا مغز سرش پیش می رفت .یعنی ممکن بود اینجا باشد؟ بدون توضیح برگشته باشد به این خانه و تصمیم گرفته باشد حتی فروشگاه نیاید؟ اگر اینطور بود چرا دیشب حرفی نزده بود؟ چرا طوری رفتار کرده بود انگار خودش هم طالب است؟ چرا پسش نزده بود؟ چرا اظهار بی میلی نکرده بود؟ اصلا چرا نتوپیده بود توی صورتش که چرا اینقدر خودخواه و نفهم است که از چنین موقعیتی چنین استفاده ی کثیفی می کند؟

سعی کرد دم عمیق بگیرد »کاری نکردم .فقط ...اصلا چیزی نبود .توی همه ی روابط هست .حالا مگه من کی ام؟ پسر پیغمبرم؟ خودش هم می خواست اگه نمی خواست «....دستی شتابزده به صورت و ته ریشش کشید و با عجله برای خاموش شدن صداهای ذهنش از ماشین پیاده شد .چرا تا این حد بهم ریخته و آشفته بود؟ کی پیش آمده بود که از بغل خوابی با یک دختر هر چند ساده و در حد نوازش های لطیف ،تا این حد احساس عذاب وجدان و سرگشتگی کند؟ »هیچکدوم مثل بژین نبودن .همشون خونه و زندگی و ننه بابا داشتن.

#197

هیچکدوم انقدر بی کس و کار نبودن که کل زندگیش فقط من باشم« .

با عجله زنگ واحد مستوره را چند بار پشت هم فشرد .پا به پا شد .دست در جیب فرو برد و دوباره بیرون کشید .پوست صورتش را چپ و راست کرد و پس سرش را خاراند ».آفرین به تو .خیلی مردی .به به .فرهنگی ،اهل کتاب .هر چی خونده بودی به کارت اومد دیشب .هیچ فرقی نکردی شاهد .هیچی .همون عنی که بودی«

با عصبانیت دست روی زنگ آیفون گذاشت و نگه داشت.

-چه خبره؟ کیه؟

صدای مستوره عصبانی پش آیفون آمد .صورت شاهد در هم رفت .بدون سلام گفت:

-بژین اونجاست؟

-چی؟ شما؟

-هستش؟

چند صدم ثانیه سکوت:

-نه.

-نیومده خونه؟

-نه .چیزی شده؟

-زنگ چیزی نزده؟

-نه .دوست پسرشی ؟

شاهد دوباره لبش را جوید .لب ها تقریبا زخم شده بودند .نیم دور دور خودش چرخید و سر و ته خیابان را نگاه کرد.

-اتفاقی افتاده؟ دیشب هم نیومد خونه.

شاهد پوزخند زد .عصبی و کج:

-دیگه هم نمیاد .پولش رو آماده کن میام پس می گیرم وسایلش رو هم کارگر می فرستم بیاد ببره .خسارتت رو هم حساب می کنم.

بعد بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی باشد با همان قدم های عصبانی برگشت به ماشین .نشست پشت فرمان و با همان شتابی که ماشین را وارد کوچه کرده آن را بیرون کشید .بدون اهمیت به اینکه آینه یک بار به تیر چراغ برق گرفت و رد شد.

چند بار دیگر پیاپی شماره ی بژین را گرفت «.کجایی کجایی .جواب بده» .

چند پیام را حین رانندگی فرستاد:

-بژین از خودت به من خبر بده .خیلی نگرانم.

-فقط یه کلمه بگو کجایی.

-لوکیشن بفرست.

همه و همه بی جواب .رو به روی کافه نگه داشت . همانجایی که صبح ایستاده و سعی کرده بود با لبخند بژین را راهی کند .گفته بود:

-برای پول اصرار نکن .خب؟ بهم خبر بده تموم شد . نزدیک بودم میام دنبالت.

بژین اما همه را با تکان سرسری سر جواب داده و با رنگی پریده و چشم هایی گود رفته و خسته از ماشین پیاده شده بود.

-سلام آقا.

-سلام بفرمایید .تشریف داشته باشید منو میارم ...

-سفارش ندارم .یه سوالی داشتم...

ابروهای مردی که آن طرف میز کنار دستگاه اسپرسوساز بود و قهوه ی دم کشیده اش را در سینی چوبی می گذاشت افتاد:

-جانم؟

-امروز صبح ،ام حدود ۸ و نیم ۹ دو تا خانم نیومدن اینجا؟

مرد خنده ای مودبانه تحویل داد:

-خانم که خب...از صبح خیلی اومده.

شاهد کلافه شد.

-ام...یه دختر جوون با یه خانم...میانسال .شاید...

فکر کرد که حتی دقیق نمی داند عمه اش چند ساله یا چه شکلی است .چرا اجازه داده بود این قرار را بگذارد؟

-نمی دونم والا منظورتون کیه .خیلی مشتری اومده و رفته از صبح.

-ام...مساله ی خاصی پیش نیومده؟ دعوایی...چیزی.

ابروهای مرد بیشتر گره شد:

-نه .چطور؟

شاهد چرخید و به میز و صندلی ها کافه نگاه کرد « حالا کجا پیدات کنم؟ چطور پیدات کنم؟ توی این شهر بی در و پیکر»

با نگاهی خسته و ناامید دوباره سمت مرد چرخید:

-میتونم فیلم دوربیناتون رو ببینم .توی همون بازه زمانی...

این بار ابروهای مرد بالا پرید:

-بله؟

-ام...راستش یه موضوعیه که من ...خانمم از صبح که اومده اینجا برنگشته خونه .جواب تماس هم نمیده . اینجا با ...یه خانمی قرار داشته .خودم پیاده ش کردم.

مرد سینی اش را برداشت:

-نه آقا نمیشه .بفرمایید.

شاهد باز هم ایستاد .احساس می کرد همین لحظه می تواند از شدت آشفتگی روحی تمام بساط این کافه را

در هم بشکند.

-آقا...

-آقا بفرمایید دیگه .تشریف ببرید کلانتری اونجا حل میشه این چیزا .بفرمایید.

شاهد دست به صورتش کشید و در حالیکه سعی می کرد خشم لجام گسیخته اش را خاموش کند از فروشگاه بیرون زد».کجایی بژین؟ کجایی؟«

-****

#198

_گوشیت رو بده من.

چشم های بژین گشاد شده بود .مچ دستش میان دست عمه روی میز کافه بود .نگاه عمه لرزان ترسیده در کافه را می پایید .

_طاووس پیام داده که بابات اینجاست

رو به بژین کرد:

_من نمی دونستم

انگار به این فرصت برای مبرا کردن خودش نیاز داشت تا اعتماد بژین را از دست ندهد اما می دانست حالا وقتش نیست.وقت هیچ توضیح اضافه ای نیست.

_گوشی رو بده قایم کنم .بگو گم کردی .

از پشت شیشه های کافه که با هر رفت و آمدی باز و

بسته می شد حالا بژین می توانست قامت بلند پدرش را ببیند که از ماشین پیاده می شد .در ماشین را می بست و سیگار نیمه کشیده را از میان لب ها برداشته و حین گذشتن از خیابان آن را جایی پرت می کرد.

_هیچی نگو بژین .فقط بیا بریم .من همه چی رو درست می کنم .باشه؟

دست بژین را فشرد.زمان با هر قدم پدرش تنگ تر می شد .پس بالاخره اتفاق افتاده بود .بالاخره آن چیزی که از آن گریزان بود و در خواب هایش کابوس وار می خلید ،به وقوع پیوسته بود .

_باشه؟

بژین سرش را گرداند و به عمه اش نگاه کرد .هنوز چشم هایش گشاد بود .با حلقه ای خیس که نشان از هجوم اشک و ترس توامان بود .

_گوشیت رو بده من بژین .

چشم های عمه هم غرق به اشک بود .حتی یک لحظه با پلک زدن چیزی از چشمش چکید .با عجله کیفش را روی میز گذاشت.

_بذارش توی کیفم .زود باش

بژین مسخ شده و منگ گوشی را از کیفش در آورد و توی گودال تاریک کیف بزرگ عمه انداخت.

_هیچی نگو فقط .

عمه دست به پلک خودش کشید .کیفش را کنار گذاشت و آب دهانش را فرو داد.

_من درستش می کنم .نترس .

در کافه باز شد و هیکل پدر بژین میان در ماند .

صورتش یک زخم حوالی پیشانی میان موها داشت که بخیه هایش دهن کجی می کردند .احتمالا ناز شستی از پسرش .اخم هایش در هم بود .تصویری پر رنگ از پدری که بژین تمام عمر از او می ترسید و دوری می کرد .

عمه روسری اش را مرتب کرد .دیگرحتی مجال زیر لبی حرف زدن هم نبود .قدم های بلند پدرش نزدیک میز آمد .نگاهش خیره روی بژین مانده بود که حالا رنگ صورتش هیچ تفاوتی با رنگ گچ دیوار نداشت .

_پاشید

عمه هل شد:

_بذارحساب کنم بعد...

شریف اما دست انداخت به بازوی بژین و محکم آن را گرفت .نه آنقدر فجیع و تابلو که کسی متوجه بشود .

عمه سریع صندلی اش را عقب داد .بژین برخلاف چیزی که در کابوس هایش می دید هیچ مقاومتی نکرد .نه جیغ و دادی نه کلمه ای حرف .فقط بلند شد . عمه کیف او را هم برداشت:

_من میارم

نگاهش سراسر التماس بود .انگار هر لحظه حرف های قبلش را تکرار می کرد»هیچی نگو .هیچی نگو . من درستش می کنم«.

وقتی برای حساب کردن میز رفته بود بژین به دنبال پدرش از کافه بیرون می رفت .درحالیکه حالا مچ دستش را گرفته و بدون کشیدن او را دنبال خودش می برد .بره ی بیچاره ی تن داده به سرنوشت .

عمه مثل باد از کافه بیرون زد .از خیابان رد شد و درست لحظه ای که شریف در ماشین را باز کرده بود به آنها رسید .لحظه ای که یک کشیده ی صدادار

محکم نشست زیر گوش بژین و باعث شد تمام صداهای خیابان در سرش به هوهویی عجیب تبدیل شوند.

_بشین پیشش

با صدایی کلفت و عصبانی به عمه تشر زد .سبیل های پر پشتش انگار تک به تک از شدت خشم می لرزیدند .نشست پشت فرمان و درها را قفل کرد .

صورت بژین گزگزمی‌کرد .درد تا مغز استخوان رفته و حالا کم کم بی رنگ می شد و تنها ردش می ماند نه فقط روی صورت که در جای جای روح .

_پدرسگ هر جایی...

عمه دست بژین را گرفته و پنجه در پنجه هایش فرو برده و می فشرد

_شریف !

صدایش می لرزید و انگار خودش هم شریک جرم باشد یا بخشی از این گریز بی برنامه می لرزید.

_حرومزاده .حروم زاده که پای آبروی من نشستی . عین اون ننه ی هرزه ی قحبه ت که...

_شریف تو رو قرآن

پدرش دست رو فرمان کوبید :

_آدمت می کنم.

فشار دست عمه بیشتر شد .لب هایش می لرزید:

_خودش داشت میومد خونه.

بژین پلک زد .اشک گرمش مسیر گونه تا زیر چانه را

طی کرد .خیابان ها با سرعت از زیر تایرهای ماشین می گریختند .خیابان هایی که دیگر هیچ معلوم نبود آن ها را ببیند .حالا شاهد کجا بود؟ دیگر هرگز او را نمی دید .در بهترین حالت اگر زنده می ماند .به دست های عمه نگاه کرد که در غار تاریک کیف بزرگش دست روی دکمه ی بغل گوشی او گذاشته و در حالیکه بیخود و بی‌جهت تند تند حرف می زد و دروغ تحویل می داد گوشی را خاموش کرد .با یک دست از کیف بیرونش کشید و جایی میان درزی که شبیه جاساز بود جایش داد.

شاهد با تمام خاطرات کوتاه مدتش در تاریکی کیف غرق شد.

****

#199

در اتاق بسته بود .صدای هر سه خواهر که همزمان و بی وقفه تلاش کرده بودند تا سد راه برادرشان شوند و او را از کشتن دخترش منع کنند از راه پله ها بالا رفته و جایی در طبقه ی سوم محو شده بود .به سکوتی مبهم ختم شده بود .سکوتی که با قفل شدن در اتاق بژین و بعد در خانه شروع شده بود .

بژین روی تختش نشسته بود .دقایقی طولانی بود که نگاهش به روتختی اش دوخته شده بود .دستش از کشیده شدن ناگهانی و پرت شدن داخل خانه درد می کرد .صورتش از چند کشیده ی محکم و پیاپی می سوخت با اینهمه گریه اش تمام شده بود .

دوباره در این خانه بود و انگار این خاصیت در و دیوار قدیمی این عمارت بود که گریه را از او می

گرفت و تبدیلش می کرد به بغضی همیشگی و ته نشین شده .

شبیه کسی که از یک کابوس سخت بیدار شده و هنوز موقعیتش را پیدا نکرده باشد آنجا نشسته بود .باد تند کولر شاخه مویی که از میان ابروهایش رد شده و زیر لب ها آویزان بود تکان می داد .

پس دوباره آنجا بود .در آن خانه.

آرام پلک‌زد .در انتهای ذهن خسته اش انگار رگه ای کمرنگ از آرامش جریان داشت .چیزی ناخواسته که نه با فکر نه تصمیم به وجود آمده بود .شبیه کسی که پس از سالها جنگیدن به خانه برمی گردد .در اعماق مغزش از اینکه آن آوارگی ناگهانی و بدون فکر یکدفعه تمام شده و حالا شبیه رویا بود ،احساس آرامش می کرد .از اینکه دوباره به این دره ی عمیق تنهایی و بی کسی پرتاب شده است .از اینکه احتمالا حالا مجبور نبود به پرداخت هزینه ها فکر کند ،به استرس

رسیدن به خانه ای که در آن آدم های غریبه نشسته باشند ،اضطراب جواب دادن و ایستادن زیر نگاه های خیره و کشنده ی زنی که مشخصا نمی خواست او حوالی پسرش باشد .

پسرش ،پسرش آه...شاهد.

تیغه ی افتاب از میان پرده ی اتاق گذشته و بازیگوشانه جایی حوالی انگشت کوچک بژین متوقف شده و با هر بار جا به جا شدن و لرزیدن پرده بر اثر باد کولر ،خودش را روی پوست می کشید و پس می نشست .

پس تمام شده بود .آن رویای کوتاه دوست داشتنی . دیگر هرگز نه شاهد را می دید نه صدایش را می شنید .از در بسته ی این خانه هرگز بیرون نمی آمد . تبدیل می شد به سایه ای کمرنگ که خیلی زود محو می شد و از همه ی یادها می رفت .

کسی در فروشگاه جایگزینش می شد .کسی هم در یاد شاهد .در قلبش .مگر چقدر ممکن بود منتظرش بماند؟ چقدر ممکن بود بخواهد به دنبال او شبیه گمشده ای در لایه های شهر باشد؟

این رویای کوتاه به شکوفه نشسته اما گل نداده بود . بارانی که قرار بود بهاره و سرخوشانه باشد رگبار شده و سرشاخه ها را زده بود .بژین حالا شکوفه ای پر پر شده بر لجنزار متعفن زندگی بود .

عاقبت آنچه از ان می ترسید رسیده بود و از آن وحشتناک تر این بود که آن را پذیرفته و هیچ تلاشی برای دست و پا زدن نمی کرد .خیالش را هم نداشت . همه چیز تمام شده بود .

»من هستم .خودم همه چیز رو درست می کنم .باشه؟ « صدای شاهد شبیه صدایی که از هزاران کیلومتر دورتر ،همهمه وار به گوش برسد در ذهن بژین تکرار می شد .حرف های دیشب .در استانه ی در اتاق .گرما

دستانش دور صورتش .لبخندش .مهربانی اش .آن اضطرابی که خودش داشت .چقدر دور به نظر می رسید .از امروز باید برای حفظ کردن این صدا در لایه های مغزش تلاش می کرد .باید سعی می کرد این صدا را جایی در گوشه گوشه ی قلبش نگه دارد .حالا حداقل در این سیاهچال سرد می توانست با خاطرات این مدت زندگی‌کند .می توانست به یاد بیاورد که روزی محبوب بوده است .

صدای پاهایی شتابزده آمد پشت در اتاق .کلید در قفل چرخید و چهره ی عمه پیدا شد .مضطرب ،رنگ پرده با لب هایی خشک .هنوز پوشیده در لباس بیرون.

_خوبی؟

بژین نگاهش کرد .دوباره قرار بود با این زن زندگی اش را ادامه دهد .همان روزهای تکراری و ساکت گذشته .همان وسواس ها همان حرف ها همان غذاها . همان شب ها و برنامه های تلویزیون .

_جاییت که چیزیش نشده؟

با شتاب به اتاق آمد .با عجله شروع کرد به وارسی بدن بژین .درست شبیه نگران ترین مادر دنیا .نگران ترین و بی عرضه ترین .شبیه همان مادر سر سپرده که هیچ نیرو و توانی از خود ندارد.

بژین دست و بدنش را عقب کشید .عمه سر جا ماند .

_من خبر نداشتم بژین .

بژین چیزی نگفت .بالاخره آن طره مو را عقب زد .از کرختی و بی حس دست هایش تعجب می کرد .انگار به زور زنده بود.

_دنبالم کرده .من نمی دونستم .ارواح...

انگار فراموش کرد به چه کسی قسم بخورد .به چه

روحی .

_بهش گفتم وقتی اومدی توی اون کافه گوشیت رو زده بودن .

بژین نگاهش کرد .گوشی همان شاهد بود .همان زندگی گذشته .همان رویای گذرای شیرین .

_بذار بره بعد...

صدای پاهایی محکم در سالن آمد .از نوع قدم ها و کوبیدنشان روی زمین می شد فهمید مردانه است .عمه سریع کمر صاف کرد .صدای عمه طاووس پشت سرش می آمد

_ما خودمون حواسمون هست دیگه .

#200

بژین دوباره به روتختی اش زل زد .پدرش وارد اتاق شد بدون معطلی نگاهش را بین عمه و بژین تقسیم کرد و با همان صدای کلفت گفت:

_این بار هم به خاطر این سه تا از خونت گذشتم .ولی یبار دیگه باد به گوشم برسونه پات رو کج گذاشتی خودم سرت رو می ذارم رو سینه ی همین عمه هات

بعد رو به دو خواهرش کرد:

_از چشم شما می بینم هر چی بشه .

طاووس به دنبالش از اتاق بیرون رفت:

_دلواپس نباش .ما هستیم دیگه .

نگاه بژین بالا امد و به عمه ونوسش خیره ماند .عمه با

ابروهایی افتاده نگاهش کرد .تا بسته شدن در خانه هر دو بهم نگاه کردند .ونوس به آرامی روی تخت بژین فرود آمد .دست هایش دور بازوی بژین را گرفت و او را به خودش نزدیک کرد .جسمی خسته که به هر ضربه ای فرو می ریخت.

آرام زمزمه کرد:

من هستم .نگران نباش

صدای شاهد دوباره در ذهن بژین تکرار شد .به صدا اویخت و گذاشت او را با خود ببرد.

_گوشیم.

عمه سکوت کرد .منتظر که صدای پای خواهرانش به اتاق بیاید .صدای عمه فردوس:

_خوب شد حالا بژین خانم؟ به اینش می ارزید؟ اگه

همون موقع که اومدیم دنبالت برگشته بودی حالا این روزگارت نبود .دیگه نه میذاره سر کار بری نه پات رو از این در بیرون بذاری

بعد طاووس در تکمیل حرف های خواهرش:

_همینکه هیچ کاریت نداشت هم باید خدا رو شکرکنی .

دوباره فردوس:

_برنداره دوباره اون داداش احمقش رو خبر کنه که..

ونوس وسط پرید:

_گوشیش رو زدن .گوشی نداره که ..

_تو هم گوشی بهش نمیدی .به وقتش برای تو هم دارم ونوس خانم .

ونوس فشار دست را روی بازوی بژین بیشتر کرد.

_به خیالت خانواده ما زیر بار همچو ننگی میره که یواشکی باهاش قول و قرار می ذاری؟ حالا خوب شد که شریف فکر کرد دستت با اینا تو یه کاسه ست؟ اینهمه سال هوات رو داشته که حالا این باشه جوابش؟ دیگه از این بدترش نکنید .هرچی بوده همینجا تموم شه .همش نزن دیگه بژین .فهمیدی؟ بابات الان به قدر کافی مکافات اون زن و دخترش رو هم داره .دو روز دیگه می خواد بره اونور دنبال اون وامونده که منو سکه ی یه پول کرد...

دست هایش را بالا برد:

_نمی دونم جواب کدوم کارم رو دارم میدم خدا .منی که از همه ی جوونی و زندگیم گذشتم این نبود مزد دستم .این نباید می شد عاقبتم

و بعد در حالیکه گریه اش گرفته بود و همچنان با خدا

کل گرفته بود از اتاق بیرون رفت .

تیغه ی افتاب بازیگوش حالا انگار خسته و پلاسیده بود .از روی لبه های مانتوی عمه رد شده دور دکمه حلقه شده و کنار قلب بژین تمام شده بود .

***

#201

ونوس دست کشید روی کلید برق و تاریکی اتاق روشن شد .روی تخت در سه کنج دیوار بژین نشسته و زانوهایش را بغل گرفته بود .تیزی چانه اش روی زانوها بود و به پیچ و تاب ملحفه ی روی تخت زل

زده بود.

_شامت رو نخوردی؟

به زرشک پلوی سرد شده در سینی نگاه کرد .هیچ تکانی نخورده بود.

_ناهارم نخوردی .

خم شد و سینی را برداشت:

_میرم گرم کنم برات

_نمی خورم

صدای بژین انگار از ته چاه می آمد .

ونوس ایستاد و با ابروهایی افتاده نگاهش کرد .حقیقت این بود که نمی دانست از چه زمانی دیگر این دختر

را فقط برادرزاده ی تحمیل شده ندیده بود .از یک جایی به بعد بژین دقیقا دخترش بود .دختری که نزاییده بود .شاید حوالی سه یا چهار سالگی آن وقت ها که بدون او نمی خوابید و عادت داشت حتما خودش را به بدن او بچسباند .هرچند که او آنقدرها هم در بذل و بخشش محبتش دست و دلباز نبود .جز این بلد نبود .
هیچوقت کسی یادش نداده بود و در اوج جوانی آنقدر خودش و زندگی اش را تباه شده می دید که چیزی جز رنج و نفرت درونش نداشت .با اینهمه هیچوقت دردسرهایی که دو خواهر دیگر با پسرها داشتند او نداشت .بژین به او می چسبید و رهایش نمی کرد .تا قبل از آنکه بزرگ شود و بفهمد یک چیزی در این خانه اشتباه است .یک چیزهایی سر جایش نیست .و البته تا قبل از آنکه بورژین شروع کند به در هم شکستن همه ی خط و خطوط و سعی کند خواهرش را با خودش همراه کند .

_تا کی می خوای اینطوری بمونی؟

نشست لبه ی تخت .سینی را گذاشت روی پایش:

_یه چیزی بخور تا...

_گوشیم رو بده عمه

ونوس زل زد به دانه های برنج قد کشیده .از مسئولیتی که حالا روی دوشش صد برابر شده بود می ترسید . نمی خواست آسیبی به بژین برسد .و از آن خودخواهانه تر نمی خواست دوباره این اتاق را بدون او و این خانه را خالی از او ببیند .

_هیس .طاووس تو حیاطه

بژین زل زد به چشم هایش .حتما هنوز هم باور نکرده بود که او در این قائله بی تقصیر است .

_غذات روگرم می کنم بخور .اگه می‌خوای دوش بگیری هم

_گوشیم

ونوس اب دهانش را قورت داد .در چهل و شش سالگی هنوز از برادرش از جفت خواهرهایش و از کوچکترین خطایی در فضای خانه می ترسید .هنوز از اینکه مقصر چیزی شناخته شود می ترسید .هنوز فقط می توانست غصه بخورد و خودش را سرگرم شستن و سابیدن تا سر حد مرگ کند .

_بژین بذار تا من درستش کنم .یه چند روز مهلت بده . استراحت کن .من خودم با بابات حرف می زنم که سر کارت رو بری .خودم میام باهات تا استخر .فقط یه مدت زمان لازمه .بابات اروم میشه .این ماجرای سبحان هم همه چیز رو بدتر کرده.

بژین سرد و یخزده نگاهش کرد .

_باید یکم صبر کنی تا اوضاع....

_من فقط گوشیم رو می خوام

_میدم بهت ولی الان نه .امشب نه

نگاه بژین پر از خشم شد .چشم های ناامیدش پر شد از عصیان.

_نترس به بورژین زنگ نمی زنم .بهش نمیگم .از این اتاق هم بیرون نمیام .جایی نمیرم .فقط گوشی رو بده

_پس برای چی می خوای؟

دست و دل ونوس می لرزید .می دانست که در سخت ترین نقطه ی مادر بودنش آنهم یک مادر عاریه ای ایستاده است .هم می خواست هوای بچه اش را داشته باشد هم خدشه ای به جایگاهش در خانواده وارد نشود و می دانست که نمی شود .یکی از اینها فدای دیگری می شد .دیر یا زود .

_من تمام وسایلم تو اون خونه مونده .شناسنامه کارت ملی لباسام...

_آدرس بده فردا میبرم میارم خودم

لب های بژین شکلی از تمسخر و تنفر به خود گرفت :

_فکر کردم می خوای هوامو داشته باشی

_دارم .معلومه که دارم .همین الان هم...

_آره می دونم اگه نبودی الان جنازه م کف این اتاق بود

ـ خدا نکنه

_عمه گوشی منو بیار .باید پیام بدم و به صاحب کارم بگم که دیگه نمیام .بگم که تو زندانم.

ونوس سینی غذا را روی میز گذاشت .چند سانت جلوتر رفت و دست بژین را دور زانوهایش گرفت

_درست میشه .به خدا قول میدم درست میشه .بابات کوتاه میاد .الان فقط باید چند روزی زمان بگذره

بژین دستش را پس کشید .با عصبانیت و صدایی که سعی می کرد پایین بیاورد توی صورت عمه توپید:

_ولم کن عمه .

بژین صورتش را روی دست هایی که دور پا پیچیده بودند پنهان کرد .ونوس نگاهش کرد .مغموم و خسته . دست به موهایش کشید.

بژین تکان نخورد .ونوس دستش را تا تیره ی کمر بژین برد .لبخندی تلخ کنج لبش را بالا برد .روی تخت چهارزانو نشست و بژین را به سینه کشید .سرش را به

سر او چسباند .صدایش را پایین تر اورد:

_اینا بخوابن میارم گوشیت رو .

چند ثانیه مکث کرد .چند ثانیه که در آن صدای بغض فرو خورده ی بژین را می شنید .صدای رنجی که شبیه رنج خودش بود .بیست سال پیش از این.

_فقط بهش بگو نیاد این دور و بر.

بژین تکان نخورد .عمه نفسش را بیرون داد .موهای بژین را بوسید:

_می دونستی منم یه روزی یکی رو دوست داشتم؟

و بعد قطره اشکی آویزان از مژه میان موهای بژین گم شد

بژین تکان نخورد.

عمه نفسش را بیرون داد:

_همسن و سالای الان تو بودم .شاید هم کوچیک تر .

پوزخندی نشست روی صدایش:

_اونوقتایی که آدم فکر می کنه می تونه با همه چیز بجنگه

چند ثانیه سکوت شد .بالاخره صدای بژین در آمد:

_کی بود؟

ونوس انگار بین دو حس گیر کرده بود .خجالت از اینکه چنین خاطره ی دوری را برای برادر زاده اش می گفت ،و حسی از هیجانی گم از باز کردن رازی سر به مهر.

_ مغازه دار بود .راسته ی همون عطاری خودمون

در ذهن بژین آن مغازه ی قدیمی که درکودکی اجازه ی رفت و آمد به آن را هر از چند گاهی پیدا می کرد زنده شد .دالانی تنگ در انتهای مغازه با سطل های در بسته و بوی سکرآور داروهای گیاهی.

_کفش فروشی داشت.

در صدای عمه حسرتی سوزان می جوشید .

_یه مدتی که رفت و اومد و هی الکی هر روز یه چیزی خرید فهمیدم دنبال یه چیزی هست غیر سنبل الطیب و بومادرون و گل گاوزبون .

دوباره لبخندی نشست روی لب هایش .انگار داشت گذشته اش را همین لحظه جلوی چشم هایش می دید.

بژین بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهش کرد .چشم های به رویا نشسته ی دو دو زن.

_چی شد؟

عمه نفسش را بیرون داد:

_شریف فهمید الکی میره و میاد و گلوش گیر کرده گفت دیگه نیام مغازه .

نگاهش را از بژین دزدید و به دستهایش دوخت .انگار می ترسید که بژین آن غصه ی طولانی بیست ساله را در نی نی چشم هایش بخواند .

_خب؟

_رفتم خونه و بعد هم که ...دیگه شماها اومدید.

با نگاهش که سعی می کرد شاد باشد به بژین نگاه کرد

_مامان دوم تو شدم

اما در انتهای نگاهش بغضی فشرده خودنمایی می کرد .اشکی که سالها ریخته نشده بود.

_همین؟

_همین

_نیومد سراغت؟

_بعدها فهمیدم یه بار که فردوس مغازه بوده رفته اجازه بگیره برای خواستگاری ولی خب دیگه...

خودش را مشغول مرتب کردن بی جهت روتختی کرد:

_چرا؟

عمه نگاهش کرد:

_چی چرا؟

_چرا قبول کردی؟

اون زمان خب...

_که منو بزرگ کنی؟ می رفتی دنبال زندگیت.

لبخندی کنج لب ونوس نشست.

_رفتم دنبال زندگیم .دنبال تو.

بژین سر تکان داد:

_می تونستی منو بدی به طاووس یا فردوس .گذاشتی اینا برات تصمیم بگیرن

با انگشت به طاق و در واقع به طبقات بالایی اشاره کرد:

_همون کاری که دارن برای من می کنن.

_اونموقع همه چیز فرق داشت.

_نه فرقی نداشت .اگه نگه نمی داشتی چکارت می کردن؟

_خودم دوستت داشتم خیلی

دوباره دست بژین را گرفت .بژین اما دستش را پس کشید:

_از منم توقع دارید زندگیم رو وقف همین خواسته ها کنم .خواسته های شما .اونی باشم که شما دوست دارید .دختر افتاب مهتاب ندیده که قراره یه روزی بشه زن یکی که اونم شماها می پسندین

عمه زیر لب هیس کشیده ای گفت .لب هایش را بهم کشیده و به طغیان زیر پوست بژین زل زد:

_تو با من فرق داری .می تونی خوشبخت باشی فقط...از راهش.

_راهی که از وسط این خاندان می گذره.

و کلمه ی گه را در ذهنش فرو داد.

_باید صبر داشته باشی .اگه می خوای از اینجا بری بژین یه راه داره .رفتن از خونه ی امثال ماها فقط یه راه داره .شوهر کنی و بعد...دیگه مجبور نیستی پشت

سرت رو هم نگاه کنی

بژین پوزخند زد:

_شوهر !چه جالب .

_غیر از این هیچ جا و هیچ وقت آرامش در انتظارت نیست

_لابد از همون شوهرایی که مامانم کرد .آرامشی ابدی بهش بخشیده شد.

عمه دوباره به رو تختی زل زد و دست رویش کشید . در یک دقیقه بیشتر از بیست بار چروک ها و پستی و بلندی هایش را صاف می کرد .

بعد از دقایقی طولانی بالاخره عمه سرش را بالا آورد:

_اوضاع که آروم شد بگو بیاد خواستگاریت

دهان بژین یک لحظه باز شد اما کلمه ای بیرون نیامد .

عمه از جا بلند شد .به آرامی با قدم هایی آهسته تا اتاقش رفت و بعد برگشت .چیزی که میان چین های لباسش پنهان کرده بود رو به بژین گرفت:

_اگه بیاد این طرفا خونش گردن خودشه .

بژین با نگاهی منفعل و دست هایی که بالا نمی آمدند خیره به گوشی خاموشش ماند.

_زود هم خاموشش کن

از اتاق سرک کشید تا مطمئن شود صدای قدم های کسی نمی آید .بژین گوشی را مثل شی عزیزی گرفته و نگاهش می کرد .دوباره به عمه نگاه کرد

_بذار برم عمه .کمکم کن از اینجا برم .

ونوس دست هایش را در هم قفل کرد .لرزان پرده ی اتاق را کمی کنار زد و حیاط را پایید.

_زود باش

بژین نگاهش کرد:

_خودت هم باهام بیا .با هم می ریم .یه جایی رو پیدا می کنیم و ...

عمه مستاصل در اتاق را بست:

_هیس.

_عمه

_زود باش.

نور گوشی که روشن شده بود افتاد روی صورت بژین

_صداش رو قطع کن .زود باش

_عمه تو به من گفتی کمکم می کنی.

صدای قدم هایی کند از پله ها شنیده شد .عمه با عجله روی تخت نشست .گوشی را از دست بژین کشید و جایی میان درز دیوار و تخت انداخت .بژین را تکان داد تا خودش را به خواب بزند.

_ونوس؟

_بله؟

_خوابی؟

_نه

از اتاق بژین بیرون رفت و در را بست .رو به خواهر وسطی ایستاد .بی جهت برای توضیح گفت:

_رفتم ...سر بزنم بهش .خواب بود

#203

_گفتم بیام بگم در اتاقش رو یادت نره قفل کنی.

_خودم حواسم بهش...

_تو رو خدا شریف رو باز به جون ما نینداز .خدا کنه زودتر بره یه خبری از این پسر بیاره .دق کردیم از دست اینا .ازش نپرسیدی خبری از سبحان داره یا نه؟

_نه .حرف...حرف نمی زنه.

_لابد ارث باباش رو خوردیم !والا اگه ما نبودیم الان تیکه تیکه ش کرده بود شریف.

ونوس کف دست هایش را بهم چسباند شاید دلهره اش فروکش کند

_آره

_عوض تشکرشه .نگفت این چند روزه کجا بوده؟

_یه...خونه ای گرفته بوده با یه...خانومی.

_خدا منو مرگ بده که نشنوم این چیزا رو .خدا می دونه این چند روز کجاها بوده چه داستانا داشته.

_داستانی نداشته .می رفته...سر کار.

_دختری که پاش رو از خونه گذاشت بیرون همین

میشه تهش .اونموقع که پشتش وامیستادی بذاریم بره سر کار باید این روزاش رو می دیدی .حالا بیا و جمعش کن .دیگه شریف نمی ذاره رنگ افتاب رو هم ببینه.فکر هم نکن باور کرد که گوشیش رو دزدیدن .به روت نیاورد .تا بیشتر از این خراب نشده اوضاع چاک و بشت کار رو بگیر .نذار تازه روی شریف تو روی ما هم باز شه مزد دستمون رو بده بعد اینهمه سال .همین روزا هم شوهرش میده خلاص.

_شوهر؟

_نه پس .می ذاره خانم دوباره فیلش یاد هندوستون کنه .

_من خودم ...

_خودم خودم نکن .بیست سال به تو سپرده بودیمش تهش شد این .حالا دیگه بسپارش به باباش .به فردوس هم گفت سبحان که پیدا بشه و نوشین تکلیفش مشخص

بشه میاد اینو میبره همونجا با خودش زندگی کنه

پاهای ونوس سست شد:

_می بره؟

_زودتر از اینا باید می برد

_کجا

_لابد خونه ی خودش

چیزی درون ونوس فرو ریخت:

_اون خونه؟

_چند تا خونه مگه داره ؟ زیر سر باباش باشه بهتر هم هست .اولین خواستگاری هم که اومد میده بره.

ونوس لکنت گرفت:

_ب...بره؟ باباش چرا...چرا همون بیست سال پیش...نبردش پیش خودش؟

_خوبه دیگه تو هم .کاه کهنه باد نده .یادت رفته چه مکافاتا و داستانایی داشتیم؟

چانه ی ونوس شروع به لرزیدن کرد:

_من نمی ذارم

_بسم الله .جنی شدی؟ می خوای بذاری دوباره یه دسته گلی به اب بده و ایندفعه شریف بیاد خون تو رو بریزه؟

چشم های ونوس پر اشک شد:

_نمی ذارم .

_به خدا یه چیزی تو این خونه هست .یه جنی روحی خوره ای ...که اینطور ...

_نه نمی ذارم .بیست سال جوونیم رو نذاشتم بزرگش کنم که حالا اقا یادش بیاد باید دخترش رو ببره .من مادری کردم...

_باز شروع کردی؟ لابد ماها برای اون دوتا نامادری بودیم فقط تو مادر بودی .آخر هم حقمون رو دادن جفتشون رو رفتن

_اونا پسر بودن .

_اینم که دختر بود حقت رو گذاشت کف دستت منتها نمی خوای بفهمی

ونوس گیج دور خودش نیم دورچرخید:

_نه من نمی ذارم .

_واااای خدا به داد ما برسه تو این دیوونه خونه

طاووس کلافه به سمت در رفت در حالیکه انگار با کس دیگری حرف می زد:

_بیا تکلیف این یکی رو مشخص کن حالا .نمی ذارم نمی ذارم .خدایا تقاص چه گناهی رو داریم می دیم ما

صدای لخ لخ دمپایی ها روی پله ها آخرین صدایی بود که در همهمه ی غر زدن ها و ناله و نفرین ها گم شد . خانه در سکوت فرو رفت .ونوس وسط سالن مانده و بژین روی تختش با چشم های خیره به طاق .

****

پاکت سیگار نصف شده بود .کف آلاچیق میان شیارهای چوب ،جا و بی جا ته سیگار افتاده بود .

شاهد زل زده بود به نخ سیگاری که حالا میان انگشتانش به آخر می رسید .با اینحال نه خودش آنجا بود نه فکر و روحش .تنها جسمی بی خواب از او در آن آلاچیق چوبی نشسته و هر از چند گاهی پلکی می زد و کامی می گرفت.

بژین کجا بود؟

و البته این ترجیع بند که در هر دقیقه صد بار در لایه لایه ی مغزش تکرار می شد .

بزرگی تهران انگار دخترک را بلعیده بود .بعد از کافه با عجله برگشته بود به فروشگاه .بدون سلام و حرفی از میان چند مشتری پراکنده خودش را به اتاق مدیریت انداخته و به دنبال پیدا کردن قرارداد بژین ،کشوها را بیرون کشیده بود .قطعا آدرسی نوشته بود .

بی توجه به مادرش که به اتاق آمده و دستکش های نخی خاک آلود شده را از دست بیرون می کشید هر چه فایل بود بیرون کشید.

_دنبال چی می گردی؟

شاهد جواب نداد .آشفته تر از آن بود که بخواهد با کسی همکلام شود .خصوصا اگر آن کس مادرش باشد که روز قبل بژین را کم و بیش به اخراج تهدید کرده هر چند مودبانه و در لفافه .

_ارشاد منتظرته بری کمکش.

بالاخره قرارداد پیدا شده بود .اما در بخش آدرس فقط اسم منطقه یک خیابان اصلی و خیابانی دیگر بود .چرا هیچ توجه نکرده بود که بژین آدرسش را آنطور نوشته؟ آنقدر کلی و بدون جزییات؟ حتی خبری از تلفن تماس منزل هم نبود .در آن روز اصلا به نظر نمی رسید موضوع مهمی باشد .

با عصبانیت برگه را روی میز رها کرده و از کنار مادرش رد شده بود .هیچ کلام دیگری تا این لحظه ی شب بینشان رد و بدل نشده بود.

این لحظه که شاهد بعد از کیلومترها چرخیدن بی هدف در خیابان ها به خانه آمده و فقط از یخچال بطری آب را برداشته و بدون توجه به همه ی تذکرهای همیشگی مادرش آن را سر کشیده و به آلاچیق آمده بود .حتی ثانیه ای تحمل افراد خانواده اش را نداشت .خصوصا که می دانست قطع به یقین ارشاد می خواهد در مورد بژین حرف بزند .از اینکه چرا نیامده و تمام حرف هایی که مامان خیلی زیر پوستی به سراسر وجودش

تزریق کرده تحویلش بدهد.

آخرین ته سیگار را هم انداخت .با پنجه ی پا هدایتش کرد میان شیارها و به خاکسترش زل زد .صدای باز شدن در خانه آمد .پدرش بود که مثل همیشه چند دقیقه ای روی ایوان می ماند و دور و بر را می پایید .در مسیر آمدن چراغ های دو طرف جاده ی بین فضای سبز را بررسی می کرد دستی به شمشادها می کشید و لق بودن یا نبودن نرده ها را چک می کرد .مقصد نهایی هم قطعا آلاچیق.

نه حوصله ی هیچکس را نداشت .دلش می خواست همینجا با فکرهای خودش تنها باشد .با عذاب وجدان فلج کننده اش .با این دلهره که هیچ نمی داند چه بلایی سر دختری آمده که دیشب هم آغوش و همبالینش بود .

_شام خوردی بابا جان؟

سرش را تکانی مختصر داد .هر چند که یک دیشب و

کلید ویلای لواسان را مدیون همین پدرش بود اما میلی به حرف زدن نداشت.

_چرا اینجا نشستی؟

پدرش وارد شد و صدای غیژ غیژ تخته های چوبی کف به صدا در آمد:

_باید این یکی دو تا تخته رو میخی چیزی بزنم باز . هوا شبا هم گرم شده .

شاهد تکیه داد .پای بی قرارش شروع به تکان خوردن کرد.

_چه خبر؟ نرفتی فروشگاه امروز؟

شاهد کلافه دست پس گردنش کشید .بعد از جیبش کلید ویلا را بیرون کشید و ان را سمت پدرش گرفت:

_کلید

_هان کلید .رفیقت رفت؟

شاهد جواب نداد .دست به سینه نشست و همچنان پایش را تکان داد .پدرش پوزخند زد

_واسه همین کلید از دیشب تا حالا روزگار من آخرت یزیده

بعد خندید و کلید را چند با کف دستش بالا و پایین کرد:

_چه میشه کرد

به شاهد نگاه کرد:

_من که...نمی پرسم کی بود و چی شد ولی برای این چیزا بیا سراغ خودم .مامانت اعصاب این چیزا رو

نداره

شاهد پوزخند زد .تلخ و گزنده:

_اعصاب چی رو داره؟

_حالا چی شده انقدر در همی؟

قبل از آنکه شاهد جوابی بدهد گوشی اش ته جیب صدایی داد .با عجله گوشی را بیرون اورد .تمام روز با هر صدایی به این امید که بژین باشد بالا پریده بود با اینکه در آن لحظه تقریبا همه ی امیدش را از دست داده بود با دیدن پیامی که اسم بژین را یدک می کشید یک لحظه نفسش کف رفت

"بابام سر رسید .آوردنم خونه .نمی تونم بیام بیرون . گوشیم رو ازم می گیرن .دیگه نمی تونم بیام بیرون . کمکم کن شاهد"

نفس کف رفته ی شاهد مثل گلوله ای که رها شود نفیر کشان بیرون آمد .از جا پرید .ایستاد .دوباره پیام را خواند .زیر لب چیزهایی شبیه »یعنی چه یعنی چه « زمزمه می کرد .با عجله شماره را گرفت.یکی دو بوق و بعد قطع تماس .دوباره شماره گرفت اما همان پیامی که از ظهر می گرفت درگوشش نشست:

»دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد«

بدون اینکه حتی بداند به کجا می رود با عجله از آلاچیق بیرون زد .پشت ماشینش نشست و به قصد همان آدرس نصفه نیمه که حتی نمی دانست واقعی ست یا نه از خانه بیرون زد.

***

ونوس گوشی خاموش شده رو پشتش گرفت:

_قرار بود فقط پیام بدی.

چشم های بژین غرق به اشک نگاهش کرد:

_عمه

_بژین قرارمون این نبود.

_داشت زنگ می زد .بذار جواب بدم

_گفتم بهت بهش نگو بیاد این دور و بر.

_نگفتم

_می خوای زنده بمونه یا نه؟ بابات رو نمی شناسی؟

بژین صورتش را با دست پوشاند .به هق هق افتاد .
عمه با چشم هایی که هنوز از وحشت امروز و اتفاقاتش خالی نشده بود نگاهش کرد:

_چند روز...فقط چند رو مهلت...

بژین آشفته شد:

چند روز تا بابام بیاد ببرتم خونه ی خودش؟ تا شوهرم بده؟

_بژین این کارا رو نمی کنه .خودت هم می دونی...

قبل از آنکه دوباره لبه ی تخت بنشیند بژین آشفته از جا پرید .وسط اتاق ایستاد و یکدفعه صدایش را بالا برد:

_من اینجا نمی مونم .نمی مونم.

ونوس وحشت زده از جا پرید .سعی می کرد کنترلش کند اما بژین بی وقفه داد می زد و کلمات را پشت هم تکرار می کرد .دوباره صدای شتابان قدم هایی روی پله ها شنیده شد .صد در صد طاووس بود .فردوس این افتخار را نمی داد که خودش بخواهد با بژین همکلام شود .از نظر او بژین حالا دیگر فقط گوشتی اضافه به این خانواده بود.

_چه خبره؟ چه خبره؟

بژین در دهانه ی در رو به روی عمه ی بزرگترش ایستاد:

_درو باز کنید می خوام برم

ابروهای طاووس بالا پرید:

_دیگه چی؟

_باز کنید در رو.

طاووس رو به خواهرش کرد:

_چشه این؟ مگه قرار...

بژین میان حرفش جیغ کشید:

_هیچ قراری نبود .هیچ قراری .من نه شوهر می کنم نه خونه ی بابام میرم .

_هر کی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه . می خواستی آبرو دار باشی که این نشه روزگارت.

بژین در تلاش برای پس زدن طاووس با دست های ونوس مهار شده بود .طاووس در یک حرکت آنی و پر شتاب سیلی را پرتاب کرد سمت راست صورتش:

_فکر می کنی بی صاحبی؟

ونوس جلوی بژین پرید .صدایش را بالا برد:

_طاووووس .

_نمی تونی تربیتش کنی ..این دختر از دست در رفته دیگه

_حق نداری دست روش بلند کنی

صدای زنگ تلفن میانی طبقات که به کرات و پیاپی زده می شد میان جار و جنجال افتاده بود .طاووس با عجله خودش را سمت آیفون کشاند:

_بله.بله می فرمایند می خوان برن دوباره .عمه جانشون هم سپر بلاشون شدن

و وقت گفتن این کلمات نگاهش را بین بژین و ونوس تقسیم می کرد .ونوس با عجله بژین را سمت اتاقش هل داد:

بژین بژین تو رو روح مادرت

بژین دور خودش چرخید .اشفته ،پلاسیده ،بی قرار .

_خودم رو می کشم .

زیر لب انگار این ذکرش باشد بدون تمرکز تکرارش می کرد.

ونوس دلواپس و ترسیده دست هایش را گرفت:

_هیس .هیس .

سعی کرد آرامش کند .نمی توانست .بژین بی قرار شبیه گوسفندی شده بود که می دانست بزودی به

قتلگاهش سرازیر خواهد شد .تلاش و تقلا برای نجات آخرین لحظات زندگی .

_گوش بده .گوش کن به من .

صورت بژین را میان دستانش گرفت .صدای طاووس هنوز از بیرون می آمد:

_من نمی دونم خودت بیا پایین ببین چه خبره .زنگ بزن به باباش‌بگو ما نمی تونیم اینو مهار کنیم بیاد ببرتش.

عمه صورت بژین را محکم تر گرفت .با چشم هایی خیس و ترسیده نگاهش کرد .صدایش را پایین آورد:

_با هم میریم .خب؟ با هم .نترس .با هم می ریم .بذار ...

بژین دست های عمه را از صورتش کنار زد .مثل

کسی که فشارش افتاده باشد لبه ی تختش فرود آمد و دوباره ذکر گرفت:

_خودم رو می کشم.

ونوس جلوی پایش نشست:

_بذار پول جور کنم با هم می ریم .نمی ذارم کسی اذیتت کنه .نمی ذارم ببرنت .

در اتاق با شتاب باز شد .کشیدگی و لاغری بیش از حد فردوس میان در پیدا شد:

_چه مرگته بی آبرو؟

ونوس از جایش بلند شد .پشت به بژین ایستاد .با صدایی که می لرزید رو به بزرگترین خواهرش کرد:

ـ ولش کنید

فردوس با چهره ای در هم جلو اومد

ـ بیا برو اونور ببینم

خواهر لاغرش با آن پای علیل را عقب هل داد .بالای سر بژین ایستاد:

ـ اینجا اونجاهایی نیست که رفتی و هر گهی خواستی خوردی اینجا خونه ی آبروداریه .صدات رو یه بار دیگه بشنوم زنگ می زنم بابات بیاد ببرتت.

ونوس دوباره خودش را جلو انداخت

_خیلی خب...برید شما .برید .خودم ارومش می کنم

_همه اینا زیر سر توئه .آرومش می کنی؟ دست پرورده ی شماست ونوس خانم .تحویل بگیر .هر جایی خانم رو .

این کلمه یکدفعه روی تمام سلول های عصبی خسته و زار و نزار مغز ونوس فشار آورد .این زهر کلام و انگشت تقصیر که به سمتش دراز بود .برای یک لحظه تمام جوانی اش تمام آرزوهایش پیش چشمش آمد .از انتهای شکمش طوفانی از خشم به آرامی بالا می آمد و انگار سر راه تمام غل و زنجیرها را پاره می‌کرد .رو به خواهر بزرگترش ،سرپرست آنها ، رئیس آن خانه و همه کاره ی کل امورات زندگی کرد:

_منم دست پرورده ی توام .

در چشم های فردوس که از خشم می لرزیدند تصویر تکه پاره ای از خودش می دید .از تمام باخت هایش .

_لابد منم هر جایی بودم.

فردوس دندان قروچه کرد .سعی کرد حرف را نشنیده بگیرد دوباره رو به بژین کرد:

#206

_تخم و ترکه ی اون کولی کورد بی خانواده بهتر از این نمیشه .

صدای ونوس در تلاش برای بیرون ریختن کلمات زخمی و پر خش بود:

_منم...میرم.

نگاه فردوس این بار از چشم هایی گشاد شده بیرون می آمد

_به به .حرفای جدید می شنوم .باریکلا ونوس خانوم

_زنگ بزن...به ...باباش بگو .بگو اگه بخواد اذیت

کنه ...منم میرم .اونوقت ننگ ...ننگ دو تا بی آبرویی روی پیشونی تک تکتونه .

سیلی بعد زیر گوش ونوس بود .

_پس بگو که همه چیز زیر سر خودته .بگو که...

_آره هست .فکر کنید...هست

طاووس وسط پرید:

_ونوس خجالت بکش

_نمی‌کشم .نمی کشم .از...از همتون متنفرم .از همه ی این زندگی که تو این خونه ...زیر بار شماها ...خراب شد.

_دهنت رو ببند.

_نمی بندم...

صدایش با هقی کش امده کف رفت و برگشت:

_فقط ...اگه رفتم ...هر....هر چی می دونم به همه ...میگم.

نگاه فردوس بین مردمک های ونوس تکان خورد . تمام این سالها مطمئن بود که جز خودش و برادرش هیچکس نمی داند صبح زود در یک روستای کورد نشین مرزی چه اتفاقی برای زن تنها برادرش افتاده است .هنوز خیال می کرد هیچکس نه دیده نه شنیده که شریف چطور او را از ایوان بیرون کشید و با عجله به خانه ی بغلی برده تا نشانش بدهد زنی که سالها بود عروسشان شده کنار دیوار اتاق سریده و نفس نمی کشد .در حالیکه دسته ی هاون چند متر انطرف تر کنج اتاق سریده بود .هنوز خیال می کرد هیچکس شوکه شدن خودش و پچ پچه های برادرش را نشنیده:

_بلندش کن بیارش بده دست من

و بعد به چهار پایه و چادر رنگی که به تیرک سقف گره زده اشاره کرده بود.

هنوز خیال می کرد این سربسته ترین رازش است که با خود به گور می برد .رازی که برای سر پا نگه داشتن آبروی خانواده ی بزرگ عطارزاده لازم بود تا ابد در سینه ی او خاک بخورد.

صدای لرزان ونوس گذشته را در برابر دیدگانش تار کرد

ـ شاهد پرونده میشم و ...

ضربه ی بعد روی لب های ونوس نشست .دندان پیشینش با آن کجی ذاتی در لب بالا فرو رفت و در حالیکه قطره ی خون فضای میان لب ها را پر می کرد بغضش را فرو داد.

فردوس چرخید سمت طاووس

_وسایلش رو بریز توی کوچه .هم خودش هم...عمه جانش.

**

#207

_سارا اونجاست؟

صدای ویدا مخلوطی بود از عصبانیت و ترس و دلواپسی توامان .

_نه من خونه نیستم.

و صدای فروزان همان بی خیالی و بی تفاوتی همیشگی.

_با هم نبودید؟

_نه ندیدمش امروز .عصر بهش گفتم بیاد خونه ی یکی از بچه ها گفت جایی کار دارم .چطور؟

ویدا لب هایش را روی‌هم فشرد .به اسباب بازی ها و عروسک های وندا نگاه کرد .بعد از شش ماه به خانه ی خودش بدون حضور آن بچه عادت نداشت .

_اگه اومد پیشت یا...زنگ زد به من خبر بده.

_چی شده مگه؟

ویدا زودتر تماس را قطع کرده بود .کلافه دست در موهایش برد .کم نبود روز و شب هایی که در این

شش ماهه سارا یا دیر می آمد یا اصلا نمی آمد اما هیچوقت وندا همراهش نبود .در واقع تنها زمانی وندا را می برد که ویدا هم جایی همراهش باشد.اغلب روزها نه او حوصله ی بچه اش را داشت نه بچه دلش می خواست با او باشد .اما امروز بعد از آن جنجال بر سر نخوردن قرص هایش همه چیز به طرز مشکوکی در سکوت رفته بود .و بعد از اینکه ویدا برای رفتن سر کار از خانه بیرون رفته سارا بچه را با خودش برده بود .کجا ؟ خدا می دانست.

تنها چیزی که دلش را آرام می کرد این بود که هیچ وسیله ای از بچه کم نشده بود .هیچ رد و نشانی از این نبود که سارا تصمیم گرفته از این خانه برود .البته که به هیچ چیز سارا نمی شد اعتماد کرد .تمام تصمیمات و حرکات و رفتارش تکانشی و ناگهانی بود .بر اساس احساساتی یک دفعه ای بدون هیچ برنامه ای .

لب هایش را به دهان کشید .برای چندمین بار شماره اش را گرفت و ایستاد .پس چرا برنگشته بود؟ ساعت

نزدیک ده شب بود .

به خودش دلداری می داد .و وسط دلداری ها باز خودش را سرزنش می کرد که چرا برای نجات وندا کاری نمی کند؟ چرا وقت نمی کند دنیا را برای پیدا کردن ارشاد زیر و رو کند؟ تمام زندگی اش از نوجوانی همین نگرانی ها بود .تا وقتی مامان بود برای او و حالا برای سارا .تا بود گم شدن های ناگهانی مامان ،یکدفعه غیب زدن و پیدا شدنش که تا سر حد مرگ می ترساندش و حالا سارا و این بچه .تمام نوجوانی در حسرت یک زندگی عادی یک خانواده ی معمولی و روزی و شبی بی ترس گذشته و حالا این هم جوانی اش بود .تقدیر و روزگارش .

عصبانی دور خودش می چرخید و پیاپی شماره ی سارا را می گرفت یا پیام می داد:

_سارا کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ بچه رو کجا بردی؟ هوا گرمه گرمازده میشه .سارا لطفا جواب بده .سارا

وندا حالش خوبه؟

دو ساعت دیگر این کلافگی طول کشید .وقتی اضطراب و دلهره اش چنان به اوج رسیده بود که تپش قلبش را تقریبا در دهان احساس می کرد و عبور دانه ی درشت عرق را بر تیره ی کمرش ،درست وقتی مانتو را برداشته بود و به قصد کلانتری و اعلام مفقودی سعی داشت عکسی از وندا در گوشی اش آماده کند و بیرون بزند در خانه باز شد.

ویدا با شالی که نصفه نیمه روی سر انداخته و دسته های بلندش روی زمین می کشید همانجا وسط سالن ماند.

ساعت دوازده شب ،سارا در حالیکه بچه ی خوابیده روی سر شانه را به زحمت حمل می کرد وارد خانه شد.

_کجا بودی؟

سارا جواب نداد .به زحمت سعی کرد در همان حالت کفش ها را از پا در بیاورد.

_میگم کجا بودی ؟

سارا هیسی کشیده گفت و در صورت ویدا براق شد

_نمی بینی خوابه؟

بعد به طرف اتاق رفت .همین که خم شد تا وندا را روی تخت بگذارد ویدا چراغ را با عجله روشن کرد

_روشن نکن بیدار میشه

ویدا اما بی توجه روی تخت خم شد .شروع کرد به بررسی تن و بدن بچه مبادا مشکلی جایی از بدنش به وجود آمده باشد.

سارا با تعجب رفتارش را از بالا نگاه می کرد .کلافه عقبش زد و بدون حرف سعی کرد کفش ها را از پای بچه در بیاورد.

_چراغ رو خاموش کن

_کجا بودی ؟ چرا جواب نمی دادی؟

_کار داشتم

_کار؟ چه کاری؟ دوازده شبه .دیوونه شدم من.

سارا پوزخند زد .بلاخره ایستاد .چیزی سبک روی بچه کشید کفش ها را برداشت و از اتاق بیرون رفت ویدا به دنبالش کشیده شد.

_نمی تونستی یه کلمه جواب بدی؟ کجا بودی؟چرا نگفته بودی ؟

سارا مانتو را روی مبل انداخت .در یخچال را باز کرد

_دنبال خونه.

ویدا چند لحظه در دهانه ی اشپزخانه ایستاد .کانتر را چنگ زده و سعی می کرد با صدای پایین حرف بزند.

_خونه؟

سارا بطری آب را سر می کشید .شیارهای آب از کناره ی لب هایش به سوی گلو و بعد لباسی که پوشیده بود راه باز می کردند.

_خونه چیه؟

سارا بطری را روی پیشخوان گذاشت .به چشم های ویدا نگاه کرد:

_خونه .خونه یه جاییه که توش زندگی می کنن.

_چی میگی سارا؟

سارا چرخید و در قابلمه را برداشت:

_ دنبال خونه بودم برای خودم و بچه م .

ویدا دست روی دستش گذاشت و در قابلمه را سر جا گذاشت:

_مسخره بازی جدیدته؟

_می خوام شام بخورم .گشنمه.

_دنبال خونه ای؟ با کدوم پول؟

_پول جور میشه .

_اهان .اول چاه رو بکن بعد مناره رو بدزد .

سارا کنارش زد:

_باشه .

بعد خندید:

_این ضرب المثل رو خیلی وقت بود نشنیده بودم.

#208

قاشقی برداشت و زیر لوبیا پلو فرو کرد .بعد با دهان پر زل زد به چشم های عصبانی خواهرش:

_به این دختره مربی شنا زنگ زدم که بهش بگم این

هفته رو .جواب نداد.

ویدا لب هایش را خیس کرد .همچنان منتظر ادامه ی حرف های سارا بود .سارا اما شروع کرده بود به خوردن و البته حرف هایی بی ربط در مورد انواع خانه هایی که دیده

_واقعا ملت چقدر رو دارن .طرف زیر زمینی که سگ توش بچه نمی زاد رو گذاشته قیمت خون باباش . حالا البته...

_من نمی ذارم وندا رو جایی بری

سارا بی اعتنا ادامه داد:

_یکی دو جای خوب هم بود .اونام به زن تنها نمیدن.

_وندا اینجا میمونه.

_زن تنها دیگه چه صیغه ایه؟ یعنی اگه یه زن شوهرش بمیره تو این مملکت تکلیفش چیه؟

_چی تو سرته؟

_باید گوشه ی خیابون زندگی کنه؟

_خونه گرفتن ....

یکدفعه سارا بدون هیچ پیش آگهی در صدا یا رفتار ،با خشمی ناگهانی قابلمه ی روی گاز را با دست هل داد .

_خفه شووووو

قابلمه چپ شد .افتاد روی زمین و با صدای بدی قل خورد و محتویاتش تا جلوی پای ویدا امد .ویدا بالا پرید . از ترسی ناگهانی تکان خورده بود .سارا اما با غیظ ادامه می داد:

_خفه شو .فهمیدی؟ خفه شو .نمی خوام پیش تو باشم . پیش هیچ خری .می خوام تنها باشم .تنها زندگی کنم

صدای گریه ی بچه از پشت سرشان بلند شده بود.

_می خوام تنها باشم .

ویدا عقب گرد کرد و با عجله سمت اتاق خواب دوید . سارا پشت سرش دوید:

_ولش کن

ویدا را عقب کشید .دست انداخت به لباسش:

_بچه ی منه خودم آرومش می کنم

ویدا وحشت زده در ورودی اتاق تاریک متوقف شد . سارا در اتاق را بست .

_چیه مامان؟ چیزی نشده که...

صدای گریه ی بچه اوج گرفت .ویدا دسته ی در را کشید سارا اما دوباره در را بست.

_هیش اروم باش .چیزی نیست.

ویدا با قلبی که از ترس و بیچارگی مچاله شده بود سعی کرد ارام باشد:

_سارا...یه لحظه درو باز کن

اوج گرفتن صدای گریه ی بچه هر لحظه بیشتر می شد.

_سارا خواهش می کنم

_چیزی نبود که مامان .آروم باش .اروم باش دیگه . احمق...

به اینجا که رسید و صدای سارا بالا رفت ویدا به در اتاق تنه زد:

_باز کن .باز کن درو

بالاخره در باز شد .سارا بچه را گذاشته بود روی تخت و بالای سرش ایستاده بود:

_ببند دهنت رو .گفتم ببند

ویدا عقب هلش داد .دست انداخت دور بچه و بغلش کرد .در حالیکه تکانش می داد رو به سارا کرد:

_خیلی خب...برو بیرون .برو بیرون دیگه

سارا شقیقه هایش را می فشرد .از اتاق بیرون زد و چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در خانه آمد و سکوتی ناگهانی که در آن فقط صدای گریه های بچه

می آمد حکم فرما شد .

ویدا به سختی آرامش کرد .در حالیکه میان دستانش به خواب رفته بود روی تخت نشست .تکیه داد و چشم هایش را بست .توانایی اش تمام شده بود .تحمل این شرایط دیگر برایش ممکن نبود .در حالیکه بچه را با یک دست در آغوشش نگه داشته بود گوشی را برداشت و برای کارفرمایش نوشت:

_ببخشید من فردا نمی تونم بیام .

و بعد روی شماره ی خانم شاملو ایستاد .صبح اول وقت بیرون می‌زد و به هر بهانه ای شده ان زن را می دید .وندا را تحویلش می داد و برمی گشت .شده او را تعقیب کند وبچه را پشت در بگذارد این کار را می کرد .باقی جنگ و جدل ها بماند بین خودش و سارا.

*

#209

ونوس خوب نخوابیده بود .تمام شب با آن دل درد همیشگی و دل پیچه های وقت سفر طی شده بود .از خودش بیزار بود که نمی تواند مثل همه باشد و بی تفاوت از کنار تغییراتی که سفر در روند زندگی به وجود می آورد لذت ببرد .از لحظه ای که به همراه دو خواهر دیگرش توی ماشین نشسته بود تا به روستای مادری زن برادرش برود و تعطیلات را کنار آنها بگذراند تهوع همراهش بود .دستشویی ها و تک تک رستوران های بین راهی حالش را بد می کرد و حتی نمی توانست نفس عمیق بکشد .نمی توانست بخوابد و برای لحظاتی عضلات را از آن انقباض در بیاورد.

و حالا حتی توالت آن خانه ی روستایی دلش را بهم می زد .هواکشی که در دل دیوار برایش تعبیه کرده بودند خراب بود و تارهای عنکبوت تک تک پره های خاک گرفته را طی کرده و جا به جا مگس های مرده به تله افتاده بودند .از میان توری که عنکبوت ها تنیده و رفته بودند حیاط خانه ی کناری و تک اتاق و ایوانش پیدا بود.

ونوس بالای سر سوراخ ایستاده و روسری را دور دهانش بسته بود .به سوراخ نگاه نمی کرد و چشم دوخته بود به همان پره های هواکش بلکه بتواند به احساس وحشتناکش فائق بیاید و بالاخره سر پا بنشیند . کل ساعات شب هم با خودش کلنجار رفته بود .در خودش پیچیده بود تا شب را به صبح برساند .شبی ساکت که با صدای جیرجیرک ها و سرمای استخوان سوزی که از زیر در تو می امد طی شده و به گرگ و میش صبح و بعد به سر و صدایی که از خانه ی بغلی می آمد ختم شده بود .مثل همیشه جار و جنجالی که شریف با زنش داشت .چیزی که با وجود دو بچه هنوز

نه تنها تمام نشده که تازه بیشتر هم اوج گرفته بود .

بچه های شریف در میان باقی بچه های آن خانه در کنار هم خوابیده بودند .حتی آن بژین که یکسال بیشتر نداشت آنجا بود .شریف وقت و بی وقت برای تهدید زنش ،بچه را بغل می زد و از او دور می کرد .بچه شده بود آلت دست مردانه ی شریف که می خواست با آن حق سکوت بگیرد و به قول خودش صدای آن دو رگه ی کورد را ببرد .دختر کوردی که خودش عاشقش شده بود .سالها پیش وقتی ونوس ده سال بیشتر نداشت .

دست به لیفه ی شلوارش برد .یک لحظه چشمش را بست و به خودش یاداوری کرد که به چیزی دیگری فکر کند تا بتواند این لحظات را تحمل کند .

هنوز درست آفتاب نزده بود که شریف با قدم هایی که بی صدا بود از حیاط کناری پی فردوس امد .لابد برای اینکه بیاید و مثل همیشه مثلا پا در میانی کند .پا

در میانی هایی که ونوس معتقد بود بیشتر هیزم به آتش ریختن است تا هر چیز دیگر .و البته که هرگز این حرف یا حرف هایی شبیه آن را به زبان نمی آورد .در بیست و پنج سالگی به عنوان یکی از دخترهای خاندان بزرگ عطارزاده ،آنهم با یک نقص جسمی مادرزادی اجازه نداشت فکرها یا برداشت هایش را بروز بدهد . اجازه نداشت خیال کند می تواند حتی نظری داشته باشد .یاد گرفته بود گوش بدهد ،اجرا کند و کنار بکشد .همان کاری که در مغازه می کرد .پشت دخل می نشست .وزن می کرد ،بسته بندی می کرد و با آنکه می فهمید شریف کم فروشی می کند یا جنس اعلا و مرغوبشان را به هر کسی نمی دهد ،سکوت می کرد .با همه ی حرف شنوی ها و روی خط راه رفتن ها باز هم پسش زده بودند .باز هم فرستاده بودنش خانه .حالا نزدیک دو هفته بود که فردوس به جایش می رفت .دو هفته از آخرین باری که آن مرد به مغازه آمده بود می گذشت .مردی که بوی چرم کفش های مغازه اش به گوشت و پوست بدنش انگار گره خورده بود .به دنبال همه ی عرق ها و علف های بی ربط

برای خرید و در واقع برای چند دقیقه گره خوردن نگاه .حالا دو هفته بود که از این دیدار ها محروم شده بود .دو هفته که احساس می کرد تمام امید و روزنه های نور در زندگی اش بسته شده .قرار نبود نجات پیدا کند .تا ابد در آن خانه می ماند .تا وقتی خواهرهای بزرگش هنوز مجرد مانده بودند حتی فکرش ،درون خودش هم حلال نبود چه رسد به انجامش .

نتوانست بنشیند .موجی از تهوع زد زیر دلش و همزمان دلش پیچید .سرش را به پره های کثیف هواکش نزدیک کرد بلکه بتواند نسیم سرد صبح را روی پوست حس کند اما درست همین لحظه از پشت شیشه های تنها اتاق خانه حرکاتی را دید .به خوبی می توانست هیکل شریف و فردوس را از این فاصله تشخیص دهد .می توانست بفهمد که حرف می زنند تند تند دور خودشان می چرخند .و البته جای نفر سوم خالی بود .مرثیه .

وقتی عروسشان شده بود هیچکس به درستی دوستش

نداشت .هنوز پدرشان زنده بود اگرچه چندین سال از مرگ مادرشان می گذشت .با این حال مدت زیادی بود فردوس نقش مادری را در خانه به عهده گرفته بود . خاله ها هم البته که رفت و امد داشتند تا قبل از آنکه پدرشان پایشان را ببرد .

#210

عروس کورد زاده ای بود از پدری عرب که تازه به تهران آمده بودند .مادرش دردهای زیاد و مختلفی داشت که دخترش برای درمانشان به مغازه می آمد . دختری با استخوان بندی درشت و صورتی سفید و ظریف .قشنگ حرف می زد و لهجه ی کوردی روی کلماتش سوار بود .شریف یک دل نه صد دل می خواستش و البته که به دست اوردنش آنقدرها سختی هم نداشت .پدرش بین کویت و تهران و ابادان در رفت و آمد بود و گاه ماهها خبری از او نمی آمد .مادر

مریض احوال هم از خدایش بود دخترش جایی آرام و قرار بگیرد .ونوس چیز زیادی به خاطر نداشت .در ده سالگی حتی آنچنان چیزی از عشق و عاشقی نمی دانست.

چشم هایش را تنگ کرد .فکر کرد لابد مرثیه نشسته و گریه می کند .فردوس مثل همیشه به رو می اورد که او پدر و مادر درست حسابی نداشته و آنها لطف کرده و نجاتش داده اند .شریف انگ دیوانگی و توهم به او می بندد و می گوید مادرش دعانویس بوده و از بس با اجنه وعده و وعید داشته مرثیه هم به این روز افتاده.پاک عقلش را از دست داده که خیال می کند شوهرش با کسی دیگر روی هم ریخته و اینها همه برای این است که خیال می کند شریف هم مثل پدرش است .در هر شهر و هر نقطه ای زنی دارد !

اما همه چیز طور دیگری بود .شریف خم شده بود . فردوس هم .و چند ثانیه بعد مرثیه میان دست هایشان پیدا شد .ابروهای ونوس تنگ در هم رفت .کاش چشم

هایش ضعیف نشده بود و می توانست بهتر ببیند .این ادم ها که شبیه هاله در هم فرو رفته بودند مشغول چه کاری بودند؟ چرا مرثیه سرپا نبود؟ چرا شریف روی جایی ایستاده و دست زیر بازوهای زنش برده و او را بالا می کشید؟

هجوم تهوع و دل پیچه امانش را برید .بالاخره با موج استفراغ سر خم کرد در کاسه ی توالت و وقتی قد راست کرد در حالیکه با افت فشار در گوش هایش صدای زنگ می شنید از توالت بیرون آمد .باد سرد به صورتش خورد و لرزش گرفت .با عجله سمت اتاق رفت .زیر لحاف و کرسی مچاله شد .دندان هایش بهم می خورد .بوی ذغال و خاکستر مشامش را پر کرده بود و کم کم جان به دست و پایش برمی گشت .صدای قدم های آهسته ی فردوس را شنید که به اتاق برگشت .زیر لحاف خزید و حتی سردی انگشت های پایش به پشت ساق پای او برخورد کرد .یکی دو دقیقه در تاریکی زیر لحاف در حالیکه چشم هایش باز بود و انبوه پای بچه ها و خاکستر و تتمه نور ذغال ها را

می دید سعی می کرد تصاویری که از هم دیده بشکافد اما فرصت پیدا نکرد .فردوس دوباره بلند شد .بی جهت سر و صدایی کرد یکی دو بار بچه ها را درست سر جا چرخاند رویشان را کشید و با صدایی که آشکارا می لرزید چیزهایی گفت .از حیاط بیرون رفت و یک دقیقه بعد عربده اش از حیاط بغلی شنیده شد.

در حالیکه که زن ها و مردها از همه جای خانه با شتاب بیرون می پریدند و به جیغ و دادها اضافه می شد ونوس هنوز به نور ذغال ها خیره بود .به آخرین جرقه هایی که خاموش‌می شد .اخرین جرقه ها که آخرین نورهای زندگی اش بودند .در حالیکه هنوز در ذهنش تصاویر مبهم زنده بودند تصاویری که در آن لحظه نمی دانست زن بردارش است بر سر داری ساختگی در حالیکه باد صبح گاهی نعشش را تکان می دهد.

مرثیه ای بر باد.

****

#211

خیابانی که شاهد در آن ایستاده و زیر نور تیر چراغ برقش پارک کرده بود خیابانی در میانه های شهر بود که در نیمه های شب کم کم خالی و ساکت شده بود .با اینکه هنوز رفت و آمد تند ماشین ها ادامه داشت اما مشخص بود که بیشتر مردم در خوابند .مردمی که یکی از آنها احتمالا بژین بود.

برای بار چندم شماره را گرفت .همان جواب قبل . کلافه و دیوانه گوشی را پرت کرد روی صندلی کناری .کدام یک از این خیابان ها بود؟ کدام کوچه؟ کدام خانه؟ چطور می شد از دل این شهر بزرگ آن دختر بیچاره را پیدا کرد؟

به عادت همیشه لب هایش را جوید .وحشیانه و بی

توجه .پنجه بین موهایش زد و وقتی صدای موبایلش در آمد خیمه زود روی صندلی .اما با دیدن شماره ی پدرش تمام آرزوهایش نقش بر آب شد .بی اهمیت گوشی را پشت و رو کرد .چرا هیچ کاری از دستش بر نمی آمد؟

بیشتر از نیم ساعت بود که خیابان ها را دور زده بود از یکی دو سوپر مارکت بی جهت پرسیده بود که آیا خانواده ای با نام عطارزاده می شناسند و همه ی جواب ها منفی بود.

امکان نداشت بتواند بژین را امشب و به این شیوه پیدا کند».فکر کن فکر کن «با انگشت به پیشانی اش ضربه زد .تازه حالا می فهمید که هیچ چیز از بژین نمی داند .انگار حتی نخواسته بود بداند .با عصبانیت با خودش می جنگید »فقط فکرت دور و بر کثافت کاریه .عین همیشه .فقط بلدی گه خوری اضافی کنی که این یکی فرق داره « .نه آدرسش را پرسیده بود نه شماره ی دیگری گرفته بود .نه برادرش را می

شناخت نه هیچ آدم دیگری نزدیک بژین .اصلا فرصت شده بود؟ عمر رابطه مگر چقدر بود؟

این فکر که از فردا در این خیابان های شلوغ بین کرور کرور آدم امکان پیدا کردن بژین هر لحظه به صفر می رسد مغزش را درد می آورد

احتمالا کتک خورده جایی افتاده و هیچ امیدی به نجات نداشت .تنها امیدش او بود .پسری که هیچ کاری از دستش ساخته نبود.

در حالیکه ناامیدی در تمام سینه اش به تدریج پخش می شد چشم هایش پر از اشک شده بود .ماشین را روشن کرد و برای چندمین بار خیابان ها را دور زد . تا آن لحظه بی آنکه بداند سه بار از خیابان فرعی که با چند پیچ و مارپیچ به کوچه ی عطارزاده ها می رسید رد شده بود .کوچه ای که در انتهای آن عمارتی ویلایی و سه طبقه بود که در آن چهار زن هر کدام به شکلی به بیداری دچار بودند .کم سال ترینشان در

اتاقی روی یک تخت یک نفره خوابیده بودند .هر دو به دیوار تاریک زل زده بودند و به فردا فکر می کردند .به فردایی که احتمالا با هجوم مردی به خانه آغاز می شد که خودش را صاحب همه ی آنها می دانست .مردی که بیست سال پیش زنش را کشته و بچه هایش را بین خواهرهایش تقسیم کرده بود.

*

#212

چرا...هیچی نگفتی؟

این صدای بژین بود .در حالیکه تن جنین شده اش در گودی شکم ونوس گرد شده و رو به دیوار خوابیده بود .ویران از شنیدن چیزهایی که خیال نمی کرد روزی بشنود.

-ترسیدم.

و این صدای گرفته و پر بغض ونوس .اشک از گوشه ی چشم هایش روی متکا رفته بود .موهایش پریشان بود .دست دور بژین انداخته و شبیه چیزی ارزشمند که بیم از دست رفتنش را داشته باشد او را سفت به خودش چسبانده بود .در اتاقی که درش روی هر دویشان قفل شده بود .دو قفل پیاپی با دست های فردوس و صدایی پر از خشم:

-فردا ...فردا مشخص میشه ...همه چیز.

زنی پنجاه ساله که فرو ریختنش کاملا مشخص بود آنها را در آن اتاق زندانی کرده بود .احتمالا در انتظار سپیده دم که بتواند حکمشان را صادر کند .طاووس بیرون اتاق روی مبل ها نشسته و با چشم هایی که هنوز وق زدگی شان بر طرف نشده بود زل زده بود به فرش و آنچه را از زبان خواهر کوچکش در وصف

آن صبح سرد شنیده بود بالا و پایین می کرد.

در طبقه ی بالا فردوس با دست هایی سرد و یخ زده مجنون وار دور اتاق راه می رفت .نمی دانست چطور بعد از بیست سال این ماجرا را هضم کند که خواهرش آنها را دیده و اینهمه سال ساکت بوده است .چطور درز این ماجرا را بدوزد؟ چطور به شریف بگوید؟ گوشی را چند بار روشن کرده بود .متنی را تا نیمه نوشته اما هنوز نفرستاده بود:

»ونوس همه چیز رو می دونه .ما رو دیده .اینهمه سال هیچی نگفته .الان گفت .مو به مو دیده .یادشه . حالا«....

پریشان بود .پریشان تر از همه ی این بیست سال که هیچ شبی خوب نخوابیده بود .سالهای اول خودش را مشغول بچه ها کرده بود تا یادش برود .سخت درگیر تربیت سه بچه و نظارت بر کل خانواده .با اینهمه هیچوقت نتوانسته بود نقش جنازه ی آن زن را در باد

صبحگاهی بر سر دار از خواب هایش حذف کند .هر چند که با انکار ،مدت ها توانسته بود حتی به خودش بقبولاند که آن اتفاق اصلا نیفتاده و همه ی اینها خواب و خیال است.

-فکر می کردم ...شاید...اشتباه دیدم.

ونوس دستش را دور بژین تنگ تر کرد .بیست سال رازی را فرو داده بود که هر بار دریچه اش درونش باز می شد تا مغز استخوانش را می سوزاند .گفتنش چه فایده داشت؟ بچه ها را به آنها سپرده بودند .جز آنکه شریف را اعدام می کردند و بعد بچه ها پراکنده می شدند؟ خانواده از هم می پاشید؟ آبرو و اعتبار و ...

-چی دیدی؟

توان توضیح دوباره نداشت .تحمل مرور صحنه ها را نداشت .اصلا نمی توانست یک بار دیگر بیست و پنج

ساله شود و آن صبح سرد را به یاد بیاورد.

-نمی دونم.

-بگو .

صدای بژین سرد بود .سرد و سنگین .درست مثل صدای بورژین یک سال قبل وقتی برای اولین بار به روستای مادری اش رفته و چیزهایی شنیده بود که نباید می شنید .سنگینی و سردی روح بورژین حالا انگار دوباره اینجا بود .

یکسال پیش هم به رو نیاورده بود .در خودش این قصه را کتمان کرده بود .ربطش داده بود به حال بدش .به بد خوابی و بی خوابی و سرما .در ذهنش همه چیز را پس زده بود .جلوی بورژین ایستاده و از خانواده اش حمایت کرده بود .اما او بورژین بود و این
یکی...دخترش...بژین .دختری که بزرگ کرده بود و حالا قصد داشتند بدترین سرنوشت ها را برایش رقم

بزنند .همان آدم هایی که در آن قصه ی سرد صبحگاهی در تصاویر مات بین تارهای عنکبوت و پره های هواکش خراب لانه داشتند.

-یکم...بخواب .فردا حرف می زنیم.

-فردایی در کار نیست.

-الان...

-فردا میاد و ...همه چیز تموم میشه.

با آنکه می دانست منظور بژین کیست بی جهت پرسید:

-کی؟

بژین سکوت کرد .ونوس لب هایش را روی هم فشرد .چطور باید این ماجرا را حل می کرد؟ چطور

حرف هایی که بیرون ریخته بود پس می گرفت .
چطور این آش بهم ریخته را صاف می کرد؟ حالا دیگر هیچ چیز درست نمی شد .شریف می آمد آن حرف ها را می شنید و در بهترین حالت این درها برای ابد قفل می ماند .بژین را می برد و بژین هم در اولین فرصت بلایی سر خودش می آورد .همه ی این سالها سکوت کرده بود تا در چنین شبی دهان باز کند؟ در چنین موقعیتی؟ تا همه چیز را فقط خراب تر کند؟ جان بچه اش را به خطر بیندازد؟

چه باید می کرد؟ از کدام در فرار می کرد؟ به کجا؟

-به بورژین بگو.

صدای خسته و ترک خورده ی بژین به زور از گلویش بیرون می آمد .ونوس تپش قلب خودش را حس می کرد.

-بهش بگو که می دونی .باید...بندازیمش زندان.

این فکر در ذهن خود ونوس هم یک دور ظهور کرده مثل شهابی در آستانه ی سقوط درخشیده و زود محو شده بود .این فکر که نبودن شریف به هر شکل ،همه را خلاص می کند .گره از همه چیز باز می کند .
فردوس و طاووس نمی توانند او را اینجا نگه دارند .
بژین را زندانی کنند و جلوی زندگی اش را بگیرند .
نمی توانند سرنوشت او را برای بژین هم رونویسی کنند .پای فردوس هم گیر بود .آزادی در یک قدمی اش بود .یک قدمی تصمیمش .اگر تا رسیدن به جایگاه شهود زنده می ماند.

-دست توئه عمه.

#213

به کندی بژین چرخید .صورتش ،صورت شوکه تکیده و از ویرانی برگشته اش رو به صورت او بود .در تاریک اتاق و سکوت کشنده ی خانه .خانه ای در

آستانه ی فروپاشی.

-همه چیز الان...دست توئه.

لب های ونوس مثل بچه ای لرزید:

-می کشنم.

-گوشیم رو بده .باید..

-نه بژین.

-باید بورژین بدونه.

-بابات رو می کشه بژین .بعد بورژین رو...

-باید یکی بدونه ما کجاییم .بذار به شاهد بگم.

-شاهد؟

در تاریکی چشم های خیس و درمانده هم را می دیدند .بژین دست دور صورت ونوس گذاشت:

-باید از اینجا بریم عمه .یکی باید...نجاتمون بده.

بغض ونوس مثل بچه ای ترک خورد:

-می ترسم.

بژین به آرامی دست به صورتش کشید و در حالیکه نجواگونه سعی می کرد آرامش کند دست بین سینه بندش فرو برد و گوشی را بیرون کشید .

****

#214

_ دست چپ و بعد آخر کوچه یه خونه با در طوسی . پلاک نداره .فقط نیا توی کوچه .در خونه نیا .هیچ کاری نکن .باشه؟ فقط می خواستم بدونی کجام .

شاهد کنار یک پارک محلی روی ترمز زده بود .با بدترین شکل ممکن در حالیکه انتهای ماشین هنوز در کمرکش خیابان بود و اگر نیمه شب نبود احتمالا ماشین های دیگر بوق کشش می کردند.

_زنگ هم نزن .نمی تونم حرف بزنم.

اضطراب حالا رخت تنش شده بود .چیزی شبیه آن تی شرت که با عرق به تنش چسبیده بود .با عجله در حالیکه دستش می لرزید تایپ کرد:

_الان خوبی؟ چیزیت که نشده؟

و منتظر زل زد به گوشی .فرمان را چرخاند و حین چرخیدن ،در برنامه ی آدرس یابی گوشی سعی کرد خیابانی که بژین می گفت پیدا کند.

_چیزیم نشده .خوب نیستم شاهد .با عمه م توی اتاقم . درو قفل کردن .شاهد بابام احتمالا صبح میاد اینجا و ما رو می کشه.

شاهد آب دهانش را فرو داد .چند فحش رکیک از میان دندان هایش رد شد :

_من دارم میام اونجا

_شاهد نه اینجا نیا .

_میارمت بیرون

_شاهد خواهش می کنم گوش کن .ماجرا از چیزی که فکر می کردی خیلی بدتر شده .حالا فقط داستان من

نیست .بابام عمه م رو هم می کشه .

_بژین جان نترس عزیزم .هیچ اتفاقی نمی افته.

_عمه م همه چیز رو گفت .بابام مامانم رو کشته .اون دیده

ترس شاهد را تکان داده بود .به معنای واقعی از همه ی جوانب این ماجرا ترسیده بود .آن پسر خوش گذران شاملوها حالا درگیر داستانی شده بود که در خواب هم نمی دید .در حالیکه رانندگی می کرد و بر اساس آدرسی که گوشی و برنامه اش می داد می پیچید و دور می زد دست کشید و عرق کنار پیشانی را تا پس گردن پاک کرد .

_باید به داداشم بگم .پیام بدم .می ترسم .اگه بفهمه میره سراغ بابام .می کشتش .چکار کنم؟ تو رو خدا کمکم کن

شاهد با حس دل پیچه و تهوع شدید پایش را از روی گاز برداشت .به کوچه رسیده بود:

_من سر کوچه ام بژین

_شاهد تو رو خدا نیا .جون عزیزت .بابام اگه بفهمه می کشتت .

شاهد زیر لب همان ذکرش را تکرار می کرد "چکار کنم چکار کنم"

_از اتاق نمی تونی بیای بیرون؟

_نه در قفله .شاهد خواهش می کنم برو .فقط می خواستم بدونی کجام و اگه خبری ازم نشد آدرسم رو داشته باشی

_من همینجا می مونم توی ماشین .من اینجام .نترس

_شاهد برو .خواهش می کنم .بابام میاد

_هیچ راهی نداری درو باز کنی؟

_نه هیچی .نمی تونم بیام بیرون از خونه .داداشم می تونه بیاد یکاری بکنه ولی می ترسم بهش بگم .اگه بیاد اینجا عمه م بابام رو خبر می کنه .میاد ما رو می‌کشه

_بژین انقدر اینو نگو .شهر هرته مگه .من اصلا زنگ می زنم پلیس بیاد

_نه نه شاهد تو رو خدا اینکارو نکن .

_به داداشت زنگ بزنم؟ شمارش رو بده

_نه دیوونه میشه

_باید از اون خونه بیای بیرون یجوری بژین .من اینجام .داداشت میاد حواسم بهش هست.

_الان خوابه

_ادرسش رو داری.

شاهد به تاریکی کوچه که با نور نارنجی تیر برق روشن شده بود نگاه کرد .دو پیچ پشت این تیر ،دو زن در خانه ای زندانی شده بودند .ماجرای پیچیده ای در جریان بود و او هم به بخشی از ان وصل بود .

_شاهد این ادرسشه .وقتی رسیدی من بهش زنگ می زنم اگه جواب نداد بهت میگم زنگ خونه رو بزن . همه چیز رو براش بگو .وقتی رسیدی بهش پیام میدم . میگم همه چیز رو .باهاش حرف بزن نره سراغ بابام .بهش بگو اوضاع ما رو .بهش بگو که من شکایت می کنم عمه شهادت میده و همه چیز علیه باباست .خب؟ نذار خودش بره اونطرف .هر کاری می تونی بکن که نره سراغ بابام .باشه؟

شاهد لب هایش را به دهان کشید .حقیقت این بود که می توانست الان در خانه باشد .در خوابی عمیق در اتاق بزرگش در حالیکه احتمالا گوشی در دست خوابش برده بود .روی پیامی از هزاران دختری که می توانستند فقط محض تفریح و خوشگذرانی حضور داشته باشند .اما حالا داشت پر سرعت به طرف آدرسی که گرفته بود می رفت در حالیکه قلبش پر تپش می کوبید و انتهای روحش از اینکه درگیر ماجرای جدی شده که در ان می توانست خودش را ثابت کند اغنا شده بود.

****

#215

شاهد نمی دانست چه باید بگوید .نه فقط احساس غریبگی با برادر بژین که هیچوقت نبودن در چنین موقعیتی اوضاع را بیش از اندازه سخت کرده بود . حتی به مخیله اش هم خطور نمی کرد که چنین نیمه شبی در زندگی اش باشد .پسری که لبه ی مرز جنون و دیوانگی است سوار ماشینش کند و به سمت خانه ای براند که محبوبش در آن زندانی شده .در حالیکه یک راز بزرگ و دردناک در آن خانواده فاش شده و او ، کم و بیش مسئول حمل آن خبر بود اگرچه قرار نبود مستقیم بگوید اما همینکه جلوی در خانه ای در انتهای شهر ایستاده و به چهره ی کبود شده ی آن مرد از شدت خشم نگاه می کند که چطور با زیر پوش در دهانه ی در ایستاده و پیام های خواهرش را می خواند .با یک معرفی ساده و در عین حال از نظر خودش احمقانه:

-من ...ام...دوست خواهرتون هستم.

در ذهنش هیچوقت آشنایی با خانواده ی دختری که احتمالا قرار بود برایش جدی شود این شکلی نبود . همه چیز تمی رسمی در عین حال صمیمانه داشت . حتی فکرش را هم نمی کرد که در یک نیمه شب داغ در حالیکه از شدت اضطراب خیس عرق است و از یادش نمی آید آخرین بار کی غذا خورده یا خوابیده بخواهد خودش را به این شکل معرفی کند .منتظر بماند تا آن پسر که احتمالا چند سالی از خودش بزرگتر بود با صورتی جدی و ابروهایی در هم گره شده نگاهش کند.

-ام...احتمالا الان بهتون پیام میده.

بورژین خواب بود .گیج و گنگ بیدار شده و در ورودی خانه ای قدیمی ایستاده بود .لکه ی چربی روی سفیدی زیر پوشش تا نزدیک ناف رسیده و موهای سینه اش پیدا بود.

شاهد فقط امیدوار بود که از آن برادرهای متعصب و

خشک نباشد که الان بدون هیچ پرسش یا بررسی بخواهد همانجا حلقوم او را بجود و البته رفتار بورژین از چیزی که انتظار داشت بهتر بود.

-چیزی شده؟

-ام...گوشیتون همراهتونه؟

بورژین به چیب های گشاد شلوارک رنگی اش دست کشیده بود.بعد باز با اخم های درهم به شاهد زل زده بود.

-فکر می کنم بژین...بهتون پیام داده باشه.

و گفتن اسم بژین جلوی برادرش انگار سخت ترین کار دنیا بود .بورژین گوشی را در آورده و به آن نگاه کرده بود.

-زنگ نزنید .نمی تونه جواب بده.

و بعد پیام های بژین تند تند شروع به آمدن کرده بودند .پیام هایی که رنگ صورت بورژین را از آن رنگ گندمی به کبود تیره تغییر داده بودند.

به شاهد نگاه کرده بود .به انتهای کوچه .به پشت سرش و آن حیاط نیمه مخروبه .مثل کسی که نمی دانست از کجا می خواهد شروع کند .لب هایش انگار بنفش شده و از شدت خشم می پرید .شاهد پیش دستی کرد:

-ماشین من سر کوچه ست.

با این احتمال که اگر قصد استفاده از ماشین خودش را دارد جلویش را بگیرد.بورژین به خانه رفته بود .اول با قدم هایی کند .با یک گیجی مشهود و بعد انگار خون به مغزش رسیده باشد پریده بود به اتاق .از میان در نیمه باز شاهد همه چیز را می دید.

حالا صندلی بغل شاهد نشسته بود .بدون اینکه کلامی با او رد و بدل کند .مداوم مشغول پیام دادن بود .هر چند ثانیه دست به سر و صورتش می کشید و وحشیانه چانه ی تیزش را میان کاسه ی دست پنهان می کرد . یکی دو بار زنگ زده بود به کسی یا کسانی که احتمالا جوابش را نمی دادند .چند بار به کوردی چیزهایی گفته بود که شاهد از لحنش حدس می زد باید فحش باشند.

شاهد فکر کرد که تنها شانسش دراین ماجرای بغرنج این بود که بورژین ماشینش خراب بود .یک پراید قدیمی زهوار در رفته در حیاط بود که به نظر نمی رسید جان سالمی داشته باشد خصوصا که بورژین وقت پایین آمدن از ایوان رو به کسی یا کسانی که همخانه اش بودند خراب بودن ماشینش را تایید کرده بود و بعد پریده بود توی کوچه .بدون در نظر گرفتن حضور شاهد دویده بود سمت کوچه .شاهد دنبالش دوید:

-ماشین اینجاست.

بورژین احتمالا اصلا متوجه ی اینکه او دقیقا چه کسی ست نشده بود یا حداقل فرصت تجزیه و تحلیل پیدا نکرده بود .اصل ماجرایی که در پیامک ها در حال رد و بدل شدن بود اهمیت هر چیز دیگری را برایش کم رنگ می کرد.

شاهد لب هایش را بهم کشید .امیدوار بود که بورژین همان برنامه ی او را داشته باشد .خانه ی عمه ها و بیرون آوردن بژین .با صدایی که سعی می کرد سفت و محکم باشد و تاثیر اضطراب به لرزشش نینداخته باشد گفت:

-کلید دارید دیگه

و منتظر به بورژین نگاه کرد .بورژین جوابش را نداد .شماره ی دیگری گرفت و گوشی را به گوشش چسباند .بعد تازه به شاهد نگاه کرد .شاهد از فرصت

استفاده کرد:

-اگر کلید دارید که راحت می تونید برید توی خونه و ...

بورژین این بار به فارسی فحش داد .زیر لبی پر از خشم .رکیک و بدون پرده .شاهد می فهمید که در ذهن بورژین حالا فقط پدرش و گذشته مهم بود .در حالیکه برای خودش فقط بیرون آوردن بژین اهمیت داشت.

-بژین توی اتاق زندانیه.

#216

انگار لازم بود یکبار دیگر شرایط بغرنج بژین را یادآوری کند .بورژین چیزی نوشت و بعد دوباره تماس گرفت .به نظر می رسید بالاخره یکی از تماس ها برقرار شده بود .صدای بورژین مثل بمب در ماشین

ترکید:

-به اون الدنگ بگو اشهدش رو بخونه دارم میرم بالا سرش.

شاهد یک لحظه چشم هایش را روی هم فشرد .همان چیزی که توقعش را داشت.

-بالای سر تو هم میام .آره میام .سر داداشت رو میارم برات .فقط بپا گرا بهش ندی که شبونه در بره .آره آره میارم

طوری عربده می زد که پرده ی گوش شاهد می لرزید .احتمالا تماس از آنطرف قطع شد .بورژین حالا یک ریز فحش می داد و شماره می گرفت .پیامک پشت پیامک برایش می آمد و او دیگر هیچکدام را نمی خواند.

-شما اگه...

بورژین پرید میان حرفش:

-گاز بده .گاز بده.

بعد با عصبانیت با کف هر دو دست چند بار کوبید روی داشبورد:

-آتیشتون می زنم حروم زاده ها.

و سه بار پشت هم با سه ولوم متفاوت حرام زاده را فریاد کشید .شاهد فقط تلاش می کرد به خودش مسلط باشد .مسیر را گم نکند و فرمان را دو دستی بگیرد . پریدگی رنگش توی صورتش نیاید و لرزش دستانش پیدا نشود .یعنی این شب صبح می شد؟

-سرت رو می ذارم روی سینه ت .حروم لقمه.

-من دارم میرم سمت....

-همون کاری رو می کنم که کردی .می کشمت و بعد دارت می زنم .میگم خودت کردی .دیوث .دیوث مادر خراب.

دوباره ضربه روی داشبورد و فریاد .شاهد بیرون را نگاه کرد .حالا پشت چراغ قرمز دو ماشین دیگری که به موازاتشان ایستاده بودند به داخل ماشین آنها زل زده بودند .عرقی سرد از تیره ی کمر شاهد گذشت .با سبز شدن چراغ با سرعت گاز داد طوری که رد لاستیک ها کف خیابان ماند .جسارتش را جمع کرد و میان عربده های بورژین گفت:

-اول بژین رو از اون خونه بکش بیرون.

بورژین جواب نداد .گوشی را میان دستش گرفت .دو بار صفحه اش را روشن و بی حواس خاموش کرد . شاهد دوباره تکرار کرد:

-من دارم میرم به آدرس خونه .خونه تون.

بورژین با دست به پیشانی خودش ضربه زد:

-می دونستم .می دونستم.

شاهد سکوت کرد .راهنما زد و به خلوتی خیابان پیچید.

-می کشمش.

پوزخند زد:

-می کشمش.

و هنوز شاهد درست نگه نداشته بود که بورژین از ماشین پایین پرید .به سمت کوچه دوید .شاهد حتی فرصت نکرد ماشین را درست پارک کند و وقتی می دوید یادش نمی آمد دزدگیر را زده یا نه .لحظه ای که

به کوچه رسید بورژین از در بالا رفته و عربده اش در کل محله پیچیده بود:

-بیا بیرون حروم زاده.

و بدون اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود یا هماهنگی ای ،همزمان با روشن شدن چراغ های خانه و صدای پاهای بورژین که کف حیاط فرود آمد بورژین در خانه را باز کرد تا شاهد وارد شود و بعد در پله های خانه گم شد .بعد از آن فقط طوفان صدا و ضربات مشت و لگد به در و دیوار خانه بود.

صحنه ها و صداهایی که در ذهن پسر کوچک شاملوها چیزهایی مربوط به فیلم های اکشن و جنایی بود و نمی توانست در دنیای واقعی هم وجود داشته باشد.

صدها بار بدتر و تلخ تر.

****

#217

صدای عربده
های بورژین شنیده می شد .صدای فحش ها و
دویدنش .ونوس وحشت زده ایستاده بود در حالیکه
بژین روی تخت خشکش زده بود .عمه پرده ی اتاق را
عقب زد و در حالیکه می لرزید از پشت پنجره حیاط
را نگاه کرد:

-یا امام زمان خودت کمکم کن.

صدا از پله ها بالا رفت مشت به در کوبید و بعد چیزی شبیه شکستن صدای در آمد .طاوس اینجا در طبقه ی آنها بیرون از اتاق به هول و ولا افتاده بود . جیغ های ریز کوتاه می زد و مشخص بود حتی جرات تکان خوردن ندارد .ونوس دسته ی در را کشید .چند بار پیاپی:

-طاووس درو باز کن .طاووس.

طاوس با دست به صورت خودش می کوبید:

-کشتش .فردوس رو کشت.

-طاووس درو باز کن

بالاخره در باز شد .طاوس با چشم هایی از حدقه بیرون زده در حالیکه حالا با مشت به سر خودش می زد از جلوی در کنار رفت:

-داره می زنه .داره می زنه.

ونوس با همان پای لنگ به سمت پله ها بیرون دوید . بژین پشت سرش دوید .طاووس اما همانجا در چهارچوب در در حالیکه هنوز خودش را می زد روی زمین سرید.

بژین عمه را روی پله ها کنار زد .صدای وحشت زده ی ونوس داد کشید:

-بورژین عمه تو رو روح مادرت...

وقتی بژین به ورودی طبقه ی سوم رسید چیزی که می دید برایش ترکیبی از کابوس و هذیان بود .آن زن پنجاه ساله که زیر دست و پای بورژین افتاده و پذیرای چک و لگد و فحش شده و یکسره از ته دل جیغ می کشید ،روزگاری همه کاره ی کل خانواده بود .هر چه او می گفت همان می شد .بی برو و برگرد .همه حتی

از یک نیم اخمش هم حساب می بردند و کسی جرات نداشت روی حرفش حرف بزند .اما حالا....

شاهد در تلاش برای دور نگه داشتن بورژین دست انداخته بود دور شانه هایش .بژین مطمئن بود تا پایان عمرش هرگز نمی تواند این صحنه را فراموش کند و تا ابد این لحظات همراهش خواهند بود.

-بژین....

شاهد چرخید و بژین را دید .بالاخره با ورود ونوس و آویزان شدنش به آنطرف بورژین ،مشت و لگدها بی حاصل روی هوا ماند.

-بورژین...بورژین عمه ...قسمت میدم...

بورژین عربده کشید:

-نامرد روزگارم اگه همین امشب نکشمش.

-بورژین نکن عمه .به جوونیت رحم کن.

فردوس مثل بقچه ای باز شده وسط سالن افتاده بود . احتمالا این درد نبود که در سراسر بدنش پیچیده بود بلکه یک ناباوری عمیق بود که بعد از بیست سال بالاخره دست بیخ گلویش انداخته بود.

شاهد بازوهای بورژین را محکم به سمت در خانه کشید و رو به بژین کرد:

-یه لیوان آب بیار.

بورژین دست و پا زد:

-ولم کن .ولم کنید .این بی شرفا مادر منو کشتن .بیست سال به ریش من خندیدن .من بی غیرت.

-خیلی خب آروم باش.

شاهد بالاخره از در بیرون کشیدش .سمت پله ها به دیوار تکیه اش داد در حالیکه ونوس هنوز یک طرف بدنش را در کنترل داشت .زل زد به چشم های از هم دریده ی بورژین و نفسی که مثل نفس یک خرس وحشی بیرون می آمد.

-تو مگه شکایت نکردی؟ الان دیگه شاهد هم داری . اونا خودشون بلدن چکار کنن.

بورژین به ونوس نگاه کرد .انگار اولین بار بود می دیدش:

-چطور تونستی؟ چطور؟ بیست ساااال...

ونوس لب هایش را گاز گرفت و بورژین را محکمتر گرفت:

-ببخش عمه .ببخش .همه رو ببخش.

-ببخشم؟ تک تکتون رو باید رو طناب دار ببینم.

سعی کرد خودش را رها کند اما دست های شاهد محکم به دیوار چسبانده بودش.

بژین با لیوان آب بیرون آمد .چشم هایش غرق اشک و دست هایش می لرزید .شاهد نگاهش کرد .لیوان را گرفت :

-سریع لباسات رو بپوش.

بژین اما مثل کسی که تمام هوشیاری و شعورش را از دست داده باشد همانجا ماند .ونوس ناله می کرد:

-عمه ببخشید .به خدا ترسیده بودم .می ترسیدم .عمه جون خواهرت رو بردار از این خونه برو فقط.

بورژین لیوان آب را با دست پس زد:

-این خونه رو آتیش می زنم.

شاهد که به نظر بیشتر از بقیه بر اوضاع مسلط بود رو به ونوس کرد:

-برید آماده شید .اینجا نمیشه بمونید.

بعد باز رو به بورژین کرد:

-الان خواهرت از هر چیزی مهم تره که از اینجا نجاتش بدی.

صدای گریه و زاری طبقه ی پایین قطع شده بود .اما ریز ناله هایی از سمت فردوس شنیده می شد .شاهد به حرفش ادامه داد:

-اینطوری فقط اوضاع رو خراب تر می کنی .می خوای یه خون هم این وسط گردن تو باشه؟

بژین فکر می کرد که این صدای کلفت و این جدیت انگار به آن شاهدی که می شناخت نمی آمد اما در آن لحظه تنها نور امیدی که در آن شرایط داشت همین مرد بود .کسی که بی شک فرستاده ی خدا بود.

صدای ناله های فردوس جان دارتر شده بود .خودش را جمع و جور کرده و از وسط سالن بالا کشیده بود . به آنها در پاگرد پله ها نگاه کرد .با موهایی آشفته سر و صورت سرخ شده و رد خونی از کناره ی لب .فک پایینش واضحا می لرزید .با صدایی که انگار از ته چاه در می آمد گفت:

-گمشید ...از...خونه ی...من تا...زنگ نزدم...پلیس.

#218

بعد جیغی کم جان کشید و طاووس را صدا زد .

تقلاهایی پر زور دوباره در بدن بورژین برای حمله دیده شد که با سه جفت دست کنترل می شد .بورژین از میان آنها داد کشید:

-زنگ بزن پلیس .بزن من منتظرم .زنگ بزن اون داداش قرمساقت بیاد.

عمه دست روی بازوی چپش گذاشت .دست را سراند سمت قفسه ی سینه و در حالیکه به نظر می رسید هنوز چیزی برای گفتن دارد یکدفعه سرید و با پیشانی روی زمین فرود آمد.

بالاخره تا همیشه نقش درد قلب و نزدیکی به سکته را بازی کردن جایی جواب داده و واقعیت پا به رگ و ریشه اش گذاشته بود .جایی حوالی سه نیمه شب در میان بهت حیرت بقیه.

****

#219

نور آمبولانس تاریکی نیمه شب کوچه را از میان همسایه ها شکافته و دور شده بود.

شب ،شب بلند و بی انتها ...

جنون و آشوب خانه به یکباره طوری خاموش شده بود انگار هرگز پیش نیامده بود .روی پله ها بورژین نشسته و انگار به یکباره از برق کشیده شده باشد به عمق سکوت فرو رفته بود .با دست هایی لخت و بی حس که میان پاهایش افتاده و به نظر بلند و بی خاصیت می رسیدند .مغزش به یکباره برای سر پا نگه داشتن آن جسم آشفته ی روی خط جنون ،تصمیم گرفته بود همه ی اتصالات را قطع کند .شبیه رها شدن در یک برهوت بی کران سکوت سراسر ذهنش را پر کرده بود و حالا جز بازی با تصویر دلخواهش هیچ

چیز دیگری نبود.

تصویر مادرش.

تصویرزنی که دوستش داشت .همه ی مادرش .در همه ی حالات .دوازده سال زندگی که به نظر می رسید متعلق به سیاره ی دیگری بوده است .زنی که آخرین تصویرش بیشتر از همه زنده بود .آنقدر که انگار همین دیرو در ذهنش ثبت شده بود.

رقصان بر طناب با گردنی شکسته .

بیست سال بود که این تصویر را زنده نگه داشته بود . نه اینکه بخواهد .زنده مانده بود .هیچ چیز جایگزینش نمی شد .نود درصد مواقع وقتی می خواست به مادرش فکر کند اول همین تصویر را می دید .
تصویری که اول صبح دیده بود .در سرما میان هیاهو و دست و پای آدم هایی که می آمدند و می رفتند .هیچ وقت این تصویر حذف نمی شد .نه از ذهنش نه از

خواب هایش .همیشه این زن ،این زن دوست داشتنی آویزان از طناب می رقصید و هرگز پایین نمی آمد.

پایین پله ها ،در پاگرد طبقه ی دوم ،جایی که بورژین از میان نرده ها می دید ،عمه ی کوچکش خواهرش را بین دیوار و در خانه خفت کرده بود .خواهرش ، طاووس .زنی که بورژین را بزرگ کرده بود .یکی از سه زنی که از آنها بیزار بود .کینه هر سه شان را داشت و می خواست از روی زمین محوشان کند و بزرگترینشان چند دقیقه قبل سقوط کرده بود و حالا به بیمارستان منتقل می شد.

صدای ونوس را می شنید .ترسیده در عین حال پر غیظ .صدایی که سعی داشت ترس و هیاهوی طاووس را در نطفه خفه کند:

-فقط ساکت شو .طاووس هر چی دیدم راست بوده و خدا شاهده همه رو میگم .دیگه نمی ترسم .پای هممون گیره .فهمیدی؟

دست گذاشته بود روی گوشی موبایل طاووس که با اشک و زاری و فغان سعی داشت شماره ی برادرش را بگیرد و یک ریز کلمه ی کشتن کشتن را تکرار می کرد.

-می خوای بهش زنگ بزنی بزن .فقط بهش بگو که من تا آخرش هستم و هر جا لازم باشه شهادت میدم.اگه می خواد بیاد منم بکشه .این تشت دیگه از پشت بوم افتاده طاووس .زیرش نمون .

و بعد طاووس را که می لرزید دنبال خودش و آمبولانس کشاند .در حالیکه یک لحظه پایین پله ها سرش را بالا آورد و به بورژین نگاه کرد.
حالا خانه در سکوت فرو رفته بود .بژین دو پله پایین تر وا رفته بود .شاهد کنارش بود و لیوان آب هنوز دستش بود .در خانه باز مانده و چراغ ها روشن بود . هیچ صدایی نمی آمد.

بورژین به آرامی پلک می زد .بدنش هیچ همکاری دیگری نمی کرد .نه آنکه از سکته کردن و فرو افتادن عمه ترسیده باشد یا حتی ناراحت باشد ،نه آنکه بی خیال انتقام و تا ته این راه رفتن شده باشد ،فقط این اطمینان که هر چه تا یکی دو ساعت پیش می توانست فقط یک نظریه باشد ،دیگر واقعی شده و این باور که مادرش را کشته اند در کل جانش ته نشین شده بود . شاید درست مثل اولین بار که این حرف ها را در روستای مادری از یکی دو پیرزن همسایه شنیده بود . نه مثل آن هم نه .آن روز فقط خشم بود .شوکه شدن و خشم بی انتها .امشب اما یک باور عمیق بود که یکدفعه خسته اش کرده بود .یکسال خشمش انگار به شکوفه نشسته بود .باغش بالاخره میوه داده بود.

شاهد از جا بلند شد .به نظر تنها کسی بود که در این ماجرا هنوز می توانست سر پا باشد .چرخید و به بورژین نگاه کرد .بورژین فکر کرد خوب بود که امشب اینجا بود .نمی دانست دقیقا برای کدام کارش . اینکه او را نگه داشته بود تا آن زن را نکشد؟ اینکه

هوای خواهرش را داشت؟ اینکه هنوز مانده بود تا تتمه ی روح پریشان آنها را جمع کند؟

-باید بریم.

بورژین پلک زد .آب دهانی که نمی دانست چرا تا الان فرو نداده ،قورت داد.

-ممکنه ...بیاد اینجا.

و این جمله ی بدون فعل ،فاعلی مستتر و مشخص داشت .شریف عطار زاده .پدر آنها و قاتل قصه .کسی که تا یکسال پیش بورژین هیچوقت دوستش نداشت و از یکسال پیش از او کینه داشت .

بژین ایستاد .صورتش غرق اشک بود .موها چسبیده بود به گونه ها و گردنش .آشفته و پریشان .تند تند پلک می زد .بورژین فکر کرد درست شبیه بچگی ها .وقتی بازی می کردند و در خطاهای نابخشودنی ای که قرار

بود بابتش تنبیه شوند بژین می ترسید و آستین او را چنگ می زد .پلک پلک پلک.

#220

-بو...رژین...

هر دو طوری نگاهش می کردند انگار از هر عکس العملش وحشت داشتند .یک آدم غیر قابل پیش بینی.

-اگه بابا ...بفهمه که...

هق زد و دستش بی اراده از بازو پرید .دست های بی استفاده.

-هممون رو می کشه.

به شاهد نگاه کرد .شاهد دست انداخت دور شانه اش .

بورژین فکر کرد که شاید در هر شرایط دیگری بود از این صحنه استقبال نمی کرد .شاید مثل پدرش یا خیلی از مردهای دیگر واکنشی شدید نشان نمی داد اما قطعا خوشش هم نمی آمد .اما حالا همه چیز فرق داشت .هیچ چیز آنها شبیه بقیه نبود .از بچگی تا همین لحظه.

شاهد با ترسی که در صدایش به وضوح حس می شد گفت:

-نه...چیزی نمیشه .نترس .فقط ...باید بریم از اینجا.

بعد رو به او کرد:

-تو هم...

بورژین بالاخره سرش را از دیوار جدا کرد .کاری که انگار به میزان زیادی انرژی نیاز داشت.
صدای بژین پر ناله و گریان در آمد:

-اگه...بمیره چی؟

-نه فقط...سکته بود .رد شده...احتمالا .بعد هم....

دوباره تلاقی نگاهش با بورژین .بورژین دست به دیوار گرفت و سعی کرد بایستد اما نتوانست .به دنبال کلمات دوید اما گیرشان نیاورد.

بژین و شاهد هر دو منتظر نگاهش کردند .بورژین یکدفعه پوزخند زد .واکنشی عصبی و بی برنامه .بعد به حرف افتاد:

-اگه مرد که ...خب ...یکی زدن...یکی خوردن.

بعد صدای یک خنده ی مسخره ی کوتاه از ته حلقش در آمد .به زور ایستاد .از حرف مزخرف خودش خنده اش گرفت .بی جهت سر تکان داد .چشم هایش یکدفعه پر اشک شد .بدنش تمام مسیر احساسات را قاطی کرده

بود.

-پس...مامانم رو ...کشتن...واقعا.

سر در تایید خودش تکان داد .چشم هایش را رو به سقف بالا کشید تا مانع ریخته شدن اشکش شود .لب هایش را روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد:

-راست بود .

رو به بژین کرد .چند ثانیه مکث طولانی و بعد :
-پای همه چیزش هستم.

دو پله پایین آمد و حالا چند سانت بلندتر از شاهد بود:

-اینو...ببرش .فقط....آدرس بهم بده.

بژین به دست بورژین آویزان شد:

-باید بیای بورژین .باید بیای.

شاهد که قطب منطقی آن اتفاقا بود گفت:

-با هم می ریم.

بورژین از میانشان رد شد .چند پله پایین تر در پاگرد ایستاد:

-روزی که کشیدمش بالا برای تماشا بیا.

بژین وحشت زده دهانش را بین دست هایش مچاله کرد .شاهد اما چند پله فاصله را دنبال بورژین رفت . بازویش را گرفت:

-خودت هیچ کاری نکن .اوضاع را بدتر از این نکن.

بورژین اما دستش را تکان داد و سخت از دست شاهد بیرون کشید .براق شد توی چشم هایش:

-ببین که من کی ام .همچین آدمی ام .بفهمم ...اذیتش کردی...

از پشت شانه های شاهد به بژین نگاه کرد:
-همین بلا رو سرت میارم.

بعد چرخید و در حالیکه از پله ها پایین می رفت انگار با خودش حرف بزند گفت:
-پس واقعا...راست بود .

***

#221

ونوس پشت درهای سی سی یو روی صندلی های فلزی طوسی رنگ نشسته و دست هایش روی پاها افتاده بودند .زل زده بود به کف بیمارستان .بی جهت به این فکر می کرد که بیست و چهار ساعت پیش در چنین ساعاتی مشغول چه کاری بود؟ اوضاع چطور بود؟ به چه چیزی فکر می کرد و ایا می دانست که فقط یک روز دیگر تا تمام شدن زندگی معمولی اش فاصله دارد؟ آیا دیشب وقتی پیام بژین را برای وعده ی صبح خوانده بود حدس می زد که امشب در این ساعات اینجا نشسته باشد؟ پشت درهای مراقبت ویژه ای که خواهر بزرگترش را بلعیده بود؟ در نیمه شبی که از دل یک جنگ واقعی بیرون کشیده شده بود .در حالیکه حتی نمی دانست یکساعت دیگر قرار است در زندگی اش اوضاع چطور پیش برود؟ آیا آنقدر زنده می ماند که بخواهد به بعد از این فکر کند؟ شریف وقتی می فهمید که چه گفته و چه قصدی دارد زنده اش می گذاشت؟ آنقدر می ماند که خیالش از بابت بژین راحت شود؟

همین حالا بژین کجا بود؟ بورژین؟ و آن پسر غریبه.

راستی چطور پسری بود؟

همیشه به شوهر بژین فکر کرده بود .به اینکه چطور دامادی به خانه شان خواهد آمد و از فکرش هم سر دلش فرو ریخته بود .انگار خودش باشد که قرار است عروس شود چرا که بژین تصویر جان گرفته ی آمال و آرزوهای برآورده نشده ی خودش بود.

با دست بی جان روسری نامیزانش را مرتب کرد .به خودش تشر زد که چرا در این لحظات به چنین چیزهایی فکر می کند .ممکن بود که کسی در این اوضاع بخواهد به این دست چیزها تمرکز کند؟

چرخید و به طاووس کنار دستش نگاه کرد .از جوش و خروش افتاده بود .مثل او زل زده بود به کف بیمارستان .گردنش کج شده بود و احتمالا افکارش درهم بود .درست مثل او ترسیده و بحران زده .شاید در ذهن او هم این سوال مدام تکرار می شد بعد از این چه می شد؟ درست در یک لحظه و یک دقیقه بعد از

حالا؟

ونوس کنج پله ها گیرش کشیده بود .وقتی با صدایی ترسیده و وحشت زده جیغ و داد می کرد و دور خودش می چرخید .منتظر رسیدن اورژانس از پله ها بالا می آمد و پایین می رفت .همه را تهدید می کرد ، گریه می کرد ،با دست به سر خودش می کوبید ،وسط پله ها می نشست و بی قرار می ایستاد.

-زنگ می زنم به شریف .زنگ می زنم به پلیس .آی مردم به داد ما برسید .کشتن .خواهرم رو کشتن.

ونوس چسبانده بودش به دیوار:

-هر چی دیدم راست بوده .فقط ساکت شو.

حالا خانواده دو پاره شده بود .او و آنها .و طاووس کجا بود؟ در کدام تیم؟

طاووس نگاهش کرد .هنوز همانطور شوکه .حالا فقط صدایش خاموش شده بود .بهم زل زدند .ونوس فکر کرد چرا هیچوقت آنقدر با هم خوب نبودند که بخواهند رازهایشان را با هم قسمت کنند؟هیچکدام .سالهای سال در سه طبقه ی مجزا با هم زندگی کرده سه بچه را بزرگ کرده اما همیشه مثل سه همسایه ی غریبه بودند که شاید همسایه ها از آنها به هم نزدیک تر بودند .
سالها مثل سه عروسک مکانیکی یکسری روتین مشخص را طی کرده بودند .روتین هایی که آنها را همچنان در قالب دخترهای عطارزاده نگه می داشت .
سه خواهر نجیب محله که هرگز کسی جرات چپ نگاه کردنشان را نداشت .سفت و سخت مشغول رتق و فتق امور بچه ها بدون کوچکترین توجه ای به خواسته های شخصی .یعنی طاووس هم مثل او خواسته هایی داشت؟ دل بی قراری داشت؟ آرزوهای مرده چطور؟ رویاهای به بار ننشسته؟ رازهای سر به مهر؟

حتی یک بار هم در تمام این بیست سال به مخیله اش خطور نکرده بود که بخواهد به طاووس بگوید چنین

رازی را در سینه حبس کرده است .حتی به خودش هم نگفته بود .با خودش هم روراست نبود .بیست سال به خودش قبولانده بود که همه چیز توهم و ترس بوده . شاید خوابی بی وقت یا قصه ای زایده ی ذهن.

هیچوقت نخواسته بود باور کند که این یک حقیقت است .خواهر و برادرش زنی را کشته و او را دار زده بودند .در روستا چو انداخته بودند که مرثیه خودکشی کرده چرا که سر و گوشش می جنبیده .صدای خانواده ی مرثیه به خاطر آبرو خفه شده و دکتر را خریده بودند .هرگز نخواسته بود باور کند.

طاووس نگاهش را از او جدا نکرد .ونوس آب دهانش را قورت داد .حالا دیگر همه چیز عوض شده بود . تشت این رسوایی فرو افتاده بود .بچه ها بزرگ شده بودند و بورژین دست از این کین خواهی برنمی داشت.

-به ...شریف خبر بده.

طاووس چیزی نگفت .ونوس انگار قدرت چند مرد جنگی پیدا کرده باشد خودش را برای هر شرایطی آماده می دید.

-بهش بگو بره یه جایی .خودشو گم و گور کنه .
هر...هر جایی.

پلک های طاووس شروع به پریدن کرد .لب هایش از هم باز شد و بعد لرزید .ونوس می دانست که می خواهد حقیقت راعریان تر از این بداند اما جسارت پرسیدن و رو به رو شدن نداشت.

-بورژین ...هر جا ببینتش ....نمی خوام یه قتل دیگه تو دامنمون بیفته و بیست سال دیگه هم....

از پشت سر طاووس بژین را دید که از درهای بیمارستان داخل می شد .شبیه شبحی سرگردان متعلق به اعماق فیلم های ترسناک.

-بهش بگو نیاد .دیگه...هیچوقت.

#222

بعد ایستاد و در حالیکه هنوز به طاووس نگاه می کرد آخرین کلماتش را زیر لبی گفت:

-من تا آخرش هستم .اینا بچه های مان.
بورژین ...پسرته .عزیزتر از شریف.
طاووس...راسته .این قصه راسته.

و بعد به پیشواز بژین بازوهایش را از هم باز کرد .
طاووس با چشم هایی گشاد ،غرق اشک ،گیج و ناتوان نگاهشان کرد.

چهار صبح بود که پیامک روی گوشی شریف نشست .در حالیکه در خواب بود و مثل همیشه سخت

و سنگین نفس می کشید.

-دور و بر ما نیا .ما همه چیز رو می دونیم .بورژین می خواد بکشتت .ونوس می دونه .دیده .فردوس سکته کرده .ونوس می خواد شهادت بده .دخترا رو بردار و برو.

ملقمه ای از کلمات درهم که هیچکدام نمی توانست اوج ماجرا را نشان دهد.

****

#223

شاهد به دل بورژین نشسته بود .با آنکه نه حالا وقت مناسبی بود نه خودش دلش می خواست جز ماجرای

قتل مادرش و رو شدن این راز به چیز دیگری فکر کند ،ذهنش برای فرار از اتفاقات افتاده و واقعیت تلخ ، به این ماجرا گریز می زد .به این پسر غریبه که به نظر می رسید یکدفعه از هیچستان ظاهر شده و درست شبیه یک اشنا ،کسی که سالها آنها را می شناخته ،پا به پایشان می آید .از خانه ی مجردی خودش تا خانه ی عمه ها ،از خانه تا بیمارستان ،از بیمارستان تا خانه ی پدر و مادرش در قلب بالا شهر برای گرفتن کلیدی که قولش را به آنها داده بود.

-ویلای پدرمه توی لواسون .فعلا یکم استراحت کنید.

زل زده بود به بورژین .منتظر جواب .بورژین بی حس و حال لبخندی کج زده بود .هیچ حرفی به ذهنش خطور نکرده بود .تمام انرژی اش به یکباره ته کشیده و حالا در گرگ و میش صبح در حالیکه ماشین وارد حیاط ویلا می شد احساس می کرد سالهاست نخوابیده و جز خوابیدن دلش هیچ چیز دیگر نمی خواهد .جز اینکه چشم هایش را ببندد و برای ساعت هایی طولانی

از این دنیا دور باشد.

ماشین خاموش شد .شاهد چرخید و نگاهش کرد . منتظر که احتمالا حرفی بزند ،برنامه ای بریزد یا نشانی از آن پسر وحشی دیشب در وجودش باشد اما بورژین خاموش و خسته بود .یکدفعه خاموش شده بود.

شاهد چرخید و به صندلی عقب نگاه کرد .بژین و عمه.

-یه چند ساعتی بخوابید .

بورژین به خودش تکان داد:

-همینجا بمونید چند روز .البته اگه...میشه.

شاهد با عجله جواب داد:

-آره آره حتما .اصلا ...ما خیلی اینجا رفت و آمد نمی کنیم.

بورژین همانطور خسته ادامه ی حرفش را گرفت:

-تا یه جایی رو پیدا کنیم .اجاره ای...چیزی.
قبل از آنکه در را باز کند عمه خطاب قرارش داد:

-تو کجا میری؟

-دنبال کارم.

عمه به جلو خم شد:

-کدوم کار؟

بورژین با چشم های قرمز شده از خستگی نگاهش کرد .پوزخند زد:

--همون کار تجارت و برج سازی.

عمه اما شوخی اش را تحویل نگرفت:

-دنبال ...اون که نمیری.

-اون؟ اسمش شد اون؟ یکسال پیش که گفتم چیا بهم گفتن و چیا شنیدم که زدید توی دهنم .گفتید خفه شو باباته .بزرگته .حالا شد اون؟ همون یکسال پیش اگه چیزایی که الان گفتی رو گفته بودی الان یکسال هم از خشک شدن کفن اون گذشته بود.

در ماشین سکوت شد .عمه چند بار پلک زد .شاهد اما هنوز مغز متفکر آن جمع خسته و متلاشی بود.

-من وکیل خوب سراغ دارم .یکی از ...آشناهای پدرمه .بعد از ظهر با هم می ریم صحبت می کنیم . یکی دو ساعت دیگه زنگ می زنم ازش وقت می گیرم.

بورژین پوزخند زد:

-وکیل.

بژین اما دنباله ی حرف را گرفت:

-تو که شکایت کردی .بقیه ی کار رو هم باید قانونی انجام بدیم.

-بدیم؟ بدیم؟ تو نبودی که گفتی ...

-چرا خودم بودم .الان اوضاع فرق کرده.

-چرا؟ چون الان دیگه پای زندگی خودت هم وسطه؟ چون می ترسی بیاد سر وقتت؟ الان به نفعته بابات این وسطا نباشه نه؟ تا قبلش اون مامان ،مامان من بود و ...

عمه وسط پرید:

-بورژین.

بورژین بی حوصله حرفش را قطع کرد .رو کرد به شاهد:

-وکیل به درد من نمیخوره .قانون هم به دردم نمی خوره .اون خانواده ای که مادر من رو بزرگ کرده و داده به این بی شرف ،وقتی فهمیده چه حرفایی شوهر قرمساقش پشت سرش ساخته کلا قید دخترش رو زده . دست کرده تو خون دخترش .لقمه زده توش .گذاشته دکتر رو بخرن .مردم رو بخرن .همونطور که قید ما رو برای آبرو زد .از کل خاندانشون هم یه پیرزن مونده که عقل درست درمون نداره .دست بالاش هم این بی پدر بیفته زندان ،زنک میاد رضایت میده.

-پیچیده تر از ایناست.

-پیچیده؟ هه .تو این مملکت زندگی نمی کنی نه؟ اینجا مردا ،که من و تو هم جزوشونیم ،صاحب خون و جون زنمونیم .آره اگه مادرم بابام رو کشته بود اوضاع فرق می کرد .پیچیده می شد ولی الان...

سر تکان داد .انگار حتی حرف هم خسته اش می کرد:

-من خودم می کشمش .پای همه چیزش هم هستم .
بعدش هم بذارید منو اعدام کنن...

صدایی از گلوی عمه در آمد .بورژین حرفش را نیمه تمام گذاشت.

-فعلا یکی دو ساعت بخواب.

-من...

-بعد با هم حرف می زنیم.

و با نگاهش به بورژین فهماند که بیشتر از این ادامه ندهد .بورژین بره ی رام خسته از ماشین پیاده شد .در حالیکه فکر می کرد حداقل بعد از کشت و کشتار و مردن خودش ،خیالش از بابت بژین راحت است.

ده دقیقه بعد از اینکه ویلا در سکوت فرو رفته و به نظر می رسید اعضای خانواده ی عطار زاده یا به خواب رفته اند یا در حالت گیجی خود غرق شده اند پیامی از گیتی نشست روی گوشی شاهد .در حالیکه شاهد خوابیده و در یک کابوس غرق بود .

-ویلا رو می خوایم .فردا شب مهمون داریم.

****

#224

گیتی دست هایش را در هم گره می کرد .انگشت ها را می فشرد و بعد رها می کرد .در طول اتاق بزرگش

قدم می زد و با سوراخ های بینی گشاد شده سعی می کرد دم عمیق بگیرد.
به شوهرش که در گرگ و میش صبح ،به خواسته ی شاهد کلید ویلا را برای بار دوم برده و در ورودی خانه تحویل داده بعد سلانه سلانه به اتاق برگشته و زیر ملحفه اش خودش را به خواب زده نگاه می کرد .
از اینکه همه چیز اینطور دور و برش بهم ریخته و از کنترلش خارج شده بود کلافه و عصبی بود .نه تنها بچه ها که حالا این مرد هم به بازی اضافه شده بود.

لبه ی تخت نشست .لب هایش را بهم فشرد.

-مگه نگفتم کلید رو بهش نده دیگه.

خسرو تکان مختصری خورد .ملحفه را بالاتر کشید و زبانش را یکی دو بار به سقف چسباند و رها کرد .
شبیه خوشمزه کردن دهان .احتمالا در آمادگی برای شروع جنگ.

-می دونم بیداری خسرو .زنگ زد چی گفت؟

خسرو ملحفه را کنار زد .احتمالا بعد از چهل سال زندگی می دانست که به این سادگی گیتی بی خیال ماجرا نمی شود .نگاهش کرد و برای بار چندم در این اواخر از ذهنش گذشت که چرا تا این لحظه به ذهنش نرسیده بود که طور دیگری با این زن و شیوه ی زندگی کردنش تا کند .چرا همیشه آنقدر خسته و گرفتار بود که ترجیح می داد در هیچ کارش دخالت نکند.

-میگم کلید رو برای چی می خواست؟

-توضیحی نداد.

-نپرسیدی؟

-خیر؟

-همین؟ خیر .شاید می خواد سر بریده ببره توی...

خسرو ناخواسته خنده اش گرفت .قصدش را نداشت که کار را به تنش بکشاند اما یکدفعه از این حجم نگرانی خنده اش گرفت.

-چی می گی خانوم؟

روی آرنج ها خودش را بالا کشید:

-لابد می خواد با دوست و رفیقاش بره ویلا.

گیتی خشک و عصبی پوزخند زد.

-دوست و رفیق!

خسرو نشست و پاهایش را از تخت آویزان کرد .مثل روزهای دیگر زل زد به پوست پاهایی که فکر می کرد ورم دارند.

-بله .دیگه اوج خرابکاری بچه های ما همیناست.

-بچه های ما؟ چی شده یهو بچه های تو شدن؟ تا چند وقت پیش که چپ و راست میگفتی بچه های منن هر کاری صلاح می دونم بکنم .چی شده یهو؟

خسرو خم شد .انگشتش را روی پوست پا فشار داد چند ثانیه نگه داشت و بعد برداشت .منتظر که رنگ به پوست برگردد تا بفهمد ورم آنقدرها زیاد نیست .
جواب که نداد گیتی تخت را دور زد و جلوی رویش ایستاد:

-الان چت شده که چپ و راست داری طرفداریشون رو می کنی؟ هان؟

سرش را بالا آورد .نفسش را بیرون داد.

-سخت نگیر.

ایستاد و در حالیکه دستمال از جعبه بیرون می کشید گفت:

-دیگه بزرگ شدن.

گیتی جا نزد:

-بزرگ شدن؟ چون از بیست رد شدن فکر کردی انقدر بزرگ شدن که هر غلطی بخوان بکنن؟

بینی اش را در دستمال خالی کرد و بعد دست به سبیل هایش کشید:

-همسن و سالای اینا دارن یه خانواده رو نون میدن.

-حرفای مزخرف .اینهمه سال توی تربیتشون هیچکاره بودی ،خودت رو کشیدی کنار الان هم همون کار رو بکن.

-کنار نکشیدم ،کنارم گذاشتی.

بی تفاوت دستمال را توی سطل کنار تخت انداخت و بعد برسش را از روی میز توالت برداشت .کاملا بی اهمیت به گیتی که تقریبا از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

-من کنارت گذاشتم؟ من؟ هر وقت اومدم گفتم این کارو کردن اون کارو کردن که گفتی الان سرم شلوغه هر کاری می دونی بکن.

دست هایش را دوباره در هم گره کرد:

-ده دوازده سال پیش اومدم بهت گفتم پسرت عاشق یه دختر پاپتی بی خانواده شده گفتی هر کاری می دونی

بکن...

خسرو برس را به سبیل های تو پر و خاکستری اش کشید:

-کردی هم.

-خسرو چی تو سرته؟

از آینه به هم نگاه کردند .خسرو برس را روی میز گذاشت .چرخید و نگاهش کرد:

-بچه ها رو به حال خودشون بذار .همین.
-همین؟ از پدر بودن همین رو بلدی؟فقط دوست داری نقشی رو بازی کنی که تو رو خوب جلوه بده منو بد و سخت گیر.

-غیر از اینه؟

صدای فشار دندان های گیتی را روی هم می شنید.

-زندگی توی این خونه قانون داره .تا وقتی اینجان باید تابع این قوانین باشن.

-وقتی رفتن چی؟

گیتی گیج نگاهش کرد .خسرو پوزخند زد:

-نگو که وقتی رفتن سر زندگی خودشون بی خیالشون میشی که نمونه اش رو دیدیم.

-الان تقصیر منه که اون غربتی بی کس و کار یه شب ول کرده و رفته و معلوم نیست چه گوریه؟

-نه ولی بی تقصیر هم نبودی توی رفتنشون از اینجا و نساختنشون با هم.

-نمی فهمی چی می گی .نه؟

-اتفاقا می فهمم .دست بردارد گیتی.

یک قدم نزدیک تر شد.

-روشت رو تغییر بده تا این یکی رو هم نباختی.
گیتی از کوره در رفت .دنبال سر شوهرش که داشت بی تفاوت سمت در اتاق می رفت راه افتاد:

-من؟ من؟

بازویش را گرفت:

-با توام.

خسرو چرخید و نگاهش کرد.

-خوابن بچه ها.

-پس همه چیز تقصیر منه دیگه نه؟

-نه تقصیر منم هست.

#226

-جدی؟ خوشحالم کردی .واقعا خوشحالم کردی .
بالاخره مسئولیت یه چیزی رو به عهده گرفتی !اگه خیال کردی من می ذارم جا پای داداشت بذاری و بچه هات رو به هوای استقلال و بزرگ شدن و تجربه کردن و هر خزعبل دیگه ای رها کنی هر غلطی می خوان بکنن خواب دیدی خیر باشه .اون دنبال عشق جوونی و سودای شکست عشقیش بود می خواست بچه هاش را بفرسته دنبال نخود سیاه تو سودای چی داری؟

در چشم های خسرو هنوز نیشخندی تلخ می دید .و همین اعصابش را بیشتر بهم می ریخت.

-همین الان بهش زنگ می زنی میگی شب مهمون

داریم ویلا رو خالی کنه کلید رو هم پس بیاره.

-همین رو بگم؟ قبل و بعدش چی؟ برای اونا دیالوگی طراحی نکردی؟ گوشی رو روی کدوم گوشم بذارم چی؟ لحنم چی باشه؟ راه برم یا بایستم؟

دست به دستگیره ی در گرفت:

-تموم شد اون روزا گیتی .می دونی سودای چی دارم؟

در مردمک چشم های گیتی که می لرزید زل زد:

-آزادی خودم و بچه هام .هر سه تاشون.

-خسرو ...

خسرو اما از اتاق بیرون رفت .گیتی وحشت زده از حرف ها و رفتارهای مردی که تا یک ماه پیش نقشی جز دستگاه خودپرداز خانه را نداشت دور خودش

چرخید .نمی توانست اینطور نادیده گرفته شدن قوانینش را بپذیرد.

گوشی را از روی میز برداشت .دور خودش چرخید . به چندیدن و چند راه فکر کرد که با آن می توانست شاهد را برگرداند اما هیچکدام در ذهنش پیش نمی رفت و به نتیجه نمی رسید.
در حالیکه روی تخت نشسته و لبش را می جوید گوشی در دستش لرزید .پیامی از ویدا .با کلافگی چشم هایش را بست .برای این یکی اصلا وقت نداشت.

-می خوام ببینمتون .کار مهم دارم .اگر نیاید به ارشاد پیام میدم .شماره و آدرسش رو پیدا کردم.

گوشی در دستان یخ زده اش ماند .چقدر اصرار کرده بود که نیازی نیست فروشگاه صفحه ای در فضای مجازی داشته باشد اما پسرها قبول نکرده بودند .حتما از همین راه پیدایشان کرده بود .غیر از این نبود .تمام تلاشش را در این شش ماه کرده بود تا راه ها را

ببندد .خانه را عوض کرده بود ،خط ارشاد را سوزانده و خط جدیدی برایش گرفته بود .مداوم صفحه های شاهد و شیده را رصد می کرد مبادا سر و کله ی این دو خواهر پیدا شده باشد اما حالا...

نفسش را بیرون داد .هوای کدامشان را داشته باشد؟ لابد باید باج جدیدی می داد .چیز دهان پر کن تری تا دست از ارشاد بردارند.
انگشتش روی صفحه مانده بود .تا آخر عمر باید به این غربتی های پاپتی باج می داد .باشد .فدای سر ارشاد .فدای سر بچه هایی که نمی خواست کوچکترین آسیبی ببینند .دهان این یکی را باید می بست تا فعلا بتواند ماجرای شاهد را جمع و جور کند .

****

بژین روی پله ی اول ایوان نشسته بود .یکساعت خواب آشفته در نهایت با کابوس و پریدن از خواب تمام شده بود .در حالیکه اخم عمه را در خواب و تنفس ناهماهنگ بورژین را چک می کرد از پنجره به حیاط نگاه کرده بود.

به قدم های تند شاهد و چرخیدنش دور خودش پشت ماشین در حالیکه با موبایل حرف می زد .صدایش گنگ و پریشان بود اما از حالت هایش می شد فهمید که عصبی و بهم ریخته است .سعی داشت چیزی را به کسی حالی کند که احتمالا یا نمی فهمید یا به نفهمیدن ادامه می داد .در نهایت هم تماس را قطع کرده و کلافه دست بین موهایش برده بود .بدون اینکه متوجه ی حضور بژین شود به ویلا برگشته و در اتاق دیگر گم شده بود.

حالا بژین روی پله نشسته بود .دردی کشنده در سلول به سلولش سرش می پیچید و شبیه لشکری مورچه از

تار به تار موهایش آویزان می شد.

-بژین؟

با صدای شاهد بالا پرید .اعصابش به حدی ضعیف شده بود که کوچکترین صدایی می ترساندش .در عرض بیست و چهار ساعت خودش و زندگی اش به کل زیر و رو شده بود.

-نخوابیدی؟

چشم های قرمز بژین و صورت مچاله از دردش به شاهد فهماند که خواب در چنین شرایطی عملا غیر ممکن است.

-نمی دونم.

-خوبی؟

-سرم درد می کنه.

-الان میرم بیرون مسکن می گیرم .پاشو آب بزن به صورتت .یه چیزی جور کنم بخوری.

-نه.

شاهد سر پا نشست:

-خیلی درد داری؟

-نمی دونم.

از چنگی که به موهایش می زد می شد فهمید درد از تحمل فراتر رفته است.

-می خوای بریم دکتر؟

-نه.

چشم به شاهد دوخت:

-الان چی میشه؟

-چی ...عزیزم گفتم فعلا به چیزی....

-نمی تونم فکر نکنم .از خواب پریدم فکر کردم بورژین رفته.

-من حواسم هست .تو بخواب یکم.

-عمه م چی میشه؟ بیمارستان؟ بابام؟ قراره چی بشه؟

-بژین جان...

#228

دست های بژین را گرفت در حالیکه نگاهش یک لحظه پنجره ها را پایید .احتمالا نمی خواست از آدم های دیگر آن خانه کسی آنها را در آن شرایط ببیند.

-هیچی نمیشه .مطمئن باش .بورژین با من .نگرانیت مگه همین نیست؟ من آرومش می کنم.

-نه تو نمیشناسیش.

-من همجنس خودم رو اتفاقا خوب می شناسم.
می فهمم کی بلوف می زنه کی جدیه.

-بلوف؟

-منظورم صرفا از روی عصبانیت حرف زدنه .هیچ کاری نمی کنه مطمئن باش.

-قبلا کرده بازم می کنه .سر بابا رو شکونده .وقتی

مطمئن نبود که واقعا ....چه برسه به الان.

شاهد با انگشت روی پوست دستش کشید .خودش سرتا پا خشم و آشوب بود .از پیام مادرش تا مرز جنون رفته بود .پشت تلفن تا جایی که می توانست با صدایی خفه با پدرش حرف زده و جنگیده بود .با اینحال می دانست که حالا وقت از پا نشستنش نیست.

-نگران نباش .اصلا اگر قرار بود چیزی بشه تا الان بابات باید یه حرکتی می زد دیگه .نمی زد؟ زنگی پیامی چیزی .بالاخره فهمیده عمه ت سکته کرده و این یکی خواهرش هم ...

-غیر قابل پیش بینی تر از چیزیه که فکرش رو بکنی.

-من بهت قول میدم هیچی نمیشه.

لبخندی مهربان روانه ی حرفش کرد و زل زد به چشم های خسته و پر درد بژین:

-میرم برات مسکن بگیرم .چیزی نداریم اینجا.
-نرو شاهد .اگه بورژین بیدار شد من واقعا نمی دونم چطور کنترلش کنم.

شاهد نفسش را بیرون داد:

-خیلی خب .سفارش میدم بیارن .تو فقط به صورتت آب بزن .یه لیوان آب هم بخور.

بژین اما از جا بلند نشد .انگار هیچ توانی نداشت.پلک هایش را روی هم گذاشت:

-فکر می کنم دارم دیوونه میشم.

شاهد پیشانی اش را جلو برد تا بژین بتواند پیشانی داغ و ملتهبش را به او بچسباند:

-تا من هستم نمیشی.

صدای خسته ی بژین زمزمه وار از میان لب هایش بیرون آمد:

-مرسی ...مرسی اومدی .فکر کردم ...هیچوقت نمی بینمت.

شاهد انگشت هایش را بوسید:

-بعد دیدی که سوپرمنت خودش رو رسوند.

پوزخندی خسته لب های بژین را تکان داد.

-بتمن.

****

نوشین پشت به در چوبی ورودی خانه داده بود .
موهای بلندش آشفته دور و برش ریخته و چند شاخه به خیسی گونه هایش چسبیده بود .چشم های از حدقه بیرون زده و مثل حیوانی زخمی تند تند نفس می کشید .زل زده بود به پدر مادر و سه خواهرش که رو به رویش ایستاده و به او و تیغ موکت بری که درست روی شاهرگش گذاشته با وحشت خیره شده بودند.

لب هایش می لرزید و احساس جنون سرتاسر بدنش را طی کرده بود.

-بابا...اگه بری ...خودمو می کشم.

از پچ پچه های پدر و مادرش بیدار شده بود .بعد از یک نیمه شب دیگر که فقط گریه کرده و پشت هم برای سبحان پیام فرستاده بود .پیام هایی که حتی تیک

دوم دیده شدن نمی خوردند .اول صداها گنگ بودند اما بعد وقتی به در اتاق نزدیک شده بود به خوبی می شنید:

-شریف پس بلیط پروازت چی میشه؟ نمی بینی طاووس چی نوشته؟ پیام داده نیای اون طرفا .لابد یه چیزی هست .

-فردوس سکته کرده.

-شریف تو از این در بری بیرون دیگه معلوم نیست برگردی .طاووس گفته نیای .یا اون پسرت تو رو می کشه یا تو اونو .تکلیف زندگی این بچه چی میشه؟ حالا که دیگه شاهد داره پرونده شریف چکار کردی؟

صدای سیلی که احتمالا به صورت مادرش خورد از جا پراندش .بدون اینکه حتی بداند موضوع چیست یا قرار است چه شود ،کاملا عصبی و تکانشی پریده بود روی میز تحریر و از کشو تیغ موکت بری را بیرون

کشیده بود .یک ثانیه ی دیگر هم نمی توانست این وضعیت را تحمل کند .همه ی امیدش را به این بسته بود که با پدرش به دنبال سبحان می روند و تکلیف همه چیز مشخص می شود .دیگر نمی توانست ماجرای بورژین را تحمل کند .نه خودش نه خواهرش.

تیغ را بیشتر روی مچش فشرد .صدایی شبیه ناله از گلوی مادرش در آمد:

-نوشین مامان...

با چشم هایی که هر ثانیه بیشتر از حدقه در می آمد رو به پدرش کرد:

-باید تکلیف منو مشخص کنی بابا.

-نوشین مامان تو رو خدا...

-اگه بری خودمو می کشم .شک نکن.

پدرش نگاهش می کرد .با چشم هایی که انگار پلک زدن را فراموش کرده بودند .همان مرد جدی همیشگی که از محبت و عاطفه فقط بوسه ی سال تحویل را بلد بود .همان خانواده ی سرد که نوشین برای فرار از آنها عجله داشت و حالا نمی خواست باور کند که همه ی شانس هایش سوخته و اوضاع از آنچه بوده هزار بار بدتر شده است.

-بابا...باید بری سبحان رو برگردونی.

#230

قطره اشکی لجباز از مژه ها و چشم های وا دریده اش آویزان شد:

-خودت گفتی .گفتی برش می گردونی تا بیاد...بیاد به

غلط کردن بیفته .حالا...

فشار بیشتر تیغ روی مچ ،خراشی کوچک قطره ای خون و ناله های زنانه حبس در سینه.

-حالا می خوای ول کنی بری .سراغ دختر و پسرت . همیشه اونا برات مهم تر بودن .یادته قرار بود بیای جلسه ی مدرسه اما چون ...چون عمه زنگ زد گفت بژین تب داره نیومدی؟ وقتی هم...بژین نخواست زن سبحان بشه ...خوشحال شدی .نشدی؟

-نوشین...نوشینم مامان بذار...

-خوشحال شد مامان .چون می دونست سبحان آشغاله.

-نوشین اصلا بابات جایی نمیره .هیچ جا.

-آره .خوشحال شد .شد .نه که فکر کنی فقط رگم رو می زنم...نه خودمو از یه جایی پرت می کنم پایین .

برام هیچ اهمیتی نداره که قاتل باشی یا نه...

-نوشین !

-هی...هیچ اهمیتی نداره .فقط ...فقط باید سبحان رو برگردونی ...

بالاخره صدایی از گلوی شریف رها شد:

-بذار پایین اونو.

-نه.

صدای نوشین اما محکمتر و قاطعانه تر بود:

-نه .قسم بخور نمیری .بگو.

تیغ را تکان داد و قطره ی خون پخش شد .صدایی شبیه گریه از گلوی یکی از خواهرهایش در آمد.

-فردا بلیط داریم .بگو که میریم.

-می رید مادر .می رید .حتما می رید .اصلا ...منم میام .یه جوری میام.

-بگو بابا.

نوشین داد کشید و حرکت کند تیغ بیشتر به چشم آمد . شریف تکان نخورد:

-بذارش پایین .خیلی خب...

-نمیری جایی .بگو.

-بذار پایین...

-بگو .نمیری دنبال بورژین .دنبال هیشکی.

لرزش چانه و لب پایینش متوقف نمی شد.

-نمیری بیمارستان.

قطره اشک دوم بدون معطلی سرید و در زیر چانه گم شد.

-ب...گو.

-خیلی خب .نمیرم.

با این جمله یکدفعه مادر و خواهر ها سمتش پریدند . تیغ در دستش کند شد و از شدت فشار عصبی میان بازوان مادرش در هوهوی صدای گریه ها و ناله ها همه جا یک لحظه سیاه شد گوش هایش سوت کشید و از حال رفت .

***

گیتی برای بار چندم از آینه جلو عقب را نگاه کرد.جهت اطمینان از اینکه ویدا تعقیبش نمی کند . کاری که در این شش ماه در معدود قرارهای حضوری انجام می داد .
حتما جایی بین راه به پاساژی سر می زد و بی دلیل طبقات را پایین و بالا می کرد ،شاید نوبت آرایشگاه می گرفت یا خودش را معطل خریدهای طولانی می کرد .آنقدر که مطمئن شود آن دختر او را در سیل جمعیت و هیاهوی تهران گم کرده است و البته که تا آن روز هر بار از دیدن حالت صورت ویدا و نوع حرف زدنش مطمئن می شد به همه ی چیزهایی که تا حالا برایشان فراهم کرده راضی است و قصد بهم زدن زندگی ارشاد را ندارد .اما از قرار قبلی انگار همه چیز صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود .ویدا آن ویدای

همیشگی نبود و قصد و نیتش صد در صد پیدا کردن ارشاد بود .با اینحال در قرار امروز همه چیز برای گیتی طور دیگری گذشته بود هر چند که تمام تلاشش را کرده بود تا به رو نیاورد.

عرق از کناره ی گوشش پایین سرید .حتی خنکای ماشین و باد کولر هم نمی توانست ذره ای از التهاب درونی اش کم کند .آشفته و بهم ریخته بود .آنقدر که بالاخره دست از زل زدن به آینه برداشت و ماشین را کنار خیابان کشاند.

زندگی اش تبدیل به یک آشفته بازار واقعی شده بود . بچه ها هر کدام به نوعی و تغییر رفتار خسرو هم ماجرایی دیگر .ارشاد و قصه هایش تمام نشده ،شاهد ماجرای جدیدی راه انداخته بود.

با دست در کیف به دنبال بطری آب گشت .هر بار که پلک می زد تصویر امروز در آن کافه ی کوچک زنده می شد .

دختر بچه ای که روی صندلی نشسته و پاهای کوتاهش را تکان می داد .با قاشق بستنی ور می رفت و کناره های دهانش غرق شکلات بود.
هیچ نیازی به دلیل و مدرک نبود .در همان نگاه اول چشم های ارشاد را در صورت لاغر و استخوانی دختر بچه پیدا کرده بود .نه چشم های الانش نه حتی چشم های ده سال پیش و روزگار عاشقی اش .چشم های کودکی اش.

وقتی هنوز تنها بچه ی او بود .شبیه جایزه ای که زندگی به او داده و از آن وحشت زده بود .از نگه داشتنش از داشتنش .وحشت زده از بچه ای که به او نیاز داشت و او می خواست بهترین مادر دنیا باشد . بهترین بچه را تربیت کند بدون کوچکترین کم و کاست .همین چشم ها .درست همین چشم ها .گیج و منگ .در جست و جوی راهی برای گریز .ترسیده از آدم ها و اشتباهات ناگهانی .ترسیده از هر قدم که ممکن بود تلخی مادر را به دنبال داشته باشد .تلاش

برای دزدیدن نگاه از دیگران.

در آستانه ی کافه ،همین که درها با چشم الکترونیکی باز شده بودند اولین چیزی که دیده بود همین چشم ها بود .انگار هیچ چیز و هیچ کس دیگر در این دنیا وجود نداشت .فقط همان نگاه آشنا که قلبش را فشرده بود .یکدفعه انگار به قاعده ی سی سال به عقب پرت شده بود .به روزهای تیره و سرد اولین بار مادر شدن .مادر یک پسر بچه ی چهار ساله .با وسواسی کنترل ناپذیر .نشسته در مطب دکتر رو به روی زنی که سعی می کرد آرام حرف بزند :

-وسواس شما داره به بچه آسیب می زنه .بچه تو این سن باید شیطنت کنه .کثیف کاری بخشی از رشد بچه ست .اشتباه کردن بخشی از روند طبیعی بزرگ شدنه.

همان حرفای نحسی که هیچوقت نمی خواست بشنود و بعد از یکی دو جلسه تمام دکترها را رها می کرد .همه جا را به دنبال آن دکتری می گشت که بالاخره او را

بفهمد.تاییدش کند .قبول کند که او یک مادر است .
مادری نگران که در دنیای بزرگ میکروب ها و
آلودگی ،آدم های بد و اتفاقات ناگهانی غیر قابل پیش
بینی نمی تواند راحت و بی خیال باشد .نمی تواند به
روند طبیعی هیچ چیزی تکیه کند.

#232

همان چشم ها روزش را خراب کرده بود .خراب تر
از خرابی که با آن آمده بود .با عصبانیت و توپی پر .
آمده بود تا ویدا را سر جایش بنشاند .از روز بد با
خسرو و داستان شاهد رسیده بود به آن کافه و همه
چیز روی سرش آوار شده بود.

قرار نبود این بچه را ببیند .هیچوقت ابراز تمایل نکرده
بود .در فکر و ذکرش هم او را پس می زد .حتی یک

بار هم نخواسته بود این احتمال را به خودش یادآوری کند که شاید بچه از پسرش باشد .شاید واقعا نوه ای داشته باشد .نمی خواست .اصلا نمی خواست.

قدم های کند و کشدارش احتمالا به ویدا فهمانده بود که درست به هدف زده است.

آوردن بچه همه ی مختصاتی که در این شش ماه گیتی تنظیم کرده بهم زده بود .خودش را با این فکر آرام کرده بود که بچه از دیگریست و هیچ ربطی به آنها ندارد .شش ماه با این لحظه مبارزه کرده بود و حالا فقط خودش بود که به عنوان یک مادر به خوبی می توانست از عمق صورت این دختر بچه چشم ها و نگاهش پسر خودش را بیابد.

ویدا سلام کرده و بلند شده بود:

-کسی نبود که...نگهش داره.

و به چشم به بچه اشاره کرده بود .بچه ای که ترسان خودش را روی صندلی سمت خاله و پشت مانتو می کشاند .دست ها و صورت پر بستنی را به مانتویش می کشید و اصواتی نامعلوم از خودش در می آورد.

دستی انگار دل و روده ی گیتی را هم زده بود .درست شبیه دور تند و گریز از مرکز ماشین لباسشویی .تند تر و تندتر .همه ی کلمات حرف ها و تهدیدهایش را فراموش کرده بود.
تمرکزش را اقتدارش را همه ی گیتی بودنش را از دست داده بود.

در مقابل ارشاد نشسته بود .در مقابل سی سال قبل.

ویدا اما به همه چیز مسلط بود .معلوم بود که حرف هایش را از قبل آماده کرده .روی تک تک کلماتش فکر کرده بود .تند تندحرف می زد انگار می ترسید وقت کم بیاید و این زن مقتدر همیشگی که به طرزی عجیب در سکوت و بهت فرو رفته و از نگاه به وندا

دست برنمی داشت ،یکدفعه مثل کارتون ها سر تکان دهد و به پوسته ی همیشگی اش برگردد .می ترسید فرصت تمام شود.

#233

-من می خوام برای بستری کردن سارا اقدام جدی کنم .حالش خوب نیست .باید...باید کمکش کنم و ...خب این بچه باید...خانم شاملو ازتون می خوام برای آزمایش باهام همکاری کنید .اگر بچه از ارشاد نبود من به روح مادرم قسم می خورم میرم و پشت سرمم نگاه نمی کنم .اصلا...امضا می دم هر چی لازم باشه...دیگه حتی نمی خوام هزینه های ما رو تقبل کنید .ولی اگر بچه از ارشاده ازتون می خوام کمک کنید .این بچه باید پدر داشته باشه .باید ...حداقل کسی باشه ازش مراقبت کنه وقتی من سر کارم .خواهش می کنم....

حرف های ویدا انگار روی دور تکرار باشد ،از سر به ته و بعد از ته به سر می رفت .گیتی نمی فهمید واقعا انقدر حرف می زند یا در سر او همه چیز اینطور تکرار می شود.
اما وسط همین حرف ها بود که صندلی اش را عقب داد و قصد رفتن کرد در حالیکه هنوز نمی توانست چشم از بچه بگیرد.

-خانم شاملو ...نذارید همه چیز طور دیگه پیش بره . هیچکدوم از ما به تنش بیشتر نیاز نداریم.
اما تنش اصلی برای بار چندم در جان و تک تک سلول های گیتی ایجاد شده بود .این چند ریشتری که بنیانش را لرزانده بود .

حالا دیگر نه می شد نه می توانست تصویر آن بچه را پس بزند .با بدترین حال ممکن سوار ماشین شده و حالا گوشه ی خیابان ایستاده بود.

از بطری آب یکی دو جرعه خورده و هنوز گلویش

خشک بود .هنوز سراسر بدنش حرارت بود.

چشم هایش را بست و بی اینکه بخواهد وصل شد به خاطرات دور .به زمان بچگی ارشاد و حالا تمام خاطراتش مخدوش شده بود .به جای تصویر ارشاد حالا آن دختر بچه می پلکید .همان بچه که یک بار زیر چشمی او را نگاه کرده و قاشق بستنی اش را نخورده پایین گذاشته بود .

****

#234

ونوس با قدم هایی لرزان به سمت در ورودی بیمارستان می رفت .در آن لحظات نمی دانست و شاید

برایش سخت بود باور کند حالا بعد از پانزده شانزده ساعت از بستری شدن فردوس ،هنوز شریف نیامده است .حداقل با چیزی که از شریف می شناخت با وجود اینکه از طاووس خواسته بود مانع آمدنش شود ، بعید بود.

شریفی که او می شناخت سخت تر و غیر قابل انعطاف تر از این حرف ها بود .حتی تمام روز ،از صبح و خواب ناآرامش در آن ویلا تا عصر و پریشانی هایش ،هر لحظه منتظر بود تا برادرش سر برسد .با چاقو یا هر چیز تیز و کشنده ای که در دم بتواند این خواهر نانجیب را در لحظه بکشد .خواهری که نمکدان او را بعد از بیست و اندی سال شکسته بود.

با اینهمه شریف آن دور و اطراف نبود.

طاووس جواب پیام ها یا تماس هایش را نمی داد .هر چه باشد حالا او برای خانواده ی آنها ولدی ناخلف

محسوب می شد .با اینحال نتوانسته بود بی خیال شود و با وجود اصرار بژین برای ماندن در همان ویلا روسری را روی سرش انداخته و قصد بیمارستان کرده بود.

زودتر از خودش بورژین کفش پوشیده و روی ایوان منتظر مانده بود.

-خودم میرم.

بورژین بی توجه پا به پا شده بود .ونوس از همین می ترسید .با نگاه دنبال شاهد و بژین چرخیده بود .بژین پر شالش را با دست گرفته و با عجله به ایوان آمده بود:

-من میام

بعد رو به شاهد چرخیده بود:

-با...شاهد می ریم.

حالا شاهد تنها آدم سالم میانشان بود که یک شبه همه ی امید ونوس شده بود .امید اینکه بژین را نجات دهد ، جلوی بورژین را بگیرد و همه ی ماجرا را ختم بخیر کند.

طاووس هنوز همانجا نشسته بود .انگار از صبح و گرگ و میش تا این لحظه تکان هم نخورده باشد .کتاب دعایی دستش بود و تسبیحی سبز از دست دیگرش آویزان بود .بدنش رو به جلو و عقب پاندول وار تکان می داد و چیزی زمزمه می کرد .ونوس برای بار چندم اطراف را نگاه کرد .یعنی واقعا شریف نیامده بود؟

-حالش چطوره؟

از افتادن سایه اش روی کتاب دعا طاووس سر بالا آورد .با دیدن ونوس فوری نگاهش را به کتاب

برگرداند و زمزمه اش را ادامه داد.

-دکتر چیزی نگفته؟

وقتی جوابی نگرفت نشست .معذب و مغموم .انگار حال بد تمام مریض های بیمارستان هم گردن او بود.

-چرا جواب تلفن رو نمیدی؟

در صدای پچ پچه های طاووس و حرکاتش تغییری ایجاد نشد .ونوس می دانست که طاووس همیشه طرف فردوس است .از بچگی هم همین بود .در تمام بازی ها همیشه کفه ی سنگین قدرت را انتخاب می کرد و یار فردوس می شد .در تمام زندگی اش در سایه ی فردوس مانده بود .در ترکیب سایه ی فردوس و شریف که در آن حس زندگی و زنده بودن پیدا می کرد .بدون اینکه هرگز نیازی باشد از خودش فکر و نظر و تصمیمی داشته باشد.

-می شنوی؟

#235

طاووس یکدفعه کتابش را بست:

-نه .نمی شنوم .اصلا شما کی باشید؟

ونوس نگاهش کرد .در صورت سرد استخوانی اش هیچ ردی از مهربانی و همدردی نبود .احتمالا از اینکه سایه ی قدرتش کم شده رنجیده بود .برای اینکه شریف نیامده یا قصد آمدن نداشت .برای اینکه بیش از اندازه و ناگهانی تنها به نظر می رسید و در این شرایط هیچ کاری بلد نبود.

-شریف نیومد؟

-چکار داری؟ آتیشت رو سوزوندی دیگه دنبال چی می گردی؟

ونوس آب دهانش را قورت داد .به خط و خطوط کمرنگ صورت خواهرش نگاه کرد .همه اش دو سال اختلاف سنی بود اما برای او انگار بیش از ده ها سال بود .همیشه بین خودش و طاووس حتی فردوس کیلومترها فاصله می دید .هیچ چیزشان شبیه خواهرها نبود .همین طاووس مدتها بعد از اینکه ونوس خواست کسی دیگر بلقیس صدایش نکند و به این اسم جدید عادت کنند ،مخالفت می کرد .در واقع آخرین کسی بود که به این خواسته ی کوچک تن داده بود.

-بهش گفتی که...

-بله گفتم .گفتم چه ماری توی آستینمون پروروندیم اینهمه سال.

-طاووس...

-الان اومدی که ببینی اگه هست بدیش دست پلیس؟ یا لابد اون پسر بی همه چیزش که ...الهی دستم شکسته بود اون روز قبولش نکرده بودم.

با مشت به سینه اش کوبید .ونوس آب دهانش را قورت داد .چند بار پلک زد و در برابر صدای بلند طاووس سرش را پایین انداخت.

-گفتم نیاد .به زنش گفتم نذاره بیاد .این یکی رو که ازم گرفتید اون یکی رو ...

بغضی ساختگی در صدایش پیچید .ونوس سرش را بالا نیاورد مبادا که این بازی تصنعی بیشتر از این رو شود.

-زنش هم عصر اومد هر چی از دهنش در اومد بار

کل ایل و طایفمون کرد .گفت نوشین می خواسته خودش رو بکشه وقتی فهمیده .الانم نمی ذاره شریف دیگه پاش سمت ماها باز بشه .شده دنیا رو می گرده تا سبحان رو پیدا کنه بعدم دست بچه هاش و شوهرش رو می گیره از این کشور می کنه میره .حالا خوبه؟ خیالت راحت شد؟ خیال خودت و اون هرزه که بار آوردی؟

نگاه ونوس بالا پرید .بیشتر از هر وقتی به بژین حساس شده بود.

-هان؟ بد گفتم؟ باباش بفهمه با یکی هست که...

-باباش قرار نیست چیزی بفهمه.

-لابد قراره صدای منم ببرید .خب بیاید بیاید ببرید...

صدای پرستاری که از سی سی یو بیرون می آمد با تعجب در آمد:

-خانم چه خبره؟ بیمارستانه .بفرمایید بیرون.

صدای ونوس در نطفه خفه شد .سکوت چند دقیقه ی طولانی کش آمد .همراه با همان حرکات پاندولی بدن طاووس .ونوس کف دست هایش را روی زانوها گذاشت:

-اگه می خوای...برو خونه یکم...بخواب .من هستم.

طاووس با عصبانیت دست به صورتش کشید .چیزی شبیه صلوات زمزمه کردو بعد چند بار بی هدف تسبیحش را سر و ته کرد.

-من میمونم .البته که...

طاووس یکدفعه سمتش چرخید .با حرکتی ناگهانی طوری که ونوس تکان خورد .انگار منتظر سیلی یا ضربه ای شدید بود.

-می فهمی چیا گفتی ونوس؟ حالیت هست؟ به خاطر بژین ؟ حالا دو روز هم شریف بهش سخت می گرفت تا ابد که اینطور نمی موند .ارزشش رو داشت؟ این حرفا این...

-هر چی دیدم...گفتم .دیر هم گفتم.

نگاه طاووس بین چشم های ونوس در نوسان بود . انگار به دنبال حقیقت ماجرا می دوید با اینحال نمی توانست آن جمله را به زبان بیاورد حتی اگر بیش از اندازه دلش می خواست »واقعا دیدی؟ «

-دست از این ماجرا بکش .عاقبت نداره .هممون رو نیست و نابود می کنه.

-نمی ذارم بژین حروم بشه .همونطور که ...خودم شدم.

-با این قصه ها ؟

-از دور قصه به نظر میاد .از نزدیک بیست سال کابوسه برای من.

این بار در جواب نگاه مشوش طاووس خودش زبان باز کرد:

-دیدم طاووس .می دونم چی دیدم .شریف این کارو کرده و ...فردوس هم...

-هیس .هیس.

طاووس دست روی گوش هایش گذاشت .از جا بلند شد و چند قدم دور شد درحالیکه هنوز زیر لب هیس هیس

را تکرار می کرد.

ونوس می فهمید .درکش می کرد که نخواهد به ویرانی بت هایش به این سادگی تن بدهد .برای همین وقتی خمیده و خسته با پاهایی که دنبال خودش می کشید از بیمارستان بیرون می آمد برای طاووس پیامک فرستاد:

-بچه ها بزرگ شدن طاووس .طرفشون باش که طرفت باشن .جای درست وایسا.

و به چشم های دل نگران بژین که در ورودی بیمارستان جایی در تاریکی سایه ی درختی منتظرش ایستاده بود لبخند زد .در حالیکه بژین با عجله پیش آمده و در آغوشش می گرفت آرام گفت:

-نیومده.

بژین اما زودتر به حرف افتاد:

-بورژین رفت .فکر کنم رفت سمت بابا .شاهد هم رفت.

ونوس دست های لرزان بژین را گرفت.

****

#237

ارشاد میان کوهی از بارهای رسیده ،باز شده و باز نشده ،قفسه های بهم ریخته و فاکتورهای روی هم دسته شده پریشان و عصبی ایستاده بود .موهایی که همیشه مرتب و منظم پشت سرش بسته می شد شبیه آنکه مثل خودش عصبی باشند کم و بیش آشفته شده و طره های رنگ شده از اطراف گردنش سریده بود

روی سر شانه.
یک ساعتی از زمانی که همیشه ناهار می خورد گذشته و هنوز لب به چیزی نزده بود .تمام برنامه هایش بهم ریخته بود .دست تنها مانده بود با فروشگاهی که به هیچ عنوان نمی توانست یک نفره اداره اش کند.
امروز دومین روزی بود که بژین کاملا بی خبر سر کار حاضر نشده بود و امروز تا این ساعت حتی مادرش هم نیامده بود .خودش مانده بود با یک صندوقدار دست و پا چلفتی که از هیچ چیز جز اعداد و ارقام سر در نمی آورد و هیچ تجربه ای در چیدمان نداشت .حتی ذره ای ذوق هنری.

دست به کمر ایستاد .به کارتن های نیمه باز نگاه کرد . احتمالا اگر بژین اینجا بود بهترین چیدمان را برای همه چیز انتخاب می کرد .در حالیکه در سکوت آرام آرام راه می رفت و وسایل را جا به جا می کرد .هر چند ثانیه می ایستاد و به آنچه تا به حال انجام داده نگاه می کرد ،با ظرافت چیزهایی را ذره ای جا به جا می

کرد و چیزهای جدید را می چید .پشت دستش را که احتمالا به گرد و خاک حساسیت داشت می خاراند و جنس جدیدی برمی داشت .هر وقت هم متوجه می شد که زیر نظر است و ارشاد نگاهش می کند ،معذب دست به کنار مقنعه اش می کشید و آن موهای مشکی را بی جهت دستمالی می کرد.

تا این لحظه ارشاد نخواسته بود نیامدنش را پیگیری کند .در واقع خیال می کرد این بخش مربوط به شاهد است و البته شاید هم مادرش که خودش را به نوعی مدیر داخلی کرده بود .اما حالا نمی دانست دور و برش چه خبر است .انگار همه چیز در یک آشفتگی محض بود.

شاهد خانه نیامده بود ،صبح زود سری زده و رفته بود .بعد بین پدر و مادرش خیلی ریز و آرام حرف هایی رد و بدل شده بود که گویی به قهر یا جنگی خاموش منتهی شده بود .در نهایت هم مادرش بدون هیچ توضیحی از خانه بیرون زده بود .چه خبر بود؟

می دانست که برای رعایت حال و احوالش سعی می کنند او را از هر چیز بدی دور نگه دارند .حتی از بی برنامگی های سطحی و البته که ممنون هم بود .ذره ای خلل در هر ریتم روزانه ای ذهنش را آشفته می کرد و تنها چیزی که نیاز نداشت همین بود .حالا فقط می خواست روی کار تمرکز کند .روی برنامه هایی که برای نشست های ادبی داشت .آدم هایی که می خواست دعوت کند و طوری که دوست داشت کتابفروشی اش پاتوق آدم های ادبی شود .جوری که دوباره سر از جمع های هنری در بیاورد .همانطور که روزگاری با سارا بود.

بهترین مقطع زمانی زندگی اش هر چند که حالا با یادآوری اش تیره ی پشتش تیر می کشید و آب دهانش می خکشید .هنوز دلش می خواست روزی دوباره به آن شرایط برگردد .اصلا برای همین موهایش را کوتاه نکرده و همه ی لباس هایش را هنری انتخاب می کرد.

کلافه سعی کرد نفس بگیرد .حبس کند و وقتی رها می

کند آبشار انرژی را تصور کند که همه ی فکرها را می شورد و می برد .اما تنها چیزی که نصیبش می شد رگبار مسلسلی فکرهای منفی بود که جان می گرفتند.

درستش این بود که حالا باید بژین را بی معطلی اخراج می کرد .باید به فکر نیروی جدید می افتاد و کارش را سر و سامان می داد .حتی شاهد را هم مواخذه می کرد.

اما هیچکدام این کارها را نمی کرد.

#238

نه دلش می خواست بژین را از دست بدهد نه دلخوری و دوباره پا پس کشیدن شاهد را ببیند .همین دو روز به قدر یک ماه اضطراب کشیده بود .با هر بار که در

فروشگاه باز و بسته شده و مشتری جدیدی وارد شده و آن آشفته بازار را دیده بود ،یک جان از جان هایش کم شده بود .وقتی خودش مجبور شده بود کتاب برای مشتری از قفسه بیاورد ،سرچ کند ،توضیح بدهد و بین راه با پاهایش کارتن ها را جا به جا کند تمام آنچه از این شغل و آینده اش متصور شده روی سرش خراب می شد.

دیشب حوالی ساعت نه با شلوغ شدن یک باره ی فروشگاه حتی احساس کرده بود به حمله نزدیک می شود و اگر مامان اوضاع را سر و سامان نداده و نیم بیشتر مشتری ها را دست به سر نکرده بود حتما دوباره به آن حال می افتاد .سوغاتی پر طمطراق استانبول و ده سال عاشقی!

همین که تصمیم گرفت برای بار چندم شماره ی مادرش را بگیرد در فروشگاه باز شد و گیتی پیدا شد . البته نه آن گیتی دیروز یا حتی امروز صبح که زنی رنگ پریده که دانه های عرق پشت لبش برق می زد

و مثل همیشه لبه های شالش مرتب و یک اندازه تنظیم نشده بود .ارشاد نگاهش کرد که با قدم های نامیزان وسط فروشگاه می آمد و حتی جواب سلام صندوقدار را نداد.

-یه لیوان آب به من بده

و بعد روی یکی از صندلی های انتظار مشتری ها ولو شده بود.

-چیه؟

-آب.

لبه های شال را از هم باز کرد و سعی کرد به گلویش دست بکشد:

-گرمازده....شدم.

لیوان آب خنک را چند ثانیه بین دست هایش نگه داشت .ارشاد که از بالا نگاهش می کرد اخم هایش در هم رفت:

-کجا بودی مگه؟

گیتی جواب نداد .یکی دو جرعه آب خورد و باز لیوان را بین دست هایش محکم گرفت.

-من اینجا دست تنهام...نه شاهد اومده نه ....

گیتی تکان مختصری خورد و با صدایی که به زور در می آمد گفت:

-الان کمکت می کنم.

-با این حالت؟ شاهد کجاست؟

گیتی جواب نداد.

-این دختره هم...نیومده .معلوم هست چه خبره اینجا؟

گیتی دست به پشت لبش کشید .واضحا از چشم در چشم شدن با ارشاد گریزان بود .انگار اگر حتی یک لحظه نگاهشان بهم می افتاد ارشاد می توانست تصویر باقی مانده ی آن دختر بچه را کف مردمک هایش ببیند و بعد همه چیز ویران شود .دوباره بعد از سه سال.

-زنگ می زنم بابات بیاد کمک.

-دختره که دیروز اومد برای مصاحبه...

-ولم کن مامان تو رو خدا.

و با دست هایی که روی هوا با عصبانیت تکان می داد سمت اتاقش رفت .کلافه به شاهد زنگ زد و وقتی جواب نگرفت پیام داد:

-کلی بار اومده .نمیای فروشگاه؟

و تنها چیزی که از شاهد رسید یک پیام شتاب زده بود:

-امروز نمی رسم .جایی کار دارم.

از آن پیام ها که واضحا می خواست ارشاد دست از سرش بردارد .با عصبانیت لبش را جوید .چند باری برای بژین پیام های تند نوشت و پاک کرد .چیزهایی شبیه متن های تنبیهی .تهدید به شکایت و گرفتن خسارت .در نهایت اما هیچکدام را نفرستاد .انگار نمی توانست یا نمی خواست آزارش بدهد .بژین به یک

دلخوشی کوچک تبدیل شده بود که برای ارشاد سوسوی نوری در عمیق ترین تاریکی ها بود.

با اینهمه بعد از روز سختی که بالاخره با کمک مادر پدر و آن صندوقدار خط کشی شده توانسته بود بار جدید را سر و سامان بدهد حوالی ساعت ده شب بالاخره یک پیام برای بژین فرستاد .پیامی که در آن نقش کارفرمایی مهربان ،دلسوز و نگران داشت .البته اگر مخاطبش دختری تیز و دنیادیده تر از بژین بود خیلی خوب می فهمید رد نازکی از محبتی معنادار در این پیام هست.

همان ردی که شاهد به محض دیدن پیام در ماشین لمس کرد .وقتی گوشی روشن بژین روی پیامی که برای عمه اش نوشته باقی مانده بود و این پیام جدید رسید.

پلک های شاهد چند بار لرزید و بعد زیر پلک پایینش شروع به نبض زدن کرد .

***

#240

»در هر حال امیدوارم حالت خوب باشه و مشکلی پیش نیومده باشه برات .جات توی فروشگاه خیلی خالیه و دلم برات تنگ شده...«

شاهد مشت آب را به صورتش پاشید .واضحا مشخص بود در گیر و دار دعوا ،بلایی سر دست چپش آمده که به سختی بالا می آمد .آنقدر بورژین را کشیده و سعی کرده بود محکم نگه دارد که مطمئن بود بی نصیب از آن کارزار بیرون نیامده است.

چشم هایش را بست و چند ثانیه به همان شکل سر پا

وسط حیاط نشست .نمی فهمید چرا بعد از دو ساعت جنگ تمام عیار ،حالا وقتی چشمش را می بندد مغزش تمام آن صحنه ها ،عربده و شلوغی ها را بایکوت کرده و فقط پیام ارشاد را پررنگ می کند .شبیه راهی برای گریز و البته گریزی به کوچه ای اشتباه .چرا مغزش نمی فهمید که این راه فرار از ماندن در تصاویر آن شب جنجالی هم دردناک تر است؟

بی توجه شلنگ سبز رنگ آب را از لبه ی باغچه برداشت و گرفت روی سرش .شره ی آب بی واهمه از میان موها سرید پشت گردنش .نفسش یک لحظه کف رفت .دهانش باز ماند.

یعنی ممکن بود؟

سرش را بالا آورد و از پنجره های بلند ورودی ویلا داخل را نگاه کرد .بژین هنوز داشت عمه و برادرش را تیمار می کرد .یکی وسط دعوا از حال رفته و دیگری با پرتاب چیزی شبیه آجر از پنجره ی خانه

طاق ابرویش شکسته و نیمی از صورتش خونی بود.

در زندگی شاهد تنها هیجان دردناکی که رخ داده زندگی و حال و احوال ارشاد بعد از سارا بود وگرنه او را چه به این ماجراها؟

با اینهمه از پسش برآمده بود .حداقل خودش اینطور فکر می کرد .وقتی بورژین قبل از رسیدن به خانه ی پدرش گفته بود:

-کاریش ندارم ولی اگه نزنم خیال می کنه بی غیرتم.

خیالش راحت شده بود که این مکافات همینجا تمام می شود .حداقل این شکل وحشی و دور از تمدنش .بژین و عمه اش وسط دعوا رسیده بودند .وقتی بورژین نصف شیشه های خانه را پایین آورده و با عربده هایش همسایه ها را خبر کرده بود .درست در نقطه ی عطف قصه .وقتی بالاخره پدرش از حصار دست زن و دخترهایش خودش را رهانده و پریده بود وسط کوچه .

شلنگ را نبسته در باغچه رها کرد و روی لبه ی آجرچین سیمانی اش نشست .قطرات آب از موهای خیس و شاخه شاخه شده اش فرو می چکید و روی خرده سنگ های پیاده رو دایره های نمدار پهن ایجاد می کرد.

»و...دلم برات تنگ شده«

دوباره چشم هایش را بست .یعنی ممکن بود؟
در دورترین و ناممکن ترین احتمالات ذهنش هم چنین چیزی نمی گنجید .مگر می شد؟ ارشاد؟
آرنجش ها را روی زانو گذاشت و درد را درست در بازو حس کرد که شبیه فریادی در بدن پیچید و از استخوان ها تا مغز سر رفت .لب هایش را روی هم فشرد.

#241

مگر می شد که یکدفعه چنین پیامی از راه برسد؟ اینطور ناگهانی؟ بی پروا؟ حتما قبل از این هم پیام هایی بوده است .پیام هایی که پرده های فعل های جمع را برداشته و نور عاطفه و احساس را تابانده بود.

موهایش را چنگ زد و یک لحظه با وزش نسیمی که از لبه ی تی شرت داخل رفت لرز کرد .نه ممکن نبود .مگر چقدر از آمدن بژین به فروشگاه می گذشت؟ اصلا کی وقت شده بود میان اینهمه ماجرا و بدبختی ؟

زبانش را به سقف دهان چسباند .یعنی وقتی آن شب ارشاد از دوباره عاشق شدن و فرصتی دوباره حرف می زد منظورش بژین بود؟ رابطه ای در حال پا گرفتن بود یا پاهایش زودتر از اینها زمین را لمس کرده و تاتی تاتی اش را هم کرده بود و او خبر نداشت؟

چیزی بود که بژین پنهان می کرد؟ چطور ممکن بود در این گیر و دار کسی بتواند به یک رابطه ی همزمان با دو برادر فکر کند .آدم عادی اش هم کم می آورد چه رسد به ...

بژین در خانه را باز کرد .صدای پاهایش روی پله های ایوان می گفت که شلخته و بی توجه دمپایی هایی مردانه را شاید تا به تا پا زده و پایین می آید.

-شاهد خوبی؟

شاهد سرش را بالا آورد .نگاهش کرد .نه .اصلا ممکن نبود .این دختر ساده با این ابروهای فرو افتاده ،چشم های به خون نشسته و صدای گرفته و خش دار از شدت جیغ و داد ،ممکن نبود چنین نقشه هایی در سرش باشد.

-چیزیت نشده؟

این سوال را سه بار دیگر هم پرسیده بود .در مسیر رسیدن تا خانه و هر بار هم کل هیکل شاهد را سر تا پا بررسی کرده بود .احتمالا به دنبال ردی از خون شکستگی یا پارگی.

-نه.

بژین کف دست هایش را بهم چسباند .پر تشویش خدا را شکری زیر لبی زمزمه کرد و نیم دور روی پاهایش چرخید .بیخود و بی جهت.

-داداشت چطوره؟

صدای شاهد گرفته بود .گرفته از یک خستگی بیش از حد .آنقدر که احساس می کرد مغزش دیگر درست دستور نمی دهد و تتمه ی انرژی اش رو به ته کشیدن است.

-باید بره بیمارستان .بخیه می خواد.

شاهد از جا بلند شد .شلوار و لباس خیس به پوستش چسبید و یک بار دیگر لرزش گرفت.

-بگو بیاد تا بریم.

#242

نمیاد .اگه می خواست بیاد اون موقع میومد .عمه هم هر چی گفت...

-اون خوبه؟

-آره .نمی دونم .بهتره.

گیج به شاهد زل زد .تمام خطوط صورتش انگار هزار بار عذرخواهی را فریاد می زدند .از اینکه اینجا

بودند ،از اینکه این شرایط را به وجود آورده بودند .

-ببخشید شاهد.

شاهد یک لحظه بازویش را چنگ زد و رها کرد .
احتمالا باید تاندونی چیزی در رفته باشد.

-بی خیال.

سعی کرد درد را در صورتش نشان ندهد .تنها چیزی که حالا اهمیت نداشت همین بود .دلش می خواست همین حالا کل این شرایط مزخرف را رها کند ،بی خیال آدم های دیگر خانه شود ،بازوی بژین را بگیرد و زیر سایه ی درخت بکشاند و سوالش را بپرسد « چیزی هست که به من نگفته باشی؟ چیزی هست که بخوای بگی؟ چیزی که امروز گفتنش بهتر از فردا باشه؟ همین ثانیه بهتر از یه ثانیه ی بعد؟ هان؟ چیزی هست بژین؟ »اما نمی شد .نمی خواست که بشود .نمی خواست بچه صفت به نظر بیاید .متعصب و بدون

درک .مردی که متوجه ی بغرنج بودن شرایط نمی شود.

-واقعا نمی دونم چی بگم .نمی دونم چطوری تشکر کنم .اصلا اگه تو نبودی...

-بی خیال بژین.

با همان دست دردناک لحظه ای بازوی بژین را لمس کرد .لبخندی کم جان زد و بعد با دست دیگر قطرات آب سریده روی صورتش را پاک کرد.

-می خوام برم شام بگیرم ببین چی می خورن...

-شاهد جاییت درد می کنه؟

بالاخره درد از رو برده بودش .جایی حوالی صورت پیچیده و ناخواسته دست دیگرش را حمایل دست آسیب دیده کرده بود.

-نه.

-دستت چیزی شده؟

بژین به آستینش آویخت .مگر می شد؟ می شد که دختری که اینطور نگرانش بود ،نقش بازی کرده باشد؟ اگر نمی شد ،اگر شدنی نبود ،بعید و ناممکن بود پس ...این باید حرکتی صرفا ناشیانه از سمت برادرش باشد .حرکتی که احتمالا قبل از این هم به نوعی تکرار شده و شاهد نمی دانست چه جوابی گرفته است .چرا جوابی مناسب نگرفته تا در نطفه خفه شود؟

-چیزیم نیست.

دستش را پس کشید .کمی عصبی و پرخاشگر .به جای تمام حرف هایی که فرو می داد خون خشم به رفتارش می دوید.

-ول کن بژین.

بژین دست هایش را پس کشید .با صدایی ملایم و خسته با مهربانی گفت:

#243

-

-اگه چیزی شده بیا بریم دکتر.

شاهد زیر لب تچی گفت و کلافه روی پاهایش جا به جا شد .با دست سالمش به ایوان اشاره کرد:

-برو اگه راست میگی داداشت رو راضی کن بیاد بریم بیمارستان .زخم باز عفونت می کنه.

بژین لب هایش را بهم کشید .لب های خشک و خسته . نفسش را بیرون داد:

-خدایا...

به طاق آسمان زل زد و وقتی نگاهش را پایین آورد چشم هایش غرق اشک بود:

-فکر می کنی بورژین دیگه ول می کنه؟ یا...بابا؟

شاهد سعی کرد مطمئن به نظر برسد:

-تموم شد بابا دیگه .یه رجزی خوندن تمام شد .بقیه ش دیگه با قانون.

و دوباره رعد و برق در کامش پیچید و تا مغز سرش کشیده شد .دندان هایش را روی هم فشرد و از زور درد بی هوا پراند:

-ارشاد بهت پیام داده بود.

و منتظر زل زد به بژین .منتظر عکس العملی که نیاز داشت ببیند .بژین گیج و بی حواس دست کشید به دو طرف بدنش به دنبال جیب های احتمالی و گوشی.

-گوشیت تو ماشین جا مونده بود.

هنوز زل زده بود به صورت بژین .می خواست تک تک حرکات را ببیند .پریدگی رنگ شاید ،دزدیدن نگاه یا قورت دادن آب دهان .شاید هول شدن و دست بردن همیشگی سمت موها.

-اصلا حواسم نبود .باید خبر می دادم که نمیام سر کار .خیلی بد شد .همه چیز بد شد.

اما هیچکدام از آن حالات را ندید .همان خستگی و پریشانی جاری که انگار زیر پوستش لانه داشت.

شاهد از جیبش گوشی بژین را بیرون کشید و سمتش گرفت:

-اشکال نداره.

بژین گوشی را گرفت و دنبال پیام گشت .آب در دهان شاهد خشکیده بود .در آن لحظه تنها چیزی که نیاز داشت این بود که چشم های بژین از دیدن این پیام گرد شود .گوشی در دست های خشک شده اش بماند و در حالیکه به او زل می زند با قدرت بگوید »این چی میگه؟ با منه؟«

اما بژین پیام را خواند و سریع از صفحه اش خارج شد .به دنبال جایی در لباس هایش برای گذاشتن گوشی واضحا نگاهش را می دزدید و در همین لحظه با صدای عمه اش انگار دنبال بهانه باشد با عجله از پله ها بالا رفت.

نگاه شاهد به جای خالی اش ماند .به رد سایه ی خودش که تا کمر دیوار کشیده شده بود.
درد دستش این بار از سینه گذشت و بعد تا شیارهای

مغزش کشیده شد.

ممکن بود .در این جهان همه چیز ممکن بود .

****

#244

شاهد نمی توانست بند شود .نه فقط درد که آشفتگی و بهم خوردگی روحی.

-من میرم خونه .که...شما هم راحت باشید.

حالا واضحا شانه را با دست می گرفت.

-بیا بریم دکتر.

-فردا میرم.

-من نگرانتم.

به بژین نگاه نمی کرد .احساس می کرد اگر چشمش به او بیفتد غیظ نگاهش اوضاع را خراب خواهد کرد . حداقل برای امشب که وقتی برای این حرف ها نبود.

-نباش.

-اگه به خاطر راحتی ما میری...نرو .ما راحتیم.

شاهد سوییچ را برداشت:

-باید یه سر بزنم خونه.

بژین به دنبالش به ایوان آمد:

-برنمی گردی؟

-نه.

خم شد و با دست سالم زبانه ی کفش ها را صاف کرد:

-سعی کن بخوابی .اگه کاری چیزی بود زنگ بزن بهم.

نمی خواست برای بژین بگوید که ویلا و در و دیوارش برایش تنگ آمده اند .اینجا ماندن و خودخوری کردن جانش را می گرفت .از طرفی نمی دانست قرار است به خانه برود و چه کاری بکند؟ در بهترین حالت اگر ارشاد بیدار بود ،می خواست بپرد روی سرش و داد و بیداد راه بیندازد؟ می خواست جلوی مادرش که به قدر کافی در مورد این رابطه بدبین بود اوضاع را پیچیده تر کند؟ اصلا قرار بود چطور به ارشاد بگوید که آن پیام را خوانده و حدس

می زند ،فقط حدس ،که ارشاد یا حسی به بژین دارد که هنوز نگفته یا گفته و او خبر ندارد .قرار بود همه ی این یا ها را به خانه ببرد؟ این حدس ها را؟

با اینحال فقط می خواست بیرون بزند .حتی شده خودش را در اورژانس ها سرگردان کند اما اینجا نباشد تا خودخوری کند.

-صبح منتظرت باشم؟

شاهد از پله ها پایین رفت:

-خبر میدم بهت.

و نگفت که از همین حالا از فکر آمدن دوباره ی بژین به فروشگاه و کار کردنش جلوی ارشاد تک تک رگ هایش تنگ می شوند .نگفت که در ذهنش در همین یکی دو ساعت هم ی وقت هایی را برای خودش بازسازی کرده که خودش نیست و بژین در فروشگاه

با ارشاد تنهاست .نگفت که به دیگر نیامدن بژین فکر کرده و حتی یکی دو دلیل هم از الان رزرو کرده تا به وقتش خوبی و بدی شان را بررسی کند.

وقتی دنده عقب از ویلا بیرون می رفت از پشت شیشه بژین را دید که از پله ها پایین آمده و با لبخندی خسته و غمگین رفتنش را نگاه می کرد .حالا به همه ی فکرهایش یک فکر جدید اضافه شده بود .به این فکر می کرد که از کجا مطمئن باشد همین حالا بژین سر وقت گوشی اش نمی رود و جواب آن پیام را نمی دهد » .شاهد داره میاد خونه .منم دلم برات تنگ شده « یا شاید از این عمیق تر »اصلا نمی تونم بگم چقدر از ندیدنت بهم ریختم .کاش زودتر فردا بشه «و یا عصبی و آشفته »اوضاع اینجا خیلی خرابه .کاش تو بودی پیشم«

در واقع خودش می دانست که اتفاق امشب ،نابودش کرده است .خودش خودش را می شناخت .روحیه ی متعصب غیر قابل کنترلش را می شناخت .هر چقدر هم سعی می کرد پنهانش کند ،کتمانش کند و با سرپوش ها و تعاریف های دیگر کنترلش کند فایده نداشت .از امشب دیگر لحظه ای آرامش نداشت .لحظه ای نمی آمد که در آن ذهنش از درگیری خالی باشد و مداوم سناریوهای ساختگی تحویل ندهد.
وقتی به خودش آمد پشت در خانه بود .یک نیمه شب . بدون اینکه هیچ بیمارستانی رفته باشد .در خانه به آرامی باز می شد .حیاط با چراغ های روشنش پیدا می شد .احتمالا همه خواب بودند.

نگاهش مستقیم به پنجره های سمت چپ طبقه ی بالا کشیده شد .اتاق ارشاد .و مغزش دوباره شروع کرد « شاید بیداره .داره پیامک میده .از امروز می پرسه .از دلتنگی هاش می گه «.و دندان روی هم فشرد.

وقتی ماشین را خاموش کرد و وارد خانه شد هنوز دست دردمندش را با دست دیگر گرفته و سعی می کرد حرکتش ندهد .مستقیم طرف پله ها رفت .حتی اگر خواب بود بیدارش می کرد و مستقیم سوالش را می پرسید »این پیامی که به بژین داده بودی چه معنایی داشت؟ هان؟ یه بار عاشق نشدی مگه تو؟ اصلا می دونی چند سال ازت کوچیکتره؟ اونهمه فرصت جدید به خودم بدم و دوباره عاشق بشم این بود؟ یعنی نفهمیدی یه چیزی بین ما هست؟ حالا من چکار کنم؟ با این ذهن مریض که ولم نمیکنه چکار کنم؟ یعنی انقدر برای تو قحط دختر بود؟ به من ندیدی یه بار عین آدم عاشق بشم؟ نوبت من نبود؟«

اما بالای پله ها چند ثانیه ایستاد .به در اتاق ارشاد زل زد .نه .این حرف ها را نمی زد .نمی توانست اوضاع روحی ارشاد را دوباره بهم بزند .آنهم بخاطر چیزی که اصلا از بابتش مطمئن نبود.

در حالیکه قصد کرد به اتاقش برود صدای خش خش

دمپایی های رو فرشی مادرش را از پایین پله ها شنید .چرخید و پایین را نگاه کرد .همان نگاه سرد یخ زده و پرسشگر .تنها چیزی که در پایان این شب نیاز نداشت همین بود .یک جلسه ی مواخذه در انتهای سخت ترین روز .برای همین بدون سلام گفت:

-می خوام بخوابم.

و بدون انتظار جواب سمت اتاقش رفت .روی تخت نشست و به آرامی درازکشید تا دوباره درد اوج نگیرد و در حالیکه چشم هایش را می بست مطمئن بود که سر تا سر وجودش گوش شده منتظر شنیدن صدایی از اتاق ارشاد .چیزی که نشان بدهد بیدار است.

از فردا لحظه به لحظه زیر نظرش می گرفت .منتظر که کوچکترین حرکتی ثابت کند آن پیام آنقدرها خالی از معنا و بی قید و غرض نبوده است.

برای بژین نوشت:

-من رسیدم.

جوابش با سرعت رسید:

-حالت خوبه؟

بعد صدای باز شدن در اتاق ارشاد و روشن شدن چراغ دستشویی.

هر سه نفرشان بیدار بودند و این برای ذهن قصه ساز شاهد ،ایده ای تکراری با هزاران دیالوگ تازه بود.

-چرا نخوابیدی؟

-خوابم نمیبره .با این دست رانندگی نکن .صبح حتما می ریم دکتر .باشه؟

-استخر چی شد؟

-چی؟

-برنامه کاری استخر؟

-نمی دونم .الان اصلا نمی دونم.

-چی رو نمی دونی؟ برو دیگه .حداقل کاریه که دوست داری.

-خب ساعتای کاریش با فروشگاه نمی خونه.

-مهم نیست .فروشگاه نیومدی هم نیومدی.
-نمیشه که.

-چرا میشه .فروشگاه اونقدرا هم جدی نیست.

و خودش هم نمی دانست اینهمه مزخرف را چطور دارد نصفه شبی سر هم می کند.

-نمی دونم به مادرت چی بگم.

-ببین اگه من پول همون فروشگاه رو بهت بدم اوکیه دیگه.

-یعنی چی؟

-خودت رو اسیرش نکن .فردا پس فردا هر وقت شد بیا بگو استخر رو انتخاب کردی .وسلام.

-یعنی نیام دیگه؟

شاهد بی هوا دنده به دنده شد و دردش هزار برابر

شد .نفس در دلش پیچید .بژین دوباره پیام داد:

-نمی تونم شاهد .من باید پول در بیارم اگه بخوام مستقل زندگی کنم.

-گفتم من پولش رو میدم دیگه.

-پول چی رو آخه؟ چی می گی؟

صدای خاموش شدن فن دستشویی و بسته شدن در آمد.

-میگم خودت رو اذیت نکن .همین.

دقایقی طولانی دیگر جوابی نیامد .شاهد لب هایش را بهم فشرد .لابد همزمان با هر دو نفرشان حرف می زد .از این فکر با درد توامان شانه تهوع گرفت آنقدر که مجبور شد بنشیند .و بعد کورمال کورمال خودش را به دستشویی رساند و با بدنی که موج برمی داشت و هر موج درد شانه را صد برابر می کرد ،هر چه

خورده و نخورده بود بالا آورد.

بژین بدون اینکه بداند شاهد در چه وضعیتی ست آخرین پیام را فرستاد:

-اونجا رو دوست دارم .کار توی کتابفروشی رو خیلی دوست دارم .شاید استخر رو کنسل کنم یا فقط جمعه ها برم.

اگر می دانست در سر شاهد چه چیزهایی در حال گذر است احتمالا هرگز این پیام را نمی داد .

****

#247

ساعت از نه گذشته بود .بژین منتظر تماس یا پیامی از شاهد کلافه برای بار چندم شماره اش را گرفت .لب هایش را بهم فشرد و به عمه نگاه کرد:

-جواب نمیده.

عمه هنوز روسری را از دور پیشانی اش باز نکرده بود .انگار سر درد قرار نبود رهایش کند.

-شاید رفته بیمارستان.

بژین نفسش را بیرون داد .هر دو همزمان به سمت در اتاقی چرخیدند که بورژین از آن بیرون می آمد .لباس پوشیده و آماده در حالیکه زخم بالای ابرو به شکل بدی دهن کجی می کرد .عمه یکدفعه سر پا شد:

-کجا؟

بورژین ایستاده ،زانویش را به شکم کشید تا جورابش

را بپوشد .جواب نداد .هنوز رد خون خشکیده کنار گوش میان پازلفی هایش دیده می شد.

-بورژین بمون تا ...

-کار دارم.

-پس ما هم میام.

بورژین پای دیگر را بالا کشید .بی تفاوت بدون اینکه نگاهشان کند گفت:

-قرار تا ابد اینجا بمونید؟

-نه ولی بالاخره باید خونه ی مردم رو تحویل بدیم و بریم یا نه؟

بورژین پایش را زمین گذاشت .به بژین نگاه کرد :

-از طرف من هم تشکری چیزی بکن.
عمه دنبالش رفت:

-تشکری چیزی؟ بورژین...

بازویش را گرفت:

-با تو نیستم مگه.

-چی میگی؟ عین خاله خانوما باید بمونم اینجا که چی؟ خب گفتم تشکر کنه دیگه.

-یعنی اصلا برات مهم نیست سر ما قراره چی بیاد؟

-چی میاد؟ مگه نگفتید اون دیوث داره میره امشب فردا شب؟ خب برید دنبال زندگیتون دیگه.

عمه دست هایش را از هم باز کرد .انگار می خواست چیزی بگوید که نیاز به بدن و دست هایش داشت اما

آن حرف در گلویش مانده بود .بژین فکر کرد خودش بیشتر به حال و هوا و اخلاق بورژین عادت دارد.

#248

-دنبال ...زندگیمون؟ کدوم زندگی؟ کجا باید بریم ما؟

-خونه.

عمه چرخید و به بژین نگاه کرد .چشم هایش گرد شده از حدقه بیرون زده بود:

-خونه؟ لابد فکر کردی اومدیم سیزده به در الان هم باید...

-اون یکی که توی بیمارستانه اون یکی هم مراقبشه . داداش پدر سگتون هم که نیست...

-درست صحبت کن.

بورژین پوزخند زد و وقتی عضلاتش کش آمدند درد بالای ابرو توی صورتش سایه انداخت.

-ببخشید که توهین شد به خانواده ی بزرگ و پر افتخار عطار زاده.

-بابات هر کاری کرده تنهایی کرده ربطی به بابای من و ....

-تنهایی؟ هه .دیگه تو اینو نگو که ونوس خانوم.

بالاخره دست های عمه پایین آمد .انگار فهمید بورژین قرار نیست آنطور که توقع داشت رفتار کند .با اینحال دست برنداشت:

-بمون باید حرف بزنیم.

بورژین در خانه را باز کرد:

-حرف بزنید با هم.

-باورم نمیشه انقدر بیعار باشی.

-باشه.

بعد از پله ها پایین رفت .لخت و بی حس و حال .وقتی در ورودی ویلا را بست عمه هنوز چشم هایش گرد و متعجب بود .بژین سر تکان داد .دوباره روی صندلی نشست و به گوشی اش زل زد .با صدایی ناامید گفت:

-حرف از مامان که میشه...هیچکس و هیچی دیگه براش مهم نیست.

عمه با یک دست صورتش را پایین و بالا کرد بعد با خشم روسری را از دور پیشانی کشید .رد لایه های روسری روی پوستش قرمز شده به جا مانده بود.

-بی غیرت.

-جواب نمیده.

انگار با خودش حرف می زد و دور خودش می چرخید:
-چقدر آخه..
.
چرخید رو به بژین:

-باید برم خونه.

بژین ایستاد.

-باید ...وسایلمو رو بردارم .پول و ...باید دنبال خونه باشیم.

بژین آب دهانش را فرو داد.

-باید زودتر برم خونه .یالا لباس بپوش.

و بعد انگار کسی دنبالش گذاشته باشد با عجله سمت اتاقی رفت که در آن خوابیده بود.

****

#249

سارا سیگار را با دو انگشت گرفته بود .سبابه و شست .عادت همیشه .به نورش نگاه می کرد .به خاکستری که تکیده بود روی ران برهنه اش .ران های که همین یک ربع پیش زیر تنی غریبه به جنون آمده

بودند.

از پنجره ی ویلا به حیاط نگاه کرد .حیاط بعد از مهمانی و تولد .شلوغی و آهنگ های سرسام آور حالا خالی و بهم ریخته بود.

دوباره به پاهایش نگاه کرد .التهاب بدنی که به اینجا کشانده بودش و مغزی که جز هم‌آغوشی تند و تبدار چیز دیگری نمی خواست حالا فروکش کرده بود .حالا دنیا رنگ دیگری می شد .تجربه ی این لحظه را صدها بار پشت سر گذاشته بود .انگار کسی پرده از روی چیزی بر می داشت که دیدنش دردناک بود .از روی تصویر خودش در آینه ای هزار تکه شده .دیدن خودش بعد از جنون .تصویری که از آن بیزار می شد .هر ثانیه هزار بار.

لبه های پیراهن سفید مردانه را بهم کشید .لرزی گنگ در تنش پیچید .به مردی که آنسو تر روی تخت با دهان باز خوابیده و و دست هایش از تخت آویزان بود

نگاه کرد .شبیه نگاه کردن به یک تابلوی نقاشی چرک از رنگ هایی که در هم مخلوط شده و می خواست دورش بیندازد.

ارشاد هیچوقت نمی خوابید .بعد از هم آغوشی مدتها بیدار می ماند .انگار تازه روشن می شد .مدتها خیره نگاهش می کرد و بند انگشت های بلندش را در موهای او می تاباند .چیزی که بعدها فهمید به ندرت در مردان دیگر وجود دارد .بعدها که چیزهای زیادی فهمید و برای پس دادن همه ی این دانسته ها دیر بود . مردی که می توانست آنطور در رابطه گرم و پرشور و در عشقبازی مهربان و دوست داشتنی باشد .هنوز در هر رابطه ای به دنبال ردی از ارشاد بود.
به دنبال آن دست های قوی که نقطه به نقطه ی بدنش را بلد بود .آن حرارت نفس ،آن بوی خوش .چشم های خمار پر خواهش.

دوباره به حیاط نگاه کرد .به یکی از چراغ های کنار باغچه که دل دل می زد و چیزی تا سوختن و

خاموشی ابدی اش نمانده بود.

همین حالا آن مرد کجای این شهر بود؟ بهترین مردی که مثل معجزه به زندگی اش پا گذاشته بود .آن تجربه ی شگفت انگیز که از دست های مهربانش به لحظه لحظه ی او ریخته بود.

ارشاد کجا بود؟ همین حالا همین لحظه .آیا دوباره عاشق شده بود؟ کسی بود که همین حالا بلندی موهایش را به پنجه های دوست داشتنی او سپرده باشد؟

تکان مختصری که به بدنش داد خاکستر را از روی پا پایین ریخت .هیچوقت نمی خواست این چیزها را بداند .نمی خواست از زندگی ارشاد بداند .دوست داشت تصویر آن مرد و آن زندگی شبیه یک تابلوی ارزشمند گرانبها که به دست های نابغه ترین هنرمند قرن کشیده شده اند ،در کنج موزه ی دلش باقی بماند . هرگز عوض نشود .تکان نخورد .ذره ای غبار روی تنش ننشیند.

مردی که روی تخت بود خرناسی کشید و جا به جا شد .یک لحظه پلک هایش از هم باز شد.

-بیداری؟

و بعد بدون اینکه منتظر جواب باشد ملحفه را کشید روی تنش و با خودش زمزمه کرد:

-سرد شد .پنجره رو ببند.

پشتش را کرد و خوابید.

سارا خیره به این تصویر چند بار پلک زد .چند صد بار دیگر که این صحنه ی تکراری را می دید سیر می شد و دست می کشید؟ مغزش تا کجا ادامه می داد و این بازی کی به آخر می رسید؟ کی این هیجان های کشنده ته می کشید؟

اولین بار که شاهین به خانه دعوتش کرده بود قرار بود به عنوان پزشکی که البته دوست خانوادگی هم بود بیشتر حرف بزنند .در شرایطی که سارا راحت تر باشد .خوب یادش بود که در نقطه ی اوج شیدایی اش بود .پر از انرژی و طوفان پر تلاطم زندگی که در رگ هایش می جوشید .پر از حرف .پر از حس کشنده ی کشش به همه ی مردهای جهان .انگار تجربه ی همه چیز حق طبیعی اش بود .شاهین برایش نوشیدنی ریخته بود:

-امروز چطوری؟

-خیلی خوبم .عالی ام .دیشب تا صبح بیدار بودم .تابلوم رو تقریبا تموم کردم.

-و احتمالا هم که راضی نیستی.

خندیده بود.

-از کجا فهمیدی؟

شاهین دستش را گرفته بود:

-این دستا به این راحتیا راضی نمیشن.

به انگشت های خودش نگاه کرد .کناره ی ناخن ها رنگ خشکیده بود .با آنکه سعی کرده بود پاک کند یا با لاک بپوشاند .این دست ها .این دست ها.

همان روز برای اولین بار با آن مرد که قرار بود درمانش کند یا حداقل در مسیر این درمان ،پنهان از ارشاد ،همراهش باشد در هم آمیخته بود .نه فقط آن روز که بارهای دیگر و نه فقط آن مرد که مردهای دیگر.

سیگاری که حالا به بند انگشتش رسیده بود بالاخره در زیر سیگاری فشرد .بیشتر و بیشتر .انگار این خودش باشد که در این ظرف له می شود.

هر بار بیشتر و بیشتر در خودش له شده بود .بعد از هر بیداری وقتی مردی غریب کنارش چشم گشوده بود از جنون عذاب وجدان در خودش مچاله شده بود .از خودش بیزار بود .از اینکه ارشاد هنوز عاشقانه دوستش داشت و خودش ...هیچ راهی جز رفتن برای خودش نمی دید .رفتنی بی پیام .بدون توضیح .کدام توضیح؟»ارشاد جان ببخشید که من اون ژن مریض مامان رو با خودم از ایران آوردم .ببخش که بهت نگفتم مریضم .که سعی کردم پنهان کنم .ببخش که ....»

#250

گوشی اش را از لبه ی پنجره برداشت .آخرین عکسی که از ارشاد داشت لا به لای پیام های ذخیره ی شده ی تلگرام بود .یک عکس از آخرین شب .وقتی

بالاخره خوابیده بود .پس از آن هم آغوشی آخر .سارا این عکس را نگه داشته بود تا با هر بار دیدنش جام زهر را در چشم های خودش خالی کند .و از عذاب وجدان بمیرد .ته بکشد .آن صورت مظلوم در خواب بی خبر از همه جا .بی خبر از اینکه با چه زنی همبستر و همبالین است .بی خبر از خیانت دوستش ، زنش و آن توده ی کوچک که در اعماق تن سارا لانه داشت.

حالا آن توده سه ساله شده بود .احتمالا الان در آغوش ویدا خواب بود .بهترین و امن ترین نقطه ی جهان . باید می سپردش به ویدا و می رفت .خودش را گم و گور می کرد .اصلا مگر برای همین نیامده بود ایران .آمده بود که این بچه را به جایی بسپارد که امن باشد .سودای دوباره دیدن ارشاد را با خودش به گور می برد .می رفت و جایی گم می شد .چه اهمیتی داشت که وندا مادر نداشته باشد .اصلا چه بهتر که نداشته باشد .مادری مثل او نبودش هزار بار بهتر از بودش بود.

یک لحظه در ذهنش تصویری گذرا از کودکی خودش زنده شد .حوالی پنج یا شش سالگی .خودش و مامان زیر پتور در حال بازی .مامان با یک انرژی زاید الوصف .او را با خودش زیر تخت کشانده بود تا در بازی قایم باشک برنده باشند و ویدا پیدایشان نکند . هنوز می توانست نوری که از پتو گذشته و روی صورت مامان لکه ای نارنجی ساخته بود ببیند .لب های مامان روی هم فشرده شده بود .زل زده بود به او تا به سکوت دعوتش کند .هنوز بوی نفس های مامان را حس می کرد .آن روزها که نمی فهمید دو قطبی بودن مامان یعنی چه و اصلا چه بدی دارد .حالا بعضی وقت ها هم گریه کند یا خودش را در تاریکی اتاق مخفی کند .یک روزهایی از خانه بیرون بزند و تا شب آنها را گرسنه رها کند .چند بار آنها را ببرد به خاله و دایی شان بسپارد و روزها هم دنبالشان نیاید مهم این بود که روزهایی هم این بازی ها را داشتند . این خنده ها .ساعتهای طولانی راه رفتن .از این پارک به پارک بعدی .کتاب خواندن .نقاشی کشیدن .بی

وقفه بی وقفه.

چشم هایش پر از اشک شد .پوزخندی نشست کنج لبش .نمی خواست وندا هم چنین خاطراتی داشته باشد؟

نمی توانست .نمی توانست از این بچه جدا شود .تنها چیزی که حس عادی بودن می داد همین بچه بود . وقتی می دید که مثل هر مادر دیگری ،عاطفه ی مادری اش از سرزمین پر سنگلاخ بیماری اش عبور می کند و تن به هیچ بالا و پایینی نمی دهد به همه چیز امیدوار می شد .وقتی در هر شرایطی دوستش داشت .نمی توانست این تنها امیدش را از دست بدهد.
در جواب آخرین پیام ویدا وقتی فهمیده بود امشب خانه نمی آید نوشته بود:

-وندا خوابید بهم خبر بده

و ویدا دیگر جواب نداده بود.

در آن لحظه سارا نمی دانست که وندا روی صندلی عقب ماشین ویدا پشت در یکی از خانه های ویلایی و لوکس بالا شهر خوابیده.
خانه ای که خاله اش بالاخره پیدا کرده و فاصله ی او با مردی که ممکن بود پدرش باشد فقط یک دیوار و چند صد متر حیاط بود .

***